



زمستان داغ | اسماء کرمی پور کاربر نودهشتیا

« فصل اول »

– عروس ، دوماد اومدن!

صدای پر از شادی پردیس بود که اومدن پرهام و لعیارو خبر می داد. تمام کسانی که توی سالن بودند به سمت در خروجی رفتند که این لحظات رو تماشا کنند به جز من که توانایی دیدن مرگ رویاهامو نداشتم!

اشک توی چشمام حلقه بست. چیزی که اون روزا مهمون همیشگی چشمام بود. من همیشه پرهامو مرد زندگیم می دونستم و حالا اون داشت با کسی غیر از من ازدواج می کرد. پرهام پسر عمه من بود و چهار سال از من بزرگتر بود. دقیقاً چهار سال و دو ماه و بیست و سه روز!

تا قبل از اون روز که خبردار شدم پرهام از دختر همسایه اشون خواستگاری کرده، هر شب با فکر روزهایی که با پرهام ازدواج کرده ام خوابم می برد. نمی تونستم باور کنم تمام محبت های پرهام به من فقط به خاطر نسبت خانوادگی بوده ومن اونارو به اشتباه، به حساب علاقه گذاشته بودم.

چه لحظه هایی که همه با هم به گردش می رفتیم و من جز چشمای مشکمی پرهام چیزی یاد نمی موند. پرهام هم بارها مچم رو وقتی بهش زل زده بودم گرفته بود و جوابم رو با لبخند می داد؛ من هم از خجالت قرمز می شدم و رومو بر میگرددوندم. اما چند لحظه ی بعد دوباره روز از نو روزی از نو!

یادمه واسه عروسی خواهرم وقتی از آرایشگاه برگشتم پرهام منو دید. چند لحظه به صورتم خیره شد و بعد با خنده گفت: عروس بشی چی میشی!؟

اینو گفت و رفت. اما من همونطور خشکم زده بود و رفتنشو نگاه می کردم. نفسم به شماره افتاده بود و حال غریبی پیدا کرده بودم. همون یه جمله کافی بود که تا یک ماه با هر اتفاق وحشتناکی هم خم به ابروم نیارم و سرمست باشم! هر بار که می خواستم کمی آروم بگیرم و بی خیالش بشم دوباره می دیدمش و حتی با یه سلام ساده هم دیوونه می شدم.

صدای هلهله ی جمعیت بلندتر شد و منو به خودم آورد. تازه متوجه شدم صورتم غرق اشکه. سریع به سمت حموم دویدم و درو پشت سرم بستم. نمی دونستم چه طوری باید جلوی اشک هامو بگیرم که آبرومو نبرن. چشمام هر لحظه قرمزتر می شد و صورتم هم داشت ورم می کرد. همون لحظه صدای مامانمو شنیدم که داشت سراغمو می گرفت.

شیر آبو باز کردم و چند مشت آب به صورتم پاشیدم که ورم صورتم بخوابه. به آینه نگاه کردم که نتیجه اشو ببینم اما خودم از صورتم وحشت کردم ... تمام مواد آرایشی که به صورتم زده بودم به هم ریخته بود و صورتم شبیه نقاشی های سرخ پوستی شده بود. گریه ام شدت گرفت و به التماس افتادم:

- خدایا به دادم برس، نذار آبروم بره که همه چی به هم می ریزه. دیگه چه طوری سرمو تو فامیل بالا بگیرم؟ خدایا به خدا این امتحان واسه من خیلی زیاده. خدایا غلط کردم، قول می دم دیگه هیچ وقت عاشق نشم! خدایا جلوی این اشک های لعنتی رو بگیر، یه وقت یکی نیاد اینجا. وای خدایا مامان داره صدام می زنه، خدایا یه کاری بکن!

دوباره رفتم سر شیر آب و با صابونی که توی حموم بود و نمی دونستم مال کیه تند تند صورتمو شستم. من که حتی حاضر نمی شدم از شامپوی کس دیگه ای استفاد ه کنم حالا به چنین روزی افتاده بودم. بالاخره صورتم حالت عادی پیدا کرد و از حموم بیرون رفتم.

همه توی سالن بزرگ خونه ی عمه ام مشغول پایکوبی بودن و وسطشون هم پرهام ولعیا دست تو دست هم مشغول رقصیدن. لعیا سرشو بالا گرفت و نگاه عاشقانه ای نثار پرهام کرد، پرهام هم گونه اشو بوسید و صدای سوت و دست جمعیت بلند شد. موج اشک به چشمام هجوم آورد و اونقدر حال بدی بهم دست داد که احساس کردم الانه که بالا بیارم!

با دست جلوی دهنمو گرفتمو راهی حموم شدم. چند بار عوق زدم اما چیزی توی معده ام نبود که بخواد بیرون بیاد. اون چند روزمونده به عروسی اصلاً نتونسته بودم غذا بخورم و رژیم چند روزه رو بهونه کرده بودم که مامان بهم غر نزنه و چیزی نپرسه. بابا هم که خوشبختانه کاری به کارم نداشت و جز در مواقع ضروری بهم گیر نمی داد!

با دست چند بار آروم به صورتم زدم و با عصبانیت به خودم گفتم:

- دختره ی احمق می خواد همه بفهمن چه خاکی تو سرت شده؟ آره؟ همینو می خواد؟ مگه اون وقتا که تا می دیدیش تو دلت هزار بار قربون صدقه اش می رفتی و هر روز واسه اش صدقه می دادی و اول همه ی دعاهات اسم اونو می بردی، صد بار بهت نگفتم خودتو واسه یه همچین روزی هم آماده کن، اما به گوشت نرفت که نرفت. هی گفتمی "نه من مطمئنم که پرهام منو می خواد." نگفتم اگه اشتباه فهمیده باشی چی؟ اونوقت چی کار می کنی؟ تو هم با اطمینان می گفتمی به فرض محال هم که این اتفاق بیفته واسه خوشبختیش دعا می کنم، پس چرا حالا این کارو نمی کنی؟ همین الان می ری و بهشون تبریک می گی. از همه هم بیشتر باید خوشحالی کنی. فهمیدی؟ اگه یه قطره اشک که هیچ، حتی اگه بغض هم بکنی خونه که رفتیم پدرتو در میارم. حالیت شد؟ حالا برو بیرون و کاریو که بهت گفتم به نحو احسن انجام بده.

از حموم رفتم بیرون. خدارو شکر دیگه نمی رقصیدنو می تونستم راحت تر بهشون تبریک بگم. رفتم طرفشون، حسابی غرق صحبت بودن و اصلاً متوجه حضور من نشدن. پرهام دست لعیا رو تو دستش گرفته بودو برای اینکه بتونه صدای لعیا رو بین اون همه سرو صدا بشنوه، سرشو نزدیک صورت لعیا گرفته بود.

نمی دونم لعیا چی گفت که پرهام لبخند عمیقی زد و دستشو بوسید. نفسم بند اومد، برای اینکه جلوی خودمو بگیرم و کار اشتباهی نکنم دستمو محکم مشت کردم و ناخن هام توی دستم فرو رفت. به خودم نهیب زدم:

- دیوونه شدی؟ پس اون موقع تا حالا داشتیم گل لگد می کردم یا با تو حرف می زدم؟ به جای اینکه وایسی این چیزارو نگاه کنی زود تبریکتو بگو و برو.

آب دهنمو قورت دادم وبا لبخندی که از صد تا گریه بدتر بود صداس کردم:

- ببخشید آقا پرهام...

هردوشون صور تشونو طرف من برگردوندن. پرهام منو که دید لبخند زد، از همون لبخندهایی که عاشقشون بودم و برای دیدنشون هر کاری می کردم. اما حالا حتی لبخندش هم متعلق به کس دیگه ای بود. صدای قشنگش توی گوشم پیچید:

- سلام سارا. حالت چه طوره؟

همیشه وقتی می خواست سلام کنه اسمم رو هم می گفت. اسممو خیلی قشنگ می گفت، اصلاً یه جور خاصی می گفت. هر بار که صدام می زد قلبم می ریخت. خودمو جمع و جور کردم و گفتم:

- ممنون، شما خوبین؟

از سوال احمقانه ام عصبانی شدم و با حرص پنهانی بهش گفتم:

- البته حال شما که دیگه پرسیدن نداره، معلومه که خیلی خوبین!... بهتون تبریک می گم.

نفس عمیقی کشیدم و تمام توانمو جمع کردم تا بتونم بگم:

- خوشبخت باشین.

- ممنون، لعیا جان ایشون دختر دایی ام، سارا است و البته ... هم بازی بچگی.

لعیا دستشو از دست پرهام در آورد و گرفت طرفم:

- از آشنایی باهاتون خوشوقتم.

دل من می خواست دستشو رد کنم و برم اما چاره ای نبود. دستشو خیلی بی احساس گرفتم. دستش خیلی گرم بود، هنوز حرارت دستهای پرهامو داشت. بی اراده به جای دستهای پرهام دستاشو محکم فشردم! از خودم بدم اومد. دستشو رها کردم و به رسم ادب گفتم:

- منم همین طور.

از کنارشون رد شدم و رفتم طرف شیرین که دورتر از جایگاه عروس و داماد نشسته بود و با نگرانی نگاهم می کرد. شیرین دختر عموم بود و تنها کسی که از احساس من به پرهام خبر داشت. شیرین هم سن خودم بود و با هم خیلی صمیمی بودیم. شیرین هم از دوست برادرش خوشش می اومد اما قبل از اینکه احساسش به اندازه ی من عمیق بشه اون پسر با کس دیگه ای ازدواج کرد. به همین خاطر حال منو درک می کرد.

خبر خواستگاری رفتن و بله گرفتن پرهام از لیا رو هم شیرین برام آورد. وقتی حرفاش تموم شد سیلی محکمی به صورتش زدم و با عصبانیتی که نمی توانستم کنترلش کنم گفتم:

- اینو زدم که تا عمر داری یادت باشه هیچ وقت در این مورد با من شوخی نکنی.

نمی خواستم حرفشو باور کنم. شیرین گریه اش گرفت و گفت:

- بزن. هر چقدر دوست داری منو بزن ولی قول بده هیچی رو تو خودت نریزی. من نمی تونم حال تو رو درک کنم چون هیچ وقت به اندازه ی تو عاشق نبودم. اما از احساست خبر دارم، می دونم خیلی وقته پرهامو دوست داری. از وقتی یادم میاد تو همیشه از پرهام می گفتی. تو با عشق اون بزرگ شدی، اما... سارا حتماً قسمت نبوده. مطمئن باش خدا کسی بهتر از پرهامو برات در نظر گرفته...

دیگه صداشو نشنیدم فقط فهمیدم که پاهام سست شد و شیرین دوید طرفم.

با صدای شیرین که التماس می کرد بیدار شم به هوش اومدم. وقتی یادم افتاد که چه اتفاقی افتاده انگار دنیا رو سرم خراب شد. اشکم سرازیر شد و به سختی گفتم:

- شیرین... تو رو خدا بگو شوخی کردی، قول می دم دیگه نزنمت...

صورتشو بوسیدم و ادامه دادم:

- غلط کردم، اشتباه کردم زدمت. به خدا دست خودم نبود حالا... حالا بگو که دروغ گفتمی... بگو
دیگه

شیرین سرمو بغل کرده بود و فقط گریه می کرد. به هق هق افتادم. بغض گلوم اونقدر سنگین شده بود که نمی تونستم نفس بکشم. انگار هوا رو ازم گرفته بودن. دهنم باز مونده بود و چشمام بی حرکت شده بود. شیرین که این وضعو دید شروع کرد به جیغ کشیدن و صدا زد: منم:

- سارا چت شد؟ خدایا به دادش برس. سارا با خودت این طور نکن. به خدا ارزششو نداره خودتو از بین ببری بالاخره فراموشش می کنی. سارا به من گوش می دی؟

شیرین از اتاق دوید بیرون و با یه لیوان آب برگشت. نصف لیوان آب رو خالی کرد روی صورتش. نفس عمیقی کشیدم و دوباره اشکام جاری شد. شیرین به دیوار تکیه ام داد و کمی آب به خوردم داد. بغلش کردم و با صدای بلند شروع کردم به گریه کردن. شیرین که فکرشو می کرد به چنین روزی بیفتم منو دعوت کرده بود خونه اشون که کسی نباشه. چون اون ساعت از روز همه سر کار بودن.

اون شب هم شیرین منو خونه اشون نگه داشت که تنها نباشم و کسی رو برای درددل کردن داشته باشم. تا صبح سرمو توی بالش فرو کرده بودم که کسی صدای گریه امو نشنوه. حالا هم که پرهام توی لباس دامادی بود کسی جز شیرین پناهم نبود. کنارش نشستیم و لبخند تلخی زدیم که نگران نباشه. نتونست طاقت بیاره و گفت:

- سارا... خوبی؟

خیلی با احتیاط حرف می زد که یه وقت تلنگری برای گریه ام نشه.

نگاهش کردم. فهمیدم که نمی تونم حرف بزنم و دیگه چیزی نگفت. فقط دستمو گرفت تو دستش. این رمزی بین ما بود که وقتی می خواستیم احساسمون رو به هم منتقل کنیم، دست همدیگه رو فشار می دادیم. برای همین هم دستمو گرفته بود که اگر حالم بد شد با فشردن دستش خودم رو خالی کنم.

تا آخر مجلس که همه برای بدرقه عروس و داماد تا خونه ی بختشون می رفتن از جام تکون نخوردم. دلم می خواست زودتر برم خونه امون و تا صبح گریه کنم. اما باید اون لحظات روهم تحمل می کردم. صدای بوق ماشین ها و سوت و دست یک لحظه قطع نمی شد. رسیدیم کنار ماشین عروس و داماد. هردوشون با تمام وجود خوشحال بودن و می خندیدن. چقدر خودمو توی چنین لحظه هایی در کنار پرهام تصور کرده بودم و از این فکر قند توی دلم آب می شد اما حالا...

سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمامو بستم که این لحظه هارو نبینم. مامانم صدام کرد و گفت:

- چی شده؟ امشب اصلاً حالت خوب نبود. تو که عاشق عروس برون بودی و همیشه منتظر یه عروسی. حالا چت شده؟

- چیزی نیست. امروز خیلی پر خوری کردم. معده ام درد گرفته. واسه همین حالم زیاد خوب نیست. نگران نباشین.

- پس بالاخره رژیم شکسته شد.

نمی دونستم چه طوری اون دروغ ها رو سرهم می کردم. ولی هر چی بود اون لحظه از سوالات مامانم نجاتم داد.

ساعت سه نیمه شب بالاخره رسیدیم خونه امون. سریع رفتم به اتاقم و بعد از تعویض لباس، به تختم پناه بردم. تا صبح به یاد خاطرات ریز و درشتم با پرهام اشک ریختم و به خدا التماس کردم کمکم کنه. هر کاری می کردم نمی تونستم بهش فکر نکنم. این فکر که الان به جای من لعیا کنار پرهام خوابیده از ذهنم بیرون نمی رفت!

چقدر به لعیا حسودیم می شد. دلم برای پرهام پر می کشید. رفتم سراغ آلبوم. توی آلبوم به جز عکس های تکی خودم، از عکس های خانوادگی فقط اونایی رو که پرهام هم توشون بود نگه می داشتم.

عکس ها رو به ترتیبی که اتفاق افتاده بودن چیده بودم. حتی عکس هایی که توی یه روز گرفته شده بودن رو هم به ترتیب گذاشته بودم.

توی اولین عکس فقط من و پرهام بودیم که داشتیم می رقصیدیم! توی اون عکس من هشت ساله بودم و پرهام دوازده ساله. عمو کوچیک ام تازه عروسی کرده بود و بابام مهمونشون کرده بود. همه ی فامیل رو هم دعوت کرده بود.

ضبط روشن بود و همه ی بچه ها داشتند می رقصیدند جز من. پرهام اومد سراغم که بلندم کنه، اما دستشو رد کردم و با اخم صورتمو برگردونم. اون هم شروع کرد با آهنگ خوندن و رقصیدن:

قدو بالای تو رعنارو بنازم تو گل باغ تمنارو بنازم

تو که با عشوه گری از همه دل می بری

منو شیدا می کنی چرا نمی رقصی

زیر چشمی نگاهی به اطراف انداختم، همه داشتن من و پرهام رو نگاه می کردن و پرهام هم چنان می خوند:

تو که با موی طلا بر و بالای بلا

فتنه برپا می کنی چرا نمی رقصی

موهام طلایی نبود اما قهوه ای خیلی روشن بود و به قول خاله ام تو آفتاب طلایی می شدن. من نگاهی به موهای خودم کردم و لبخند زدم. پرهام هم که خنده امودید دستمو گرفت و بلندم کرد.

ای سبک رقص بلا تو مکن نازو بیا

تو که در رقص طرب شعبده بازی

ای گل عشق و صفا مرو از محفل ما

تو که شاداب تر از هر گل نازی

قد و بالای تو رعنارو بنازم نو گل باغ تمنارو بنازم

روم نمی شد برقصم. پرهام دستمو گرفت و با خودش رقصوند. همونطور هم می خوند:

چو برقصی تو فریبا ببری از دل من تاب و توانم

چو خرامی ز تمنا بگنی برق هوس بر دل و جانم

ز نگاهم چو گریزی تو پر یزاده مگر خواب و خیالی

چو شبت گر، بخرامی تو که شیرین تر از امید وصالی

معنی شعرشو زیاد نمی فهمیدم. اما همین که اونو واسه من می خوند خوشم می اومد. بعد هم شروع کردم رقصیدن. عمه ام، مامان پرهام، هم از مون عکس گرفت. همونی که اولین عکس آلبومم بود. شاید اون ماجرا شروع علاقه ام به پرهام بود. البته از نوع کودکانه اش.

کم کم با بزرگ شدنم، پرهام برام به جای یه هم بازی به شریک زندگی تبدیل شد و تمام لحظه هارو با فکر کردن به اینکه الان اون کجاست؟ چی کار می کنه؟ با کی حرف می زنه؟ حالش چه طوره؟ به من فکر می کنه یا نه؟ سپری می کردم.

آلبوم رو ورق زدم. توی عکس بعدی که مال سه ماه بعد بود، من بودم و پرهام، پردیس، پری ناز (خواهرهای پرهام)، سیما، سینا، سبحان و سهیل (خواهر برادرهام). توی اون عکس پرهام چادر سرش کرده بود!

قبل از اینکه عکس بگیریم داشتیم قایم موشک بازی می کردیم. سینا قرار بود پیدامون کنه. همه قایم شده بودن و من هنوز سردرگم دنبال جایی برای قایم شدن می گشتم. رفتم توی آشپزخونه که مامانم قایم کنه، اما قبل از اینکه مامان کاری بکنه پرهام صدام زد:

- سارا بیا زیر آب گرمکن.

- تو چه طوری رفتی اونجا؟

- از کنار دیوار بیا.

آب گرمکن روی یه چهار پایه بزرگ قرار داشت و تو کنج آشپزخونه بود. مامانم زیر چهار پایه خرت و پرت های زیادی گذاشته بود و بین اون همه وسیله پرهام پیدا نبود. با ترس گفتم:

- کجایی؟ نمی بینمت.

چادرو از روی خودش کنار زدو گفت:

- اینجام. بدو بیا.

از جایی که نشسته بود بلند شد و دستشو به طرفم دراز کرد. با کمکش رفتم زیر آب گرمکن. کنارش نشستم و چادرو کشید روی سر هر دومون. چند لحظه بعد سینا اومد تو آشپزخونه از مامان سراغ مارو می گرفت:

- مامان، هیچ کس نیومد اینجا قایم بشه؟

- اگه خودت قایم شده بودی، خوشت می اومد جاتو لو بدم؟ خودت بگرد پیداشون کن.

همون لحظه یه سوسک از زیر وسیله ها اومد بیرون. می خواستم جیغ بکشم که پرهام دستشو گذاشت روی دهنم، انگشت اشاره دست دیگه اشو گذاشت روی لباسو سرشو تکون داد. یعنی که ساکت باشم و چیزی نگم. سوسک داشت می اومد طرفم و من برای فرار از اونجا دست و پا می زدم. سینا هنوز توی آشپزخونه بود و پرهام برای اینکه من خودمونو لو ندم، بغلم کرد و نشوند روی پای خودش. اما دستشو از روی دهنم برداشت. سوسک از کنار پای پرهام دور زد و رفت. پرهام نگاه محبت آمیزی بهم کرد و موهامو ناز کرد. سینا رفت بیرون.

پرهام در گوشم آروم گفت:

- می خوام دستمو بر دارم. اگه جیغ بکشی پیدامون می کنه ها. اون سوسکه هم دیگه رفت.

سرمو به نشونه ی فهمیدن تکون دادم. اون هم دستشو از روی دهنم برداشت.

تا آخر بازی کسی نتونست مارو پیدا کنه و خودمون اومدیم بیرون. دور بعدی که نوبت سهیل بود چشم بذاره، پرهام منو توی کمد کتاب های سهیل قایم کرد و بهم سفارش کرد تا خودش نیومده سراغم از جام تکون نخورم. پرهام در کمدو بست و رفت.

کمد تنگ و تاریک بود و حسابی ترسیده بودم. احساس کردم کسی اومد داخل اتاق. برام مهم نبود که سهیل پیدام کنه. زدم به در کمد و گریه افتادم:

- منو بیارین بیرون. درو باز کنین.

در کمد باز شد. سهیل با چشمای گشاد شده داشت نگاهم می کرد. عصبانی شد و گفت:

- تو اینجا چی کار می کنی؟ نشستی روی کتابام نمی گی پاره می شن؟ بیا بیرون ببینم.

دستم گرفت و آوردم بیرون. یکی زد پشت گردنم و گفت:

- بدو برو ببینم.

گریه ام گرفت. ته تغاری بودم و لوس. با کوچکتترین حرفی اشک می ریختم چه برسه به اینکه کتک هم بخورم. رفتم توی پذیرایی کنار دیوار نشستم و گریه کردم. عمه ام تو پذیرایی داشت نماز میخوند.

همه پیدا شده بودن جز پرهام. همیشه آخری پیدا می شد. خیلی زیرک بود و جایی قایم می شد که کسی تصورشو نمی کرد. خوشحال بودم که سهیل برای پیدا کردنش حرص می خوره! همه به نوبت می اومدن تو پذیرایی یه سرکی می کشیدن ببینن اوجا هست یا نه. سهیل که اومد تا دیدمش دوباره پشت گردنم سوز گرفت و گریه ام بیشتر شد. سهیل سری تکون داد و گفت:

- ای دیوونه! به جای اینکه بشینی آبغوره بگیری پاشو ببین این پسره کجا مونده!

جوابی ندادم و سرمو برگردوندم که دیگه اشک هامو نبینه.

دیگه همه کلافه شده بودن. حتی مامان و عمه هم دنبالش می گشتن. یه لحظه یه فکری به ذهنم خطور کرد: اگه عمه داشت دنبال پرهام می گشت، پس اون کی بود که داشت با چادر عمه نماز می خونند؟!

کمی که دقیق شدم شلوار سفیدشو از پایین چادر دیدم. نزدیک بود از خنده منفجر بشم اما خودمو کنترل کردم که کسی شک نکنه. سیما اومد تو پذیرایی و نگاهی انداخت. یه کم پرهامو نگاه کرد و گفت:

- این کیه که اون موقع تا حالا نمازش تموم نشده؟!

خواست بره بیرون که شک کرد. برگشت نگاهی بهش کرد. پرهام خنده اش گرفته بود و شونه هاش از خنده تکون می خورد. سیما یه دفعه چادرو از سرش کشید و داد زد:

- بچه ها پیداش کردم.

همه دویدن تو پذیرایی و وقتی فهمیدن پرهام چی کار کرده تعجب کردن. مامان که حسابی از ابتکار پرهام خوشش اومده بود رفت دوربین رو آورد و گفت:

- لازم شد یه عکس ازتون بگیرم. یه الف بچه چه طور مارو گذاشته سر کار!

همه نشستن عکس بگیرن. هیچ کس حواسش به من نبود، جز مامانم. صداشو شنیدم که سراغمو می گرفت:

- پس سارا کجاست؟

سهیل با حرص گفت:

- بهش گفتم بالا چشمت ابرو، رفته نشست تو پذیرایی آبغوره می گیره.

- برو دنبالش بیارش.

- کی؟ من؟ عمراً!

- من می رم زندایی.

صدای پرهام بود. چند لحظه بعد اومدش. کنارم نشست و گفت:

- بیا بریم عکس بندازیم. همه منتظر توان.

- سهیل منو زد. نمیام.

- اشکال نداره. داداشته دیگه. بهش می گم تقصیر من بود که تورو توی کمدمش قایم کردم.

آخرین قطره های اشکم هم سرازیر شد. اشکهامو پاک کرد و با مهربونی گفت:

- گریه نکن دیگه. به خاطر من، من که دوست دارم.

نگاهش کردم. دستمو گرفت و بلندم کرد. رفتیم توی حال پیش بقیه. ما بچه ها کنار هم نشستیم. عمه چادرشو آورد داد دست پرهام و گفت :

- اینو بگیر که معلوم شه حکایت این عکس چیه.

پرهام هم چادر انداخت سرشو مامان عکسو گرفت.

خواستم عکس بعدی رو نگاه کنم که صدای اذان از مسجد محله امون بلند شد. آلبومو بستم، گذاشتم تو کمد و رفتم وضو گرفتم. نمازم که تمام شد سر به سجده گذاشتم و با خدا درددل کردم:

- خدایا بهتر از خودم دردمو می دونی. کمکم کن تحمل کنم. اون دیگه مال من نیست، هیچ وقت هم مال من نبود. خدایا اون حالا زن داره. درست نیست چشم دنبال یه مرد زن دار باشه. نذار گناه کنم. نذار فکرهای ناجور ذهنمو پر کنه.

ازت خجالت می کشم که اینو می گم اما حتی به زن دوم پرهام شدن هم فکر کردم. همه اش به خودم می گم شاید قراره مثل تو فیلم ها و قصه ها بعد از چند وقت بالاخره پرهام مال من بشه. چقدر پست شدم که امیدوارم لعیا نازا باشه و پرهام به خاطر داشتن بچه هم که شده بیاد سراغم!

خدایا احساس می کنم اگه افکارمو پیشتر اعتراف کنم می بخشیم. اما این یکی دیگه خیلی بی شرمانه و ظالمانه است. خداجون از روزی که موضوع لعیا رو فهمیدم همه اش با خودم می گم شاید لعیا عمرش به دنیا نباشه و بعد اون، من... من بشم زن پرهام!

خدایا تنها پناهم تویی. نجاتم بده. نجاتم بده...

« فصل دوم »

یک هفته از ازدواجشون گذشته بود و قرار بود مهمونشون کنیم. تمام فامیل درجه یک هم دعوت

بودن. مامان و بابا تصمیم گرفته بودن مهمونی رو توی پارک بدن که همه از هوای دلپذیر

شهر یورماه استفاده کنن! عزا گرفته بودم که حالا چه طور باید با پرهام و زنش روبه رو بشم.

شیرین هم مدام نصیحتم می کرد که :

- این قدر خود تو عذاب ند ه. باهاش خیلی راحت بر خورد کن. باور کن خود تم اونو فقط به عنوان یه فامیل و همبازی دوستش داری نه بیشتر. یادت باشه هیچ کس و هیچ چیزی ارزششو نداره که به خاطرش آینده تو خراب کنی. ازدواج کن و خوشبخت شو تا به خودت ثابت بشه که اون تو زندگی تو فقط یه پسر عمه است نه چیزه دیگه ای.

هیچ کدوم از حرف هاش به گوشم نمی رفت. به خصوص اینکه می گفت، ازدواج کنم. خیانت بزرگی بود که مردی به نام شوهر کنارم باشه و من به کس دیگه ای فکر کنم! ترجیح می دادم یا اصلاً ازدواج نکنم یا اون قدر صبر کنم تا یه روزی ... بازم فکر تصاحب کردن جای لعیا تو ذهنم افتاده بود. چه طور می تونستم اونقدر نامرد باشم!؟

عصر تا ساعت شش همه خونه ی ما جمع شدند. پرهام و لعیا که اومدند مامان برایشون اسفند دود کرد و رو سرشون شکلات ریخت. سه تا عمه هام هم از ته دل برایشون کِل کشیدند! سینا و سبحان شربت تعارف می کردند و من تمام این لحظه ها دست شیرین رو توی دستام لِه می کردم!

با اینکه سینا یک سال از پرهام بزرگتر بود ولی خیلی با هم صمیمی بودن. سینا کنار پرهام نشست بود، دستشو گذاشته بود روی شونه ی پرهام و باهاش می گفت و می خندید. کاش پسر بودم، اینطوری حداقل دوستی پرهام برام می موند!

خونه حسابی شلوغ شده بود و بچه ها سر و صدا می کردند. تمام خواهر و برادرهای من ازدواج کرده بودند و فقط من مجرد بودم. همه اشون هم بچه داشتند، حتی سینا که پسرش، متین، دوماهه بود. به همین خاطر خانواده ی ما به تنهایی هفده نفر بود، که با خانواده های سه تا عمه هام و دو تا عموهام، روی هم رفته پنجاه نفری می شدیم!

همه که پذیرایی شدند توی ماشین ها نشستیم که بریم پارک. توی راه اونقدر ماشین ها زیاد بودند که خودش یه عروس برون شده بود! من و مامان و بابا سوار ماشین سینا شدیم. سینا صدای ضبط رو زیاد کرده بود و برای پرهام سوت می زد. جلوی ماشین پرهام، ماشین خودشو می رقصوند و مدام بوق می زد. مامان و بابا و مهناز، زن سینا، هم دست می زدند.

دیگه از خودم حاله به هم می خورد. اون توی خوشی غرق بود و من به خاطر اون زار می زدم. یه لحظه اونقدر ازش بدم اومد که ناخود آگاه شروع کردم به سوت زدن! بابا که کنارم بود در گوششو گرفت و گفت:

- چته دختر؟ می خوامی سر پیری محتاج سمعکم کنی؟

از لحنش خنده ام گرفت، بوسیدمش و به جای سوت، دیگه دست می زد. ماشین عموم در حالی که بوق می زد از کنارمون رد شد و شیرین از توی ماشین، با هیجان دست تکون داد. خوشحال بود که دارم دست می زنم. نوه های عموم، از سر و کول شیرین بالا می رفتند. شیوا و شهیاد، خواهر و برادر شیرین، ازدواج کرده بودند و بچه هاشون تو ماشین عمو بودند.

همونطور که دست می زد، یاد سفرمون به شمال افتادم:

سه سال پیش بود. اون موقع من نوزده ساله بودم و پرهام بیست و سه ساله. سینا هم مجرد بود. سهیل و آمنه، زنش، و دخترش آرزو که اون موقع دو سالش بود هم همراهمون بودن. یوسف، شوهر پردیس، که اون موقع تازه نامزد کرده بودن هم با ما بود.

اول های راه هر کسی تو ماشین خودش نشسته بود؛ اما به جاده چالوس که رسیدیم همه جاها عوض شد! پردیس و یوسف رفتن تو ماشین سهیل. عمه و شوهر عمه هم رفتن تو ماشین ما و من سینا و پریناز و پرهام تو ماشین شوهر عمه ام.

به اصرار من، عمو اجازه داد شیرین هم باهامون بیاد. البته برادر کوچیکش، شهرام رو هم فرستاد. شهرام اون موقع ده ساله بود و پریناز شونزده سالش بود و ما شش نفر تو یه ماشین بودیم.

عمه ام کلی به پرهام سفارش کرد که تند نره و فقط پشت سر ماشین بابا حرکت کنه. پرهام هم یک ساعتی به میل عمه رفتار کرد. اما به اولین تونل که رسیدیم، پاشو گذاشت روی گاز! شیشه های ماشین رو آوردیم پایین، پرهام هم صدای ضبط رو زیاد کرد و ما هم شروع کردیم به جیغ کشیدن!

سینا و پریناز و شهرام می رقصیدن و من و شیرین هم دست می زدیم و از خنده ریشه می رفتیم! پرهام بین ماشین ها زیگزاگ می رفت و ما از ترس فریاد می زدیم.

ساعت سه صبح شده بود، تو اون دو تا ماشین همه خوابشون برده بود و راننده ها خمیازه می کشیدند! اما ما همچنان بیدار بودیم و مشغول دست زدن. رسیدیم به یه قسمت از جاده که خیلی خلوت بود و سرازیری هم بود. پرهام گفت:

- بچه ها آماده باشین که می خوایم پرواز کنیم. به آهنگ توپ هم براتون می ذارم کیف کنین. آماده؟

ما همه داد زدیم:

- آماده...

همون لحظه جاده رفت پایین و همه امون دلمون ریخت. آهنگ هم اونقدر بلند بود که دیگه چیزی نمونده بود باندها منفجر بشن. خواننده شروع کرد به خوندن و همه باهش فریاد زدیم:

گفتی می خوام رو ابرا همدم ستاره ها شم تو تک سوار عاشق من پری قصه ها شم

گفتم به جای شعر و قصه های بچه گونه با هم بیا بسازیم زندگی رو عاشقونه

ما دو بال پرواز مرغ عشقیم پر می گیریم تا اوج آسمون ها

جای حسرت تو قلب ما دو تا نیست نمی مونییم با غصه تک و تنها |||

رسیدیم به تونل. سرهامونو از پنجره ها بردیم بیرون و داد زدیم:

- لالاای، لای لا لالاای، لای لا لالاای ،

رسیدیم به پارک و افکارم از هم پاشید. مردها جایی برای نشستن انتخاب کردن و بساط رو پهن کردیم. از اون پارک خاطرات زیادی داشتیم و بدون اینکه خودم بخوام جلوی چشمم رژه می رفتند. با هر حرف و لبخند و اتفاق ساده ای خاطراتم جون می گرفتن و یادم می اومدن.

چند تا بچه بین درختها بازی میکردند. یاد روزی افتادم که توی همین پارک، برای کندن چاغاله بادوم از درختی بالا رفته بودم. بقیه دور درخت جمع شده بودند و منتظر بودند بهشون چاغاله بدم. اما من همه رو تو دستهای پرهام مینداختم.

شیرین نشست کنارم و گفت:

- این چه وضعیه؟ زود اشکاتو پاک کن تا کسی ندیده.

تازه متوجه وضعیتم شدم. چشمم روی درختی ثابت مونده بود و چشمم آب افتاده بود. شیرین هم فکر کرده بود دارم گریه می کنم! سرمو به اطراف چرخوندم و با نگرانی بهش گفتم:

- پرهام کجاست؟

اخم هاشو کشید تو هم و با لحن تهدید آمیزی گفت:

- به تو چه کجاست؟ مگه تو فضول مردمی؟ هر جا رفته به من و تو ربطی نداره. به جان خودم اگه باز بخوای موش مرده بازی در بیاری حالتو بدجوری می گیرم. می دونی که من وقتی حرفی رو جدی بزنم، حتماً انجامش می دم. پس مواظب رفتارت باش. بذار از همین الان بهت بگم آینده تو با این کارات به کجا ختم می شه، تو می میری در حالی که از زندگیت هیچی جز انتظار احمقانه کشیدن نفهمیدی. لیاقتت همینه. تا وقتی اینقدر خار و ذلیل و ضعیف باشی بدتر از این حفته. اونقدر گریه کن و غصه بخور تا دق مرگ بشی...

می خواست چیز دیگه ای بگه که با دیدن حلقه های اشک توی چشمم، خون جلوی چشمشو گرفت و با حرص گفت:

- ای احمق! بلند شو بریم تا خودتو بیشتر از این خار نکردی.

از کنار بقیه دور شدیم و روی یکی از نیمکت های پارک، جایی که کسی مارو نبینه نشستیم. شیرین خسته و بی حوصله گفت:

- من که فقط گریه هاتو تماشا می کنم خسته شدم، خودت خسته نشدی؟ حرف بزن. هر چی تو دلته بگو. ولی بعدش باید بشی همون سارای همیشگی.

سرمو گذاشتم روی شونه اشو گفتم:

- شیرین برام دعا کن. خودمم از این وضعیت خسته شدم. خیلی گیج و سردرگم. می دونم که دیگه همه چی تموم شده اما نمی تونم باور کنم. همه اش منتظرم که بلند شم ببینم همه اش خواب بوده. کاش از اول همه چی یه خواب بود و من اصلاً عاشق پرهام نمی شدم. یا اینکه ازدواج پرهام یه خواب بود. هیچ وقت نخواستم این لحظه هارو بپذیرم. قبل از اینکه اصلاً ماجرای

ازدواجش پیش بیاد هر وقت به این فکر می کردم که اون کسی جز من رو انتخاب کنه یه عالمه گریه می کردم. چه برسه به حالا که واقعاً اتفاق افتاده. دعا کن زودتر با این وضع کنار بیام.

شیرین دوست ندارم خار و ذلیل و ضعیف باشم. دوست ندارم بمیرم در حالی که برای پرهام انتظار بیهوده می کشم. می خوام فراموشش کنم. اما خاطراتش نمی ذاره. مدام گذشته ها میان جلوی چشمم و اذیتم می کنن. شیرین این چند وقته خیلی فکر کردم. من مطمئنم که به هیچ مرد دیگه ای جز اون نمی تونم فکر کنم. نمی تونم هیچ مرد دیگه ای رو کنار خودم بپذیرم.

اگر هم بخوام ازدواج کنم تمام فکر و ذکرم پرهامه و این یعنی خیانت. جواب خدارو چی بدم. شیرین تصمیم گرفتم هیچ وقت ازدواج نکنم. می خوام درس بخونم، تا آخر عمرم. می خوام برای همیشه تنها زندگی کنم. ولی مشکلم با مامانمه. مامان از همون موقع که هفده، هجده سالم بود می خواست شوهرم بده. می گفت بعد از ازدواج هم می تونم درس بخونم. اون موقع بابا هم پشتم بود و میگفت برای من زوده. ولی حالا بابا هم میگه باید ازدواج کنم.

تا کی میتونم روی خواستگارهام عیب بذارم یا درسو بهونه کنم. امسال هم که درسم تموم شد. خدا کنه ارشد قبول بشم که تا دو سال دیگه در امان باشم. ولی بعد از اونو چی کار کنم برام دعا کن. همین چند وقت پیش هم یه خواستگار برام اومده بود که مامان و بابا خیلی پسندیده بودن. با التماس و گریه راضی شون کردم که جواب رد بدن. نمی دونم تا کی میتونم این طوری ادامه بدم. شیرین کمکم کن.

شیرین هم پا به پای من گریه می کرد. دستشو دور شونه هام حلقه کرد و گفت:

- از بس که تو تنهایی سر می کنی مدام فکر و خیال میاد تو سرت. تنها نمون. بیکار نباش. خودتو سرگرم کن. اونقدر دور خودتو شلوغ کن که وقت سر خاروندن هم نداشته باشی چه برسه به فکر کردن های بیهوده.

بشین درس بخون که امسال حتماً توی کنکور ارشد یه رتبه خوب بیاری و یه رشته خوب هم قبول بشی. بعدش یه بهونه جدید واسه رد کردن خواستگارا پیدا می کنی، به مامانت بگو کمتر از دکترا قبول نمی کنم! البته به نظر من بهتره که ازدواج کنی. وقتی پیر شدی و بی همزیون شدی اون وقت می گی کاش شوهر کرده بودم!

شروع کردیم به قدم زدن. چقدر خوب بود که شیرین رو داشتم تا برآش درددل کنم. از کنار یه خانواده رد شدیم. همه اشون دور هم نشسته بودن واسم وفامیل بازی می کردند. سرمو تکون دادم که مانع هجوم خاطرات بشم. شیرین فهمید و گفت:

- بگو یاد چه روزی افتادی؟ ما اسم و فامیل زیاد بازی می کنیم. حتی الان هم بعید نیست زن عمو بساطشو آورده باشه. می دونی که مامان پرهام چقدر این بازی رو دوست داره. حالا بگو ببینم یاد کدوم روز افتادی؟

آهی کشیدم و گفتم:

- عید پارسال. روز سیزده بدر. همه داشتیم بازی می کردیم. من همیشه برای پیدا کردن اشیاء مشکل داشتم. برای همین از حیوونی که نوشته بودم استفاده می کردم. اولین بار که با حرف "ج" شروع کردیم من به جای اشیاء نوشته بودم "جغد اسباب بازی" همه ازم قبول کردن و کسی چیزی نگفت. دور بعد "نهنگ پلاستیکی". تعدادمون زیاد بود و تا سه دور کسی متوجه ترفندم نشد. دور چهارم وقتی گفتم "دارکوب گچی"، پرهام و سبحان چپ چپ نگاهم کردن اما من اصلاً به روی خودم نیاوردم. اونا هم چیزی نگفتن. دفعه بعد که گفتم "میمون آهنی" پرهام و سبحان که هیچ، همه سرها طرف من چرخید. چند لحظه همه ساکت بودن و بعد همه زدند زیر خنده. خودم بیشتر از بقیه خندیدم. اونقدر که اشک از چشمم راه افتاد. سینا گفت:

- کم نیاری یه وقت. ماشالله چه تنوعی هم دارن، یکی گچی، یکی پلاستیکی، یکی اسباب بازی، حتماً بعدی هم می خوای بگی "خشک شده"! آره؟

منم با پرویی گفتم:

- ا، راست می گی چه طور به ذهن خودم نرسیده بود؟! مثلاً پلنگ خشک شده!

باز همه خندیدن و سینا که کم آورده بود گفت:

- روتو برم بابا. سنگ پا قزوین پیشت لنگ می اندازه!

همون لحظه احساس کردم پرهام نگاهم می کنه. نگاهش کردم. درست فهمیده بودم. چند لحظه به هم خیره شدیم. چقدر نگاهشو دوست داشتم. حیف که خیلی کم پیش می اومد مستقیم به

چشمام نگاه کنه. تو اون چند لحظه کوتاه انگار وجودم زیرورو شد. هر بار نگاهم می کرد همین حالو داشتم. قلبم می ریخت و از شدت هیجان و خوشحالی معده ام درد می گرفت!

نمی تونستم از چشماش دل بکنم. همون طور به چشماش خیره شده بودم. پرهام زود نگاهشو دزدید اما من ماتم برده بود و تو منو به خودم آوردی. یادته؟ بازومو نیشگون گرفتی و گفتی:
- چته؟ پسر مردمو قورت ندی.

شیرین می بینی چه خاطرات کوچیکی هم برام ارزش دارن؟ خاطراتی که شاید برای خیلی ها همون لحظه فراموش بشن. اما من با همون ها زندگی می کنم. هر جایی که پرهام حضور داشته یا حتی فقط اسمی ازش برده شده لحظه لحظه هاشو به جای ذهنم توی قلبم ثبت کردم. همیشه از خدا می خواستم پرهام با کسی ازدواج کنه که باهاش خوشبخت بشه؛ اما هیچ وقت تصورشو هم نمی کردم که اون با کسی جز من خوشبخت می شه. شیرین ... هیچ وقت ... هیچ وقت نفهمیدم چرا... چه طوری و... چه موقع عاشقش شدم...

دیگه نتونستم ادامه بدم. بغض گلومو گرفته بود، اما دلم نمی خواست گریه کنم. چند تا نفس عمیق کشیدم و هوا رو بلعیدم. شیرین هم حرفی نمی زد. همیشه می دونست چه موقع احتیاج دارم که به حال خودم باشم. اونقدر قدم زدیم تا بغضم فرو نشست و رفتیم پیش بقیه.

همون موقعی که رسیدیم پیش بقیه، پرهام و لعیما هم دست تو دست هم از راه رسیدن. صورت هردوشون گل انداخته بود! رومو برگردوندم که این صحنه رو نبینم. عمه کوچیکم خندید و با مودی گری گفت:

- خوب با هم خلوت می کنین!

دست شیرین رو گرفتم تو دستم و محکم فشار دادم. شیرین آروم کنار گوشم گفت:

- آروم باش به حرف هاشون گوش نده.

اما صدای پرهامو که شنیدم تمام وجودم گوش شد. همیشه همین طور بودم، تشنه یه کلمه حرف که پرهام بگه. حتی اگه بخواد به من فحش بده! با لحن شوخی که با گله مندی ساختگی همراه بود گفت:

- ای بابا خاله جون اذیتمون نکنین دیگه.

به چشمای شیرین نگاه کردم و خنده ی تلخی تحویلش دادم. اون هم دستمو فشرد و پلک هاشو رو هم گذاشت.

کم کم هوا تاریک شدو مشغول آماده کردن شام شدیم. چون تعدادمون زیاد بود، بابا برنج رو به آشپز داده بود که بپزه. اما خورش رو که مرغ بود، مامان خودش درست کرد. سفره رو که انداختن، زن عموم، مامان شیرین گفت:

- سارا تو تزئینت خوبه. بیا زرشک و زعفران برنج رو تو بریز.

به اجبار رفتم پیششون و برنج هارو تزئین کردم. همیشه وقتی تازه عروس و دامادی رو مهمون می کردیم روی یکی از دیس ها با زعفران، اول اسم عروس و داماد رو می نوشتیم. دوست نداشتم این کارو بکنم. اما این ایده ای بود که اولین بار خودم دادم و از اون موقع یه جور عادت شده بود! چه قدر سخت بود که باید اسم کس دیگه ای رو کنار پرهام می نوشتیم. همیشه به عشق اینکه یه روزی برای خودم و پرهام بنویسم، برای همه عروس و دامادها این کارو می کردم. اما حالا... با هر سختی بود، نوشتیم:

P.L

دیس رو دادم به پریناز. نگاهی بهش کرد و خوشحال گفت:

- دستت درد نکنه. انشالله همین روزا واسه خودت بنویسم.

فقط نگاهش کردم. حتی نتونستم لبخندی بزنم. پریناز هم دیس رو برد و گذاشت جلوشون و گفت:

- این سفارشی تزئین شده. خوب کیف کنین که همین یه دفعه است ها.

هردوشون روی برنج هارو نگاه کردند. پرهام لبخند قشنگی زد و چیزی نگفت. اما لعیا گفت:

- چه با مزه! کی درست کرده؟

- سارا

هردوشون به من نگاه کردند. پرهام زودتر گفت:

- دستتون درد نکنه.

- خواهش می کنم.

لعیا هم گفت:

- خیلی جالبه. ولی چرا فقط همین یه دفعه است؟

پریناز گفت:

- چون این مدل تزیین مختص سارا است. که اون هم برای هر عروس دومادی یه بار می نویسه.

لعیا چشمکی به من زد و گفت:

- ممنون. ان شالله جبران کنم.

حالم گرفته شد. خبر نداشت به خاطر خودش دیگه هیچ وقت نمی تونه برام جبران کنه. ولی دختر خون گرمی بود و زود خودشو تو دل همه جا می کرد. من جمله پرهام!

سفره کامل شد و همه مشغول خوردن شدن. همه زوج ها کنار هم نشسته بودن. من و شیرین هم که با هم جفت شده بودیم! هر کسی با بغل دستیش حرف می زد. اما من به جای حرف زدن، همه هوش و حواسم پیش اون دوتا بود که مدام به هم لبخند میزدن. باز رفتم تو خودم که صدای پرهام رو شنیدم:

- می شه نوشابه رو بدین؟

نگاهش کردم. روی صحبتش با کس خاصی نبود. اما هیچ کس حواسش نبود و همه توجه ها به دیس ته دیگ بود که دور سفره می چرخید! پرهام یه بار دیگه هم گفت، اما باز کسی نشنید. من نوشابه رو برداشتم و دادم دستش. تشکر کرد و گفت:

- فقط سارا فهمید.

با خودم گفتم آخه بی انصاف، نمی گی بین این همه آدم چرا فقط سارا باید بفهمه؟ نمی دونی تمام حواس من به توه؟ تا صدات بیاد، دوتا گوش دارم ده تا دیگه هم قرض می کنم که صداتو واسه همیشه تو گوشم نگه دارم. من لب گورهم که باشم، اگه تو صدام بزنی زنده میشم. افسوس که هیچ وقت درکم نکردی و احساسمو نفهمیدی.

بعد از شام، ما جوونا رفتیم طرف وسایل بازی که کمی تفریح کنیم. اونایی که بچه داشتند رفتند طرف سرسره که بچه هاشون بازی کنن. بقیه هم که یا مجرد بودن یا بدون بچه رفتن تاب بازی. یه چرخ و فلک زمینی هم بود که بیشتر طرف دار داشت و تعداد زیادی رفتن سراغش.

پرهام و لعیا هم رفتند روی یک تاب دونفره روبه روی هم نشستن و خیلی آروم تاب می خوردند. شیرین دلش می خواست بره توی چرخ و فلک پیش بقیه. اما من تاب تک نفره رو ترجیح دادم و این طوری از هم جدا شدیم.

روی تاب نشستم و خیلی زود رفتم توی گذشته ها:

درست نمی دونم چند سالم بود، اما مدرسه راهنمایی می رفتم. همه خونه عمو اسماعیل، عمو کوچیکم، دعوت داشتیم. بعد از ظهر رفتیم پارک دم خونه اشون. باز هم من روی تاب تک نفره نشسته بودم و بقیه سرسره بازی می کردن و صدای خنده اشون منو هم می خندوند.

پرهام رسید و وقتی دید تنهام، روی تاب کناری من نشست. با هم از مدرسه و درس هامون می گفتیم و تاب می خوردیم. با هم مسابقه گذاشتیم و پرهام خیلی زود اوج گرفت. اونقدر بالا می رفت که احساس می کردم هر لحظه تاب وارونه می شه و پرهام می افته. مدام بهش می گفتم:

- پرهام بسه تورو خدا. بابا قبول دارم تو بردی. این طوری نکن می افتی ها.

پرهام خندید و گفت:

- نترس. چرا اینقدر کم دلی. تازه حالا اصل کاریش هم مونده.

همون لحظه از بالای تاب پرید پایین و من جیغ کشیدم:

- پرهااااااااااا.

جفت پا نشست روی زمین. بلند شد ایستاد و پیروزمندانانه نگام کرد و گفت:

- دیدی هیچیم نشد.

- سارا بیا پیش ما.

صدای منان بود که خاطراتمو از ذهنم پروند. منان بچه آخر عمه مهری بود که پنج سال از من بزرگتر بود. چرخ و فلک رو نگه داشته بودن و همه داشتن منو نگاه می کردن. باید یه جوری تنها موندنمو توجیح می کردم که بهم مشکوک نشن. لبخند زورکی زدم و گفتم:

- شما واسه خودتونم جا ندارین. اونوقت مهمون هم دعوت می کنین؟

- بیا. یه کم مهربونتر می شینیم. بدون شما صفا نداره!

از تاب پایین اومدم و رفتم پیششون.

منان کنار خودش جا باز کرد و من نشستم. چند دقیقه بعد منم همراه بقیه داشتم می خندیدم. پسرها همه با هم چرخ و فلک رو می چرخوندن و حسابی تندش می کردن. ما دخترها هم از ذوقمون جیغ می کشیدیم.

از بازی که سیر شدیم، همه حالت تهوع گرفته بودیم! من که سرگیجه هم گرفته بودم. داشتیم میرفتیم پیش بزرگترها که منان اومد کنارم و همپای من شد. شیرین تا منان رو دید، در گوشم گفت:

- خوش بگذره!

بعد هم رفت پیش خواهرش، شیوا. اون که رفت منان گفت:

- چند وقتی خیلی گرفته این چیزی شده؟ کمکی از من برمیاد؟
 - ماتم برد. یعنی رفتار من اونقدر تابلو بود که منان رو کنجکاو کرده بود؟ نمی دونستم چی باید بگم. سکوت منان رو به حرف واداشت:
 - می دونم هیچ کس برای شما به اندازه ی شیرین محرم نیست. ولی بدونید اگر هر وقت کاری داشتین من در خدمتم.
 - ممنونم پسر عمه.
 - انگار دلش نمی خواست بره؛ چون وقتی فهمید تمایلی به حرف زدن در این مورد ندارم، موضوع رو عوض کرد و گفت:
 - دانشگاه رو چی کار کردین؟ اگه اشتباه نکنم امسال سال آخر بودین. بله؟
 - بله درسته.
 - برای ارشد شرکت نکرده بودین؟
 - نه. ولی این دفعه شرکت می کنم.
 - چه رشته ای دوست دارین؟
 - فرقی نمی کنه. ولی اگه بیوشیمی بشه بد نیست.
 - رسیدیم پیش بقیه. آخرین جمله اشو هم گفت و رفت سمت مردها:
 - امیدوارم موفق باشین.
 - شما هم همین طور.
 - بالاخره اون شب که برای من زجر آور و قطعاً برای پرهام شادی آور بود، به آخر رسید و همه به رفتن رضایت دادن.
- « فصل سوم »

از اون شبی که فهمیدم پرهام شریک زندگی‌شو انتخاب کرده و دیگه نمی‌تونم آزادانه بهش فکر کنم، هر لحظه برام اندازه ی صد سال طول می‌کشید. اون وقت‌ها قبل از خواب محال بود بهش فکر نکنم. اصلاً بدون فکرش خوابم نمی‌برد. اما دیگه اجازه نداشتم فکر یه مرد زن دارو تو ذهنم نگه دارم. اینکه چه طور باید این کارو می‌کردم خودش شده بود یه معضل.

با اون حال و روزم، باید برای کنکور هم می‌خوندم. هر جور بود اون چند ماه رو گذروندم و کنکورو دادم. اون موقع که پیش دانشگاهی بودم، پرهام هر وقت منو میدید بهم سفارش می‌کرد که خوب درس بخونم تا همون سال اول بتونم یه رشته خوب قبول بشم. من هم که برای راضی کردنش هر کاری می‌کردم، با تموم وجود درس می‌خوندم و زیست شناسی قبول شدم.

و حالا نوبت کارشناسی ارشد شده بود اما دریغ از ذره ای توصیه و نصیحت از پرهام...

روزی که کنکور ارشد داشتیم، سینا منو برد به حوزه امتحانی. کنکور تو بهمن ماه بود و برفی که میومد، باعث سرما و افزایش استرسم میشد. تو حوزه، چند دقیقه ای طول کشید تا سندلیمو پیدا کردم.

خیلی‌ها وسط کنکور بلند شدند و رفتند. اما من تا آخرین لحظه نشسته بودم. حتی وقتی برگه پاسخ نامه رو از دستم کشیدند، بهشون التماس کردم تا گذاشتند گزینه آخرین سوالی که حل کرده بودم رو پر کنم.

خسته و کوفته، با گردن درد شدیدی از جلسه بیرون اومدم. دنبال سینا می‌گشتم که یه نفر صدام زد:

- سلام سارا خانوم.

منان بود! با تعجب سلام کردم و گفتم:

- شما اینجا چیکار میکنید؟

- با شیرین خانوم اومدم. تا همین چند دقیقه پیش اینجا ایستاده بود، ولی خسته شد و رفت تو ماشین.

- پس سینا کجاست؟

- اون هم اینجا بود. مارو که دید رفت. بفرمایید.

با دست به سمتی اشاره کرد. از بین جمعیتی که منتظر بچه هاشون بودند، رد شدیم و رفتیم طرف ماشین. منان گفت:

- چه طور بود؟

- نمیدونم. امیدوارم فقط غلط نزده باشم.

- ان شاءالله که همه رو درست زده باشین.

رسیدیم به ماشین. شیرین عقب ماشین، سرشو به صندلی تکیه داده بود. درو که باز کردم پرید بالا. با استرس گفت:

- چی شد؟

- هیچی بابا. حالا که معلوم نیست. جواب نهایی شهر یور میاد.

- چرا اینقدر دیر؟ تا اون موقع کی زنده است کی مرده؟

- تورو نمی دونم ولی من زنده ام. برو اونورتر میخوام بشینم.

سر جاش صاف نشست و گفت:

- برو جلو بشین.

منظورشو فهمیدم و گفتم:

- کارت خیلی زشته ها. خودت برو بشین.

- نمیرم.

- خوب دو تایی عقب میشینیم.

- خجالت بکش. مگه آژانسه که دو تامون عقب بشینیم!

بعد هم دستگیره درو گرفت و کشیدش تا بسته شد. منان که جلوی ماشین ایستاده بود، در جلو رو برام باز کرد و تعارف کرد بشینم. من هم به اجبار نشستم و راه افتادیم.

بین راه شیرین کرمو گفت:

- آقا منان، تو این هوای سرد، یه شیرکاکائو داغ با پیراشکی خیلی میچسبه ها!
- بله البته.

برگشتم به شیرین نگاه کردم و گفتم:

- مهمون تو دیگه؟

- وا چرا من؟ وقتی مرد باهات باشه که نباید دست تو جیبیت بکنی.

- تو دیگه چقدر پررویی دختر.

شیرین از رو نرفت و گفت:

- من پررو نیستم. تو زیادی کم رویی.

منان کنار یک تریا نگه داشت و پیاده شدیم. در حال خوردن بودیم که منان گفت:

- تو این برف، برف بازی کیف داره.

برای اینکه از اون وضعیت خلاص بشم گفتم:

- بله. ولی نه برای آدمی که مثل من خسته و کوفته باشه. اگه برف بازی کنم حتما مریض میشم.

منان بیچاره که حسابی تو ذوقش خورده بود گفت:

- پس ان شاءالله باشه برای یه فرصت دیگه.

???

یک هفته به عید مونده بود. همه در تب و تاب بودند اما من عین خیالم نبود. هیچی برام مهم

نبود. لباس عیدم رو هم برای گیر ندادن مامان، به زور رفتم و خریدم. مامان اینا دلشون

میخواست مسافرت برند. اما من کاملا مخالفت کردم.

برای دید و بازدید و عید دیدنی، مدام با مامان بحثم میشد. دلم نمیخواست جایی برم اما به زور مامان چند جایی رو رفتم. به هر جون کندنای بود، دوازده روز گذشت و سیزده بدر شد. اولین سیزده بدری بود که پرهام متأهل بود. داشتیم دق میکردم.

همیشه عاشق سیزده بدر بودم، چون میدونستم کل روز کنار پرهام هستم. اما از حالا به بعد دیگه لعیا کنارش بود.

طبق معمول، کل فامیل کنار هم بودیم. شیرین مدام منو هل میداد سمت منان که باهاش حرف بزنم. اما من که از عشق و عاشقی خیری ندیده بودم، مدام فرار میکردم و طفره میرفتم. ولی بالاخره موقع اسم و فامیل گیر افتادم...

قرار شد همه دوبه دو یار بشند و مسابقه بدنند. تا اومدم بگم که بازی نمیکنم، شیرین خودکار و کاغذی دست منان داد و گفت:

- شما با سارا یار بشین.

منان با خجالت، کاغذ و خودکارو از شیرین گرفت و نگاهی به من انداخت. سرمو پایین انداختم. بلند شد و اومد نزدیکم نشست ولی با فاصله! بازی شروع شد و منان بدون اینکه من کمکی بهش بکنم، تنهایی مینوشت. جالب این بود که برعکس من، تو نوشتن اشیاء خیلی ماهر بود!

سر حرف " ه " همه رو نوشته بود و روی حیوون گیر کرده بود. با خودکار روی پیشونیش میزد اما یادش نمیومد. نگاهی به بقیه انداختم. همه سرشون تو هم بود و کنار گوش همدیگه پیچ میکردند و می نوشتند. پرهام و لعیا هم حسابی غرق نوشتن بودند.

نمیدونم چرا صورت خندونشون حرصمو درآورد. دوباره نگاهی به منان کردم. هنوز داشت فکر میکرد اما از من نمی پرسید. احساس کردم خجالت میکشه پرسه. دلم براش سوخت. کمی بهش نزدیک شدم و کنار گوشش آروم گفتم:

- همِستِرا!

چنان با خوشحالی نگاهم کرد که ناخودآگاه سرمو عقب کشیدم! نفهمیدم خوشحالیش از فهمیدن اسم حیوون بود یا از اینکه بالاخره به حرف اومده بودم!

تا اسم حیوونو نوشت با هیجان گفت:

– stop . خودکارها بالا!

همه برای اسم حیوون یا هدهد نوشته بودند یا هشت پا. منان با غرور گفت:

– اون که ما نوشتیم هیچ کس ننوشته... همستر.

همه خوششون اومد و ناراحت بودند که چه طور خودشون اینو ننوشتند. لعیا گفت:

– اونی که ما نوشتیم هم تکه.

همه با تعجب به لعیا نگاه کردیم. لعیا که نگاه های منتظرمونو دید، با خنده گفت:

– ما نوشتیم... هیولا!

همه زدند زیر خنده. حتی من هم خندیدم! بحث شده بود که ازشون قبول بکنیم یا نه. پرهام یه دفعه گفت:

– چه طور اون موقع که سارا ...

تا اسممو گفت بدنم یخ کرد. زل زدم تو دهنش که ببینم چی میخواد بگه.

– ... همش جغد پلاستیکی و یابو گچی می نوشت ازش قبول میکردین. به ما که رسید سختگیر شدین؟

به زور لبخندی زدم. بقیه که خوب میدونستند پرهام راست میگه، راضی شدند که پنج امتیاز بهش بدن! تازه داشتیم از بازی لذت می بردم اما حرفش زد تو پرم. خاطرات اون روزها داشت برام زنده میشد.

نوبت به منان رسیده بود که حرفی رو برای بازی بگه. منان نگاهی به من کرد و گفت:

– چه حرفی رو بگیم؟

دل و دماغ نداشتم. شونه ای بالا انداختم و گفتم:

– همه اشو که شما مینویسید. هرچی دوست دارین بگین.

صدای سبحان بلند شد:

- الکی تعارف نکنین. به این بهونه دارین فکر میکنید؟ زود یه حرفی بگین دیگه.

منان که دید من بی تفاوتم گفت:

- با حرف " سین "

و سریع مشغول نوشتن شد:

اسم: سارا

فامیل: سهیلی

ماتم برده بود. " سهیلی " فامیلی خود منان بود! منان تند و تند می نوشت اما سینا اول اعلام توقف بازی رو داد. نگاهی به برگه منان انداختم. همه رو نوشته بود.

اولین کسی که متوجه رمز اسم و فامیلی که منان نوشته بود شد، شیرین بود. که البته نتونست دهنشو ببندد:

- وای چه با حال. سارا سهیلی. سارا که ساراست، سهیلی هم که منان.

کم کم بقیه هم دوزاری هاشون افتاد و اظهار نظرهایی کردند. منان لبخند به لب به نظرات گوش میداد و من هم برای شیرین خط و نشون می کشیدم. دیگه کم کم خسته شدیم و بازی رو تموم کردیم.

پیش شیرین نشستم. بازوشو نیشگون گرفتم و با عصبانیت گفتم:

- دیگه از این شیرین کاریا نکنی که شیرینیش بدجوری دلمو زد، شیرین خانوم.

شیرین بازوشو مالید و با اخم ناشی از درد گفت:

- دستت بشکنه نامرد. نه اصلا دست من بشکنه که نمک نداره. بی لیاقت. حیف منان که گلوش پیش تو گیر کرده.

- آگه تو کرم زیادی نریزی گلوی اون جایی گیر نمیکنه. بی خودی واسه خودت میبری و میدوزی. اصلا شاید اون بیچاره از من بدش میاد اونوقت تو اونو تو منگنه میداری.

دهنشو باز کرد یه چیزی بگه که نذاشتم و گفتم:

- اینقدر من و منان رو درگیر هم نکن. اون بار با طناب خودم افتادم تو چاه. این دفعه تو داری برام طناب میندازی.

- یعنی تو هیچ احساسی بهش نداری؟

محکم و قاطع گفتم:

- نه.

- الان نداری. خدارو چه دیدی؟ شاید چند وقت دیگه به هم علاقه مند شدین.

- نمی خوام یه اشتباه رو دو بار تکرار کنم. تو هم دیگه اینقدر پیله نکن. به فکر من نیستی به منان فکر کن که با کارهای تو به اشتباه میفته و فکر میکنه من بهش توجه دارم.

شیرین با تأسف سری تکون داد و گفت:

- خدا عاقبتتو به خیر کنه.

سیزده بدر هم تموم شد و دوباره روزهای بی کاری شروع شد. روزهام بی هدف سپری میشد و هر روز بی حوصله تر میشدم. از طرفی حوصله انجام هیچ کاری رو نداشتم، از طرفی هم بیکاری اعصابمو خرد میکرد. مامان هم که راست میرفت، چپ میومد، حرف از ازدواج میزد.

داشتم تو اون خونه دیوونه میشدم. خدا خدا میکردم کنکور قبول بشم که حداقل دو سال سرم گرم بشه، بلکه بتونم پرهامو فراموش کنم. بالاخره پنج ماه سپری شد و شهر یور از راه رسید...

« فصل چهارم »

اون روز قرار بود نتیجه کنکور اعلام بشه. با کلی استرس رفتم تو سایت سازمان سنجش و کد رهگیریمو وارد کردم. سایت شلوغ بود و نمیشد نتیجه رو دید. چند بار صفحه سایت خود به خود بسته شد و مجبور شدم از اول همه مراحل ورود رو طی کنم.

مامان و سیما هم کنارم نشسته بودند و حسابی عصبی شده بودند. سیما چون میدونست اون روز جواب کنکورم میاد، اومده بود خونه امون که به قول خودش احساساتمونو باهاش تقسیم کنیم! بعد از نیم ساعت صفحه کارنامه ام باز شد...

وسط صفحه نوشته بود بیوشیمی، دانشگاه شیراز. از خوشحالی جیغ کشیدم. داشتم بال درمیآوردم. بعد از مدتها طعم خوشبختی رو میچشیدم. یه لحظه مامانو بغل میکردم، یه لحظه سیما رو.

صدای زنگ تلفن بلند شد. یاد اون روزی افتادم که نتیجه کنکور کارشناسیم اعلام شده بود و پرهام اولین نفری بود که برام زنگ زد. نیشم تا ته باز شده بود. قبل از اینکه برم سمت گوشی، سیما پرید رو تلفن!

تا گوشی رو برداشت و گفت، " بفرمایید "، دستشو روی دهنه گوشی گذاشت و با لبخونی گفت :
- منان!

حالم گرفته شد. دنیای قشنگم خراب شد و شادی از وجودم رفت. یادم افتاد که پرهام دیگه متأهله و اونقدر با لعیا جونش خوش و خرمه که یادش به من نمیفته.
سیما پشت گوشی گفت:

- سارا؟

تا اسممو آورد، با دست اشاره کردم که بگه من رفتم بیرون. سیما هم عمدا گفت:

- همین جا کنار من نشسته. گوشی رو میدم بهش. سلام برسونید.

دستشو رو دهانه گوشی گذاشت و گفت:

- برای چی بگم نیستی؟ بگیر حرف بزن زشته.

با اکراه گوشی رو از دستش گرفتم و سلام کردم:

- سلام آقا منان.

خیلی گرم و صمیمی گفت:

- سلام از ماست، سارا خانوم. حالتون خوبه؟

بعد از تعارفات معمول گفت:

- ببخشید که مزاحم شدم...می خواستم بپرسم، نتیجه چی شد؟ رشته ای که دوست داشتین قبول شدین یا نه؟

- بله. همون بیوشیمی قبول شدم.

- کجا؟

- شیراز.

- به سلامتی. از اینجا تا شیراز فکر کنم ده ساعتی راه باشه.

- درسته. ولی زیاد مهم نیست. برای کارشناسی تهران بودم، بسه امه دیگه. یه کم دوری از خانواده رو هم تجربه کنم بد نیست.

- چه روزی قراره برین شیراز؟

- سه شنبه هفته دیگه روز ثبت نامه.

- سه شنبه که برین دیگه برنمی گردین؟

- نه. یه هفته بعدش شروع کلاس هاست. فرصت خوبییه که با شهرش هم آشنا بشم.

- تنها می رین؟

- نه، سبجان و زن و بچه اش باهام میان.

برای گفتن چیزی مردد بود. کمی سکوت کرد و بعد هم خیلی با احتیاط گفت:

- دلمون براتون تنگ میشه.

خشکم زد. منظور منان از این کارها و حرف ها چی می تونست باشه؟ اصلاً دوست نداشتم چنین حرف هایی رو از کسی جز پرهام بشنوم. با خودم گفتم حتماً این حرف ها هم کاملاً عادی هستن. مثل حرف های پرهام. ولی من دارم برای خودم بزرگشون میکنم. به همین خاطر بی خیال گفتم:

- منم همین طور.

- هیجان زده شد و گفت:

- واقعاً؟

خیلی سرد و بی احساس گفتم:

- خوب طبیعیه. هر چی باشه فامیلیم. نه فقط برای شما، برای همه دلم تنگ می شه.

وقتی لحن سردمو شنید، هیجانش از بین رفت و گفت:

- موفق باشید. ببخشید که مزاحم شدم. سلام برسونید.

- ممنون که تماس گرفتید. شما هم سلام برسونید.

- خدا نگهدار

- خدا حافظ

گوشی رو که سر جاش گذاشتم، تازه متوجه سیما شدم که اون موقع تا حالا گوششو چسبونده بود به گوشی تا حرف های مارو بشنوه!

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

- خجالت نکشی ها!! این کار اصلاً کار بدی نیست!

- چرا بهت برمی خوره؟ هر کس دیگه ای زنگ زده بود، مطمئن باش حرف هاش ارزش گوش کردن نداشت. ولی منان فرق می کنه.

ناخود آگاه گفتم:

- چه فرقی می کنه؟ چه طور پنج سال پیش که پرهام زنگ زد، نتیجه کنکورمو بپرسه گوش نایستادی؟

یه لحظه احساس کردم سوتی دادم. ساکت شدم و به سیما خیره شدم. اما ظاهراً چیز خاصی نگفته بودم چون سیما با همون لحن قبلی گفت:

- پرهام با همه همین طوره. یادت رفته واسه کنکور منم چه قدر سفارش می کرد درس بخونم. آخرش هم که قبول نشدم چقدر دلداریم میداد و از این جور کارها دیگه. پرهام کلاً آدم با محبتیه و محبتشو هم بروز میده. ولی منان این طوری نیست. هر کسیو تحویل نمی گیره. بعد هم با شیطنت زد پشتم و گفت:

- باور کن یه خبراییه! منان پسر فوق العاده ایه. نجیب و با ایمان که هست. تحصیل کرده و خوش تیپ هم که هست. اهل کار و زندگی هم که هست. دیگه چی می خوای؟ از سرتم زیاده دیوونه! با دهان باز فقط نگاهش می کردم. حرف هاش که تموم شد، گفتم:

- برو بابا. خودت که دیوونه تری.

خواستم برم تو اتاقم که دوباره صدای زنگ تلفن بلند شد. قطعاً پرهام نبود. یاد شیرین افتادم. گوشی رو برداشتم. حدسم درست بود. با لحنی محتاط که میخواست و انمود کنه کنکور چیز مهمی نیست گفت:

- شنیدم امروز جواب کنکور اومده. رفتی تو سایت؟

- چرا این قدر با ترس و لرز حرف میزنی؟ میترسی قبول نشده باشم؟

- مگه قبول شدی؟

- معلومه که قبول شدم.

صدای جیغ شیرین تو گوشم پیچید. گوشی رو از گوشم دور کردم و داد زدم:

- چه خبر ته گوشم کر شد.

آروم گرفت اما همچنان صدایش هیجان زده بود:

- وای سارا نمیدونی چقدر خوشحال شدم. باور کن اگه خودم کنکور قبول شده بودم اینقدر خوشحال نمیشدم.

بالاخره شیرین هم قطع کرد و رفتم تو اتاقم. به جای اینکه به منان فکر کنم، به حرف های سیما درباره ی پرهام فکر می کردم. "پرهام با همه همین طوره، آدم با محبتیه و محبتشو هم بروز میده... آخرش هم که قبول نشدم چه قدر دلداریم می داد"

یک سال از عروسی پرهام گذشته بود و من هنوز نتونسته بودم این موضوع رو پیش خودم هضم کنم که چرا پرهام منو نخواست. نمی فهمیدم اگه دوستم نداشته پس اون همه محبت برای چی بوده؟ و حالا بعد از این همه سال عاشقی، تازه می فهمیدم این از اخلاق پرهام بوده نه از علاقه اش. ولی چه فرقی می کرد. من به اون علاقه داشتم و دوستن این موضوع هم به راحتی نمی تونست دلیلی برای فراموش کردن پرهام باشه. من دوستش داشتم و دلم نمی خواست این حقو از خودم بگیرم. عادت کرده بودم با یادش و فکرش زندگی کنم. من یه عاشق بودم که برای معشوقم خطری که نداشتم هیچ، واسه خوشبختی و سلامتی هم دعا می کردم.

روز رفتن به شیراز فرا رسید. همه ی خواهر و برادرهام برای خدا حافظی خونه ما جمع شده بودند. ساک هارو گذاشتیم تو ماشین سبحان. با همه روبوسی کردم. به سهیل که رسیدم گفتم:

- مواظب خودت باش ته تغاری.

- چشم. سر تغاری!

خندید و لپمو کشید.

مامانم بدون اینکه از کسی خجالت بکشه، راحت گریه می کرد. بابا هم بهش می گفت:

- بسه زن! پشت سر مسافر که نباید گریه کرد.

- چیکار کنم. دست خودم نیست. این اولین بار که یکی از بچه هام ازم دور میشه.

- مامان، چشم رو هم بذارین دو سال تموم شده. نگران نباشین.

- برای تو شاید اندازه یه چشم رو هم گذاشتن بگذره. ولی واسه من نه.

سبحان صدام کرد و گفت:

- سارا، بیا بریم. اگه شب به شیراز برسیم اذیت می شیم.

بغض کرده بودم اما دوست نداشتم جلوی مامان گریه کنم. یه بار دیگه همه رو نگاه کردم، بچه هارو بوسیدم و رفتم طرف ماشین. قبل از اینکه سوار بشم، مامان اومد نزدیکم و طوری که بقیه نشنوند گفت:

- سارا چند روز پیش یکی اومده بود خواستگاریت...

قبل از اینکه چیز دیگه ای بگه، گفتم:

- مامان من حالا دیگه درس هام خیلی سخت تر میشه. نمی تونم به این چیزا فکر کنم. خواهش می کنم هر کس دیگه ای هم که اومد بگین من تا درس تموم نشه ازدواج نمی کنم.

- حتی نمی خواد بدونی کیه؟

- نه مامان هر کسی می خواد باشه. جواب من همون یه کلمه است، نه.

- پشیمون می شی ها...

- خدا حافظ مامان. خدا حافظ

سری تکون داد و گفت:

- خدا به همراهت.

سینا برامون قرآن گرفت و از زیرش رد شدیم. سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم. آمنه هم پشت سرمون آب ریخت.

پنج دقیقه ای بود راه افتاده بودیم که صدای بوق های ممتدی توجه امونو جلب کرد. سبحان از سرعت ماشین کم کرد و چند لحظه بعد ماشینی کنارمون قرار گرفت که باعث شد از تعجب چشمام چهار تا بشه ...

« فصل چهارم »

اون روز قرار بود نتیجه کنکور اعلام بشه. با کلی استرس رفتم تو سایت سازمان سنجش و کد رهگیریمو وارد کردم. سایت شلوغ بود و نمیشد نتیجه رو دید. چند بار صفحه سایت خود به خود بسته شد و مجبور شدم از اول همه مراحل ورود رو طی کنم.

مامان و سیما هم کنارم نشسته بودند و حسابی عصبی شده بودند. سیما چون میدونست اون روز جواب کنکورم میاد، اومده بود خونه امون که به قول خودش احساساتمونو باهاش تقسیم کنیم! بعد از نیم ساعت صفحه کارنامه ام باز شد...

وسط صفحه نوشته بود بیوشیمی، دانشگاه شیراز. از خوشحالی جیغ کشیدم. داشتم بال درمیآوردم. بعد از مدتها طعم خوشبختی رو میچشیدم. یه لحظه مامانو بغل میکردم، یه لحظه سیما رو.

صدای زنگ تلفن بلند شد. یاد اون روزی افتادم که نتیجه کنکور کارشناسیم اعلام شده بود و پرهام اولین نفری بود که برام زنگ زد. نیشم تا ته باز شده بود. قبل از اینکه برم سمت گوشی، سیما پرید رو تلفن!

تا گوشی رو برداشت و گفت، " بفرمایید "، دستشو روی دهنه گوشی گذاشت و با لبخونی گفت:

- منان!

حالم گرفته شد. دنیای قشنگم خراب شد و شادی از وجودم رفت. یادم افتاد که پرهام دیگه متأهله و اونقدر با لعیا جونش خوش و خرمه که یادش به من نمیفته.

سیما پشت گوشی گفت:

- سارا؟!

تا اسممو آورد، با دست اشاره کردم که بگه من رفتم بیرون. سیما هم عمدا گفت:

- همین جا کنار من نشسته. گوشه رو میدم بهش. سلام برسونید.

دستشو رو دهانه گوشه گذاشت و گفت:

- برای چی بگم نیستی؟ بگیر حرف بزن زشته.

با اکراه گوشه رو از دستش گرفتم و سلام کردم:

- سلام آقا منان.

خیلی گرم و صمیمی گفت:

- سلام از ماست، سارا خانوم. حالتون خوبه؟

بعد از تعارفات معمول گفت:

- ببخشید که مزاحم شدم... می خواستم بپرسم، نتیجه چی شد؟ رشته ای که دوست داشتین

قبول شدین یا نه؟

- بله. همون بیوشیمی قبول شدم.

- کجا؟

- شیراز.

- به سلامتی. از اینجا تا شیراز فکر کنم ده ساعتی راه باشه.

- درسته. ولی زیاد مهم نیست. برای کارشناسی تهران بودم، بسه امه دیگه. یه کم دوری از

خانواده رو هم تجربه کنم بد نیست.

- چه روزی قراره برین شیراز؟

- سه شنبه هفته دیگه روز ثبت نامه.

- سه شنبه که برین دیگه برنمی گردین؟

- نه. یه هفته بعدش شروع کلاس هاست. فرصت خوبیه که با شهرش هم آشنا بشم.

- تنها می رین؟

- نه، سبحان و زن و بچه اش باهام میان.

برای گفتن چیزی مردد بود. کمی سکوت کرد و بعد هم خیلی با احتیاط گفت:

- دلمون براتون تنگ میشه.

خشکم زد. منظور منان از این کارها و حرف ها چی می تونست باشه؟ اصلاً دوست نداشتم چنین حرف هایی رو از کسی جز پرهام بشنوم. با خودم گفتم حتماً این حرف ها هم کاملاً عادی هستن. مثل حرف های پرهام. ولی من دارم برای خودم بزرگشون میکنم. به همین خاطر بی خیال گفتم:

- منم همین طور.

- هیجان زده شد و گفت:

- واقعاً؟

خیلی سرد و بی احساس گفتم:

- خوب طبیعیه. هر چی باشه فامیلیم. نه فقط برای شما، برای همه دلم تنگ می شه.

وقتی لحن سردمو شنید، هیجانش از بین رفت و گفت:

- موفق باشید. ببخشید که مزاحم شدم. سلام برسونید.

- ممنون که تماس گرفتید. شما هم سلام برسونید.

- خدانگهدار

- خداحافظ

گوشی رو که سرجاش گذاشتم، تازه متوجه سیما شدم که اون موقع تا حالا گوششو چسبونده بود به گوشی تا حرف های مارو بشنوه!

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

- خجالت نکشی ها! این کار اصلاً کار بدی نیست!

- چرا بهت برمی خوره؟ هر کس دیگه ای زنگ زده بود، مطمئن باش حرف هاش ارزش گوش کردن نداشت. ولی منان فرق می کنه.

ناخود آگاه گفتم:

- چه فرقی می کنه؟ چه طور پنج سال پیش که پرهام زنگ زد، نتیجه کنکورمو بپرسه گوش نایستادی؟

یه لحظه احساس کردم سوتی دادم. ساکت شدم و به سیما خیره شدم. اما ظاهراً چیز خاصی نگفته بودم چون سیما با همون لحن قبلی گفت:

- پرهام با همه همین طوره. یادت رفته واسه کنکور منم چه قدر سفارش می کرد درس بخونم. آخرش هم که قبول نشدم چقدر دلداریم میداد و از این جور کارها دیگه. پرهام کلاً آدم با محبتیه و محبتشو هم بروز میده. ولی منان این طوری نیست. هر کسیو تحویل نمی گیره. بعد هم با شیطنت زد پشتم و گفت:

- باور کن یه خبراییه! منان پسر فوق العاده ایه. نجیب و با ایمان که هست. تحصیل کرده و خوش تیپ هم که هست. اهل کار و زندگی هم که هست. دیگه چی می خوای؟! از سرتم زیاده دیوونه! با دهان باز فقط نگاهش می کردم. حرف هاش که تموم شد، گفتم:

- برو بابا. خودت که دیوونه تری.

خواستم برم تو اتاقم که دوباره صدای زنگ تلفن بلند شد. قطعاً پرهام نبود. یاد شیرین افتادم. گوشی رو برداشتم. حدسم درست بود. با لحنی محتاط که میخواست و انمود کنه کنکور چیز مهمی نیست گفت:

- شنیدم امروز جواب کنکور اومده. رفتی تو سایت؟

- چرا این قدر با ترس و لرز حرف میزنی؟ میترسی قبول نشده باشم؟

- مگه قبول شدی؟

- معلومه که قبول شدم.

صدای جیغ شیرین تو گوشم پیچید. گوشی رو از گوشم دور کردم و داد زدم:

- چه خبر ته گوشم کر شد.

آروم گرفت اما همچنان صدایش هیجان زده بود:

- وای سارا نمیدونی چقدر خوشحال شدم. باور کن اگه خودم کنکور قبول شده بودم اینقدر خوشحال نمیشدم.

بالاخره شیرین هم قطع کرد و رفتم تو اتاقم. به جای اینکه به منان فکر کنم، به حرف های سیما درباره ی پرهام فکر می کردم. "پرهام با همه همین طوره، آدم با محبتیه و محبتشو هم بروز میده... آخرش هم که قبول نشدم چه قدر دلداریم می داد"

یک سال از عروسی پرهام گذشته بود و من هنوز نتونسته بودم این موضوع رو پیش خودم هضم کنم که چرا پرهام منو نخواست. نمی فهمیدم اگه دوستم نداشته پس اون همه محبت برای چی بوده؟ و حالا بعد از این همه سال عاشقی، تازه می فهمیدم این از اخلاق پرهام بوده نه از علاقه اش. ولی چه فرقی می کرد. من به اون علاقه داشتم و دونستن این موضوع هم به راحتی نمی تونست دلیلی برای فراموش کردن پرهام باشه. من دوستش داشتم و دلم نمی خواست این حقو از خودم بگیرم. عادت کرده بودم با یادش و فکرش زندگی کنم. من یه عاشق بودم که برای معشوقم خطری که نداشتم هیچ، واسه خوشبختی و سلامتیش هم دعا می کردم.

روز رفتن به شیراز فرا رسید. همه ی خواهر و برادرهام برای خدا حافظی خونه ما جمع شده بودند. ساک هارو گذاشتیم تو ماشین سبحان. با همه روبوسی کردم. به سهیل که رسیدم گفتم:

- مواظب خودت باش ته تغاری.

- چشم. سر تغاری!

خندید و لپمو کشید.

مامانم بدون اینکه از کسی خجالت بکشه، راحت گریه می کرد. بابا هم بهش می گفت:

- بسه زن! پشت سر مسافر که نباید گریه کرد.

- چیکار کنم. دست خودم نیست. این اولین بار که یکی از بچه هام ازم دور میشه.

- مامان، چشم رو هم بذارین دو سال تموم شده. نگران نباشین.

- برای تو شاید اندازه یه چشم رو هم گذاشتن بگذره. ولی واسه من نه.

سبحان صدام کرد و گفت:

- سارا، بیا بریم. اگه شب به شیراز برسیم اذیت می شیم.

بغض کرده بودم اما دوست نداشتم جلوی مامان گریه کنم. یه بار دیگه همه رو نگاه کردم، بچه هارو بوسیدم و رفتم طرف ماشین. قبل از اینکه سوار بشم، مامان اومد نزدیکم و طوری که بقیه نشنوند گفت:

- سارا چند روز پیش یکی اومده بود خواستگاریت...

قبل از اینکه چیز دیگه ای بگه، گفتم:

- مامان من حالا دیگه درس هام خیلی سخت تر میشه. نمی تونم به این چیزا فکر کنم. خواهش می کنم هر کس دیگه ای هم که اومد بگین من تا درس تموم نشه ازدواج نمی کنم.

- حتی نمی خوای بدونی کیه؟

- نه مامان هر کسی می خواد باشه. جواب من همون یه کلمه است، نه.

- پشیمون می شی ها...

- خداحافظ مامان. خداحافظ

سری تکون داد و گفت:

- خدا به همراهت.

سینا برامون قرآن گرفت و از زیرش رد شدیم. سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم. آمنه هم پشت سرمون آب ریخت.

پنج دقیقه ای بود راه افتاده بودیم که صدای بوق های ممتدی توجه امونو جلب کرد. سبحان از سرعت ماشین کم کرد و چند لحظه بعد ماشینی کنارمون قرار گرفت که باعث شداز تعجب چشمام چهار تا بشه ...

امین ومینا(بچه های عمو اسماعیل)، نیلوفر(دختر عمه نازی)، پریناز، شیرین وشهرام تو ماشین بودن. منان هم راننده بود. از سرو کول هم بالا می رفتنو هر کسی میخواست سرشواز پنجره بیاره بیرون و مارو ببینه. همه اشون شلوغ می کردن و دادو بیداد راه انداخته بودن. شیرین هم از زیر دست و پا هراز گاهی خودشو بالا می کشید و صدام میزد.

ماشین ها نگه داشتن. من زودتر از بقیه پریدم پایین و دویدم طرف ماشینشون. شیرین هم پیاده شده بود و پریدیم بغل هم. بغضم ترکید و اشک هام جاری شد. چقدر ناراحت بودم که قبل از رفتن ندیده بودمش.

من و شیرین همدیگه رو بغل کرده بودیم و پریناز و مینا و نیلوفر هم مارو بغل کرده بودن. از آغوش شیرین بیرون اومدم و پرینازو بغل کردم. انگار بوی پرهامو با خودش آورده بود! دلم نمی خواست ولش کنم؛ اما خودش رفت کنار که نیلوفرو مینا هم بیان.

بعد از اونا با شهرام و امین سلام و تعارف کردم. آخری هم منان بود که لبخند ملیحی روی لباش بود.

امین گفت:

- می خواستی یواشکی در بری؟ خوب گیت انداختیما.

شیرین گفت:

- البته اگه آقا منان راننده نبود بهتون نمی رسیدیم. ماشالله عجب دست فرمونی داری آقا منان.

منان سرشو انداخت پایین و گفت:

- شرمنده ام.

بعد مثل کسی که به خاطر کار خطایی توبیخ شده باشه با مظلومیت گفت:

- قول میدم دیگه تکرار نشه.

کنجکاو شدم و گفتم:

- مگه چی شده؟

- هیچی، فقط چیزی نمونده بود به جای اینکه به شما برسیم به عزرائیل برسیم!

ترسیدم و گفتم:

- خدا نکنه. واسه چی؟

- این آقا منان اون قدر تند می رفت که همه امون یه بار که هیچ، ده بار اشهد خوندیم. سر

میدون با صدا تا سرعت می پیچه، تو خیابون دو طرفه زیگزاگ میره، به اتوبان هم که می رسه با
صدا شصت تا سرعت، از سمت راست سبقت میگیره.

با تعجب به منان که هنوز سرش پایین بود نگاه کردم و گفتم:

- اصلاً بهتون نمیادا. راست گفتن: از آن نترس که های و هوی دارد، از آن بترس که سر به تو دارد.

- چی می تونم بگم جز اینکه... معذرت می خوام.

سبحان دستشو گذاشت روی شونه منان، چشمکی زد و گفت:

- ای موذی!

به شیرین گفتم:

- چی شد که اومدین دنبال ما؟

شیرین کشیدم کنار و گفت:

- همه مارو منان راهی کرد که پیام.

- یعنی چی؟

- من و بابا قرار بود بیایم خونه اتون اما بابا نتونست از سر کار زود بیاد و منم عزا گرفته بودم که تو رفتی و من ندیدمت. همون موقع منان اومد خونه امون و گفت اگه می خوام تورو ببینم باهاش برم. من و شهرام هم از خدا خواسته دنبالش راه افتادیم. خونه عمو اسماعیل و عمه فخری و عمه نازی هم رفتیم. همه بسیج شدیم و رفتیم خونه اتون. اما دیدیم جا تره و بچه نیست!...

یکی زدم تو بازو شو گفتم:

- ای بی ادب.

خندید و ادامه داد:

- زن عمو گفت تازه راه افتادین. منان هم گفت می تونیم بهتون برسیم. این جوری شد که اومدیم بدرقه ات. این بدرقه به یادموندنی رو مدیون منانی.

- برو بابا دلت خوشه.

- باور کن این منان یه منظوری داره.

- نخیر. تو کج اندیشی.

خواست چیزی بگه که پیشدستی کردم و گفتم:

- دیگه ادامه نده، خواهش می کنم.

رفتیم نزدیک بقیه و خداحافظی کردیم. باز تو بغل شیرین گریه افتادم. سرمو که از روی شونه اش برداشتم، چشمم به منان افتاد. مغموم و گرفته داشت نگاهم می کرد. وقتی دید دارم نگاهش میکنم گفت:

- این دو سال هم می گذره و برمی گردین... مواظب خودتون باشین.

ازش تشکر کردم و با بقیه خداحافظی کردم. بالاخره سوار ماشین ها شدیم و حرکت کردیم. تا قسمتی از اتوبان که به بریدگی برسن، همراهمون اومدن. بعد هم با گلی بوق و سوت و دست تکون دادن، دور زدن و رفتن.

« فصل پنجم »

آسمون گرفته بود و رعد و برق های شدیدی می زد. ابرهای سیاه، تمام آسمون رو پر کرده بودن وانگار به جای عصر، غروب بود. دلم خیلی گرفته بود. تو حیاط خوابگاه نشسته بودم و بین ابرها خاطراتم رو جستجو می کردم:

- سارا فرض کن الان یه پری دریایی از آب ها بیاد بیرون. چی ازش می خوای؟

- بذار اول بیاد، بعد فکر می کنم که چی می خوام.

- گفتم فرض کن. یعنی که دوست دارم بدونم، تو این لحظه چه آرزویی داری؟

- چرا ناراحت می شی شیرین خانوم. خوب چی کار کنم. فرضم نمیاد!

- بی ذوق.

صورتشو به حالت قهر برگردوند. حوصله منت کشی نداشتیم. یه دفعه خیلی با تعجب گفتم:

- شیرین دُمِشو دیدم.

زود برگشت و گفت:

- دُمِ چی؟

- پری دریایی!

چپ چپ نگاه کرد. بعد هم دوتایی با هم زدیم زیر خنده. دستمو دور شونه اش حلقه کردم و گفتم:

- خوب حالا تو اول آرزو می کنی یا من؟

- اول کوچیکتر!

- مگه می خوایم آب بخوریم!؟

- نه. ولی دوست دارم من اول بگم.

- خوب بگو. دیگه چرا سنمو به رخم می کشی؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

- ازش یه خونه خیلی بزرگ می خوام. اونقدر بزرگ که آخرش معلوم نباشه. یه ماشین آخرین سیستم هم می خوام. یه حساب بانکی، که صفرهاش از دفترچه بزنه بیرون. اون آخر، اگه یه شوهر زن ذلیل هم بهم بده، بد نیست.

زل زده بود به دریا و جوری توی رویاهاش غرق شده بود که انگار داشت واقعاً همه رو روی موج های دریا میدید.

حرف هاش که تموم شد، نگام کرد و با آه حسرت باری گفت:

- حالا تو بگو.

از آرزوهاش حسابی تعجب کرده بودم. گفتم:

- من هیچی نمی خوام.

- چرا؟

- این آرزوهایی که تو کردی، همون اول فراریش دادی.

تازه متوجه شد که خیلی چرت و پرت گفته! قرمز شد و گفت:

- ببخشید که نوبت تو نشد. ان شالله دفعه بعدی که اومد، تو آرزوهاتو بگو.

- داره سردم میشه.

- پاشو بریم پیش بقیه بشینیم.

از ساحل دور شدیم و برگشتیم پیش بقیه. سینا و پرهام داشتن بدمینتون بازی می کردن. من هنوز سردم بود و شیرین دنبال چیزی می گشت که منو باهاش گرم کنه. کنار پریناز یه کاپشن چرم بود. شیرین گفت:

- پری، اون کاپشن مال کیه؟

- مال پرهام. چه طور مگه؟

- همیشه بدیش سارا بپوشه؟ سردش شده.

- آره حتماً.

می خواست بره کاپشن رو بگیره که دستشو گرفتم و گفتم:

- نمی خواد شیرین. دیگه سردم نیست.

- یعنی چی؟ تو که گفتی سردت شده!

خجالت می کشیدم به لباسی که مال پرهام باشه دست بزنم. چه برسه به اینکه بخوام بپوشم.

آروم، طوری که بقیه نشنون گفتم:

- بی خیال شیرین. تورو خدا!

شیرین که لجش گرفته بود گفت:

- اصلاً خودم می خوام بپوشم. سردم شده.

بعد هم رفت کاپشن رو از پریناز گرفت و پوشید. نشست کنارم و زیر چشمی نگام کرد که عکس

العمل منو ببینه. بوی ادکلن همیشگی پرهام رو حس کردم. ناخودآگاه سرمو به جای شونه

پرهام، روی شونه ی شیرین گذاشتم و ریه هامو از عطرش پر کردم.

شیرین برای اینکه حس حسادت منو برانگیزه گفت:

- چقدر توش گرمه. فکر کنم هنوز گرمای تن پرهامو داره.

با اخم نگاش کردم و گفتم:

- یه کاری نکن از تنت درش بیارما.

- باشه. تسلیم، تسلیم.

همون طور که سرم رو شونه شیرین بود، مشغول تماشای بازی پرهام و سینا شدم. یه لحظه سینا

توپ بلندی انداخت و پرهام دوید دنبالش و در آخرین لحظات از نزدیک زمین، توپ رو جمع

کرد. من هم شروع کردم دست زدن و هورا کشیدن!

همه با تعجب برگشتن نگام کردن. پرهام هم داشت نگام می کرد. با دستپاچگی گفتم:

- خیلی خوب توپو گرفتین. من اگه بودم که حتماً توپو از دست داده بودم.

سینا گفت:

- نمی دونستیم بازی مون تماشاچی هم داره. وگرنه بهتر بازی می کردیم.

شهرام با خوشحالی گفت:

- بچه ها چه طوره دو گروه بشیم و مسابقه بدیم. من و شیرین و پرهام یه گروه. سینا و سارا و پریناز هم یه گروه.

پریناز معترضانه گفت:

- من می خوام با دادشم تو یه گروه باشم.

شیرین هم گفت:

- خوب توبیا جای من که من هم با سارا تو یه گروه باشم.

جای شیرین و پریناز که عوض شد گفتم:

- خوب حالا قوانین بازی چیه جناب داور؟

شهرام گفت:

- مگه من قراره داور هم باشم؟

- آره دیگه. هر کی خربزه می خوره پای لرزش هم می شینه.

- باشه قبول.

- نگفتی؟ حالا چه طوری قراره مسابقه بدیم؟

- هر کسی که بازی می کنه، تا ده توپو می تونه از دست بده. بعد از ده تا، نفر بعدی گروه جاشو می گیره.

سینا گفت:

- ده تا کم نیست؟ تا بیاد دستمون گرم بشه که باید بریم کنار.

من و پری و شیرین و پرهام، همه با هم گفتیم:

- راست می گه .

پری حرفو ادامه داد و گفت:

- بیست تا خوبه.

پرهام گفت:

- جناب داور، قراره چه طوری امتیاز بدین؟

- خوب... هر کس که نتونه توپ رو برگردونه، در واقع یه امتیاز به گروه مقابلش داده. یعنی که هر

کسی باید امتیازش به بیست برسه تا برنده بشه. خوبه؟

- تقریباً می شه مثل والیبال دیگه. عالیه.

دور اول سینا و پرهام بازی کردند. بازی هردوشون خوب بود و توپ دیر به دیر زمین می افتاد.

هر بار که توپ می خواست بیفته، همه جیغ می کشیدیم، تیم موافق از ترس دادن امتیاز، تیم مقابل از شادی گرفتن امتیاز! از سر و صدای ما کم کم بزرگتر ها هم به جمع مون اضافه شدن و همپای ما دست می زدن و تشویق می کردن. بالاخره بعد از تقریباً بیست دقیقه، سینا ۲۰ به ۱۸ از پرهام برد! بعد از پرهام، پریناز بود که ۲۰ به ۹ باخت. بعد هم شهرام با ۱۱ امتیاز باخت و دوباره نوبت به پرهام رسید. سینا شروع کرد به گری خوندن برای پرهام:

- روت کم نشد پرهام؟ می خوای دوباره ببازی؟ ضایع می شی ها. همین الان شکستو قبول کن و بکش کنار.

پرهام در جوابش فقط لبخند می زد و هیچی نمی گفت. تودلم شروع کردم براش دعا کردن. با اینکه اصلاً بازی مهمی نبود و یه سرگرمی بود اما دلم نمی خواست پرهام باز هم از سینا شکست بخوره.

پرتاب اول رو سینا انداخت و اونقدر بلند بود که پرهام نتونست جواب بده. شیرین شروع کرد دست زدن. اما من ساکت مونده بودم که پرهام بتونه تمرکز کنه. دوباره توپ رو داد به سینا. این بار پرهام خیلی سریع پرید بالا و با یه ضربه آبشاری، توپو خوابوند جلوی پای سینا.

من با تموم وجودم دست زدم و داد زدم:

- هور!!!!!!

سینا که بدجوری غافلگیر شده بود، نگام کرد و گفت:

- تو معلوم هست طرف کی هستی؟ مثلاً هم تیمی منی.

من که تازه فهمیدم چه گندی زدم، مونده بودم چه جوری جمعش کنم که بابام به دادم رسید:

- چه فرقی می کنه پسر؟ هر کس گل بزنه باید تشویقش کرد.

نفس راحتی کشیدم و تو دلم، صد باراز بابا و هزار باراز خدا تشکر کردم که به خیر گذشت و لو نرفتم. بازی ادامه پیدا کرد. پرهام خیلی سریع تر از دفعه قبل بازی می کرد و هر از گاهی هم که سینا غفلت می کرد، یه ضربه آبشاری نثارش می کرد.

من که دیگه به خاطر حرف بابا می تونستم راحت تشویقش کنم، حسابی براش سنگ تموم گذاشتم و با سوت و دست و هورا، تشویقش می کردم. پرهام تونست ۲۰ به ۱۶ از سینا ببره. وقتی سینا داشت میومد که بشینه پرهام با لحن شوخی گفت:

- دیگه واسه من گری نخونی ها.

همه خندیدم و سینا راکت رو داد دستم و گفت:

- پاشو ببینم باز هم پسر عمه اتو تشویق می کنی یا نه؟

یه لحظه از ترس بازی کردن مقابل پرهام، چنان استرسی گرفتم که با التماس به شیرین نگاه کردم و گفتم:

- تو اول برو. من بعد تو بازی می کنم.

شیرین هم قبول کرد و رفت. حال عجیبی پیدا کرده بودم. از روبه رو شدن با پرهام و اهمه داشتم. قبلاً هم پرهام ازم خواسته بود باهاش بدمینتون بازی کنم؛ ولی هر بار به بهانه ای قبول نکرده بودم. اما این دفعه دیگه راه فراری نداشتم.

ضربان قلبم شدیدتر شده بود و نبض گردنم جوری میزد که فکر می کردم، هر آن ممکنه رگ های گردنم پاره بشه. شروع کردم نفس عمیق کشیدن که صدای شهرام و پیریناز بلند شد:

- هجده... نوزده... بیست. ما بردیم.

شیرین باخت و نوبت من شد...

دلم مثل سیروسر که می جوشید. تودلم گفتم:

- وای خدا به دادم برس. نذار آبروم بره. یه وقت پس نیفتم.

شیرین راکت رو گرفت طرفم. ایستادم و راکت رو گرفتم. دستمو محکم فشار داد اما چیزی نگفت. رفتم مقابل پرهام ایستادم. سینا گفت:

- پرهام مواظب خودت باش که حریف سرسختی داری. این سارا صد تا مثل من و تورو حریفه.

بازی من خوب بود و همیشه از سینا می بردم. اما تا اون موقع با پرهام بازی نکرده بودم.

پرهام توپ رو به من داد و گفت:

- خانوما مقدمن. شما اول بزنین.

توپ رو گرفتم و تشکر کردم. زیر لب بسم الله ی گفتم و شروع کردم. تمرکز نداشتم و چند تا توپ اول رو خیلی راحت از دست دادم. نمی دونم قیافه ام چه شکلی شده بود که هیچ کس حتی پرهام رو تشویق نمی کرد و همه آروم بودن. پرهام هم که فهمیده بود بد جوری هل کردم، خیلی آروم تر بازی می کرد.

کم کم ترسم ریخت و به قول سینا "موتورم گرم شد". توپ هایی رو که از دست داده بودم جبران کردم و هر دو مون شش امتیازی شدیم.

بازی هر لحظه بیشتر اوج می گرفت و تشویق ها بیشتر می شد. هر دومون با سرعت یکسانی بازی می کردیم. ضربه های آبشاری هم، چون هر دومون بلد بودیم چندان کارساز نبودن و به سختی از همدیگه امتیاز می گرفتیم.

یه بار که پرهام توپ بلندی انداخت و از بالای سرم رد شد، قبل از اینکه برم دنبال توپ، یه بچه برام آوردش. تازه متوجه شدم که از سرو صدای ما، تعدادی از مردمی که اطراف مون نشسته بودن، اومدن نزدیک تر و دارن بازی مارو تماشا می کنن.

رسیدم به امتیاز هجده. فریاد سینا بلند شد:

– دو تا دیگه جا بنداز حریف و گریه بندازه.

خنده ام گرفت و توپ رو از دست دادم. پرهام هم رسید به هجده. شهرام و پریناز هم همون شعرو برای پرهام خوندن. پرهام امتیاز نوزده رو هم گرفت. حالا دیگه بابا، مامان هامون هم صدای تشویقشون بلند شده بود. صداهای غریبه ای هم می شنیدم که متعلق به مردمی بود که دورمون جمع شده بودن.

من هم رسیدم به نوزده و صدای جیغ و هورا یه لحظه قطع نمی شد. توپ بیستم، تو هوا می چرخید و هردو با تمام وجود دنبال توپ می دویدیم. پرهام ضربه ای زد که باعث شد توپ، عمودی به سمت بالا بره. دویدم طرف توپ و شنیدم که همه فریاد زدن:

– مواظب باش.

قبل از اینکه بفهمم باید مواظب چی باشم، محکم خوردم به سینه پرهام و به عقب پرت شدم. بی اراده دستم رو دراز کردم که شاید بتونم خودمو به جایی نگه دارم. پرهام دستمو گرفت و کشیدم طرف خودش. چند لحظه طول کشید تا بفهمم چی شده. همه سکوت کرده بودن و با چشمای گشاد شده نگاهمون می کردن.

به خودمون که نگاه کردم، قلبم ریخت. تو آغوش پرهام بودم و دست پرهام دور کمرم حلقه شده بود. پرهام با نگرانی پرسید:

– حالتون خوبه؟

هاج و واج بودم و فقط تونستم سرمو تکون بدم. دستشو از دور کمرم برداشت. خودمو عقب کشیدم و توپ از بینمون افتاد روی زمین! صدای دست بلند شد و همه داد زدند:

- مساوی. مساوی.

اون لحظه چه حالی داشتم، خدا می دونه. از یه طرف، به خاطر اینکه جلوی مردم و به خصوص خانواده هامون چنین اتفاقی افتاده بود خیلی خجالت می کشیدم. از طرف دیگه، مدام جای دست پرهامو روی کمرم احساس می کردم و غرق رویا می شدم! دلم می خواست اون لحظه به هم محرم بودیم و من می تونستم تا هر وقت که بخوام، توی آغوشش بمونم و عطر تنشو برای همیشه توریه هام حبس کنم!

پرهام چند بار ازم عذرخواهی کرد. خبر نداشت به خاطر اون اتفاق چقدر ازش ممنونم! بعد از اون روز اون قدر روحیه گرفته بودم که شیرین می گفت:

- تو شرم و حیا نداری؟ هر دختر دیگه ای بود به روی خودش نمی آورد که همه یادشون بره. اما تو هر بار منو می بینی، هی اون اتفاق رو با جزییاتش تعریف می کنی و غش وضعف می ری؟

حالا که خبری نیست، یه موضوع رو هزار بار تعریف می کنی، پس فردا اگه باهات ازدواج کرد می خوای سلام کردنتون هم بیای برای من تعریف کنی؟

من هم از خنده ریشه می رفتم و می گفتم:

- اون موقع دیگه حتی سلام کردنمون رو هم برات تعریف نمی کنم. چون راز زن و شوهر و فقط باید رختخواب بدونه!

شیرین هم کم می آورد و می گفت:

- خیلی پررویی بابا. اوضاع قمر در عقربه!

روز بعدش، نماز صبح رو که خوندم، دیگه خوابم نبرد. مدام به پرهام و اون اتفاق فکر می کردم. آغوش گرم و دست های قدرتمندش! رفتم کنار پنجره ایستادم. صدای دریا رو می شنیدم، اما دریا رو به پنجره اتاق مون نبود و نمی دیدمش. حیاط و ویلا پراز درخت های نارنگی و پرتقال بود.

هوا که کمی روشن تر شد، تازه متوجه پرهام شدم که توی حیاط لب ایوون نشسته بودو به جای نامعلومی خیره شده بود. چیزی نمونده بود از شادی، خودمو از پنجره پرت کنم پایین!

رفتم سر وقت شیرین و بیدارش کردم:

- شیرین بیدار شو. جون من بلند شو. ضروریه.

شیرین غلتی زد و با صدای خش داری گفت:

- چته کله سحری؟ هوس کله پاچه کردی؟

- نه بابا. من که کله پاچه دوست ندارم!

- پس چیه؟ به سلامتی، قراره بمیری و مارو راحت کنی؟

پتو رو از سرش کشیدم و با عصبانیت ساختگی گفتم:

- من تا تورو خاک نکنم، جون به عزرائیل نمی دم. پاشو می خوام بریم لب دریا.

چشماش باز شد و گفت:

- الان؟ زده به سرت؟ برو بگیر بخواب.

بعد هم کمی هلم داد و از تختش دورم کرد. فکری کردم و گفتم:

- باشه. بعد نگی چرا بدون تو، با پرهام رفتم گردش؟

از تخت پرید پایین و همون طور که دنبال مانتوش می گشت گفت:

- چه غلط ها! ملت رو خواب کردین و می خواین برین قدم زنی؟ کور خوندی بذارم دو تایی

برین. تو ظرفیت نداری. یه وقت کار دستمون می دی!

- درست صحبت کن. این مزخرفات چیه میگی؟

- من درست صحبت کنم یا تو؟ عقل از سرت پریده دختر. حالت نیست داری چیکار می کنی. تو

"پپا" لازم داری. بریم ببینم چه خبر شده؟

خوشحال بودم که داره باهام میاد. واسه مامان یه یادداشت گذاشتم که اگر دیر برگشتیم نگران نشن.

رفتیم تو حیاط. قبل از اینکه به پرهام برسیم به شیرین گفتم:

- شیرین جون فعلاً تا وقتی بهت اجازه ندادم حرف نزن.

- یعنی چی؟ مگه اجازه من دست تو؟

از دنده چپ بلند شده بود و ظاهراً کمبود خواب هم اخلاقتشو بدتر کرده بود. با ملایمت گفتم:

- همین چند دقیقه لطفاً. بعد هر چقدر خواستی حرف بزن.

پشت چشمی نازک کرد و دیگه چیزی نگفت. دستشو گرفتم. چون قطعاً مجبور بودم یه جوری جلوی حرف زدنشو بگیرم. رسیدیم به پرهام. مارو که دید، جا خورد و گفت:

- کجا میرین این وقت صبح؟

شیرین که فکر می کرد، پرهام از من خواسته باهاش برم لب دریا، می خواست چیزی بگه که

دستشو محکم فشار دادم وساکت شد.

لبخندی زدم و گفتم:

- اول سلام. بعد هم، داریم می ریم لب آب که طلوع خورشید رو ببینیم. شما هم می خواین بیاین؟

- سلام. ببخشید که سلام نکردم. اون قدر از دیدنتون تعجب کردم که یادم رفت. از دعوتتون هم ممنون، ولی... یه کم بی حوصله ام. شما برین.

وا رفتم! فکر نمی کردم نیاد. این اولین بار بود که برای نزدیک شدن بهش قدمی برمی داشتم. همون هم آخرین بار شد و دیگه از این کارها نکردم. دوست نداشتم به شیرین نگاه کنم چون قطعاً نگاهش پراز تمسخر بود.

از ویلا اومدیم بیرون. همین که از سر کوچه پیچیدیم تو خیابون، شیرین زد زیر خنده. اونقدر خندید که اشک از چشماش راه افتاد. هی می خواست چیزی بگه اما خنده امونش نمی داد. من هم

که از ناراحتی، کارد می زدن خونم در نمی اومد. با ابروهای گره شده، خنده های بی امون شیرین رو نگاه می کردم. کم کم خنده اش فرو کش کرد و بریده بریده گفت:

– آخی... تا... تا تو باشی... واسه پسر مردم... دام پهن نکنی!... تیرت به سنگ خورد... ولی کیف... کردم! عجب... عجب حالتو گرفتا.

هیچ جوابی نداشتم بهش بدم. حرف حق هم تلخ بود هم بی جواب. راه افتادم و دیگه ازش نخواستم

باهام بیاد. صدام زد و گفت:

– وایسا باهات بیام.

– لازم نکرده. برو بگیر بخواب.

– میرم ها.

جوابشو ندادم. دوباره گفت:

– سارا باور کن میرم. تنها بمونی خطرناکه. تو هم برگرد.

بازم جوابشو ندادم. این دفعه با دلخوری گفت:

– دختره کله شق. اصلاً به من چه هر کاری می خواد بکن.

صدای قدم هاشو که دور میشدن شنیدم. برگشتم ببینم واقعا رفته یا نه که پیچید تو کوچه و من تو خیابون تنها شدم. ترس برَم داشت. اما دوست نداشتم دنبالش برم. تصمیم گرفتم کمی تو خیابون قدم بزنم و بعد برگردم. تا دریا راه زیادی نبود. اما از خلوتی خیابون می ترسیدم.

هنوز برای برگشتن اقدام نکرده بودم که پرهام صدام کرد:

– سارا. صبر کن منم باهات بیام.

گل از گلم شکفت. شیرین کجا بود این لحظه رو ببینه که حالا من بهش بخندم.

برگشتم و منتظر شدم تا بهم برسه. وقتی رسید گفتم:

- چی شد؟ یه دفعه هوس دریا کردین؟

نفسی تازه کرد و گفت:

- راستش وقتی شیرین برگشت فهمیدم شما تنها موندین، نتونستم بی تفاوت باشم. آخه این وقت صبح درست نیست ... یه دختر جوون تنها باشه.

از حرفش خجالت کشیدم و ساکت شدم. پرسید:

- چه طور این وقت صبح بیدارین؟

خنده امو به زحمت کنترل کردم و گفتم:

- خودتون چرا این وقت صبح بیدارین؟

هر دو با هم خندیدیم و پرهام گفت:

- بهتره از خیر جواب سوالمون بگذریم. چون احتمالاً هیچ کدوم دوست نداریم، دلیل واقعی مون رو بگیم.

- حق با شماست. موافقم.

یعنی پرهام چه دلیلی برای بیدار بودنش داشت که نمی خواست من بدونم؟ شاید اونم داشته به من فکر می کرده! مثل من که از فکر پرهام خواب به چشمم نمی اومد. این فکر باعث شد تبسم کمرنگی روی لبم بشینه که از دید پرهام، پنهون نمود:

- اول صبحی مارو کشوندی اینجا که بهمون بخندی؟

دستپاچه شدم و گفتم:

- نه نه، این طور نیست. سوء تفاهم نشه... راستش یاد یه چیزی افتادم که ... نمی تونم بگم.

- مثل جواب سوال مشترکمون؟

- دقیقاً. امیدوارم منو ببخشین.

- اختیار دارین ... این هم دریا.

با دستش داشت به روبه رو اشاره می کرد. هوا روشن شده بود اما هنوز خورشید طلوع نکرده بود. از افق نور کم رنگی پیدا بود. ساحل اون قسمت سنگی بود. روی یکی از سنگ ها نشستم و به انوار خورشید خیره شدم. لکه های پراکنده ابر تو آسمون خود نمایی می کردن. نسیم ملایمی می اومد و صورتمو نوازش می کرد.

به نیمرخ پرهام نگاه کردم. چقدر صورتش مهربون و مردونه بود. احساس می کردم پرهام تنها کسیه که می تونم بهش تکیه کنم. دوست داشتم حرفی بزنه و من صداشو گوش کنم. اما سکوت کرده بود و به دریا خیره شده بود.

اون قدر به دریا نگاه کردم که خورشید فراموشم شد. از اول هم برای دیدن خورشید نیومده بودم. خورشید بهونه ی بودن با پرهام بود! تو افکار خودم بودم که پرهام گفت:

- نگاه کن! چه قشنگه.

به خورشید نگاه کردم. انگار داشت از زیر آب بیرون می اومد. یه تیکه ابر گوشه ای از خورشیدو قایم کرده بود و نور خورشید از زیر ابر به بیرون می تابید. واقعاً دیدنی بود.

ربع ساعتی کنار دریا بودیم. اما هیچی نگفتیم! ولی همین که در کنارش بودم برام کافی بود.

بلند شدم خودمو جمع و جور کردم. پرهام هم بلند شد و راه برگشت رو در پیش گرفتیم. سر کوجه که رسیدیم اولین قطره بارون روی صورتم افتاد.

به صورتم دست کشیدم. خیس خیس بود. تمام لباسهام هم خیس شده بود. از جزوه ام آب می چکید! تازه به خودم اومدم. دو سه ساعت بود که تو حیاط خوابگاه، زیر بارون نشسته بودم و به گذشته ها فکر می کردم. از جام بلند شدم و دویدم سمت ساختمان.

« فصل ششم »

در اتاق رو که باز کردم، همه سرها به سمتم چرخید. نفیسه، هم کلاسیم، گفت:

- معلوم هست کجایی؟ این چه سرو وضعیه برای خودت درست کردی؟ نمی گی سرما می خوری؟

بلند شد و حوله ام رو انداخت رو سرم و گفت:

- نگاش کن. شده موش آب کشیده. برو لباس هاتو عوض کن تا سرما نخوردی. یه زنگ هم به مادرت بزن که اون موقع تا حالا صد بار زنگ زده. حتماً حسابی نگران شده.

از کنارم رد و شد و با خنده گفت:

- عاشقی ها؟!

موضوع پرهام رو برای هیچ کس جز شیرین نگفته بودم و نفیسه به رفتارهام مشکوک شده بود. خیلی وقتا در حال فکر کردن منو دیده بود. چند بار هم ازم پرسیده بود که به کسی علاقه دارم یا نه؟ اما حرفی نزده بودم. دوست نداشتم کس دیگه ای بدوننه که چنین شکستی رو توی زندگیم تجربه کردم.

دوشی گرفتم و به مامان زنگ زدم:

- سلام، مامان. زنگ زده بودین خوابگاه؟

- علیک سلام. چه عجب شما برگشتین خوابگاه. ده بار زنگ زدم. نمی گی من نگران می شم؟

- من که نمی دونستم شما می خواین زنگ بزنین. البته این هم بگم، من جای خاصی نرفته بودم. تو حیاط بودم. بچه ها هم فکر کردن من خوابگاه نیستم. خوب حالا چی شد که زنگ زدین؟

- مگه باید چیزی بشه تا برات زنگ بزنام؟ همین جوری دلم هواتو کرده بود. گفتم یه زنگی بزنام صداتو بشنوم تو که مارو تحویل نمی گیری و خبری از من نمی گیری.

- این چه حرفیه؟ من همیشه به یادتون هستم. ولی کمبود وقتن اجازه نمی ده براتون زنگ بزنام.

بعد هم با خودم گفتم:

- اگر هم وقتی باشه فقط به پرهام فکر می کنم!

- کی میایی خونه؟ امتحانات تموم نشدن؟

- هفته ی دیگه تموم می شه.

- چند شنبه؟

- سه شنبه. چه طور مگه؟

- هیچی همین طوری. امتحانت که تموم شد همون روز بلیط بگیر بیا.

- مامان چیزی شده؟

- نه مگه باید چیزی بشه تا ما اجازه ی دیدن تورو پیدا کنیم؟ می ترسم این تعطیلی هارو هم بمونی تو خوابگاه و سری به ما نزی.

- مامان چرا این قدر دلتون پره؟ یه ریز دارین گله می کنین و غر می زنین. حرف اصلی تونو بزنین.

یه کم مکث کرد و گفت:

- نمی گی چرا تو امتحانات بهت گفتم؟

یه لحظه فکرهای بدی تو سرم افتاد و دلشوره گرفتم. با نگرانی گفتم:

- چی شده مامان؟ همه حالشون خوبه؟

- آره. چیزی نشده. چرا هول می کنی؟

- آخه شما یه جوری حرف می زنین انگار اتفاق بدی افتاده.

- با این اخلاقی که تو داری... واسه تو خبر ناگواره ولی واسه ما خبر خوشحالیه!

گیج شده بودم. با اصرار گفتم:

- مامان تورو خدا بگو چی شده. دیگه طاقت ندارم. بگو دیگه مامان.

مامان طوری که سعی می کرد ذوق زدگی شو از من پنهون کنه و خون سرد حرف بزنه گفت:

- منان ازت خواستگاری کرده!

- چی؟

چنان با تعجب و شگفت زدگی اینو گفتم که مامان هول کرد و گفت:

– ا... چت شد؟ گناه که نکرده. بعدش هم پسر به این خوبی. خیلی هم دلت بخواد. منان که دیگه از خودمونه و نمی تونی روش عیب بذاری. گفتمی سه شنبه امتحانات تموم می شه دیگه؟ پس ما قرار خواستگاری رو می داریم برای جمعه که تو هم یه کم استراحت کنی. چه طوره؟

...-

– سارا

... -

– خواست به من هست؟ گوش کردی چی گفتم؟

بد جوری گیر افتاده بودم. چیزی که ازش میترسیدم به سرم اومده بود. منان پسر فوق العاده ای بود و لیاقت خیلی بهتر از منو داشت. حقش نبود با ازدواج با من بدبخت بشه! دلم می خواست خودم یه دختر خیلی خوب براش پیدا می کردم که دیگه منو یادش بره.

– سارا گوشی دستته؟ الو... الو

– بله مامان؟

– فکر کردم قطع شد. چرا چیزی نمی گی؟

– چی بگم؟ شما که خودتون می برین و می دوزین.

– این حرف ها چیه؟ ما صلاح تورو می خوایم. آخرش که چی؟ بالاخره که باید ازدواج کنی. ببین عزیزم، هر دختری تا یه سنی خواستگار داره و نازش خریدار داره. از وقتش که بگذره دیگه هیچ کس حتی به روت نگاه هم نمی کنه. چه برسه که بیاد خواستگاریت. تا حالا خیلی موقعیت های خوبی رو از دست دادی. این یکی رو دیگه از دست نده. به خاطر من. برای جمعه قرار بذارم؟

چاره ای نداشتم. باید باهاش روبه رو می شدم:

– باشه. بذارین.

- الهی قربونت برم مادر جون. سفیدبخت بشی. خوب دیگه مزاحم درس خوندنت نمی شم. کاری نداری؟
- نه دیدین فقط به خاطر دلتنگی زنگ نزده بودین! هر وقت یه همچین موضوعی پیش میاد یاد من می افتین.
- این جووری نگو. اگه تو سرت به درس گرمه، من هم به خونه داری و مهمون داری گرمه. بابا تو که می شناسی. همه اش دوست داره دوروبرش شلوغ باشه و هر شب یا خودش مهمون دعوت می کنه یا منو می بره مهمونی.
- باش تسلیم. به بابا هم سلام برسونین.
- قربونت برم. مواظب خودت باش.
- چشم. شما هم همین طور.
- خدا حافظ.
- خدانگهدار.
- فقط همینو کم داشتم. با منان خیلی رودر و ایسی داشتم و نمی دونستم چه طوری باید از ازدواج با خودم منصرفش کنم. دوست نداشتم وقتمو با فکر کردن به خواستگاری منان از دست بدم. بنابراین این موضوع رو به فراموشی سپردم و رفتم سراغ درس هام که دوتا امتحان باقی موند ه رو هم به خوبی بگذرونم.
- امتحانات پایانی ترم اول بود. بچه ها همه معتقد بودن خیلی زود گذشت. اما برای من اونطور نبود. نه زود گذشته بود نه دیر. انگار دقیقاً به اندازه ی چهارماه گذشته بود.
- قبلاً تا وقتی پرهامو داشتم، اونقدر خوش بودم که گذر زمان رو احساس نمی کردم. اما بعد از ازدواجش زمان خیلی دیر تر می گذشت. حالا هم بعد از گذشت یک سال ونیم از ازدواجش، اوضاع برام کمی عادی شده بود. ولی هنوز نمی تونستم کسی رو به جای اون توی قلبم راه بدم.
- شاید اگر منان، دو سه سال بعد به خواستگاریم میومد، جواب مثبت میدادم. اما اون موقع هنوز تو فکر پرهام بودم.

نفیسه از اتاق بیرون اومد و وقتی منو تو فکر دید، دستشو روی شونه ام گذاشت و گفت:

- چی شده؟ بازم خواستگار اومده.

به زحمت لبخندی زدم و با تکان سر، حرفشو تایید کردم.

- خوب چرا ازدواج نمی کنی؟ فکر می کنم دیگه وقتش هم رسیده باشه!

- خودت چرا شوهر نمی کنی؟

- من؟ من اگه یکی از خواستگرای تورو داشتم الان به جای درس خوندن داشتم رخت می شستم! به خدا قدر موقعیتتو نمی دونی. چند وقت دیگه که موهات رنگ دندونات شد، می فهمی چه اشتباهی کردی.

- نفیسه جون. به اندازه ی کافی از خونواده ام حرف می شنوم؛ تو دیگه اذیتم نکن.

- معذرت می خوام اگه ناراحتت کردم. منظوری نداشتم.

- مهم نیست دیگه عادت کردم.

اون چند روزهم گذشت و برگشتم خونه. توی راه مدام به این فکر می کردم که به منان چی بگم.

اما به هیچ نتیجه ای نرسیدم و ترجیح دادم به جای فکرهای بی سروته، یه کم بخوابم!

به خونه که رسیدم، مامانم بیشتر از همیشه تحویل گرفتم! صبح ساعت نه رسیدم خونه و تا نه

شب خوابیدم. هر بار که بیدار می شدم، وقتی یاد منان می افتادم دوباره خودمو به خواب می

سپردم که نخوام بهش فکر کنم. شده بودم مثل معتادها که برای فرار از مشکلات و فکر نکردن

بهشون، مواد مصرف می کنن.

ساعت نه که شد، مامان اومد بیدارم کرد:

- الهی مامان قربونت بره. می دونم خسته ای و خوابت میاد. پاشو شامتو بخور. واسه نماز

ظهر و عصر هم که هر چی صدات زدم بیدار نشدی. بلند شو تا این نمازتو هم قضا نکردی.

نمازمو خوندم و رفتم سرمیز. بابا و ماما هر از گاهی، زیر چشمی نگاهم می کردن. انگار می خواستن چیزی بگن ولی نمی تونستن. منم برای راحت کردنشون گفتم:

- چیزی می خواین بگین؟ چرا اینقدر رفتار تون مشکوک شده؟

مامان دستپاچه شد و گفت:

- اه... نه بابا چیزی نشده. فقط دلمون برات تنگ شده بود. می خوایم سیر نگاهت کنیم که دوروز دیگه وقتی رفتی، اینقدر دلتنگت نشیم!

چند لحظه نگاهش کردم و بعد گفتم:

- نمی گم شما دروغ می گین، اما تنها علتش اینی که شما گفتین نیست... می خواین در مورد من حرف بزنین؟ خوب بگین من ناراحت نمی شم.

مامان لبخند عمیقی زد و گفت:

- خوب چیکار کنم؟ دلم شور می زنه. حالا بگو ببینم، فکرها تو کردی؟ چه جوابی بهش می دی؟

- من... من... یه سری شرایط دارم که اگر قبول کنه، شاید باهاش ازدواج کنم.

- چه شرایطی؟

- خیلی ببخشید ولی... فقط به خودش می گم.

بابا که تا اون لحظه ساکت مونده بود گفت:

- می خوای بهونه های بنی اسرائیلی بیاری و سنگ جلو پاش بندازی؟

سکوت کردم. نمی دونستم چی بگم. حق با پدرم بود. اما چاره ای نداشتم. بهتر از این بود که یه عمر منان رو اذیت کنم. منان پسر صبور و با گذشتی بود. قطعاً اگر ازدواج می کردیم، خود منان بیشتر از من عذاب می کشید. چون اهل گله و شکایت نبود و سعی می کرد با صبوری، یه جورى با من کنار بیاد. بابا که سکوتمو دید گفت:

- با کی داری لجبازی می کنی؟ نکنه مشکلی داری که از ازدواج فراری هستی؟ اگر چیزی شده به ما بگ. نکنه ... نکنه بین هم کلاسی هات ... به کسی علاقه مند شدی؟

قلیم ریخت! اوضاع داشت ناجور می شد. به تته پته افتادم و گفتم:

- نه... نه... اصلاً این طور ... نیست. اش ... اشتباه می کنین.

- اگه اشتباه می کنم، پس چرا این قدر هول کردی؟!

نفس عمیقی کشیدم تا حالم بهتر بشه و گفتم:

- آخه اصلاً انتظار نداشتم چنین فکری بکنین. من فقط آمادگی ازدواج ندارم. همین.

مامان که دیگه حسابی عصبانی شده بود با غیض گفت:

- این مسخره بازی ها یعنی چی؟ آمادگی ندارم دیگه چه صیغه ایه؟ زمان ما دختر و ده، دوازده ساله شوهر می دادن، نمی گفت آمادگی ندارم؛ اون وقت تو بعد از بیست و سه سال هنوز آمادگی پیدا نکردی؟ این دیگه از اون حرف ها بود.

دیگه توان بحث کردن نداشتم. با عجز گفتم:

- مامان تورو خدا. خواهش می کنم. من که دیگه قبول کردم با منان صحبت کنم، دیگه چرا این طوری می کنین؟

- من که می دونم تو آخرش یه جوری منان رو هم فراری می دی.

زدم به سیم آخر. از روی صندلی بلند شدم و در حالی که برای جلوگیری از ریزش اشک هام هیچ تلاشی نمی کردم گفتم:

- شما که اینو می دونین دیگه چرا این قدر اذیت می کنین؟ چرا عذاب می دین؟ چرا نمی ذارین زندگی مو بکنم؟ به خدا من بدون شوهر خیلی راحت ترم. من توان به دوش کشیدن مسئولیت یه زندگی رو ندارم. مگه شما خوشبختی منو نمی خواین؟ پس راضی به بدبخت شدنم نشین. من نمی خوام شوهر کنم. دوست ندارم ازدواج کنم. از ازدواج متنفرم.

صورت‌م از اشک خیس شده بود. مامان و بابا ماتشون برده بود و با دهان باز نگاهم می‌کردن. دیگه نتونستم بمونم. از آشپزخونه بیرون اومدم و به اتاقم پناه بردم. درو پشت سرم قفل کردم که بتونم راحت گریه کنم. اونقدر گریه کردم تا همون جا پشت در خوابم برد. تا فردا عصر مامان کاری به کارم نداشت و هیچ اشاره‌ای به اتفاقی که افتاده بود نکرد. اما عصر که شد اومد به اتاقم. کلی مقدمه چینی کرد و سعی داشت بدون اینکه من عصبانی بشم، سر صحبت رو باز کنه. بالاخره گفت:

- ببین سارا، ما دیگه کاری به کارت نداریم. هر کاری دوست داری بکن. ولی من نمی‌تونم به منان جواب رد بدم. بذار فردا شب بیان، خودت بهشون بگو نه. من که روم نمی‌شه. در ضمن، برای اینکه دیگه کاری بهت نداشته باشم و برای ازدواج بهت اصرار نکنم، یه شرط دارم.

- چه شرطی؟

- خودت باید به خواستگارات جواب رد بدی. من دیگه نمی‌تونم واسه مردم بهونه بیارم.

- من که دارم می‌رم شیراز. چه طوری شرط شمارو اجرا کنم؟

چند لحظه بهم خیره شد و بعد گفت:

- هر کدوم رو که خودمون پسندیدیم، شماره خوابگاه رو بهش می‌دیم که با خودت حرف بزنه!

عمداً چنین شرطی برام گذاشته بود. می‌خواست منو لای منگنه بگذاره. فکر می‌کرد حاضر نمی‌شم این شرطو قبول کنم. منم گفتم:

- باشه قبوله!

چشمای مامانم از تعجب گشاد شد. اخم کرد و گفت:

- به خدا عقلتو از دست دادی.

بعد هم از اتاق رفت بیرون. با وجود شرطی که برام گذاشت، هیچ وقت هیچ کس به خوابگاه زنگ نزد. غیرتش قبول نمی کرد با هر کس و ناکسی حرف بز نم!!!

بالاخره روز خواستگاری رسید...

. عمه تا منو دید با خوشرویی گفت:

- قربون عروس گلم برم!

به زور لبخندی زدم و صورتشو بوسیدم. شوهر عمه ام هم گفت:

- ماشالله. ماشالله به این خانوم!

بعد هم منان اومد داخل. یه دسته گل قشنگ هم دستش بود. دسته گل رو گرفت طرفم و گفت:

- ناقابل.

ازش گرفتم و تشکر کردم. چهارتا شاخه رز قرمز، سه دسته نرگس و سه تا ژربرا. دسته گلش قشنگ بود، اما زنبق نداشت. من فقط زنبق دوست داشتم.

همه توی پذیرایی، روی مبل ها نشستند و من رفتم توی آشپزخونه. قرار بود وقت چای بردن که شد، مامان صدام بزنه. از مامان خواسته بودم که اون چای رو ببره. اما قبول نکرد.

مامان صدام زد و گفت:

- سارا جان، چند تا چایی بریز بیار.

نباید چای می بردم. چای بردن، یه جورایی بله دادن بود! داشتم فکر می کردم چه طوری خودمو از اینکار خلاص کنم که فکر عجیبی به ذهنم رسید. همون موقع یکی از فنجون هارو ول کردم روی زمین که با صدای بلندی شکست.

همه از تو پذیرایی داد زدن:

- چی شد؟

چند لحظه بعد هم ، همه تو آشپزخونه بودن. مامان اومد پیشم و گفت:

- این دیگه چه کاری بود؟ منظورت چیه؟

با صدایی که بقیه نشنون گفتم:

- ببخشید مامان ولی نمی خوام چای بیارم. حالا اگه می شه یه جووری به منان بگین تو آشپزخونه بمونه تا باهاش حرف بزیم.

- اینجا؟ خونه به این بزرگی، جا قحطه که می خوای اینجا باهاش حرف بزنی؟ دیگه داری شورشو در میاری.

- مامان خواهش می کنم کمکم کنین.

همه هنوز داشتن مارو نگاه می کردن. مامان نگاهشون کرد و با خنده گفت:

- چیزی نیست. یه کم هول شده. شما بفرمایید تو پذیرایی الان میاد خدمتتون.

همه داشتن می رفتن بیرون که مامان یواشکی به منان گفت:

- اگه می شه شما بمونین. ... می خواد باهاتون صحبت کنه.

منان هم تعجب کرد. ولی چیزی نگفت و فقط با تکان سر از حرف مامان تبعیت کرد. مامان که رفت بیرون نگاهم کرد و گفت:

- دختر دایی، نگرانم کردین. احساس می کنم قراره چیزی بشنوم که اصلاً دلم نمی خواد.

حالا که خودش به موضوع اشاره کرده بود، بهتر بود که قال قضیه رو بکنم. گفتم:

- درست حدس زدین. من اون فنجون رو عمدتاً شکستم، چون نمی خواستم رسم خواستگاری کامل اجرا بشه. متاسفم که اینو می گم اما می خوام خیلی صادقانه بهتون بگم... من... هیچ علاقه ای به شما ندارم. من نمی تونم با شما ازدواج کنم.

فقط نگاهم می کرد. چند لحظه سکوت کرد و گفت:

- تا حالا نشنیدین، علاقه اگر بعد از ازدواج به وجود بیاد، پایدار تره.

- چرا شنیدم. قبول دارم که در خیلی از موارد هم صدق می کنه. اما من نمی تونم به امید اینکه شاید بعدها بهتون علاقه مند بشم، باهاتون ازدواج کنم. من پذیرای چنین ازدواجی نیستم. آقا منان، من برای شما احترام زیادی قائلم. شما لیاقت خیلی بهتر از منو دارین. من نمی تونم شمارو خوشبخت کنم.

- ولی من قول میدم تمام تلاشمو برای خوشبخت کردنتون بکنم.

- پسر عمه، قرار نیست توی یه زندگی فقط یک طرف احساس خوشبختی کنه. شاید من واقعاً در کنار شما خوشبخت بشم، اما مطمئن باشین این خوشبختی کامل نیست چون ظاهریه. جسم منه که خوشبخت می شه نه روحم. پسر عمه خواهش می کنم از این ازدواج منصرف بشین. جواب من به شما ... منغیه.

- شاید در آینده نظرتون عوض بشه.

- نه نه. خواهش می کنم با این فکر فرصت های خوب زندگی رو از دست ندین. من خودم اگر شما اجازه بدین، یه دختر مناسب براتون پیدا می کنم.

لبخند تلخی زد وساکت موند. برای اینکه حرف آخرو زده باشم گفتم:

- امیدوام همین روزا کارت عروسیتون به دستم برسه.

هیچ عکس العملی نشون نداد. فقط گفت:

- این حرف آخرتونه؟

- بله.

- پس چرا قبل از اینکه ما پیام اینجا، جواب نه رو نگفتین؟

- من گفتم. بارها هم از مامان خواستم که جواب منو به شما بگه. اما می گفت روش نمی شه به شما "نه" بگه. در واقع فکر می کرد شما که بیاین خواستگاری، شاید من یه جووری راضی بشم. برای همین گفت که خودم باید به شما جواب رد بدم. معذرت می خوام که این طوری شد. باور کنین ما قصد ناراحت کردن شمارو نداشتیم.

دیگه حرفی بین مون ردوبدل نشد. چند لحظه بعد هم منان با چهره ای مغموم از آشپزخونه رفت بیرون. صداشو شنیدم که گفت:

- دایی ببخشید که مزاحم شدیم. با اجازه اتون رفع زحمت کنیم.

بابا گفت:

- این جووری که بد میشه. صبر کنید یه چایی بخورین.

عمه که انگار فهمیده بود موضوع از چه قراره با دلخوری گفت:

- خیلی ممنون داداش. به اندازه کافی پذیرایی شدیم.

رفتن توی راهرو و دیگه صداشونو نشنیدم.

« فصل هفتم »

سال اول ارشد تموم شد و حالا دو سال از ازدواج پرهام می گذشت. لعیا هنوز بچه دار نشده بود و من در کمال بی شرمی، بارقه های امید در دلم جوونه می زد! وقتی هم که فهمیدم دختر خاله ی لعیا رو به خاطر نازایی طلاق دادن بیشتر امیدوار شدم!

منان بعد از خواستگاری، یکی دوبار دیگه هم برام پیغام فرستاد که اگر نظرم عوض شده حاضره دوباره بیاد خواستگاری. اما من باز هم جواب رد دادم. و اون سال تابستون منان هم ازدواج کرد. مامان هم که دیگه امیدش ناامید شده بود، کلی حسرت خورد! اما من خوشحال بودم که مانع بدبختی هردومون شدم.

اون سال شیرین هم نامزد کرد. با نوه عموی مامانش که من تا حالا ندیده بودمش. اما هر چی بود، اونقدر دل شیرین رو برده بود که می گفت:

- خدایا شکرت که دوست شهیاد زود ازدواج کرد و سراغ من نیومد. اصلاً اون پسره چی بود. چیتوزی بود واسه خودش! ولی حالا بیا آرمانو ببین. قربونش برم هزار برابر اون پسره می ارزه. اصلاً قابل مقایسه نیستن.

آرمان نامزدش بود که جوون برازنده ای هم بود. خوش به حال شیرین. چه روزگار خوشی داشت. کاش منم مهر پرهامو به دل نداشتم. اونوقت به قول روشنگر (هم اتاقیم) الان یه جین بچه داشتم!

وقتی شیرین از آرمان می گفت و قربون صدقه اش می رفت، خودمو جای اون می داشتم و به جای آرمان، پرهامو تصور می کردم. اون وقت می فهمیدم که چقدر داره به شیرین خوش می گذره.

تابستون بدون اومدن هیچ خواستگاری گذشت! من که حسابی ذوق کرده بودم. خوشحال بودم که دیگه از رد کردن خواستگار و سرو کله زدن با مامان راحت می شم. اما مامان حسابی نگران شده بود و دوباره غرغر کردن هاش شروع شده بود. می ترسید پترشم! همه اش می گفت چون دل منان رو شکستم، دارم تاوان پس میدم! اما من منتظر بودم. منتظر پرهام!

تابستون که گذشت راهی شیراز شدم. اون سال که می گذشت، ارشدم هم تموم می شد. باز در دسرم شروع می شد. دیگه حالا با کم شدن خواستگارا، به زور هم که بود، شوهرم می دادن.

هر روز منتظر خبری از پرهام و لعیا بودم. در واقع منتظر بودم، خبر طلاقشونو بشنوم. نمی دونستم چه طور به اون درجه از پستی رسیده بودم.

بالاخره رسید. آذر ماه بود که اون خبر بهم رسید. از وقتی رفته بودم هر هفته دو سه بار زنگ می زدم خونه امون و سراغ همه رو می گرفتم. اون وسط مسط ها هم یواشکی از پرهام و لعیا سراغ می گرفتم که بفهمم لعیا هم مثل دخترخاله اش هست یا نه؟

اون روز خود مامان زنگ زد. حالمو هم درست نپرسید و خیلی با هیجان گفت:

- سارا یه خبر داغ برات دارم. بگو چی شده؟

- چی شده؟

- یکی داره به فامیلمون اضافه میشه!

منم خوشحال شدم و گفتم:

- کی داره ازدواج می کنه؟

- کسی ازدواج نکرده. به حدس دیگه بزن.

چند لحظه فکر کردم و با شوق گفتم:

- نکنه منان داره بابا میشه؟

مامان به کم حالش گرفته شد و با بیحالی گفت:

- واسه اونا که زوده. تازه عروسی کردن. بذار یکی دو سال بگذره.

اینو که گفت، معده ام درد گرفت. به خاطر پرهام دچار معده درد عصبی هم شده بودم. وقتی گفت

"بذار یکی دو سال بگذره" احساس کردم می خواد لعیا رو بگه اما دلم نمی خواست باور کنم.

معده ام رو فشار دادم و گفتم:

- نمی دونم. خودتون بگین.

با هیجان گفت:

- لعیا. لعیا حامله است.

دیگه از شدت معده درد نتونستم سرپا بمونم. نشستم روی زمین و روی معده ام خم شدم. نفس

عمیقی کشیدم و به سختی گفتم:

- مبارکه ... پس بالاخره بچه دار شد؟

- منظورت چیه که "پس بالاخره بچه دار شد" مگه قرار بود بچه دار نشه؟

- نمی دونم چرا این فکر و کردم. شاید چون دیر بچه دار شدن.

- حالت خوبه؟ تو که خودت می گفتی تا پنج سال نباید بچه دار شد. اون وقت به خاطر دو سال و

نیم، به مردم برچسب نازایی می زنی؟

دیگه داشتم گند می زدم. هر جوری بود خدا حافظی کردم و رفتم تو دستشویی. تمام محتویات

معده ام رو بالا آوردم. روشنک اومد دم دستشویی و گفت:

- سارا. حالت خوبه؟ چی شده؟

- چیزی نیست. تموم شد. یه کم به معده ام فشار اومده بود. حالا دیگه حالم خوبه. نگران نباش.

آه ه ه خدای من. چه حالی داشتم. پرهام من، داشت بابا میشد و من مادر بچه اش نبودم. این دیگه قابل تحمل نبود. یعنی من دیگه هیچ وقت نمی تونستم پرهامو داشته باشم؟ اون داشت زندگی شو می کرد در حالی که زندگی من اون بود و زندگی اون لعیا و بچه اش. دلم می خواست سرمو بکوبم به دیوار. چرا با همه ی این اتفاق ها هنوز دوستش داشتم؟ به جای پرهام از خودم متنفر بودم. پرهام هم که تقصیری نداشت. خودم خواستم دوستش داشته باشم. اون که مجبورم نکرده بود.

برای تعطیلات بین دو ترم که رفتم خونه، همون روز اول اومدن خونه ما. مامانم برای ارشد قبول شدنم، دو سال سفره ابالفصل نذر کرده بود و همه فامیل و همسایه هارو دعوت میکرد.

لعیا که اومد، مامان بر اش اسپند دود کرد. همه هواشو داشتن که یه وقت چیز سنگینی بلند نکنه. یه وقت بوی غذا بهش نخوره که حالت تهوع بگیره! جاش تنگ نباشه که بچه اش اذیت بشه! هلو بخوره که پوست بچه اش شفاف بشه!

هر کسی یه توصیه ای بهش می کرد و لعیا هم ذوق می کرد. هر وقت پرهام لعیا رو می دید چنان با عشق نگاهش می کرد که همه حسودیشون شده بود چه برسه به من!

یه بار که داشتم چای تعارف می کردم، یکی از خانوم ها نگاه خریدارانه ای بهم کرد و گفت:

- شما دختر اقدس خانوم هستین؟

- بله. چه طور مگه؟

- می خواستم بپرسم، شما قصد ازدواج نداری؟!

هم جا خوردم، هم خنده ام گرفت! خنده امو کنترل کردم که فکر نکنه از خدامه! گفتم:

- نه خیر. از توجهتون ممنون.

با اینکه آب پاکی رو ریختم روی دستش، ولی نگاهشو همچنان روی خودم احساس می کردم. فردای اون روز هم از مامان اجازه خواستگاری خواسته بود که من باز هم جواب رد دادم. نمی دونستم چرا باز هم دارم جواب رد میدم. اون هم حالا که لعیا حامله بود و دیگه امیدی به پرهام نداشتم!

سال جدید که رسید، تو تعطیلات نوروز تنها همدم، شیرین هم عروسی کرد. شب عروسیش از خوشحالی روپاش بند نبود. تمام مدت دستش به بازوی آرمان بود و لبخند از لبش دور نمیشد. با اینکه جشن ازدواج بهترین دوستم بود، اما بهم خوش نگذشت. تنها بودم، تنهاتر هم شدم. حالا دیگه نمیتونستم وقت و بی وقت برم سراغش و با هم درد دل کنیم. همه خوشحال بودند و میرقصیدند اما رقصیدن من و لبخندهای من همه اش ظاهر سازی بود.

اولین بار بود که میدیدم شیرین حواسش به من نیست. اونقدر با آرمان سرگرم حرف زدن بود که حتی به من نگاه هم نمیکرد، چه برسه به حرف زدن!

با این وجود راضی بودم که حداقل شیرین خوشبخت شده هر چند که خودم احساس بدبختی میکردم. فقط موقع عروس برون کمی بهم خوش گذشت. اون هم به خاطر دیوونه بازی های سهیل بود. از بس که بین ماشین ها ویراژ میداد و زیگزاگ میرفت که خودشو به ماشین عروس و داماد برسونه.

به خونه که رسیدیم، بغضم ترکید. مامان وبابا که فکر میکردن از دوری شیرین گریه میکنم (!) دلداریم میدادن و میخواستند آروم کنند. من هم که فرصت خوبی گیر آورده بودم، حسابی خودمو خالی کردم و یه دل سیر تو بغل مامانم گریه کردم.

???

بالاخره دوسال ارشد تموم شد. دیگه حوصله درس خوندن و دکترا گرفتن نداشتم. البته نه تنها حوصله نداشتم، بلکه توانایی دکترا خوندن روهم در خودم نمی دیدم! از روزی که وسایلمو جمع کردم و برگشتم تهران، افتادم دنبال کار.

تمام آگهی های روزنامه هارو زیرو رو کردم. اما هر چی بیشتر می گشتم کمتر پیدا می کردم. تا اینکه تو یه کارخونه مواد غذایی، مسئول کنترل کیفی غذاها شدم و توی آزمایشگاهش مشغول به کار شدم.

یه روز که از سر کار برگشتم، خونه امون شلوغ بود و ده، پونزده تا زن توی خونه امون جمع شده بودند. صدای قرآن هم می اومد. ترس عجیبی تو دلم افتاد و یه لحظه احساس کردم اتفاقی برای مامانم افتاده. از همون دم در داد زدم:

- مامان؟ کجایی؟ اینجا چه خبر شده؟

از صدای فریاد من تمام زن ها دویدند طرفِ در و اول از همه هم مامان اومد. مامانو که دیدم نفس عمیقی کشیدم و نشستم روی زمین.

مامان با دستپاچگی گفت:

- چی شده؟ چرا رنگت پریده؟

- چی شده مامان؟ نوار قرآن برای چی گذاشتین؟ این خانوم ها کی ان؟ فکر کردم شما... شما...

گریه افتادم و نتونستم ادامه بدم. یکی از خانوم ها برام آب قند آورد. مامان به خوردم داد و گفت:

- عجب! پس فکر کردی من مُردم، آره؟ نه عزیزم. من برای اینکه تو یه شغل خوب پیدا کنی، نذر کرده بودم یه ختم انعام تو خونه بگیرم. این خانوم ها هم که می بینی هم کلاسی های من تو کلاس قرآن هستن. می دونی که من از ماه رمضون امسال کلاس قرآن می رفتم.

حرف هاش که تموم شد، بدون هیچ حرفی بغلش کردم و اشک ریختم. چه احساس بدی داشتم. حتی یه لحظه فکر از دست دادن مامانم داشت دیوونه ام می کرد چه برسه به... آه ه ه نه. دوست نداشتم به روزی که این اتفاق بیفته فکر کنم. دلم می خواست قبل از مامانم بمیرم.

یکی از خانوم ها گفت:

- وقتی ما به جای گوش کردن هر روزه ی قرآن، فقط تو عزاداری هامون قرآن بذاریم، این طوری هم می شه دیگه.

کم کم حالم بهتر شد و خانوم ها برگشتن تو سالن پذیرایی. من هم دست و رومو شستم، یه سینی چای ریختم و رفتم پیششون. چای رو تعارف کردم و همراهشون نشستم قرآن خوندم. خوندن سوره که تموم شد میوه آوردم. بعد هم زن ها یکی یکی رفتن خونه هاشون. آخرین نفری که می خواست بره ظاهراً با مامان خیلی صمیمی تر بود. و هر بار که فرصتی گیر می آوردن با هم پچ پچ می کردن. من هم تنهانشون گذاشتم که راحت باشن. ده دقیقه ای که گذشت، مامان صدام زد:

- سارا جون، بیا سلیمه خانوم می خواد تورو ببینه.

پس علت پچ پچ ها این بود که آخرش به دید زدن و احیاناً خواستگاری بکشه! با بی میلی رفتم پیششون و کنار مامان نشستم. سلیمه خانوم بدون هیچ مقدمه ای گفت:

- دخترم شما چند سالتونه؟

با اینکه دوست نداشتم جواب بدم ولی چاره ای نبود. برای حفظ آبروی مامان باید در کمال ادب سؤال هاشو جواب می دادم:

- بیست و پنج سال.

سری تکون داد و گفت:

- مامانت میگه تو ازدواج خیلی مشکل پسندی. پسر من هم همین طوره. تا حالا خیلی هارو بهش معرفی کردم. خوشگل ترین و خانواده دارترین و تحصیل کرده ترین دخترهارو نشونش دادم باز هم نپسندید.

بعد هم با امیدواری گفت:

- ولی مطمئنم تورو می پسنده.

- خیلی ممنون شما لطف دارین.

- اجازه میدی درموردت با پسر من صحبت کنم.

به مامان نگاه کردم. باچشمات داشت التماس می کرد قبول کنم. چند لحظه فکر کردم و گفتم:

- معذرت می خوام ولی من قصد ازدواج ندارم.

- اگر غیر از این می گفتمی تعجب می کردم. با چیزهایی که مامان از تو گفت، انتظار همین رو هم داشتم.

از حرفش خوشم اومد!

- حالا شما اجازه بدین ما خدمتتون برسیم، شاید شما دوتا مشکل پسند، همدیگه رو پسندیدین.

مامان همچنان ساکت بود. دلم برایش سوخت. بارها بهم گفته بود، دوست نداره آرزوی دیدن عروسی منو به گور ببره. چاره ای نداشتم:

- اگر مامان صلاح بدونن، مسئله ای نیست.

گل از گل مامان شکفت! اون خانوم که رفت مامان انگشتشو به حالت تهدید به طرفم گرفت و با ابروهای گره کرده و لحنی که تا به حال ازش ندیده بودم، گفت:

- سارا. وای به حالت اگر بخوای از این یکی ایراد بنی اسرائیلی بگیری. من این خانواده رو می شناسم و حسابی قبولشون دارم. اگه عرضه کردی یه عیب روش بذاری، خودم جوابشون می کنم. اما اگه بخوای مزخرفات همیشگی رو تحویل بدی با کتک هم که شده مجبورت می کنم بله بدی.

با ناباوری گفتم:

- مامان...

- مامان بی مامان! همین که گفتم.

مامان رفت تو آشپزخونه و من بهت زده مونده بودم که این یکی رو چیکار کنم؟

شب خواستگاری رسید. دیگه این مراسم برام شده بود یه بازی تکراری و مضحک. بدون هیچ هیجانی لباس مناسب پوشیدم و آماده ی اومدن مهمون ها شدم. رأس ساعت نه شب، زنگ خونه امونو زدن. مامان می گفت برم تو آشپزخونه و هر وقت صدام کرد برم پیششون. اما من برای اینکه از چشمشون بیفتم و به نظرشون دختر پررویی بیام، عمداً خودم هم رفتم دم در.

پدر و مادر و پسر و دختر، همراه با دامادشون، پنج نفری اومده بودن. مادر و خواهرش خیلی صمیمانه صورتمو بوسیدن. آخرین نفر داماد بود که یه دسته گل بزرگ دستش بود. سلام کرد و دسته گل رو گرفت طرفم:

- ببخشید نمی دونستم چه گلی دوست دارین!

گل هارو که دیدم، خشکم زد. تمامش زنبق بود! باورم نمی شد. اولین باری بود که کسی گل مورد علاقه امو بهم می داد. خودمو جمع وجور کردم و به داخل دعوتش کردم. اون که رفت تو سالن پذیرایی، رفتم به آشپزخونه و دسته گلش رو برخلاف دسته گل های دیگه، گذاشتم تو آب! برگشتم به سالن و ازشون پذیرایی کردم.

بحث به جاهای اصلیش رسید و سلیمه خانوم شروع کرد از پسرش تعریف کردن:

- اقدس خانوم، شما که یک سالی میشه مارو میشناسین و حداقل از نظر اعتقادی روی ما شناخت دارین. پسر من هم مثل خودمونه. خدا شاهده تو فامیل و درو همسایه به نجابت و چشم پاکی معروفه. از نظر مادی هم که ... این علی آقای ما مدیر پخش تولیدات شرکتشونه. حالا شرکتشون چیه و دقیقاً چیکار می کنن، راستش من زیاد سر در نیارم. خودش براتون توضیح میده.

خونه و ماشین هم داره. خداروشکر اونقدر هم داره که بتونه یه مهریه معقول رو تقبل کنه. در مورد ملاک هاشون فکر میکنم بهتره که با اجازه ی شما، این دوتا جوون برن با هم صحبت کنن و سنگ هاشونو با هم وابکنن. اجازه میدین آقای رحیمی؟

بابا هم گفت:

- اجازه ما هم دست شماست شما اختیاردارین. دخترم، راهنمایی شون کن.

پسرشون، که ظاهراً اسمش هم علی بود، از جاش بلند شد. من هم بلند شدم و با هم رفتیم به اتاق من. همون اول قبل از اینکه بخوام برای شروع حرف هام جمله ای پیدا کنم گفتم:

- می دونم که درست نیست من اول صحبت رو شروع کنم و خانوم ها مقدم ترن. ولی فکر می کنم اگر من یه موضوعی رو همین اول بگم، دیگه شما لازم نیست شرایط و ملاک هاتون رو عنوان کنید.

از حرفش تعجب کردم. می خواست چی بگه که دیگه نیازی نبود بعدش من حرفی بزنم؟ ادامه داد:

- امیدوارم برداشت اشتباه نکنین و فکر نکنین می خوام به شما بی احترامی کنم، اما ... من اصلاً قصد ازدواج ندارم! ...

جانم؟؟؟؟ یعنی چی؟؟؟ ... خنده ام گرفته بود! شنیده بودم دست بالای دست بسیار است ولی نه تا این حد! همیشه من می گفتم قصد ازدواج ندارم، حالا این آقا داشت به من می گفت! گفتم:

- مادرتون گفته بودن مشکل پسندین، ولی این طور که شما گفتین اصلاً قرار نیست کسی رو بیسندید. خیلی ببخشید، ولی شما که قصد ازدواج ندارین، پس چرا اومدین خواستگاری؟

- به اصرار مادرم اومدم ولی من تنها زندگی کردن رو ترجیح میدم. اجازه بدین صادقانه باهاتون صحبت کنم. این اولین باری نیست که من میرم خواستگاری و قطعاً آخرین بار هم نیست. هیچ کدام از اون دخترهایی هم که مادرم به من معرفی کردن، به قصد پسندیدن و ازدواج کردن به خواستگاریشون نرفتم. من فقط به اجبار مادرم خواستگاری میرم. تنها راه مخالفت با ازدواج هم این بود که مشکل پسندی رو بهونه کنم. تا یک سال قبل در برابر اصرارهاشون مقاومت کردم و حالا دیگه مثل اینکه من در برابر مادرم یه جورایی کم آوردم. این طور که مادرم می گفتن شما خانوم محترم و با شخصیتی هستین. مادرم گفته نمی تونم از شما ایراد بگیرم و برای رد کردن شما، از من یه دلیل قانع کننده می خواد. حالا من در کمال پررویی ... از شما یه خواهشی دارم. می خواستم اگه میشه شما به مادرم بگید که از من خوشتون نیومده. چون اگر من بگم نه، مادرم قبول نمی کنه ولی به شما دیگه نمی تونه اصرار کنه.

حرفاش خیلی جالب بود. لبخندی زدم و گفتم:

- جالبه. شما دقیقاً حرف های دل منو زدین. من هم هیچ تمایلی به ازدواج ندارم و فقط به اصرار مادرم به شما اجازه ی اومدن دادم. اتفاقاً مادر من هم گفته نمی تونم از شما ایرادی بگیرم و تهدیدم کرده که اگر بخوام به شما جواب رد بدم منو به اجبار... سر سفره عقد می نشونه! راستش امیدوار بودم از من هم مثل دخترهای دیگه خوشتون نیاد. ولی حالا با حرف های شما و خواهشتون، واقعاً نمی دونم باید چیکار کنم. آقای رضایی با عرض شرمندگی ... من نمی دونم چه طوری باید نه بگم!

رفت تو فکر. من هم داشتم فکر می کردم که باید چیکار کنم که یه دفعه یاد یه چیزی افتادم وبی اختیار گفتم:

- ببخشید اجازه میدین یه سؤالی ازتون بپرسم؟

- خواهش میکنم. بفرمایید.

چند لحظه مکث کردم. برای پرسیدن مردد بودم ولی اگر نمی پرسیدم آرام نمی گرفتم:

- شما برای چی گل زنبق آوردین؟!

لبخند محوی زد و گفت:

- می دونم معمولاً گل رز می برن. گل رز نشونه ی علاقه است. ولی من که علاقه ای به شما ندارم!

دوباره پرسیدم:

- حالا چرا زنبق؟ این همه گل.

- زنبق گل مورد علاقه خودمه! برای همه همین گل رو بردم که بیهوده امیدوار نشن!

لبخندی زدم و گفتم:

- ولی ایندفعه اشتباهی آوردین. اگر همون رز رو می آوردین بهتر بود.

- چه طور مگه؟

- آخه زنبق گل مورد علاقه من هم هست.

خندید و گفت:

- جدی می‌گین؟ پس شانس آوردم شما هم قصد ازدواج ندارین وگرنه کار دست خودم داده بودم!

باز هردومون ساکت شدیم. چند لحظه بعد گفت:

- من که فعلاً راهی به ذهنم نمی‌رسه. چه طوره به بهانه ی تصمیم گیری، یکی دوروزی به راه حل این مشکل فکر کنیم. من دو روز دیگه باهاتون تماس می‌گیرم که اگر فکری به ذهنتون رسید به من بگین. من هم اگر راهی پیدا کردم بهتون می‌گم.

- بسیار خوب. امیدوارم راهی پیدا بشه.

از اتاق اومدیم بیرون. سلیمه خانوم گفت:

- چی شد؟ بالاخره ما شیرینی می‌خوریم یا نه؟

علی آقا گفت:

- با اجازه شما دو روزی هردومون کمی فکر کنیم. بعد از اون هم... هر چی خدا بخواد...

«فصل هشتم»

اون دو روز تمام ذهنم درگیر این موضوع بود و هیچ راهی هم به ذهنم نمی‌رسید. امیدوار بودم که اگر هردومون بگیم که از هم خوشمون نیومده، قبول کنن. من به سلیمه خانوم بگم و علی آقا هم به مامانم بگه که منو نپسندیده! ولی چشمم آب نمی‌خورد با این راه حل های آبکی کاری از پیش ببرم.

دو روز تموم شد. اون روز قرار بود علی آقا زنگ بزنه و راه حلشو بگه. دلم شور میزد. اگر اون هم فکر به درد بخوری نداشت تو دردرس می‌افتادیم!

رأس ساعت نه شب، همون ساعتی که اومده بودن خواستگاری، تلفن زنگ خورد. تو اتاقم گوش به زنگ بودم و با اولین زنگ از اتاق پریدم بیرون. مامان و بابا با فکر اینکه من از خوشحالی این کارو کردم و می خوام جواب مثبت بدم، با هم نگاهی ردو بدل کردن و خندیدن!

سلیمه خانوم بود. حرف های اونو نمی شنیدم اما از حرف های مامان یه چیز یو فهمیدم :

- خواهش می کنم منزل خودتونه تشریف بیارین!!

این دیگه چه راه حلی بود؟ می خواست دوباره بیاد اینجا که چی بگه؟ فردا شبش که اومدن ، خودش و پدرو مادرش بودن. این دفعه دسته گلش نرگس و ارکیده بود. نه رز، نه زنبق!

دل تو دلم نبود که هرچه زودتر بریم تو اتاق و بفهمم چی می خواد بگه ! بالاخره سلیمه خانوم گفت:

- مثل اینکه اگه خدا بخواد، این دفعه قراره یه فرجی بشه. علی می خواد با سارا جون یه بار دیگه صحبت کنه. البته با اجازه ی شما.

این طوری شد که دوباره رفتیم به اتاقم که با هم حرف بزیم. همین که پاشو گذاشت تو اتاق با عجله گفتم:

- خوب چی شد؟ راهی پیدا کردین؟ چرا خواستین دوباره منو ببینین؟

- من خیلی فکر کردم. چند تا راه هم برای اینکه خودمون رو از این ازدواج خلاص کنیم، به ذهنم رسید. ولی همه ی این راه ها موقتی هستن. من و شما با این اصراری که خانواده هامون دارن، بالاخره مجبور میشیم ازدواج کنیم. من مطمئنم که نمی تونم کسی رو خوشبخت کنم. چون به هیچ دختری نمی تونم علاقه مند بشم. حالا من یه سؤالی از شما دارم. البته اگر تمایل داشتن جواب بدین.

- خواهش می کنم. پیرسین.

- شما فعلاً قصد ازدواج ندارین یا کلاً می خواین تا آخر عمرتون مجرد باشین؟

- جواب این سؤال به حل مشکل ما کمکی می کنه؟

- امیدوارم.

- ... خوب ... من ... اگر شخص مورد علاقه ام بیاد خواستگاریم... باهش ازدواج می کنم.

- پس شما به شخص خاصی علاقه مندین. درسته؟

- بله. همین طوره.

- می تونم چند تا سؤال خصوصی تر از تون بپرسم؟

نمی دونستم چی می خواد بپرسه. ولی احساس می کردم می تونم بهش اعتماد کنم. یه جورایی مطمئن بودم که حرفام پیش خودش می مونه و مامان اینا خبردار نمی شن.

- بپرسین. ولی اگر زیادی خصوصی بودن ... جواب نمی دم.

- خوبه... می خواستم بدونم که ... اون کسی که شما دوستش دارین، به شما علاقه داره؟ یعنی شما احتمال میدین دوستون داشته باشه که به خاطرش صبر کردین؟

آه پنهانی کشیدم و گفتم:

- اون ازدواج کرده. ظاهراً هیچ علاقه ای هم به من نداشته. ولی من نمی تونم فکر اونو از سرم بیرون کنم. نمی تونم هیچ مرد دیگه ای رو به جای اون توی زندگیم بپذیرم. اینکه با کس دیگه ای ازدواج کنم و فکر یه مرد دیگه تو ذهنم باشه، خیانت بزرگیه. نمی خوام خیانت کار باشم. اون هم خیانت به همسر که گناه بزرگیه.

برای اولین بار سرشو آورد بالا و نگاهم کرد. من هم نگاهش کردم. نگاهشو دزدید و خیلی ناراحت گفت:

- کاملاً درکتون می کنم. چون ... دلیل ازدواج نکردن من هم دقیقاً همینه.

با تعجب و صدایی که تقریباً شبیه فریاد بود گفتم:

- چی؟ شما هم؟ یعنی شما هم دختری رو دوست داشتن که الان ازدواج کرده؟

- درسته.

هردومون ساکت شدیم. شاید چند دقیقه ای شد. من که داشتم به پرهام فکر می کردم. به لعیما که به زودی فارغ میشد و برای پرهام عزیزتر! حتماً اون هم داشت به دختر مورد علاقه اش فکر می کرد. با سؤالی که باعث ناراحتی بیشترش شد، سکوت رو شکستم:

- بچه هم داره؟

- دو تا! یکی سه ساله و یکی دوماهه!

- واقعاً؟ چند ساله ازدواج کرده؟

- پنج سال... می تونم همین سؤال هارو از خودتون بپرسم؟

- ... سه سالی میشه که ازدواج کرده. همین روزا هم پدر میشه.

آه کوتاهی کشید و گفت:

- بهتره دیگه با این حرف ها همدیگه رو ناراحت نکنیم. قطعاً هردومون برای کنار اومدن با این موضوع خیلی سختی کشیدیم.

- راست میگی. حالا راه حل شما چی بود که برای انجامش، گفتن این اسرار لازم بود؟

- اصلاً مشکل خودمون یا دمون رفت! ... ببینید خانوم رحیمی... هردوی ما به یک علت تن به ازدواج نمیدیم. اما با مادرهایی که ما داریم، نمی ذارن ما اون طور که می خوایم زندگی کنیم. تا عروسی مارو نبینن آروم نمی گیرن. البته می دونم که این راه یه کم عجیبه ولی شاید دیگه چنین موقعیتی پیش نیاد.

با تعجب گفتم:

- چه موقعیتی؟

- ما همدیگه رو خوب درک می کنیم. هر دومون یه مشکل رو داریم و شاید بهتر باشه ... ما با هم ... ازدواج کنیم.

با وحشت گفتم:

- چی کار کنیم؟ این همه فکر کردین که به این نتیجه برسین؟

برای اولین بار اسممو گفت:

- سارا خانوم ...

با تعجب نگاهش کردم. ادامه داد:

- ببخشید ... خانوم رحیمی ... هر کس دیگه ای که ما بخوایم باهاش ازدواج کنیم، انتظار داره که ما وظایف همسری خودمونو کامل و به خوبی انجام بدیم. اما اگه ما با هم ازدواج کنیم، چنین انتظاری از هم نداریم. ببینین من قول میدم هیچ توقعی از شما نداشته باشم. فقط در ظاهر با هم زن و شوهر باشیم. در مورد مسائل زناشویی هم...

سرشو پایین انداخت و گفت:

- خیالتون راحت باشه. مثل خواهر و برادر با هم زندگی می کنیم. هر کاری هم که دوست دارین انجام بدین. درواقع هیچ کاری به هم نداشته باشیم و فقط با هم تو یه خونه زندگی کنیم. همین. هر زمان هم که احساس کردین دیگه نمی تونین ادامه بدین ... می تونیم از هم جدا بشیم و به بهونه ی ازدواج ناموفق ... دیگه ازدواج نکنیم. نظر شما چیه؟

ماتم برده بود. این دیگه چه راهی بود؟ یعنی با دست خودمون، گور خودمونو بکنیم؟ تمام مدتی که حرف می زد، آینده ی چنین زندگی رو پیش بینی می کردم. گفتم:

- من گیج شدم. باید فکر کنم. راستش می ترسم ... می ترسم خانواده هامون بفهمن.

- نباید بگذاریم بفهمن.

- چه جوری؟

- خوب برای اینکه کسی متوجه نشه بهتره جلوی دیگران کمی صمیمی برخورد کنیم.

- یعنی چی؟

- یعنی که ... چه طوری بگم؟ ... مثلاً وقتی همدیگه رو می بینیم ... دست بدیم!

با چشمای گشاد شده نگاهش کردم. چه پیشنهاد عجیبی. باز هاج و واج نگاهش کردم و گفتم:

- بذارین چند روز فکر کنم. خواهش می کنم.

از اتاق اومدیم بیرون و رفتیم پیش بقیه. نمی دونم قیافه ام چه شکلی شده بود که سلیمه خانوم تا مارو دید، وا رفت و بی حال گفت:

- چی شده علی؟ به دختر مردم چی گفتی این قدر ناراحته؟

- چیزی نشده مامان. نگران نباشین. فقط می خوان چند روز دیگه هم فکر کنن. البته من هم خیلی پرحرفی کردم. خسته شدن. بهتره رفع زحمت کنیم.

اونا رفتن ومن موندم با هزار جور فکر و خیال. از یه طرف فکر پرهام یه لحظه تنهام نمی داشت. از طرف دیگه، تحمل ادامه دادن این وضعیت رو نداشتم. بیشتر از این توان مقابله با مامان و بابا رو نداشتم. حق با علی بود. بالاخره که مجبورم می کردن ازدواج کنم. پس بهتر بود با علی ازدواج کنم که توقعی هم ازم نداشتم. شاید این همون شانسی بود که میگن یه بار در خونه رو میزنه.

چهار روز گذشت. روز جواب دادن رسیده بود. اون روز سلیمه خانوم زنگ میزد که جواب نهایی رو از من بگیره و من هنوز مردد و دلواپس، مثل مرغ سر کنده پرپر می زدم.

دست به دامن شیرین شدم و رفتم سراغش. سیر تا پیاز ماجرارو براش تعریف کردم. حرف هام که تموم شد، یکی زد تو سرم و گفت:

- دیگه این هم پرسیدن داره؟ کی از این بهتر. هم دهن فامیل که فکر می کنن تو خواستگار نداری، بسته می شه، هم زن عمو دست از سرت برمی داره، هم تو نمی خوای به قول خودت به کسی خیانت کنی، هم اون بنده خدا نجات پیدا می کنه. به این نوع رابطه هم میگن، هم زیستی مسالمت آمیز. جنابعالی که زیست خوندی باید این چیزارو بهتر بفهمی! یه ازدواج کاملاً مصلحتی. فکر کنم چاره ای نداری. باید دو دستی بچسبیش تا نپریده.

- پس پرهام چی؟

چشماش گرد شد و گفت:

- دختره ی چشم سفید!کنه منتظری لعیا بمیره و پرهام بیاد تورو بگیره؟ بذار آب پاکی رو بریزم رو دستت. این پرهامی که من می بینم، اون قدر لعیا رو دوست داره که اگه لعیا چیزیش هم بشه، دیگه هیچ وقت زن نمی گیره. اگرهم بخواد بگیره سراغ تو نمیا. اگه می خواست بیاد، همون سه سال پیش می اومد و به جای لعیا تورو می گرفت. این یکی رو دیگه از دست نده.

با حرف های شیرین دیگه مطمئن شدم باید این ازدواج مصلحتی یا به قولش "همزیستی مسالمت آمیز" رو قبول کنم. برگشتم خونه. هنوز پامو داخل نگذاشته بودم که مامان بالای پله ها ظاهر شد:

- چی شد؟ فکرهاتو کردی؟ مشورت هات تموم شد؟ بالاخره جوابت چیه؟

- اول سلام. دوم اینکه... موافقم.

مامان از پله ها دوید پایین. بغلم کرد و بوسه بارونم کرد:

- مبارکت باشه دخترم. بی خود نبود از بقیه ایراد می گرفتی. منتظر همچین کسی بودی. والله حق داشتی. کی از علی بهتر. به پای هم پیر شین.

مامان که از آغوشم بیرون اومد گفتم:

- اما یه شرط دارم!

- باز چیه؟

- فقط به خودش میگویم.

- میخوای یه کار کنی پسر فراری شه.

خندیدم و گفتم:

- نه مامان نگران نباش.

شب که سلیمه خانوم زنگ زد، با هم قرار گذاشتن که برای تعیین مهریه و تاریخ عقد، جمعه شب بیان خونه امون. اصلاً خوشحال نبودم. بیشتر افسرده بودم تا خوشحال. عوضش مامانم و سلیمه

خانوم روپاشون بند نبودن. مامان که هر روز می رفت بازار و با کلی خرت و پرت برمی گشت. از همون موقع شروع کرده بود به جور کردن جهیزیه من!

روز جمعه تمام خواهر و برادرهام اومدن خونه امون. هر کسی یه تاریخ برای خودش می گفت و مهریه تعیین می کرد.

شب که شد به جای ساعت نه، هشت و نیم اومدن. ظاهراً دیگه کاسه صبر سلیمه خانوم لبریز شده بود! سیما همین که علی رو دید، نیشگونی از بازوم گرفت و گفت:

- آی بلا، اینو زیر سر داشتی که منان رو رد کردی؟!

خنده ام گرفت. سیما خیلی تیپ و قیافه براش مهم بود. اما من اصلاً بهش توجهی نکردم. به من که رسید با لبخند گفت:

- سلام سارا خانوم، حالتون خوبه.

بعد هم دسته گلی گرفت طرفم که همه اش زنبق بود! با تعجب نگاهش کردم. منظورش چی بود؟ شاید این هم یکی از اون رفتارهای صمیمانه ای بود که باید جلوی دیگران انجام می دادیم! در جواب من پلک هاشو رو هم گذاشت. دسته گل رو گرفتم. همه رفتن سالن پذیرایی. من هم دسته گل رو تو ی گلدون آب گذاشتم و رفتم به سالن. گل رو گذاشتم روی میز و کنار سیما نشستم.

سیما گفت:

- این یارو چرا برات زنبق آورده؟

- پس می خواستی چی بیاره؟

- رُزی، مریمی ... یه چیزی که مناسب این طور مجالس باشه.

احساس کردم داره شک می کنه. فوری گفتم:

- مگه تو نمی دونی من عاشق گل زنبق ام؟

- باور کنم؟

- هر طور راحتی.

دیگه چیزی نگفت. بحث رسید به مهریه و چونه زدن سر تعداد سکه می خواست شروع بشه که علی گفت:

- هر تعدادی که تعیین کنید از نظر ما مسئله ای نیست. شما بفرمایید چه تعدادی مدنظر تونه؟

همه به هم نگاهی کردن و بعد هم، همه نگاه ها رفت سمت بابا. بابا هم گفت:

- به نیت چهارده معصوم، چهارده تا سکه.

سلیمه خانوم اول از همه گفت:

- چهارده تا؟ نه آقای رحیمی، کمتر از پونصد تا دیگه نباشه. خدارو شکر ما که داریم. چرا مهر عروسمون نکنیم. علی جون هم که خودش ماشالله دستش به دهنش میرسه. یه کم بیشترش کنین.

مامان که حسابی خوشحال شده بود گفت:

- برای اینکه هم حرف شما باشه هم ما، پونصدو چهارده تاش کنیم. چه طوره؟

همه تایید کردن و راضی شدن. من هم که برام مهم نبود و فرقی به حال نمی کرد. تاریخ عقد هم شد برای سه هفته بعد روز پنج شنبه که پنجم آبان بود.

سبحان مشغول پذیرایی کردن شد. به من که رسید، آهسته گفتم:

- من باید با این یارو حرف بزنم.

- یارو چیه؟ علی آقا!

- خب حالا تو هم وقت گیر آوردی.

- چیکارش داری؟

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

- خصوصیه.

با لحن شوخی گفت:

- چه غلط ها! هنوز هیچی نشده، خصوصی کاری دارین؟

سبحان از کنارم رد شد و برای بقیه میوه گرفت. پذیرایی کردنش که کامل شد، کنار علی نشست. دو دقیقه ای که حرف زدند، سبحان به من نگاه کرد و علی هم متعاقبش، نیم نگاهی بهم انداخت. هردوشون همزمان بلند شدند و رفتند سمت اتاق من.

فهمیدم سبحان موقعیتو برای حرف زدنمون جور کرده. چند لحظه بعد بلند شدم و رفتم سمت اتاقم. سبحان و علی دم در اتاقم ایستاده بودند و حرف میزدند. منو که دیدند ساکت شدند. سبحان سریع گفت:

- با اجازه.

و رفت تو پذیرایی. در اتاقمو باز کردم و به داخل تعارفش کردم. خودشو عقب کشید و گفت:

- اول شما بفرمایید.

لبخندی از رضایت زدم و رفتم داخل. وقتی نشستیم خیلی بی مقدمه گفتم:

- من یه شرط دارم.

نگاه پرسشگری بهم انداخت و گفت:

- چه شرطی؟

- میخوام ... میخوام حق طلاق با من باشه.

رفت تو فکر. چند بار سرشو آورد بالا و نگام کرد و دوباره سرشو پایین انداخت. بالاخره گفت:

- با این شرط میخواین منو از این ازدواج منصرف کنید یا دارین ازم ضمانت میگیرین؟

- دیگه کار از مورد اول گذشته، علتش همون مورد دومه.

مکثی کرد و گفت:

- شاید ... شاید من ... نخواستم از تون جدا بشم!

چشمهام گشاد شد و با حالتی تدافعی گفتم:

- دقیقا همین احتمالو میدادم که این شرطو گذاشتم.

باز هم فکر کرد و عاقبت قبول کرد:

- بسیار خب. قبول میکنم.

لبخندی زدم و گفتم:

- ممنون ... بریم پیش بقیه.

از فردای اون روز می رفتیم برای خرید حلقه و لباس و چیزهای دیگه. فقط مامان ها بودن که در کل خرید با ما بودن. بقیه هر روز عوض می شدن. یه روز بابا ها می اومدن. یه روز خواهرها و یه روز برادرها. شیرین رو هم یه بار بردیم. من و علی هم که مجبور بودیم کنار هم راه بریم و هیچ حرفی هم برای گفتن نداشتیم. در سکوت فقط خیابون ها و مغازه ها رو نگاه می کردیم. احساسی جز وقت کشی نداشتیم. حیف اون همه مرخصی که مجبور شدم بگیرم.

هرچی که می خواستیم بخریم نه من نظر می دادم نه علی. بیشتر چیزها رو مامان و سلیمه خانوم انتخاب کردن. موقع انتخاب حلقه، علی بهم گفت:

- خانوم رحیمی، اگه میشه در مورد حلقه یکی دوبار نظر بدین که این قدر بی تفاوتی تون معلوم نباشه.

تنها نظرم این بود که فقط می گفتم " این خوب نیست ". یکی از حلقه ها رو علی پسندید و گفت که امتحانشون کنیم. از همون جفتش رو گرفتیم برای هردومون.

شب قبل از عقد تا صبح گریه کردم. چقدر دلم می خواست چنین روزهایی رو با پرهام بگذرونم. مطمئن بودم که اون لحظه ها علی هم داره به خاطر دختر مورد علاقه اش گریه می کنه!

صبح که بیدار شدم چشمام متورم و قرمز بود. کاش می تونستم همه چیزو به هم بزخم. افسوس...

قرار بود ساعت هفت ونیم، علی بیاد دنبالم که بریم آرایشگاه. حتی این لحظه هارو هم با پرهام، توی رویاهام تصور کرده بودم. چه خوب بود که به خاطر فکر کردن به پرهام، احساس خیانت نمی کردم چون حتماً علی هم به اون دختر فکر می کرد.

علی که اومد، مامان درو به روش باز کرد. چنان احوالپرسی گرمی با مامان کرد، انگار سال هاست مارو می شناسه و خیلی هم با ما صمیمیه! مامان صدام زد. با بی میلی در حالی که کم کم داشتم بغض می کردم، کیفم رو برداشتم و رفتم. به زحمت جواب سلامشو دادم. درِ جلو رو برام باز کرد و نشستیم. موقع خرید، هر قدر سلیمه خانوم اصرار می کرد جلو بشینم من قبول نمی کردم و خودش می نشست. اما از اون موقع به بعد، چاره ای نبود.

تو راه باز یاد خاطراتم با پرهام افتادم. اون وقت ها همیشه وقتی تعدادمون زیاد بود "چشمک" بازی می کردیم. اولین باری که می خواستیم بازی کنیم، من ناشی بودم و درست بلد نبودم. هنوز برام جا نیفتاده بود که وقتی چشمک رو دیدم به کسی نگم. اولین دور بازی، همین که سینا برگه های بازی رو ریخت وسط تا همه بردارن، من به جای برداشتن برگه، از فرصت سوء استفاده کردم! که تا همه حواسشون به برگه هاشونه، من پرهامو نگاه کنم!

پرهام خیلی زود یه برگه برداشت، عکسشو نگاه کرد و برگه رو گذاشت زمین. همون موقع هم سرشو آورد بالا. تا دید من نگاهش می کنم برام چشمک زد. من که حسابی هول شده بودم فوری گفتم:

- بچه ها، بچه ها، پرهام برام چشمک زد!

پرهام با گله مندی گفت:

- ... نگو دیگه. چرا لو میدی؟

- نباید می گفتم؟

سبحان گفت:

- پس من یه ساعته دارم برای عمه ام قانون بازی رو توضیح میدم؟ مگه گوش نمی کردی؟

سیما هم با خنده گفت:

- عاشقی ها!

دوره‌های بعدی همه اش منتظر بودم برگ نشونه دست من بیفته و برای پرهام چشمک بزنم! بالاخره بعد از شش دور نوبت من شد. هر بار می خواستم برای پرهام چشمک بزنم خیلی زود، قبل از اینکه چشمکمو ببینه، کس دیگه ای رو نگاه می کرد و من هم مجبور می شدم به کس دیگه ای چشمک بزنم. آخرش هم به همه چشمک زدم جز اون.

پرهام اصلاً فکرشو نمی کرد من باشم. با تعجب همه رو نگاه می کرد که یه حدسی بزنه. بعد هم با خنده گفت:

- هر کی هست خودش بگه.

پرهام هنوز داشت فکر می کرد. من هم برای اینکه امتیاز منفی نگیره، خودم گفتم:

- من بودم!

اینو که گفتم، صدای همه دراومد:

شیرین: نگو دیگه.

پریناز: واسه چی لو دادی؟

سینا: بابا بذار خودش بگه مزه اش رفت.

سبحان: تو هنوز بعد از شیش دور بازی یاد نگرفتی نباید لو بدی؟

سیمما: حالا امتیاز منفیش می مونه واسه خودت.

پرهام هم گفت:

- این سارا انگار با من لجه! دور اول که هنوز بازی شروع نشده منو لو داد. حالا هم که برگ افتاد دستش اصلاً به من چشمک نزد.

چی می خواستم چی شد!

- سارا... سارا...

به خودم اومد و حواسم جمع شد. علی داشت صدام می زد.

- بله؟ چی شده؟

- حالتون خوب نیست؟ چرا گریه می کنین؟

دستی به صورتم کشیدم، دونه های اشک رو صورتم پخش شده بودند؛ سرمو تکون دادم و گفتم:

- چیزی نیست. حالم خوبه

- اگر پشیمون شدین و نمی خواین این کارو بکنین من حرفی ندارم.

- نه، نه. چاره ای جز این ندارم.

دستمالی از جعبه دستمال کاغذی برداشت و داد دستم و گفت:

- اشک هاتونو پاک کنین. یه وقت آرایشگرتون فکر نکنه هنوز نه به باره نه به داره، بگو مگو برقراره!

از لحنش خنده ام گرفت و دستمال رو ازش گرفتم. به آرایشگاه که رسیدم گفتم:

- چه ساعتی پیام دنبالتون؟

- قبلاً گفته تا ساعت ده آماده ام می کنه. ولی هر وقت آماده شدم براتون زنگ می زنم.

- پس شماره امو داشته باشین.

گوشیمو از کیفم درآوردم و برای اینکه شماره اشو بگه نگاهش کردم. داشت نگاهم می کرد و

همین که نگاهم به چشمش افتاد سرشو برگردوند و گفت:

- ...۰۹۱۲

- خیلی ممنون.

رفتم تو آرایشگاه و اون هم راه افتاد و رفت. از همون لحظه اول که آرایشگر کارشو شروع کرد،

رفتم تو فکر پرهام. یاد اون وقت ها افتادم که با هم هفت سنگ بازی می کردیم، نقطه بازی، عمو

زنجیرباف، دزد و پلیس و تمام بازی های بچگی.

نفهمیدم کارش کی تموم شد. آرایشگر گفت:

- عروس به این آرومی تا حالا ندیده بودم. ماه بودی، ماه تر هم شدی. آقا دوماد امروز تورو ببینه دیوونه میشه!

بلند شدم خودمو تو آینه نگاه کردم. حق با اون بود. خیلی قشنگ شده بودم. ابروهای کشیده ای که انتهاشونو تیغ زده بود و سایه ملایمی که با اون خط چشم مینیاتوری، چشم های درشتمو کشیده تر کرده بود؛ بینی متوسط و لبهای برجسته گلبهی که توی قاب سفید صورتم قرار گرفته بودند و موهای خرمایی رنگ شینیون شده و تاج و توری که به انتخاب خودم خیلی ظریف و ساده بودن ...

خودم از دیدن خودم ذوق زده شده بودم اما خیلی زود یادم اومد که پرهامی در کار نیست تا منو با این لباس و آرایش ببینه ... هیچ وقت دوست نداشتم کسی جز پرهام منو این طوری ببینه ولی حالا ...

آرایشگر گفت:

- بلند شو لباس عروستو بپوش و زنگ بزنی بیان دنبالت.

به ساعت که نگاه کردم، ده دقیقه به ده بود. داشتم به مامان زنگ میزدم که صدای چندین نفر از بیرون آرایشگاه بلند شد که با دست و سوت و هلهله کنان اومدن داخل. فامیل های خودم و علی بودن که برای همراهی ما اومده بودن.

خواهر علی اومد جلو و یه عالمه شکلات رو سرم ریخت و گفت:

- ماشاءالله داداشم چه انتخابی کرده.

- علی آقا هم اومده؟

آروم لپمو کشید و گفت:

- براش زنگ زدم. گفت وقتش که بشه خانومم برام زنگ می زنه! هنوز هیچی نشده خوب اسیر خودت کردیش!

بیچاره خبر نداشت اینا همه ظاهر سازیه. برای مامان زنگ زدم که اسپند رو دود کنه. بعد هم برای علی زنگ زدم. اولین بوق رو که خورد جواب داد. هول کردم و گفتم:

- ببخشید اشتباه گرفتم.

و قطع کردم. نفس عمیقی کشیدم و دوباره زنگ زدم. این بار همین که جواب داد اول گفتم:

- ببخشید، آقای رضایی؟

- سلام. خودم هستم سارا خانوم. پیام دنبالتون؟

- سلام. ببخشید نشناختمتون. بله اگه زحمتی نیست بیان.

- زحمتی نیست، وظیفه است. اونجا چرا اینقدر سروصداست؟

- فامیل ها اومدن اینجا دارن شلوغ می کنن.

- که اینطور ... من ده دقیقه دیگه میام.

- خیلی ممنون.

- خدا حافظ.

- خدانگهدار.

گوشی رو قطع کردم و منتظر نشستم. همه داشتن جلوم می رقصیدن و فیلمبردار هم یه لحظه بیکار نبود. ده دقیقه خیلی زود تموم شد و علی زنگ آرایشگاه رو زد.

همه کسایی که داشتن می رقصیدن خودشونو جمع و جور کردن. اما فاطمه و زهرا (خواهر و خواهر زاده علی) همچنان مشغول بودن. آرایشگر هم صدای ضبط رو زیادتر کرد. علی که پاشو گذاشت داخل، صدای هلپله ی جمعیت بلند شد.

علی کاملاً سرش پایین بود و به من نگاه نمی کرد. من هم خودم قبل از اینکه علی بیاد، شنلمو سرم کردم. خوشبختانه خانواده خودشون هم مذهبی بودن و به این کار من ایراد که نگرفتن هیچ، خیلی هم خوششون اومد!

علی دسته گلی از نرگس و زنبق آورده بود. نمی دونستم چرا برام زنبق میاره، با اینکه می دونست این گل رو دوست دارم و به قول خودش شاید برداشت اشتباه می کردم! شاید هم اونقدر از بی احساسی من مطمئن بود که گل مورد علاقه خودش رو می خرید که حداقل خودش از گلی که می خره لذت ببره!

همراه علی رفتم طرف ماشین. ماشین رو گل زده بود. سوار شدیم و حرکت کردیم. برای اینکه علی صورتمو نبینه، شنلمو کشیده بودم تو صورتم و ماشین هایی که همراهی مون می کردن رو نمی دیدم. فقط صدای بوق ماشین های دیگه رو میشنیدم و گاه گاهی هم صدای کل کشیدن و سوت میومدا!

بالاخره رسیدیم خونه خودمون. جشن عقد رو خونه خودمون گرفته بودیم. اتاق عقد طبقه بالا بود و باید از پله ها بالا می رفتیم. نمی تونستم پله ها رو درست ببینم. احساس کردم الان می خورم زمین. به ناچار به علی گفتم:

- ببخشید من جلوی پامو نمی بینم. میشه کمکم کنید!؟

- ... بله چشم.

صداش با کمی خجالت توأم بود! دستشو دور شونه هام حلقه کرد و با دست دیگه اش دامنمو کمی بالا گرفت که زیر پام نره. چه احساس بدی داشتم. نمی خواستم فکر کنه از عمد اینکارو کردم که توجهش رو جلب کنم. بالای پله ها که رسیدیم ازش تشکر کردم و او هم دستش رو از دور شونه هام برداشت.

عاقده ربع ساعت بعد اومد. همه با صلواتی ساکت شدند و عاقد شروع به خوندن کرد:

- دوشیزه محترمه مکرمه، سارا رحیمی، آیا ...

داشت گریه ام می گرفت. ولی اگر گریه می کردم آبروریزی میشد. نمی دونم علی از کجا فهمید حال خوب نیست که آروم کنار گوشم گفت:

- سارا خانوم، فکرتونو به چیز دیگه ای مشغول کنین. الان وقت مناسبی نیست. بعد از عقد می تونید گریه کنید.

خودمو کنترل کردم و شنیدم که یه نفر گفت:

- عروس رفته گلاب بیاره.

عاقدهم گفت:

- برای بار سوم می خوانم ... وکیلیم؟

وقتش بود. باید می گفتم. دهنم باز نمی شد که بگم. شنیدم که خاله ام گفت:

- عروس زیر لفظی می خواد.

همون موقع سلیمه خانوم انگشتی به دستم کرد و سرم رو از روی شنل بوسید.

عاقده دوباره گفت:

- عروس خانوم وکیلیم؟

فکر نمی کردم روزی برسه که من به کسی جز پرهام بله بگم. اما چاره ای نبود. پرهام هم به کسی جز من بله گفته بود. تمام توانمو جمع کردم و با صدایی که خودم هم به زحمت می شنیدم گفتم:

- با اجازه پدر و مادرم و بزرگترها ... بله.

صدای هلهله ی جمعیت بلند شد و من اشکم سرازیر ... چه خوب بود که زیر شنل بودم و کسی اشک هامو نمی دید.

مردها رفتند بیرون و صدای فاطمه رو شنیدم که با لحن شوخی گفت:

- علی جون، شنلشو بردار که بنده خدا اون زیر از گرما بخار پز شد!

علی کمی به طرفم برگشت و گفت:

- اجازه میدین؟

فین فینی کردم و با ناراحتی و خجالت گفتم:

- ببخشید من نتونستم جلوی گریه امو بگیرم و فکر کنم صورتم به هم ریخته. اگه میشه به فاطمه خانوم بگین بیاد کمکم صورتمو درست کنم. جلوی بقیه درست نیست.

بدون اینکه چیزی بگه فاطمه رو صدا زد. بهش چیزی گفت که نشنیدم. ولی فاطمه با خوشرویی اومد کنارم. کمی از شنلمو زد بالا. نگاهی به صورتم کرد و گفت:

- آرایش آخ نگفته. بیخودی که پول ندادیم! درضمن عروس خانوم، الان واسه خونه بابا گریه می کنی. چند روز دیگه که بگذره واسه عروسی ثانیه شماری میکنی!

خجالت کشیدم. علی هم حرفشو شنیده بود. فاطمه گفت:

- خودت شنلشو بردار ببین چه ماه قشنگی اون زیر قایم شده.

علی دوباره ازم اجازه گرفت و شنلمو برداشت ... یه لحظه نگاهش روی چشمم ثابت موند ... منم زل زده بودم به چشمه‌هاش که ببینم نگاهم می کنه یا نه ... نگاهمون که تو هم قفل شد، لبخندی به روم زد و زود نگاهشو به سفره عقد انداخت!

خانواده هامون و فامیل یکی یکی اومد بهمون هدیه دادن و برامون آرزوی خوشبختی کردن. لعیا هم درحالی که دختر ده روزه پرهام رو به بغل گرفته بود بهم تبریک گفت... با دیدنشون داغ دلم تازه شد. دلم می خواست همون لحظه زار زار گریه کنم. کاشکی به جای علی، پرهام کنارم ایستاده بود و کنار لعیا هم علی بود ... ولی چه فایده؟ " کاشکی " رو کاشتن ، سبز نشد!

همه یکی یکی هدیه هاشونو دادن و از اتاق رفتن بیرون. بالاخره من موندم و علی. همه که رفتن، فاطمه سرشو آورد داخل، چشمکی زد و گفت:

- خوش بگذره!!

من و علی ناخودآگاه به هم نگاه کردیم . بعد هم هردو سرمون رو انداختیم پایین. فاطمه رفت و پشت سرش در اتاق رو بست. خودمم نمی فهمیدم چه حالی دارم. تو یه اتاق در بسته با مردی تنها بودم که هیچ شناختی ازش نداشتم. باز گریه ام گرفته بود. این بار به حق افتادم. علی بلند شد و یه لیوان آب برام آورد. گرفت طرفم و گفت:

- اینو بخورین حالتون بهتر میشه.

لیوانو گرفتم و کمی آب خودم. علی دستشو آورد طرف صورت‌م. با وحشت نگاهش کردم. نمی‌دونستم می‌خواد چیکار کنه. دو طرف شنلمو که روی دوشم افتاده بود، گرفت و گذاشت روی سرم و گفت:

- امیدوارم با این وضعیت جدید سریع تر کنار بیاین.

شنلمو زیادی پایین آورده بود و نمیتونستم دورو برم ببینم. لیوانو روی میز گذاشتم و شنلم رو اونقدری که بتونم ببینمش، عقب دادم. فقط موهامو پوشونده بودم و صورت‌م کامل پیدا بود. علی همچنان سرش پایین بود. با ناراحتی گفتم:

- حالا چی میشه؟

بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

- نگران نباشید. لازم نیست بترسید. قرار نیست هیچ اتفاق خاصی بیفته!

نه تو رو خدا بذار بیفته! ... مرد تیکه بی شعور ... چه قدر از حرفش حرصم گرفت. تو دلم اداشو در آوردم " قرار نیست هیچ اتفاق خاصی بیفته " ... همچین حرف میزنه انگار من قراره بهش دست درازی کنم و می‌خواد گربه رو دم حجله بکشه ... حجله؟ ... هه ... تو خوابتم نمیبینی ...

نیم ساعتی میشد که تنها بودیم. تنها صدایی که میومد، صدای آهنگ طبقه پایین بود. دلم میخواست برم بین بقیه و از این وضعیت خلاص بشم. آخ که چقدر جای شیرین خالی بود. با همین فکر گفتم:

- اگه شما ناراحت نمیشین ... من میرم قسمت خانومها.

انگار منتظر چنین حرفی بود، خیلی خوشحال گفت:

- چرا ناراحت بشم؟ شما بفرمایید. من هم میرم قسمت آقایون.

نفس راحتی کشیدم. سریع خدا حافظی کردم و رفتم طبقه پایین. سیما تا منو دید گفت:

- پس علی کو؟

- رفت تو مردونه.

- وا! چرا تورو نیاورد تو مجلس بعد بره؟

برای اینکه جمع و جورش کنم گفتم:

- روش نشد بیاد.

- بهش نمیاد خجالتی باشه؟!

- من که زخم خجالت میکشم پیام تو مجلس. چه برسه به اون بیچاره که میخواد بیاد بین یه عالمه زن.

- خیلی خب. بیا برو داخل.

داخل سالن که شدم همه برام دست زدند. تشکر کردم و روی مبلی که برای عروس و داماد گذاشته بودند، نشستم. داشتم دامنمو صاف میکردم که فاطمه، علی رو آورد تو زوننه!

شنلمو از دورم باز کرده بودم و با اون تاپ دکلمه، دستها و سینه ام پیدا بود... فقط خدا میدونه اون لحظه چه حالی داشتم... دلم میخواست فرار کنم. داشتم از خجالت آب میشدم. نمی خواستم علی منو با این وضعیت ببینه... حالا پیش خودش چه فکری می کرد؟ حتما می گفت دختره از همین الان داره چراغ سبز نشون میده... اه لعنت به من که این نمایش مسخره رو قبول کردم. نگاهم به صورت علی افتاد... انگار اونم دست کمی از من نداشت؛ صورتش قرمز شده بود و دونه های عرق روی پیشونی بلندش نمایان شده بود. کنارم نشست و فاطمه گفت:

- کجا زودی جیم زدی؟ کلی کار داریم. باید طلاهارو بپوشین، عسل دهن هم بذارین، کیک ببرین، از همه مهمتر... باید برقصین!!!

با دهن باز به فاطمه نگاه کردم و زیرچشمی، نگاهی هم به علی انداختم. سرش پایین بود و فکش منقبض شده بود!

فاطمه و سیما، طلاهارو آوردند. من فقط باید حلقه و ساعت دستش میکردم اما اون بیچاره علاوه بر حلقه و ساعت، گوشواره و گردنبند و دستبند رو هم باید میبست!

اول من حلقه و ساعت رو دستش کردم. سیما هم از مون عکس میگرفت. موقعی که اون میخواست حلقه رو دستم کنه سیما گفت:

- چند لحظه همین طوری بمونید عکس بگیرم.

علی با دست راستش، دست چپ منو گرفته بود و با دست دیگه اش، حلقه رو تو انگشتم گذاشته بود. این اولین تماس مستقیم مون بود. از گرمای دستش گر گرفته بودم.

موقع عوض کردن گوشواره هام، نفس های عمیقشو روی گردنم احساس میکردم. نفسش که به گردنم میخورد، تنم مورمور میشد. از قیافه علی معلوم بود که به " غلط کردم " افتاده!

طلا پوشیدن که تموم شد، کاسه عسلو دستمون دادند!

وقتی دستشو دور گردنم حلقه کرد که عسل دهنم بذاره، یاد پرهام افتادم ... همیشه با خودم فکر می کردم روزی که پرهام عسل دهنم میذاره خیلی ملایم عسلهارو از روی انگشتم بخورم که مبادا دندونم انگشتمو درد بیاره اما تو اون لحظه انگار می خواستم به علی حالی کنم که چه قدر ازش متنفرم ... یه گاز حسابی از انگشتم گرفتم و ناخودآگاه یاد اون ضرب المثلی افتادم که میگه " اگه دستمونو تا مچ هم تو عسل کنیم و بذاریم دهنش، دست و عسلو با هم می خوره " و این یعنی اوج نمک شناسی!

دندونامو از دور انگشت کوچیکش برداشتم و اونم انگشتمو از دهنم در آورد. سرمو بلند کردم تا تاثیر کاریو که کردم توی چهره اش ببینم اما ...

نگاه عجیب و معنی دارش روی صورتتم قفل شده بود ... همونجور که نگاهم می کرد ، خم شد و دستمالی از جعبه ی دستمال روی میز برداشت و انگشتمو پاک کرد ... نگاهم به سمت انگشتم کشیده شد ... وای خدای من چی می دیدم؟؟؟؟ انگشتم خون افتاده بود؟؟ واقعا اون مایع قرمز رنگ روی انگشتم خون بود؟؟ سرمو بلند کردم و با دلهره و نگرانی زل زدم توی چشمش ...

نگاه عجیبش تبدیل به یه نگاه شیطون و مودی شده بود و پوزخندی هم روی لبش نشسته بود ... فاتحه ی خودمو خوندم ... مطمئن بودم که داره برای قطع کردن انگشتم نقشه میکشه ... کاش اول خودم عسل دهنش گذاشته بودم که دیگه فرصت تلافی نداشته باشه ... اما دیگه واسه این حرفها دیر شده بود ...

با همون لبخندش که روی اعصابم جفتک پرونی می کرد، کاسه ی عسل رو گرفت جلوم ...
میترسیدم دستمو بیارم بالا و دستم بلرزه! ... اما خداروشکر دستم باهام راه اومد. انگشت
کوچیکمو توی عسل زدم و دستمو دور گردنش حلقه کردم ... به خاطر اندام درشت و شونه های
پهنی که داشت، دستم به دهنش نمی رسید!!

آخه این چه رسم مسخره ای بود که باید لقمه رو دور دهنمون می تابوندیم؟ مگه راه صافو ازمون
گرفته بودن؟ شایدم مفهوم این رسم و رسومات این بود که باید سختی بکشی تا به شیرینی
برسی؟!

علی که فهمید دستم به دهنش نمیرسه - میگن " طرف دستش به دهنش نمیرسه " یعنی
همینا! - سرشو عقبتر آورد و خیلی ریلکس گذاشت روی سینه ام! بعد هم دستمو گرفت و
انگشتمو کرد تو دهنش ... ناخودآگاه چشمامو بستم و لبهامو روی هم فشار دادم که وقتی گاز زد،
جیغ نکشم اما کاری که کرد، چشمامو به حدی گشاد کرد که احساس کردم، گوشه ی چشمم
چاک خورد ...

علی انگشتمو کامل کرد توی دهنش و زبونشو روی انگشتم کشید و نوک انگشتمو مکید!! بعد هم
سرشو از روی سینه ام برداشت و صاف نشست، دستمال دیگه ای برداشت ، انگشتمو پاک کرد،
سرشو نزدیک گوشم آورد و گفت:

- متاسفم ... خودت شروع کردی!

یعنی چی؟ ... این چی داره میگه؟ ... یعنی هر کاری من بکنم تلافی می کنه؟ اونم این جور؟
بفرما سارا خانوم ... خودت کردی که لعنت بر خودت باد. تا تو باشی پا رو دمش نذاری!

بعد از عسل ، عسل که نه ... زهر مار ، نوبت به کیک رسید. این قسمتش خیلی راحت تر بود،
چون زیاد با هم تماسی نداشتیم. فقط لحظه بریدن کیک، دستمو کامل تو دستش گرفتم. کیک
خوردن خیلی آسون تر از عسل خوردن بود ... بشقاب کیک رو که دستم گرفتم، هر دومون
مشغول برداشتن قسمتی از کیک شدیم و طبق دستور سیما، می خواستیم همزمان کیک رو دهن
همدیگه بذاریم .

خودمو برای یه تنش دیگه آماده کرده بودم و سعی می کردم حرکاتم آرومتر باشه تا اگر کاری کرد، بتونم تلافی کنم! نمی دونم چرا فکر می کردم، قراره کیک هارو بماله تو صورتتم!!

ولی در کمال تعجب، بدون هیچ اتفاق خاصی، آروم و با وقار چنگال رو توی دهنم گذاشت و منم همین کارو کردم. هنوز کیک از گلومون پایین نرفته بود که سلیمه خانوم اومد برای رقصیدن بلندمون کنه! علی فوراً گفت:

- مامان، شما که میدونی من اهل این چیزها نیستم. اون هم جلوی این همه زن غریبه.

علی با این حرفش خودشو خلاص کرد. اما سلیمه خانوم ول کن من نبود. به زور بلندم کرد. خودش و فاطمه و زهرا و مامانم مشغول رقصیدن شدند و من رو هم تشویق به رقصیدن میکردند. دلم میخواست زار زار گریه کنم. چه وضعیت وحشتناکی بود. چی فکر میکردم چی شد.

بدون هیچ حرکتی سرمو پایین انداخته بودم و میون حلقه اشون ایستاده بودم. فاطمه بوسیدم و گفت:

- الهی قربون زن داداشم برم که اینقدر شرم و حیا داره. برقص بابا. شوهرته.

حرفهایش حالمو بدتر میکرد. "شوهرته" وای خدای من چه بدبختی ای بود. صدای آشنایی تو گوشم پیچید:

- میخوای همه بفهمن عروس و دوما قلابی هستین!؟

با تعجب نگاهش کردم. شیرین بود. به بهونه شاباش دادن خودشو بهم رسونده بود. یواشکی نیشگونی ازم گرفت و گفت:

- اگه نرقصی همه میفهمن یه مرضی داری.

با ظاهری خندون حرف میزد اما لحن صداسش پر از تهدید بود. وقتی دید هنوز بی حرکت موندم، دستهامو گرفت و تو هوا تکون داد. به اجبار شروع به رقصیدن کردم. صدای دست و سوت بلند شد! شیرین برگشت و سرجاش نشست.

علی اومد نزدیکم و تراولی بهم داد! حتما این هم جزئی از ظاهرسازی هاش بود!

بعد از خوردن شام و هزار قر و اطواری که فیلمبردار دستورشو میداد، نوبت به عکس های دو نفره رسید و عکاس محترم که حسابی سنگ تموم گذاشت!

عکاس همش مدل های عجیب و غریبی که واقعا انجام دادنشون مایه زجر و عذاب بود پیشنهاد میداد:

- آقا داماد دستتونو دور گردن عروس خانوم حلقه کنید و پیشونیتونو بذارید روی پیشونیش ... عروس خانوم بشین روی پای آقا داماد و به چشمه‌هاش نگاه کن ... آقای داماد سرتو بذار رو زانوی عروس خانوم و دراز بکش روی مبل ... عروس خانوم دامن‌تو بزن بالا پاهات بیاد بیرون ، آقا داماد شما هم ساق پای عروس خانومو ببوسید!!!!

تا اینو گفت، یه دفعه علی به سرفه افتاد و من هم که از پوزیشن مورد نظر (!) شگفت زده شده بودم، نمی دونستم به سرفه ی علی بخندم یا به حال زار خودم گریه کنم! این دیگه چه وضعی بود؟ آتلیه نرفتم که از این مصیبت ها در امان باشم ولی حالا بدتر شده بود!!

علی یه لیوان آب برای خودش ریخت ... قیافه اش داد میزد که می خواد سر به تن عکاس نباشه!! نمی دونم یه دفعه چه کرمی به جونم افتاد که تصمیم گرفتم این عکس رو بگیرم و علی رو حرص بدم!!

نگاهی به چهره ی برافروخته علی انداختم و در کمال بدجنسی، کنار مبل ایستادم و همونجور که دامنمو بالا میدادم، پای راستمو روی مبل گذاشتم ... پام تا نزدیک رونم پیدا شده بود ... خیالم از زیر دامنم راحت بود (!) چون شلوارک سفیدی که تا بالای رونم بود، پوشیده بودم و چیزی پیدا نبود؛ ولی علی که اینو نمی دونست!

آرنج دست راستمو روی زانوم گذاشتم و چونه امو هم روی انگشتم گذاشتم و زل زدم به علی که لیوان به دست، مبهوت کارهای من شده بود! عکاس همون لحظه یه عکس گرفت و با خوشحالی گفت:

- خیلی عالی بود ... آفرین ... خیلی طبیعی و رمانتیک شد ... آقای داماد، حس اشتیاق و خواستن تو چهره اتون کاملا مشهود بود ... تا حالا عکس به این قشنگی نگرفته بودم...

اگر دو کلمه ی دیگه گفته بود، بدون شک صدای غشغشه ی خنده ام گوش علی رو کر کرده بود؛ دستمو جلوی صورتتم گرفته بودم و بینیمو به طور نامحسوسی با انگشت شصت و اشاره ام گرفته بودم و با دهن نفس می کشیدم که بتونم خنده امو کنترل کنم . قیافه ی علی واقعا دیدنی بود ... بدجوری غافلگیر شده بود ... ته مونده ی آب توی لیوان رو سرکشید و خم شد تا لیوان رو روی میز بذاره. وقتی ایستاد، چهره اش به حالت عادی برگشته بود و خیلی خونسرد رو به عکاس گفت:

- خب بعدی چیه؟

عکاس - فقط یه دونه عکس دیگه مونده و مطمئنم این عکس، همون عکسی میشه که شما قابش می کنید واسه بالای تخت خوابتون!

یه حسی بهم می گفت " یه بار جستی ملخک ، دوبار جستی ملخک ، دفعه بعد تو مشتی ملخک " این چه عکسی بود که قرار بود قاب بشه؟؟ طولی نکشید که با توضیحات عکاس دوزاریم افتاد:

- آقای داماد دستتونو بندازید دور کمر عروس خانوم ...

ساکت شد و زل زد به ما ، منتظر بود انجام بدیم تا بقیه اشو بگه . علی نگاهی بهم کرد و با همون قیافه ی سردش، اومد طرفم و دستشو دور کمرم حلقه کرد ... اصلا به چشمام نگاه نمی کرد و حواسش همه جا بود الا به من ...

عکاس - عروس خانوم شما از کمر یه کم خم شو ...

بازومو گرفت و منو کشید سمت عقب تا مجبور بشم به همون حالتی که مورد نظرشه قرار بگیرم. هر چی عکاس، بیشتر منو به عقب خم میکرد، حلقه ی دستهای علی دور کمرم تنگ تر میشد، انگار که منتظر بود بیفتم و منو بگیره!

بالاخره در نقطه ای که احساس کردم الان کمرم دو نصف میشه، عکاس رضایت داد و گفت :

- همین حالت خوبه ... عروس خانوم از جات تکون نخور ... حالا آقا داماد خم بشید روی عروس خانوم و بالای سینه اشونو ببوسید ...

آه از نهاد من بلند شد و لبهای علی عین پسته خندون از هم وا شد!! ای وای که عجب رو دستی خوردم. هاج و واج یه نگاه به عکاس می کردم و یه نگاه به علی ... چهره ی خندون علی، خیلی زود جای خودشو به چهره ای سرد و بی روح داد و با حرکت لبهاش گفت:

- معذرت می خوام ...

همون جور که به چشمام نگاه می کرد، دستشو دور کمرم محکمتر کرد و روی بدنم خم شد. بی اراده بیشتر به عقب خم شدم که باعث شد تعادلمو از دست بدم و برای اینکه زمین نخورم، یقه ی علی رو چنگ زدم و همون لحظه ، داغی لبهای نرمشو روی پوستم احساس کردم و بعدش هم صدای دوربین.

به محض اینکه فضا با نور فلش دوربین روشن تر شد، علی لبهاشو از روی گردنم برداشت و بهم کمک کرد که بایستم ... علی به جای سینه ام، گردنمو بوسیده بود!

احساس کردم با این کارش حسابی شرمنده ام کرد. من اونقدر نامرد بودم که توی عکس قبلی با وجود اینکه دیدم علی چقدر معذب شده بود، اما بازم دست برنداشتم و اگر خود عکاس بی خیال نشده بود، اون قدر تو همون حالت می موندم تا علی مجبور بشه پامو ببوسه!! ولی اون در حالی که می تونست خیلی راحت تلافی کنه این کارو نکرد.

عکاس بعد از تبرک گفتن و خداحافظی، از اتاق بیرون رفت و دوباره تنها شدیم ... احساس کردم باید عذرخواهی کنم، به ناچار گفتم :

- علی آقا، من ...

نداشت حرفمو کامل کنم و در حالی که کتش رو از روی جالباسی برمی داشت گفت:

- دیگه بهتره من برم ، خدانگهدار.

همین ... به همین سادگی رفت ... حتی به صورتم نگاه هم نکرد ... با اون سر و وضعی که جلوش ایستاده بودم، اون تاپ دکلمه که بالاتنه امو کامل به نمایش گذاشته بود و موها و صورت آرایش شده ای که همه تعریفشو می کردن، حتی نیم نگاهی هم بهم ننداخت ... انگار می خواست این

جوری بهم بفهمونه چیزی عوض نشده ... دوباره یاد همون جمله کذاییش افتادم " قرار نیست هیچ اتفاق خاصی بیفته " ...

خاک بر سرم که با کارهام فقط خودمو ضایع کردم. حال بدی داشتم و فقط دنبال یه جای دنج می گشتم که حسابی گریه کنم. چه قدر به وجود شیرین احتیاج داشتم. حدود دو صبح بود که جشن تموم شد و همه رفتند خونه هاشون. من هم به بهونه شستن آرایشم و موهام، رفتم تو حموم و بغضی که از سر شب تو گلوم نشسته بود، خالی کردم.

«فصل نهم»

دو ماه از مراسم عقد می گذشت و تو این مدت هیچ وقت با هم تلفنی صحبت نکردیم. هر وقت هم کسی ازم در این مورد سؤالی می کرد می گفتم:

- مگه هر دفعه ما با هم حرف می زنیم شما باید ببینین و بشنویین.

واقعاً خوشحال بودم که به قولش عمل می کرد و کاری به کارم نداشت. فقط وقتی مهمونی دعوت می شدیم عزا می گرفتم. اولین باری که بعد از عقد دیدمش، خونه اونا دعوت بودیم.

از در که رفتیم داخل، با مادرش و خواهرش روبوسی کردم. پدرش سرم رو بوسید. به خودش که رسیدم، اومد جلو و دستش رو به طرفم دراز کرد. یاد اون روزی افتادم که چنین کاری رو از من خواسته بود. از سر ناچاری دستشو گرفتم و زود ول کردم.

هر موقع تو جمعی قرار میگرفتیم، همه شرایطی رو فراهم میکردند که ما با هم تنها باشیم! وقتی هم که علتش رو ازشون میپرسیدم همه یه جواب میدادند:

- تو دوران عقد، زن و شوهر یه جایی که با هم راحت باشند ندارند. اما بعد عروسی، دیگه یه چاردیواری خصوصی دارند. عروسی که کردین، دیگه هیچ کس کاری به کارتون نداره!

حرفهاشون باعث شد که به فکر جلو انداختن تاریخ عروسی بیفتم! وقتی هم که نظرمو گفتم، همه به شدت استقبال کردند. چون معتقد بودند ما دیر ازدواج کردیم و بهتره که زودتر تشکیل خانواده بدیم!

خانواده هامون می خواستن برامون جشن عروسی بگیرن. ولی من که نمی تونستم تحمل کنم ، خواستم که به جای مراسم عروسی، بریم مشهد! عاقبت دهم دی ماه، رفتیم مشهد. یک هفته ای مشهد بودیم و تو این مدت فقط از امام رضا خواستم کمکم کنه و از این وضعیت نجاتم بده.

اتاقی که تو هتل گرفتیم، تختش دونفره بود. علی هم از همون شب اول، پتو و بالشتشو برداشت و روی کاناپه خوابید!

هر روز صبح با صدای موبایل علی از خواب بیدار میشدم و دوتایی میرفتیم حرم برای نماز صبح. بعد از نماز، برمیگشتیم هتل، صبحونه امونو میخوردیم و میرفتیم دنبال سوغاتی خریدن تا ظهر. ظهر بعد از خوردن نماز تو حرم و نهار خوردن، کمی استراحت میکردیم؛ عصر که میشد یا میرفتیم خرید یا تا اذان مغرب تو حرم میموندم.

دریغ از ذره ای تفریح ... شده بودیم عین پیرمرد و پیرزن هایی که فقط به فکر اسباب بازی خریدن برای نوه هاشون هستن!

چقدر خوب بود که اونجا، هر قدر هم بلند بلند گریه میکردم، کسی کاری به کارم نداشت. اون چند روز حسابی خودمو خالی کردم و اشک ریختم. چه زندگی مزخرفی بود. مثلا داشتم ماه غسلو میگذروندم!

حتما همه فکر میکردن، چقدر داره بهمون خوش میگذره. اما فقط با سوغاتی خریدن روزهارو سپری میکردم. تنها چیزی که برای خودم خریدم یه حلقه ی کمر بود که به یاد دوران کودکم خریدم. بچگیامون من و پرهام با هم مسابقه میدادیم و همیشه پرهام برنده میشد. من بیشتر از ده دقیقه نمی تونستم حلقه رو دور کمرم نگه دارم ولی پرهام انگار خستگی ناپذیر بود و بی وقفه حلقه رو دور کمرش می چرخوند...

چقدر آرزوی عروسی گرفتن داشتم. عروس برونی که عروسی من باشم و دامادش پرهام. یاد پرهام که میافتادم، آه از نهادم بلند میشد.

مدتی که ما مشهد بودیم، مامان اینا جهیزیه منو به خونه علی برده بودن و چیده بودن، که وقتی برگشتیم، سورپرایز بشیم. اما یه بار که به مامان زنگ زده بودم از دهنش پرید و به قول خودش مزه اش رفت!

روزی که برگشتیم، همه اومده بودن تو فرودگاه، استقبال ما. از فرودگاه هم رفتیم به خونه ی پدر علی. اونجا یه جشن کوچولو برامون گرفته بودن و بعد از شام، همه مارو تا خونه علی همراهی کردن. همه برامون بوق و سوت و دست می زدن. هر دو لبخند میزدیم ولی هیچ کدوممون لبخند هامون واقعی نبود.

خونه اشو اولین بار بود که میدیدم. نه تا پله میخورد تا از در کوچه به در سالن برسه. توالت و روشویی هم تو راه پله بود. چند تا پله هم به سمت پشت بوم میرفت. سالنش چهل متری میشد. سمت چپ در ورودی سالن، این آشپزخونه بود. سمت راست، LCD و میز و سینمای خانواده بود و روبه روشن هم مبل ها چیده شده بودند. روبه روی آشپزخونه، اتاق کار علی بود. کنار اتاق کار، دری بود که به حیاط باز میشد و علی بعد از پارک کردن ماشین توی حیاط، از اون در داخل شد. از سالن دو تا پله بالا میرفت و به یه راهروی نسبتا بزرگ می رسید که اتاق خوابها قرار داشتند. دو تا اتاق خواب روبه روی هم. بین دو تا اتاق خواب هم، حمام بود.

تو خونه، مهمونها نیم ساعتی موندند و بعد هم یکی یکی رفتن. موندیم من و علی. تو مشهد با اینکه تو یه اتاق تنها بودیم، چندان ازش نمی ترسیدم. اما اون موقع از تنها بودن با علی دچار وحشت شده بودم!

روی همون مبلی که نشسته بودم، مونده بودم و جرأت نمی کردم تکون بخورم. علی چمدون منو برداشت و برد به اتاق خواب. بعد هم چمدون خودش رو برد به اتاق دیگه که روبروی اتاق خواب بود. رفت تو آشپزخونه و یه لیوان آب خورد. اومد نزدیک منو گفت:

- کلید روی در هست. اگر خیلی نگران هستین می تونین درو قفل کنین. شب بخیر.

بعد هم رفت به اتاق خودش... نفس راحتی کشیدم و رفتم به اتاق. تخت دونفره وسط اتاق خود نمایی می کرد. درو بستم، می خواستم قفلش کنم ولی نمی دونم چرا بی خیالش شدم. دلم می خواست دوش بگیرم اما روم نمی شد جلوی علی برم تو حمومو بعد هم با حوله پیام بیرون. اون موقع که داشتم این خواهر و برادریو قبول می کردم، به جزییات زندگی فکر نکرده بودم!

با ناراحتی خودمو انداختم روی تخت که یه مرتبه چشمم به در آلومینیومی افتاد که پشت کمد لباسها قایم شده بود! یعنی ممکن بود این حموم باشه؟ با یه پرش دو متری خودمو به در رسوندم و بازش کردم...

با دیدن وان بزرگی که وسط حموم بهم چشمک میزد گل از گلم شکفت. سریع لباس هامو در آوردم و رفتم داخل. عجب حموم دل‌باز و بزرگی بود. همه ی وسایل حمام هم موجود بود؛ شامپو، صابون، لیف، شامپو بدن، کیسه، سفیدآب، موبر، اپی لیدی، ریش تراش ... و ... ریش تراش اینجا چیکار می کنه؟ ... چرا از هر چیزی دو تا هست؟ ای وای وسایل علی هم که اینجا ست ... نکنه لازم شون داشته باشه؟ در اولین فرصت باید وسایلمو بذارم تو اون یکی حموم که بهونه ای برای ورود به اینجا نداشته باشه.

وان رو پر کردم و وقتی خوب کف کرد رفتم داخلش. از چیزی که توی وان دیدم غافلگیر شدم؛ لبه ی وان، جای گذاشتن سر داشت که راحت توی وان دراز بکشی و سرتو هم تو جای مخصوص قرار بدی اما چیزی که عجیب بود این بود که ... جای سرش زیادی بزرگ بود ... یعنی یه جورایی دو نفره بود!! ای دل غافل ... گفتم چرا این وان این قدر عریض و طویله!! آقا چه فکر و خیال ها با معشوقش داشته !!

بی خیال این چیزها شدم و توی وان دراز کشیدم. آخ که چه کیفی میداد. واقعا بعد از اون سفر این حمام دلچسب، خیلی مزه میداد. کف هارو به بدنم می مالیدم و شاهانه برای خودم دراز کشیده بودم. یاد شیرین افتادم. اگه الان اینجا بود حسابی تو این وان مسخره بازی درمی آورد. تا ده دوازده سالگی با هم میرفتیم حموم ولی بعدش دیگه کم کم بی خیال شدیم!

زد به کله ام و از وان اومدم بیرون. حوله امو به خودم پیچیدم و رفتم داخل اتاق، گوشیمو برداشتم و برگشتم داخل حموم. همونجور که میرفتم داخل وان، شماره شیرین رو گرفتم. ساعت ده و نیم بود و قطعا شیرین بیدار بود. با بوق دوم جواب داد:

- ما که همین الان اونجا بودیم چی شده زنگ زدی؟

تحت تاثیر فضای حموم و وان و آب گرم و غیره و ذلک، احساس شادابی می کردم و با هیجان به شیرین گفتم:

- سلامت کو خانوم خره؟

- علیک سلام خانوم گاو. چی شده نصفه شبی ما ما می کنی؟ یونجه بهت نرسیده یا لگد زدی زیر کاسه آبت، تشنه موندی؟

سرخوشانه گفتم:

- درد و بلات تو سر آرمان بخوره زبون دراز. واسه آرمان هم از این جفتک پرونیا می کنی؟

- نه دُم دراز ... اون زانو بند زده به پاهام!

و خودش غش غش خندید. صدای خنده ی آرمان رو هم شنیدم و منم نا خودآگاه خنده ام گرفت و بعد از مدتها از ته دلم خندیدم. شیرین که از این همه سر حال بودن من تعجب کرده بود گفت:

- چه خبر شده سارا؟ تا ما اونجا بودیم که عین برج زهرمار بودی حالا چی شده این قدر رو فرمی؟

کاملا صادقانه گفتم:

- از اثر حمام و وان و آب گرمه. بدنم حال اومده خوش اخلاق شدم.

هیچ صدای از اون طرف خط نمیومد. مجبور شدم خودم دوباره حرف بزنم:

- الو شیرین؟ ... مُردی؟ نکنه آرمان پوزه بند هم بهت زد؟

و باز یه خنده ی مستانه ی دیگه سر دادم. شیرین به حرف اومد و با صدایی که معلوم بود بهت زده است، گفت:

- تو چی بلغور کردی؟ یعنی چی که بدنم حال اومده خوش اخلاق شدم؟

یه دفعه جیغ بلندی کشید که پرده ی گوشم زلزله هشت ریشتری تجربه کرد و پشت بندش داد زد:

- چه خبر شده سارا؟ تو حموم داری چه غلطی می کنی؟ نکنه با علی با هم رفتین حموم؟

یه جیغ دیگه کشید و گفت:

- پدر سسسسگ نکنه زن شدی _____ی؟

بی اراده منم جیغ کشیدم و گفتم:

- خفه خون بگیر شیرین. زن شدی یعنی چی؟ ببین چه جوری عیشمونو کور می کنی. بابا من تنهام تو حموم. خبر مرگم اومدم حموم کنم دیدم وان داره یه دفعه یاد بچگیامون افتادم که با هم میرفتیم حموم، گفتم یه زنگی بهت بزنم. ببین چه جوری پشیمونم کردیا.

- تو که مثل تیربار یه ریز حرف میزنی خب می مردی اینو همون اول بگی؟ ببین چه آبروریزی شد. آرمان داره چپ چپ نگام می کنه. الان دیگه منم بهش چیزی نگم خودش فهمیده شما چه کلکی سوار کردین.

من که تو اون لحظه از حرص خوردن شیرین لذت می بردم، بدون اینکه ناراحت بشم گفتم:

- پدر سوخته تو می خوای منو سیاه کنی؟ من خودم زغال اخته فروشم!

غش غش خندیدم و ادامه دادم:

- من تو رو میشناسم ... تو همون روز اول همه چیو گذاشتی کف دست آرمان و دنبال بهونه بودی که یه جوری به من بگی آرمان هم میدونه. نخود که تو دهن تو نمی خیسه.

با گله مندی گفت:

- دهن لق خودتی.

خنده ی دیگه ای سر دادم و گفتم:

- پس خودت هم قبول داری دهن لقی؟

صدای قهقهه ی آرمانو شنیدم اما از شیرین صدایی در نیومد. با تعجب گفتم:

- شیرین ... آرمان داره حرفهای مارو می شنوه؟ خاک تو ملاجت، گذاشتی رو اسپیکر؟

- نه بابا منگول ... داشتم به جای خِرِخِرِه ی تو، گوشی رو می جوییدم. آرمان به کارهای من می خنده. آخه چرند و پرندهای تو کجاش خنده داره؟

- زیادی ویز ویز میکنی ... میگم آرمان پوزه بندو بیاره ها...

- لالمونی بگیری ...

قبل از اینکه کامل برگرده و لباس هارو ببینه با دستپاچگی گفتم:

- ||| ... چیزه ... شما ... شما کاری داشتین؟

سرشو از نیمه راه برگردوند و گفت:

- ماشاءالله شما اینقدر خوش حمومی که هر کی اطرافتون باشه هوس حموم کردن به سرش میزنه! خواستم دوش بگیرم ولی ظاهرا تمام لوازم حمام اینجاست.

چه قدر این بشر پررو بود! ... یعنی با خواهر خودشم این مدلی حرف میزد؟ منو باش که فکر می کردم عجب مرد مقدسیه که داره چنین لطفی در حقم می کنه ولی ظاهرا آقا وسیله تفریح واسه خودش جور کرده. با ناراحتی ای که سعی می کردم پنهانش کنم گفتم:

- خب برید خودتون بردارید.

و خودمو از جلوی در حموم کنار کشیدم. به محض اینکه پاشو گذاشت تو حموم، سریع لباسهامو برداشتم و چپوندم زیر رو تختی و نشستم روش! صبر کردم تا از حموم بیرون بیاد. تمام وسایلی که لازم داشت، برداشته بود و با یه تشکر از اتاق رفت بیرون. پشت سرش درو بستم و تند تند لباسهامو پوشیدم و خوابیدم.

صبح حدود ساعت پنج، پنج و نیم بود که دستی رو روی بازوم احساس کردم!

صبح حدود ساعت پنج، پنج و نیم بود که دستی رو روی بازوم احساس کردم! با وحشت از خواب پریدم. پتو رو محکم دور خودم پیچیدم و به اطرافم نگاه کردم. اتاق نیمه روشن بود، نور از سالن، داخل اتاق می تابید و تونستم، علی رو ببینم. پتو رو روی سرم هم کشیدم و با خشونت و عصبانیت گفتم:

- خیلی نامردی! من به تو اعتماد کرده بودم. فکر نمی کردم به این زودی قولت یادت بره. باید درو قفل می کردم که توی نامرد عوضی نتونی چنین خیانتی به من بکنی!

علی که از رفتارم شوکه شده بود، با ناراحتی گفت:

- من فقط می خواستم شمارو برای نماز بیدار کنم. از پشت در چند بار صداتون کردم ولی بیدار نشدین، مجبور شدم پیام داخل. ظاهراً خیلی خسته بودین چون از اینجا هم که صداتون کردم بیدار نشدین. مجبور شدم تکونتون بدم ... من هیچ قصدی نداشتم.

حرف هاش که تموم شد به خاطر فکرهای احمقانه و قضاوت عجولانه ای که در موردش کرده بودم، احساس گناه می کردم. بهش تهمت زده بودم درحالی که هیچ قصد بدی نداشتم. از شرمندگی سرمو پایین انداختم و عذرخواهی کردم. از اتاق بیرون رفتم و وضو گرفتم. به اتاق که برگشتم، دیدمش که داشت می رفت به اتاقش. با شرمندگی گفتم:

- علی آقا ... به خاطر حرف ها و رفتارم معذرت می خواهم. نمی خواستم ... نمی خواستم به شما تهمت بزنم.

خیلی خشک و رسمی گفتم:

- مهم نیست... راستش دیشب فراموش کردم از تون بپرسم، برای نماز بیدارتون کنم یا نه. وقتی هم که موقع نماز اطرافیانم خواب باشن، نمی تونم بی تفاوت باشم و اگر بیدارشون نکنم عذاب وجدان می گیرم. اگر شما خودتون صبح ها می تونین بیدار بشین، من دیگه مزاحمتی ایجاد نمی کنم.

- نه نه چه مزاحمتی. ممنون که بیدارم کردین... ببخشید که پررویی می کنم، ولی اگر هرروز بیدارم کنین، ممنون میشم.

- حتماً.

بدون هیچ حرف دیگه ای رفت به اتاقش و درو بست.

بعد از اون، هر روز بیدارم می کرد. روزای اول مجبور میشد بیاد بالای سرم تا بیدار بشم. اما کم کم اونقدر خوابم سبک شد که با اولین ضربه ای که به در میزد بیدار میشدم.

از فردای اون روز، مهمونی ها شروع شد. همه دعوتمون می کردن به خونه اشون و بهمون کادوهای مختلف می دادن. نوبت به مهمونی عمه فخری، مادر پرهام رسید...

قطعاً پرهام و لعیا و دخترشون، لیلا هم بودن. نمی دونستم چه طوری خودمو کنترل کنم که رفتار نادرستی انجام ندم. نمی دونم چرا خجالت می کشیدم پرهام منو کنار مردی ببینه که حکم شوهرمو داره. احساس می کردم، پرهام ناراحت و دلخور میشه!

ده دقیقه بعد از اینکه از سر کار اومدم، علی هم اومد. همیشه با اختلاف ده، پونزده دقیقه از سر کار برمی گشتیم. نمی دونستم شغلش چیه، برام هم مهم نبود که بخوام بدونم. هر دو مون زود آماده شدیم، سوار ماشین علی شدیم و رفتیم خونه عمه ام.

زنگ خونه عمه رو که زدیم، پریسا دختر پردیس با عروسکی به بغل درو باز کرد و با شیرین زبونی داد زد:

- مامان بزرگ، اینکه دایی پرهام نیست. فکر کنم همونه که گفتمی می خوام شکلات رو سرش بریزی.

حرف پریسا که تموم شد همه دم در جمع شدن و احوالپرسی ها شروع شد. عمه هم رو سر من و علی شکلات ریخت و برامون اسپند دود کرد.

همه اومده بودن جز پرهام و لعیا. خیلی دوست داشتم بدونم کجا هستن. هنوز ما داشتیم با هم روبوسی می کردیم که زنگ درو زدن. قلبم ریخت. برگشتم سمت در نگاه کردم. همه با هم گفتن:

- پرهام اومد.

درو باز کردن و پرهام و لعیا، در حالی که لیلا تو بغل پرهام خوابیده بود، اومدن داخل. یه لحظه فکر کردم هنوز مجردم و الان شیرین کنارم ایستاده. به جای دست شیرین، دست علی رو گرفتم و محکم فشار دادم.

علی که از حرکت ناگهانی من غافلگیر شده بود، متقابلاً دستمو فشرد و با تعجب نگام کرد و گفت:

- چی شد، سارا؟ حالت خوبه؟

تازه فهمیدم چه سوتی ای دادم! دستمو از دستش در آوردم و ازش فاصله گرفتم. سرمو تکیه دادم و گفتم:

- چیزی نیست ... حالم خوبه.

پرهام به گرمی با علی احوالپرسی کرد و به من که رسید با لبخند عمیقی نگاهم کرد و خیلی صمیمی و خودمونی گفت:

- سلام سارا، حالت چه طوره؟ زیارت قبول، مبارک باشه.

خیلی تلاش کردم که صدام نلرزه. نمی دونم موفق بودم یا نه :

- سلام. خیلی ممنون.

احساس کردم علی نگاهم کرد. ولی به روی خودم نیاوردم و نگاهش نکردم. همه رفتیم به سالن و دور هم نشستیم. لیلا دست به دست می چرخید و همه بغلش می کردن. رسید به علی. علی خیلی آروم گرفتش و گذاشتش روی پاش. چشمش مثل پرهام، درشت و مشکی بود. داشتم بغض می کردم.

علی گفت:

- می خوای بغلش کنی؟

می ترسیدم حرف بزنم و بغضم بترکه... با سر اشاره کردم که نه. علی هم دادش به یوسف که کنارش نشسته بود. در نهایت وقاحت مدام زیر چشمی پرهام رو می پاییدم و اصلا هم عین خیالم نبود که حالا به زن شوهر دارم ... وقتی خود علی گفته بود که مثل خواهر و برادریم و هیچ انتظاری از من نداره پس دیگه من چرا باید عذاب وجدان داشته باشم؟... اما بازم به چیزی ته دلم آزارم میداد و از درون وجودمو می خورد ... شاید تاهل من ظاهری بود ولی تاهل پرهام واقعی بود ...

وقت شام که شد، نداشتن من کمکشون کنم و تمام مدت فقط نظاره گر بودم. همه اومدن سر سفره و می خواستن مشغول خوردن بشن که لعیا گفت:

- صبر کنید. اصل کاری مونده!

یه دیس برنج دستش بود. گذاشت جلوی من و علی و گفت:

- بالاخره نوبت خودت هم رسید.

روی دیس برنج با زرشک و زعفران نوشته بود:

A.S

وا رفتم... اصلاً یادم نبود. بعد از اون شبی که برای پرهام و لعیا نوشته بودم، دیگه برای هیچ کس این کارو نکردم. علی که براش تازگی داشت، خنده اش گرفت و گفت:

- قضیه چیه؟

لعیا براش تعریف کرد، علی هم سری تکون داد و دیگه چیزی نگفت... بشقاب منو برداشت و برام غذا کشید... از هر غذایی که توی سفره بود کمی توی بشقابم گذاشت... سبزی پلو، برنج ساده با زرشک و زعفران، مرغ سوخاری، ماهی کبابی، زیتون پرورده، خیارشور، سیب زمینی سرخ شده، لیمو و ته دیگ. یک کاسه سوپ هم برام ریخت و داد دستم. چنان با محبت رفتار می کرد که داشتیم به خودمون شک می کردم!! در تمام مدت غذا هم یه خط در میون با لبخند نگاه می کرد! دیگه چیزی نمونده بود با مشت بکوبیم پای چشمش، وقت گیر آورده بود واسه چشم چرونی؟

علی حواسش به من بود و من حواسم به پرهام و پرهام حواسش به لعیا! عجب زنجیره ای!!

سفره شام که جمع شد، زودتر از همه با یک سری ظرف رفتم به آشپزخونه که از نشستن کنار علی معاف بشم. همه زن ها اومدن تو آشپزخونه. می خواستم ظرف بشورم ولی پریناز و پردیس نداشتن. نشستیم روی صندلی آشپزخونه. عمه اومد و گفت:

- چرا اینجا نشستی؟ پاشو برو پیش شوهرت غریبی نکنه.

برای اینکه نخوام برم پیشش، بدون اینکه هیچ شناختی از شخصیت علی داشته باشم گفتم:

- نه بابا. علی آقا زود صمیمی میشه. بهش بد نمی گذره.

پردیس گفت:

- اینو ببین. چه لفظ قلم حرف میزنه...

بعد هم ادای منو درآورد و گفت:

- "علی آقا"، چهار روز دیگه آقا که بهش نمی گی هیچ، چهارتا لیچار هم بارش می کنی. من و یوسف رو می بینی، واسه هم می مردیم، حالا چی؟ از وقتی پریسا به دنیا اومده، وقت غذا خوردن هم به زور کنار هم میشینیم؛ وقت های دیگه که هیچی.

پریناز هم گفت:

- حالا که اولشه حداقل یه ذره کیف کنین، پس فردا چند تا خاطره خوب داشته باشی واسه بچه ات تعریف کنی.

اونقدر عمه و دخترش گفتن و گفتن تا مجبور شدم برم پیش علی بشینم. علی با یوسف و پرهام حسابی گرم گرفته بود. لعیا هم داشت لیلا رو می خوابوند. شوهر عمه ام هم که داشت تلویزیون تماشا می کرد. علی تا منو دید کمی خودشو روی مبل جمع کرد و گفت:

- سارا بیا اینجا بشین.

توی توجه کردن به من داشت سنگ تموم میذاشت! به اجبار بهش لبخندی زدم و کنارش نشستیم. یوسف که مثل پردیس طبع شوخی داشت خنده ی بلندی کرد و گفت:

- بابا بی خیال. چه همدیگه رو تحویل می گیرن. چهار روز دیگه هم همین کارهارو می کنین؟

پرهام گفت:

- چی می گی یوسف؟ نکنه خواهرمو اذیت می کنی و قربون صدقه اش نمیری؟

- نه که تو اینکارو میکنی!؟

پرهام هم از روی مبل بلند شد، رفت پیش لعیا نشست و با خنده گفت:

- بله که می کنم، نگاه کن تا یاد بگیری!

نفس تو سینه ام حبس شده بود و معده ام به سوزش افتاده بود. هراسون بودم که پرهام می خواد چیکار کنه؟! پرهام دستشو انداخت دور گردن لعیا، سرشو بوسید و گفت:

- قربون خانوم گلم برم که همه ی زندگی منه!!!

علی و یوسف و شوهر عمه ام زدن زیر خنده. بقیه هم از صدای خنده اشون اومدند تو سالن. لعیا خجالت کشید، با دست کمی پرهامو پس زد و گفت:

- پرهام زشته. این کارها چیه!

معه ام به هم می پیچید و به زحمت خودمو کنترل می کردم. دستمو گذاشتم روی معده ام و فشار دادم که شاید بهتر بشه. علی متوجه شد و آرام کنار گوشم گفت:

- حالتون خوب نیست؟

با عجز به صورتش نگاه کردم و با نگاهم ازش کمک خواستم. نمی دونستم چرا با اینکه از همه بیشتر باهاش غریبگی می کردم، احساس می کردم بیشتر از بقیه می تونه کمکم کنه.

دستشو گذاشت روی شونه مو گفت:

- حالت خوبه؟ چی شد؟

محتویات معده ام به سمت دهنم هجوم آورد. دستمو گرفتم جلوی دهنم، از جام بلند شدم و دویدم طرف دستشویی. توی دستشویی هر چی که خورده بودم رو بالا آوردم. صدای علی و عمه و پردیس رو از پشت در می شنیدم که حالم رو می پرسیدن.

دست و رومو شستم و اومدم بیرون. همه دم در دستشویی ایستاده بودن و منو نگاه می کردن. عمه با خنده، دستی به پشتم زد و گفت:

- چه زود دست به کار شدین؟

چشمام گرد شد و ناخودآگاه نگاهم به سمت علی کشیده شد. علی هم نگام می کرد. با دستپاچگی گفتم:

- نه بابا، خبری نیست. فقط یه کم پر خوری کردم.

برگشتم به سالن. پرهام سرش پایین بود و داشت به لیلا که روی پای لعیا خوابش برده بود نگاه می کرد. لعیا با خوشرویی گفت:

- بهتر شدی؟

- آره خوبم. ممنون.

- کلک، خبریه؟

باز به پرهام نگاه کردم. همچنان سرش پایین بود. گفتم:

- نه. حالا حالا خبری نمی شه. خیالتون راحت.

بالاخره لحظه ی خداحافظی رسید و برای اولین بار از اینکه باهاشون خداحافظی می کردم خوشحال بودم. همیشه موقع خداحافظی با خانواده ی عمه و صد البته خداحافظی با پرهام، بغض می کردم و دلم نمی خواست برم. بچه که بودم گریه رو سر میدادم اما کم کم که برگتر شدم فهمیدم باید حفظ ظاهر کنم. ولی دیگه هیچ چیزی وجود نداشت که منو به خونه ی عمه فخری علاقه مند کنه. توی راه علی گفت:

- اجازه هست یه سؤالی بپرسم؟

- پرسید.

کمی مردد بود. گفتم:

- پرسید. اگر نخواستم، جواب نمیدم.

- بسیار خب... اون کسی که ... شما بهش علاقه دارین، ... پرهام نیست؟!

انگار برق بهم وصل کرده باشن از جا پریدم ... یه ترسی تو دلم افتاده بود وبا دستپاچگی گفتم:

- شما از کجا فهمیدین؟ نکنه از رفتارم متوجه شدین؟ اگه اینطور باشه، یعنی بقیه هم فهمیدن؟

یعنی پرهام هم میدونه؟

- نگران نباشین. من از اونجا که شما گفته بودین، شخص مورد علاقه تون به زودی پدر میشه و

سه ساله که ازدواج کرده، احساس کردم می تونه پرهام باشه.

نفس راحتی کشیدم ... نمی دونم چرا از اینکه علی فهمید، ناراحت شدم. ولی دلم هم می

خواست با یکی دردل کنم. کی بهتر از علی که خودش هم این تجربه رو داشت و درکم می کرد:

- شما چی؟ شما نمی خواین بگین به کی علاقه دارین؟

- علاقه داشتم!

- داشتین؟ یعنی دیگه دوستش ندارین؟ چه طور به همین راحتی فراموشش کردین؟

- هیچ وقت نمی تونم فراموشش کنم ولی می تونم بهش فکر نکنم. فکر کردن به همسر مرد دیگه ای از مردانگی به دوره.

عجب!! یعنی فکر کردن به شوهر یه زن دیگه هم از زنانگی به دور بود؟!

- یعنی من نامردم که به پرهام فکر میکنم؟

- من در مورد شما نمی تونم نظری بدم. چون نمی تونم خودمو جای لعیا خانوم بذارم. اما جای شوهر میترا که می تونم بذارم...

- میترا اسم اون دختریه که دوستش داشتین؟

- بله... وقتی خودمو جای شوهرش میذارم، می بینم که اصلاً دوست ندارم هیچ مردی به همسرم فکر کنه. همسری که متعلق به منه و من نمی تونم تحمل کنم کسی حتی یه نگاه چپ بهش بکنه چه برسه به اینکه بهش فکر هم بکنه. یه مسئله دیگه ای هم هست اینه که من ایمان دارم که هر کس هر کاری انجام بده تو همین دنیا کم و بیش نتیجه اشو می بینه. در مورد همین موضوع، وقتی من به یه زن شوهر دار فکر کنم، چند وقت دیگه، کسی پیدا میشه که چشمش دنبال همسر خودمه و شاید حتی باعث از هم پاشیدن زندگیم بشه. اگر هم در مورد خودم پیش نیاد، شاید برای عزیزترین کسانم پیش بیاد.

هیچ حرفی برای گفتن نداشتم. سکوت کرده بودم و به حرف هاش فکر می کردم. تصور کردم با پرهام ازدواج کردم و لعیا چشمش دنبال زندگی منه. چه قدر ناراحت کننده بود. وقتی کسی چشمش دنبال یکی دیگه باشه، ممکنه ناخواسته دعاهایی بکنه که استجابتشون اول از همه به ضرر خودش تموم بشه، بعد هم زندگی طرف مقابلشو خراب کنه.

بعد از مدتی سکوت گفتم:

- میترا خانوم فامیلتونه؟

- نه، توی دانشگاه باهاش آشنا شدم. هم کلاسی بودیم.

- چرا با کس دیگه ای ازدواج کرد؟ شمارو دوست نداشت، یا نمی دونست دوستش دارین؟

- می دونست. من در این مورد چند بار باهاش صحبت کردم، اما اون منو نخواست. از من خوشش نمی اومد.

- آخه چرا؟ شما ... شما که مرد ایده آلی هستین! ... هر دختری دوست داری همسری مثل شما داشته باشه!

نمی دونم اون حرف هارو از کجام در آوردم و گفتم؟! داشتم ازش تعریف می کردم!

- اون موقع من فقط به دانشجو بودم که بابای پول داری داره. خودم چیزی نداشتم. اول هم به خاطر پول بابام کمی باهام راه اومد و تحویل گرفت. اما اون دختر آزادی بود. درواقع تعریفی که از آزادی داشت خیلی متفاوت با دیدگاه های من بود. نمی تونست با افکار به قول خودش پیرمردی من کنار بیاد. بهترین کارو کرد که به من جواب رد داد. وقتی به آینده این ازدواج فکر می کنم می بینم شاید مجبور می شدیم با نفرت از هم جدا بشیم. اون موقع ها من خیلی خام بودم و علاقه به اون کورم کرده بود. ولی اون اینطور نبود و تن به این ازدواج نداد. با این کارش لطف بزرگی به هر دومون کرد و باعث شد، برای همیشه در یاد من بمونه. دختر عاقلی بود، حیف که به کم ...

دیگه چیزی نگفت. من هم حرفی نزدم و تا خونه ساکت موندم. رسیدیم خونه. مثل همیشه با به شب بخیر خشک و خالی از هم جدا شدیم و هر کس به اتاق خودش رفت.

زندگی مون یکنواخت و تکراری بود. همیشه یک روال عادی رو طی می کرد و هیچ هیجانی هم نداشت. صبح ها علی با اذان بیدار میشد، به در اتاق میزد و من روهم بیدار می کرد. بعد از نماز من دوباره می خوابیدم ولی علی بیدار می موند و به کارهای شرکتشون رسیدگی می کرد. هفت صبح خودم از خواب بیدار می شدم. صبحونه رو آماده می کردم. در سکوت بدون هیچ حرفی صبحانه رو می خوردیم و بعد هم هر کس با ماشین خودش سر کار می رفت.

ظهر نهارو تو کارخونه می خوردم. خبر نداشتم علی ظهرها خونه میاد یا نه؟ عصر هم ساعت چهار می رسیدم خونه. ساعت چهار و ربع هم علی می رسید. تا شب خودمو با کارهای خونه و درست کردن غذا سرگرم می کردم. ساعت نه ونیم هم شام رو می خوردیم. تنها چیزی هم که

سکوت رو برهم میزد، صدای تلویزیون بود. ساعت یازده هم می خوابیدم. اما علی بعد از من می خوابید.

علی بهم گفته بود که لازم نیست برای اون هم غذا درست کنم، اما همونطور که علی نمی تونست درمورد نماز نسبت به من بی تفاوت باشه، من هم در مورد غذا نمی تونستم نسبت به اون بی تفاوت باشم. آخه مامانم همیشه میگفت " مردها دو تا چیز براشون خیلی مهمه، یکی سکسشون (!) و یکی هم شکمشون!! " منم می خواستم با سیر نگه داشتن شکمش، فکر و خیال گزینه اول رو از سرش بیرون کنم!

وقتی به خاطر عذر شرعی نمی تونستم نماز بخونم، باز هم صبح ها بیدار میشدم و ادای نماز خوندن رو درمی آوردم. دو، ماهی این روند رو ادامه دادم اما دیگه خسته شده بودم و حوصله قایم موشک نداشتم!

تصمیم گرفتم بهش بگم که برای نماز بیدارم نکنه. رفتم به اتاق کارش. اتاق خوابش رو قبلاً دیده بودم. اما اونجا رو تا به اون روز ندیده بودم. چون همیشه در اتاق کارش بسته بود و من هم کنجکاو نبودم. اما اون شب در اتاقش باز بود.

برخلاف تصورم، اتاق تمیزی بود. چند تا قفسه کتاب توی اتاق بود. با یه میز کامپیوتر بزرگ که پشتش نشسته بود و به صفحه مانیتور خیره شده بود. چند تا ضربه به در باز اتاق زدم که باعث شد سرشو از تو مانیتور بیرون بکشه و نگاه کنه. بعد از نگاه کوتاهش، به پوشه ی روی میزش خیره شد و گفت:

- امری داشتین؟

نمی دونستم چه طوری بگم. این پا و اون پا می کردم و داشتم از گفتن پشیمون میشدم که مثل همیشه خیلی زود متوجه احوالاتم شدو گفت:

- اگر از گفتن حرفتون منصرف شدین، اجباری برای گفتن وجود نداره.

- نه ... منصرف نشدم ... فقط نمی دونم ... چه طوری بگم؟ راستش ...

کاغذ و قلمی به طرفم گرفت و گفت:

- اگر برای گفتنش رودروایسی می کنین یا خجالت می کشین، خوب بنویسین.

از پیشنهادش خوشحال شدم. کاغذ و قلم رو گرفتم و خیلی خلاصه نوشتم:

" لازم نیست برای نماز بیدارم کنید. "

کاغذ رو تا کردم و گذاشتم روی میز که قبل از باز شدنش بتونم از اتاق برم بیرون. اما تا موقعی که از اتاق بیرون نرفته بودم، صدای باز شدن کاغذ نیومد. چقدر فهمیده و مهربون بود. می تونست دوست خیلی خوبی برام باشه.

صبح برای نماز بیدارم نکرد. حالا مونده بودم وقتی عذرم تموم شد چه طوری بهش بگم بیدارم کنه؟ از کارم پشیمون شده بودم. با خودم می گفتم کاش مثل قبل ادای نماز خوندن رو درمی آوردم و این شرم و خجالت رو تحمل نمی کردم. تصمیم گرفتم این دفعه هم تو کاغذ براش بنویسم و از دفعه بعد دیگه بهش نگم و همیشه بلند بشم.

وقتی عذرم تموم شد، خودم یه کاغذ برداشتم و نوشتم:

" لطفاً برای نماز بیدارم کنید. "

کاغذ رو تا نکردم. چون قطعاً تا از اتاق نمی رفتم، نمی خوند. به اتاقش رفتم و کاغذ رو دادم. از فرمایش مثل قبل، با ضربه ای به در بیدارم می کرد. از وقتی زندگی با علی رو شروع کرده بودم، دیگه نماز صبحم قضا نشده بود.

ماه بعد که دوباره دوره ام شروع شد، همون روز اول وقتی از خواب بیدار شدم که آفتاب در اومده بود و ساعت هفت بود!! مُردم از خجالت. تاریخ قاعدگی امو یاد گرفته بود!! شبی هم که تموم شد، فرمایش بیدارم کرد! چه آدم دقیقی بود و عجیب تر اینکه حواسش به همه چیز هم بود! با اینکه خیلی خجالت کشیدم، اما ازش راضی بودم که از این وضعیت نجاتم داده بود.

توی خونه همیشه با حجاب بودم و علی هم از هر دری که می اومد، در میزد. واقعاً به قولش عمل می کرد. هیچ وقت هم ازم نمی خواست کاری رو براش انجام بدم. دیگه بهش عادت کرده بودم. مثل اعضای خانواده ام که دوستشون داشتیم و سلامتی و خوشبختی شون برام مهم بود، سلامتی

و خوشحالی علی هم برام مهم بود. با این وجود هنوز گاهی اوقات چنان یاد پرهام و روزهای خوش گذشته می افتادم که ساعت ها تو اتاقم می موندم و گریه می کردم.

وقتی غذا درست می کردم، به این فکر می کردم که ای کاش پرهام این غذا رو می خورد، وقتی لباس هامونو تو ماشین می ریختم با خودم می گفتم اگه لباس های پرهام بود، همه رو با دست می شستم که دونه دونه لباس هاشو لمس کنم. وقتی گردگیری می کردم با خیال اینکه به جای علی پرهام از سر کار بیاد و از تمیزی خونه لذت ببره، این کارو می کردم. توخیالاتم با پرهام حرف میزدم و در واقع داشتم با پرهام زندگی می کردم نه علی!

تنها کاری که بعضی وقتها واقعا حالمو جا می آورد، حلقه زدن بود. اکثر مواقع توی حیاط حلقه میزدم. حیاطمون جوری بود که خونه های اطراف بهش دید نداشتند. سمت چپ و ضلع جنوبی حیاط، دو تا آپارتمان بود. آپارتمان سمت چپی، پهلویش به حیاط بود و پنجره هاش به کوچه باز میشد. آپارتمان پشتی هم که به کوچه پشتی راه داشت. سمت راست حیاط هم که ساختمون خونه خودمون بود. فقط می موند ضلع شمالی که روبه روی خونه امون، اون طرف کوچه، یه خونه ویلایی بود که به خاطر ارتفاع کم خونه، پنجره هاش به حیاط، دید نداشت. یعنی اگر لخت هم تو حیاط می چرخیدم احدالناسی نمی دید. آخ که چه کیفی میداد. به خاطر این ویژگی ها عاشق حیاطمون شده بودم و به محض اینکه وقت می کردم با حلقه میرفتم تو حیاط.

معمولا برای اینکه صدای بوق ماشین ها و سر و صداهای تو کوچه اذیتم نکنه، موبایلمو با خودم میبردیم و با هندزفری آهنگ گوش می دادیم. آهنگهایی که بیشتر مواقع گوش می دادیم آهنگهای شادمهر بود که انگار همه رو واسه دل من خونده بود:

چه خوابایی برات دیدم چه فکراییی برات داشتم

کسی رو حتی یه لحظه به جای تو نمیداشتم

تو این روز ها نمیدونی با عشق تو کجا میرم

چه آسون دل به تو بستم منی که سخت میگیرم

به همه میخندی با همه دست میدی

دستتو میگیرم دستمو پس میدی

اما دوست دارم اما دوست دارم

پشت من بد میگی حرف مردم میشم

دستشو میگیری عشق دوم میشم

اما دوست دارم اما دوست دارم

چه خوابایی برات دیدم چه رنگی زدی دنیامو

تو چشمای تو میدیدم تمومه آرزهامو

به همه میخندی با همه دست میدی

دستتو میگیرم دستمو پس میدی

اما دوست دارم اما دوست دارم

???

درگیر رویای توام منو دوباره خواب کن

دنیا اگه تنهام گذاشت، تو منو انتخاب کن

دلت از آرزوی من انگار بی خبر نبود

حتی تو تصمیم های من چشمت بی اثر نبود

خواستم بهت چیزی نگم تا با چشم خواهش کنم

درهارو بستم روت تا احساس آرامش کنم

باور نمی کنم ولی انگار غرور من شکست

اگه دلت می خواد بری اصرار من بی فایده است

هر کاری می کنه دلم تا بغضمو پنهون کنه

چی می تونه فکر تورو از سر من بیرون کنه

یا داغ رو دلم بذار یا که از عشقت کم نکن

تمام تو سهم منه به کم قانعم نکن

« فصل دهم »

دم دم های عید بود و می خواستم دستی به سر و روی خونه بکشم. چون فقط دو ماه از عروسی می گذشت خونه تمیز بود و فقط یه گردگیری ساده می خواست. صبح تا عصر سر کار بودم و معمولا عصر به بعد که علی هم خونه بود، گردگیری می کردم. اما دلم نمی خواست از علی کمک بگیرم که فکر کنه، خونه تکونی رو بهونه کردم که بهش نزدیک بشم.

اولین جایی هم که شروع به تمیز کردنش کردم، اتاق خودم بود. می خواستم کمی تغییر دکوراسیون بدم، اونم یه نفری! تخت وسط اتاق بود و سمت راست تخت، میز آرایشی بود و سمت چپش، کنار در حموم هم کمد لباسی. می خواستم تختو ببرم کنار دیوار، به جای میز آرایشی بذارم و کمد و میز آرایشی رو هم تو یه ردیف سمت چپ تخت بذارم.

اولین کاری که باید می کردم، باز کردن تخت بود که بتونم تکونش بدم. حالا پیچ گوشتی چهار سو از کجا باید می آوردم؟ حتما علی داشت ولی ترجیح میدادم با ناخنم باز کنم ولی به علی رو ندازم! ولی قطعا یه چاقو می تونست بهتر از ناخن برام کار کنه. بلند شدم برم از آشپزخونه چاقو بیارم اما نگاهم به لباس هام افتاد.

برای اینکه راحت کار کنم و لباسم دست و پا گیر نباشه، یه بلوز آبی که آستینش تا وسط بازوم بود با شلوار برمودا ی سفید پوشیده بودم. نگاهی به خودم تو آینه انداختم. لباسم چندان باز نبود ولی هیچ وقت جلوی علی تا حالا این جوری لباس نپوشیده بودم. همیشه با دامن و بلوز آستین بلند. این علی هم که خدای اعتماد به نفس بود و فوری به خودش می گرفت، فکر می کرد واسه اون پوشیدم. آه لعنتی ...

با حرص از تو کشوهای میز آرایش دامن و بلوز در آوردم و روی همونا تنم کردم. یه شال هم رو سرم انداختم و بدون اینکه نگاهی به علی که جلوی تلویزیون روی کاناپه لم داده بود، بندازم رفتم تو آشپزخونه. فقط تو فکر اینم اگه علی رو نگاه نکردم از کجا فهمیدم جلوی تلویزیون روی

کاناپه لم داده؟! از تو آشپزخونه یه چاقو برداشتم و دوباره بدون اینکه نگاهی به علی بندازم که در حال فوتبال دیدن و تخمه خوردن بود(!) رفتم به اتاق.

می خواستم تشک تختو بردارم ولی خیلی سنگین بود. با هر بدبختی بود بلندش کردم و هلش دادم سمت دیوار. اما تشک خورد به دیوار و داشت برمیگشت که دوباره بیفته رو تخت. منم پریدم سمت تشک که بگیرمش اما دامنم رفت زیر پام و با زانو هام افتادم روی تخته های چوبی که زیر تشک بود و آخم بلند شد. البته برای اینکه علی صدامو نشنوه نداشتم صدام بالا بره. تشک رو هم همون جور بالای سرم با دستام نگه داشته بودم. به زور از جام بلند شدم و تشک رو به دیوار تکیه دادم.

به محض اینکه دستام آزاد شد، دامنمو در آوردمو با پا شوتش کردم گوشه اتاق. نشستم پای تخت و مشغول باز کردن پیچ ها شدم. چه قدر هم که پیچ هاش شل بود!! هر چی زور میزدم باز نمیشد. کم کم قیلقش دستم اومد و راحت تر پیچ هارو باز می کردم.

یه طرف تخت آزاد شد و خواستم از تخت جداس کنم اما به خاطر کشوهایی که دور تا دور تخت بود، سنگین بود. کشو هارو هم در آوردم و بالاخره یه سمتش آزاد شد. همینجور ادامه دادم تا بالاخره هر چهار طرفش باز شد. اون قدر اتاق به هم ریخته و شلوغ شده بود که دیگه جا نبود بخوام چیزی رو جا به جا کنم. حالا خوبه اتاق به جای دوازده متری، بیست متری بود!

مگه همون رختخواب قدیمی و تشک و لحاف چش بود که این دردسرها رو مد کردن؟ چاره ای نداشتم جز اینکه از فضای راهرو هم استفاده کنم تا بتونم میز آرایشو تکون بدم. تمام کشوهای میز آرایش و تخت رو منتقل کردم تو راهرو. چه بازار شامی شده بود. علی هم که محو تماشای فوتبال بود و قطعاً با دیدن این وضعیت وحشت می کرد. تنها کشویی که توی اتاق نگهش داشتم، کشوی لباس زیر هام بود!

رفتم سراغ میز آرایش و شروع کردم به هل دادنش. اون قدر سنگین بود که قدم مورچه جلو میرفت. معلوم نبود این سرویس خواب سلیقه کی بوده؟ هر کی بوده عشق سنگین وزن داشته! میز که رسید به جای دلخواه، رفتم کشوی لباس زیرهارو بیارم که بذارم سر جاش. همینکه بلندش کردم، لبه ی کشو کشیده شد روی ساق پام و تمام وجودم مور مور شد. مثل وقتی که گربه پنجولهاشو بکشه روی آجرهای دیوار که خودشو بکشه بالا ... وایای که چه حالی داشتم.

همون جا نشستمو پاچه شلوارمو زدم بالا. اندازه ده سانت خراشیده شده بود و خون افتاده بود. دستمال برداشتم و محکم روش نگه داشتم تا خونش بند بیاد.

نفس های عمیق می کشیدم تا بتونم به اعصابم مسلط باشم و عصبانی نشم. همیشه از تنها کار کردن متنفر بودم. به خصوص این جور کارها که زور زیاد لازم داشت. همیشه این جور وقتها، سبجان و سهیل و سینا رو می گرفتم به کار.

چند لحظه بعد خونش بند اومد و رفتم سراغ بقیه کتو ها ولی این بار با احتیاط کامل! هر بار هم که می خواستم برم توی راهرو، یه نگاه به علی میداختم که مطمئن بشم حواسش به من نیست. آخرین کشوی میز آرایشو که گذاشتم چشمم افتاد به ساعت. هشت شب بود. چه طور اینقدر زمان زود گذشت؟؟

سریع دامنو شالو پوشیدم، بی خیال بلوز آستین بلند شدم و رفتم وضو گرفتم. تلویزیون خاموش بود و خبری از علی نبود. یه جا توی اتاقم گیر آوردم و نمازمو خوندم. مشغول در آوردن لباسها از کمد بودم تا بتونم جابه جاش کنم که صداشو شنیدم ...

- سارا ... سارا بیا یه چیزی بخور .

چند وقتی میشد که دیگه کشمش بی دم شده بودم! دیگه لقب " خانوم " از پشت اسمم افتاده بود و خیلی راحت منو " سارا " صدا میزد. صدای پاشو شنیدم که به اتاق خواب نزدیک میشد. با عجله از جام بلند شدم تا لباسامو پیدا کنم و بیوشم اما همینکه بلند شدم، سرم خورد به لبه ی تیز میز آرایش و ته دلم خالی شد... تا انگشت شست پامم تیر کشید و افتادم روی زمین. یه دستمو گرفتم به سرمو اون یکی رو گرفتم به معده ام. از شدت درد، ضعف کرده بودم و معده ام به سوزش افتاده بود. پلک هامو روی هم فشار میدادم و لبهامو گاز میگرفتم تا بتونم دردشو تحمل کنم. تو خودم مچاله شده بودم و نفسم بالا نمیومد. دوباره صدای علی رو شنیدم و این بار از دم در اتاق :

- سارا ... سا ...

چند لحظه سکوت و بعد صدای پر اضطراب علی و همزمان با اون صدای قدمهای بلندش که خودشو به من می رسوند:

- سارا ... چی شده؟ حالت خوب نیست؟ چت شده؟ چی کار کردی؟

کنارم نشست و دستهامو گرفت و از روی سر و معده ام برداشت تا صورتمو که پشت دستهام قایم شده بود ببینه و با همون حالت مضطربش گفت:

- با توام سارا ... چرا داری گریه می کنی؟ چه اتفاقی افتاده؟ دِ یه حرفی بزنی لامصب ...

دستم از تو دستش بیرون کشیدم و گذاشتم روی سرم و با عجز گفتم :

- سرم ...

روی دو تا زانوهای بلند شد، دستمو از روی سرم برداشت و مشغول کنار زدن موهام با سر انگشتاش شد تا جایی که آسیب دیده بودو پیدا کنه. هیچ حرفی نمی زد و فقط صدای نفس هاشو میشنیدم. با همون وضعیت بی جونم گفتم:

- خیلی درد می کنه ... چش شده؟

- سرت به کجا خورد؟

برگشتم میز آرایشو نشون دادم و با حرص گفتم :

- به این کوفتی ...

و با مشت کوبیدم تو میز آرایش که فقط باعث شدم دستم درد بگیره و آخم بلند بشه. علی دستمو تو دستش گرفت و گفت:

- چیکار می کنی؟ خود کشی راه های دیگه ای هم داره، چرا وسیله هارو خراب می کنی!!؟

با تعجب نگاهش کردم تا یه چیزی بارش کنم که دیگه واسه من مزه پرونی نکنه، اما اون لبای خندون و چشمهای مودیش فقط باعث شد با دهن باز نگاهش کنم. دستمو که توی دستش بود، گذاشت روی زانوم و خواست بلند بشه که دوباره نشست و با عصبانیت به ساق پام اشاره کرد و گفت:

- این چیه؟

برگشتم نگاهی به پام کردم و با دیدن رد خون روی شلوار سفیدم ، هین بلندی کشیدم. علی دستشو برد سمت شلوارم و خواست پاچه اشو بزنه بالا؛ اما دستشو گرفتم و با داد گفتم :

- نه ... دست نزن.

علی متعجب نگام کرد و گفت:

- چرا داد میزنی؟ گوشم کر شد. می خوام ببینم چه بلایی سر خودت آوردی. تو نا سلامتی دست من امانتی.

خندیدم و گفتم:

- من دست تو امانتم؟ ... قبلا بابام همیشه میگفت " دختر دست پدر و مادرش امانته تا برسوننش دست شوهرش " حالا شما هم که میگی ...

یه دفعه دوزاریم افتاد که منظور علی چی بود و منم چه مزخرفاتی داشتم می گفتم. شوهر کیلو چنده؟ علی منو به چشم خواهرش میدید پس بازم دستش امانت بودم! از خنگی خودم اعصابم به هم ریخته بود. ولی علی اصلا به روی خودش نیاورد که چی گفتم و چی شنیده. خیلی عادی گفت:

- من برم جعبه کمک های اولیه رو بیارم.

رفت و برگشتش زیاد طول نکشید. جعبه رو کنارم گذاشت و از توش پنبه و بتادین در آورد. کمی بتادین به پنبه زد و رفت سراغ سرم. با ترس گفتم:

- بتادین برای چی؟ مگه سرم چی شده؟

همون طور که موهامو کنار میزد و جای زخمو پیدا می کرد گفت:

- چیزی نیست ... فقط یه کم خراش برداشته و دو تا قطره خون از دست دادی.

لحن آروم و مطمئنش به منم آرامش میداد. پنبه رو که روی زخمم گذاشت، سوزشش اشکو تو چشمام نشوند و بی اراده گفتم:

- وویی ... خیلی میسوزه... یواش تر ... آخ آخ ...

علی با لحنی آمیخته از شوخی و جدی گفت:

- چه خبر ته دختر ... یکی صدامونو بشنوه فکر می کنه چه خبره!!

آب شدم از خجالت ... پسره ی بی شرم و حیا ... خجالت هم نمیکشه پرروی بی تربیت... خاک بر سرم نکنه هوایی شده باشه یه بلایی سرم بیاره. صورتم داغ شده بود و احساس گرما می کردم. سرمو از زیر دست علی بیرون کشیدم و بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

- خوبه دیگه ... ممنون.

علی هم اصراری برای ادامه کارش نکرد و گفت:

- پاچه اتو بزنی بالا ببینم چی شده؟

هول شدم و همونجور که دستمو می گرفتم به پاچه های شلوارم و سعی می کردم پاچه هاشو تا روی قوزک پام کش بیارم (!) گفتم:

- نه نه ... لازم نیست ... یه خراش سطحی بود خودش خوب میشه.

نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت و گفت:

- خجالت می کشی ؟

مثل خنگ ها فقط زل زدم بهش ... چی باید جواب میدادم؟ چرا این بشر این مدلی بود؟ حالا می مرد اگه به روم نمی آورد؟ ادامه داد:

- چه طور روز عقد که دامن تو میدادی بالا و پر و پاتو مینداختی بیرون که عکس دلخواهتو بگیری خجالت نمی کشیدی؟!؟

عرق سردی از تیره پشتم راه افتاد ... بهت زده یه نگاه به پاهام می کردم و یه نگاه به علی ... دهنم برای گفتن حرفی باز و بسته میشد اما نمی دونستم چی باید بگم ... اصلا حرفی برای گفتن نداشتم ... احساس ماهی ای رو داشتم که از آب بیرون افتاده و با تمام توانش دهنشو باز و بسته می کنه برای پیدا کردن یه قطره آب...

علی نداشت زیاد برای حرف زدن چون بکنم و با خنده گفت:

- به هر حال این پاهارو من قبلا دیدم پس دلیلی نداره خجالت بکشی.

منتظر اجازه من نشد و شلوارمو زد بالا. خون روی پام پخش شده بود و جای زخمم معلوم نبود. علی پنبه دیگه ای برداشت و بتادین زد و قبل از اینکه روی زخمم بذاره گفت:

- اگه می خوای گریه کنی اشکالی نداره... راحت باش.

همین حرفش کافی بود تا گوله گوله اشکهام بیاد پایین. خودمم نمی دونستم گریه ام گرفته، پس علی چه طور فهمید؟ به هر حال، هر چی که بود منو راحت کرد. این جوروی هم درد و سوزش پا و سرمو راحت تر تحمل می کردم هم احساس تنهایی و خستگی ناشی از کارو خونه تکونی و هزار تا کوفت و زهر مار دیگه رو خالی می کردم. علی سرشو پایین انداخت و مشغول مداوای زخمم شد و اصلا هم سرشو بالا نیاورد که من راحت گریه کنم.

چه قدر خوب و فهمیده بود. چه قدر صبور و مهربون بود... خون های خشک شده روی پامو پاک کرد. زخمش بسته شده بود و دیگه خون نمی اومد. انگشتشو روی یکی از کبودی های پام که نزدیک زانو بود، گذاشت و گفت:

- با خودت چیکار کردی؟ همه جونت که زخم و زاره؟

یه ذره دیگه شلوارمو داد بالا تا به زانوم رسید. اندازه یه دری نوشابه کبود شده بود. نوچ نوچی کرد و گفت:

- آخرش با این خونه تکونی خودتو شهید می کنی ...

حرفش باعث شد میون گریه، بخندم.

- اون یکی پات هم همین طور شده؟

فین فینی کردم و گفتم:

- فکر کنم آره ... آخه رو دو تا زانو هام افتادم.

با تعجب گفت:

- کجا افتادی؟

قضیه تشک و دامنو تخته ی زیر تشکو براش تعریف کردم و وقتی حرفام تموم شد، خیلی غیر منتظره زد زیر خنده! ... اون قاه قاه می خندید و من با تعجب نگاهش می کردم. خنده اش که تموم شد گفت:

- تو چه قدر سر به هوایی دختر ... مگه تو خونه مامانت کار نمی کردی؟

همونجور که پاچه شلوارمو میدادم پایین، طلبکارانه گفتم:

- معلومه که کار می کردم. ولی این کارها مردونه است نه زنونه. منو چه به بلند کردن تخت و کمد؟

لبخند مهربونی زد و گفت:

- حالا بیا بریم شامونو بخوریم. بعد از شام هر چی کار مردونه داشتی در خدمتم.

با شرمندگی گفتم:

- ولی من وقت نکردم شام درست کنم.

- اولاً تو هیچ وظیفه ای در قبال شکم من نداری. دوما ... مگه نون و پنیر چشه؟ من میرم تو آشپزخونه تو هم بیا.

وسایلو گذاشت تو جعبه کمک های اولیه و از اتاق رفت بیرون. شلوارمو در آوردمو به جاش یه دامن ماکسی پوشیدم و با همون بلوز آستین کوتاه، شالمو انداختم رو سرم و رفتم تو آشپزخونه. هر چی به آشپزخونه نزدیک تر میشدم، معده ام بیشتر قار و قور می کرد و بوی خوش کبابی که از توی آشپزخونه میومد هم، آب از دهنم راه انداخته بود. از این طرفِ اپن، فقط علی پیدا بود که پشت میز نشسته بود. آرنج هاشو روی میز گذاشته بود و چونه اشو روی دستهایش تکیه داده بود. چشمهایش پایین بود و حواسش به من نبود. وارد آشپزخونه شدم و میز خوشکلی که چیده بود رو دیدم. دیس چلو کباب وسط میز بود. دو تا بشقاب سالاد، دو تا کاسه ماست، پارچ دوغ و دو تا لیوان.

مثل همیشه روبه روی علی نشستیم. تشکری کردم و برای خودم کمی غذا کشیدم. سنگینی نگاه علی رو احساس کردم و سرمو آوردم بالا. تا نگاهمو احساس کرد، سرشو انداخت پایین ... حالا این یعنی چی؟ الان تو مخش چی می گذره؟ ...

بالاخره به حرف اومد و گفت:

بالاخره به حرف اومد و گفت:

- آدم عاقل از یه سوراخ دو بار گزیده نمیشه!

چی فرمودن؟ کیو میگه؟ منو یا خودشو؟ هاج و واج نگاهش کردم تا بقیه حرفشو بزنه. وقتی دید ساکتم ادامه داد:

- بازم که از این دامنه‌های شصت متری پوشیدی؟ ... تا همین ده دقیقه پیش فکر می کردم، فاطمه خیلی ریلکس بوده که جلوی من تاپ و شلوار می پوشید ولی حالا ...

سرشو تکون داد و با کلافگی گفت:

- تو به خاطر وجود مننه که اینجوری لباس میپوشی؟ صد بار گفتم بازم میگم ، قرار نیست هیچ اتفاق خاصی بیفته که تو این قدر نگرانی. مطمئن باش اونقدر سست اراده نیستم که با دیدن اندام یه دختر دست و پامو گم کنم. من و تو چه بخوایم چه نخوایم به همدیگه محرمیم. پس دلیلی نداره اینقدر خودتو اذیت کنی و به خودت سخت بگیری. حتی اگر قرار باشه فقط یه روز با هم زیر یه سقف باشیم، اون یه روز باید راحت زندگی کنی، چه برسه به الان که معلوم نیست تا چه مدت با همیم. بین سارا ... من با تو راحت رفتار می کنم. درست همون طور که با فاطمه هستم. چون می خوام تو هم راحت باشی...

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- دیگه هر جور خودت صلاح میدونی. من حرفامو زدم. دیگه بقیه اش با خودته که هر جور راحت تری زندگی کنی.

هیچ حرفی برای گفتن نداشتم و سکوت کرده بودم. اشتها کور شده بود. نمی فهمیدم کار من غلطه یا این پسره زیادی پرروئه. چیکار باید می کردم؟ با هر سختی ای بود چند تا قاشق دیگه خوردم و با یه تشکر خشک و خالی از سر میز بلند شدم و گفتم:

- میزو بعدا خودم جمع می کنم. بابت غذا هم ممنون.

رفتم به اتاق و به در آوردن لباس ها از داخل کمد ادامه دادم. حدود بیست دقیقه بعد، صدای گلو صاف کردن علی رو شنیدم و بعدش چند ضربه به در باز اتاق زد و گفت:

- من برای کمک آماده ام. چیو باید جابه جا کنم؟

برگشتم نگاهش کردم... برای اولین بار، علی رو با شلوارک و تی شرت دیدم ... لبهامو غنچه کردم و نزدیک بود سوت بزنم که یه دفعه حواسم جمع شد و خودمو جمع و جور کردم. ولی عجب هیکلی داشت. با اون لباسهای ساده ای که همیشه می پوشید فکر نمی کردم همچین هیکلی داشته باشه. از پاهاش و بازوهای برجسته اش معلوم بود یه ورزشی انجام میده. همیشه تو خونه از این شلوار گرمکنهای مشکی که کنارشون خط های رنگی دارن، می پوشید. با پیراهن. یعنی خودش با اون لباس ها راحت تر بود تا با اینها؟ یکی نبود به خودش بگه تو که این قدر دم از راحتی میزنی چرا خودت راحت نیستی؟ ... یه دفعه به سرم زد همینو بهش بگم:

- ببخشید ... یه سوال دارم ... شما که معتقدین باید راحت زندگی کرد، پس چرا تا حالا خودتون این جور لباس پوشیده بودین؟

لبخندی زد و گفت:

- به خاطر شما.

با تعجب گفتم:

- به خاطر من؟ منظورت چیه؟

- خب وقتی میدیدم شما اون جور لباس می پوشی نمی خواستم به خاطر لباس پوشیدن من اذیت بشی ... ولی حالا که دیگه حرفامو زدم دلیلی نداره مثل قبل لباس بپوشم.

دستهایشو زد به هم و اومد جلوتر و گفت:

- خب شما بگو چيو كجا بذارم تا انجامش بدم.

با خوشحالي گفتم:

- اين كمدو ببريد کنار ميز آرايش.

رفت سراغ كمد و يه طرفشو بلند كرد. رفتم طرفش تا سر ديگه كمدو بگيرم، اما خيلي جدی گفت:

- شما با اون دامنت كمك نكني بهتره ... كار دستمون ميدي.

از حرفش دلخور شدم و از اتاق رفتم بيرون. چه نازك نارنجي شده بودم؟ حالا از اتاق اومدم بيرون كه چي بشه؟ يعني قهر كردم و اون بياد نازمو بكشه؟ به همين خيال باش سارا خانوم. خودت سنگين و رنگين برگرد تو اتاق. يه لباس درست درمون بپوش و كمكش كن. هر چي باشه اونجا اتاق توئه. بايد خودت حضور داشته باشي. با اين فكر از دم در آشپزخونه برگشتم و محكم خوردم تو سينه اش. هيني كشيدم و يه قدم رفتم عقب. با مهربوني گفت:

- ببخشيد نمي خواستم بترسونمت. فكر مي كردم داري ميري داخل آشپزخونه . توقع نداشتم يه دفعه برگردی ...

دستشو آورد بالا و گفت:

- اينو بپوشي راحت تری.

نگاهي به لباس تو دستش انداختم ... يه شلوار راسته ي آبي رنگ بود كه تا حالا نپوشيده بودمش. بين اون همه شلوار، اينو كه با بلوزم ست بود انتخاب كرده بودا خدا ميدونه چند تا كشوهارو باز كرده تا فهميده شلوارها تو كدوم كشوئه. لباسهامو تو كشوهای مجزا گذاشته بودم. يه كشو فقط دامن، يكي فقط شلوار و شلوارك. يكي تاپ و بلوز آستين کوتاه، يكي بلوزهای آستين بلند، يكي جوراب، يكي لباس زير، يكي شال و روسري و مقنعه و يكي هم لباس های زمستوني ... چه خبره اين همه كشو ... تا حالا به تعدادشون فكر نكرده بودم. چهار تا كشو ميز آرايشم داشت و پنج تا دور تخت بود و دو تا هم پايين كمد لباسي. تازه كشوهای پاتختي ها هم بود!!

لباسو از دستش گرفتم. علی همونجور یه لنگه پا ایستاده بود و انگار برای گفتن حرفی دل دل می کرد. کمکش کردم و گفتم:

- چیزی شده؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

- بابت حرفهایی که زدم معذرت می خوام. نمی خواستم ناراحتتون کنم.

سرشو انداخت پایین و رفت تو اتاقم. همونجور سر جام مونده بودم و مردد بودم بین پوشیدن و نپوشیدن لباس. خیلی مسخره بود اگه بازم به اون طرز لباس پوشیدنم ادامه میدادم. این دیگه یه جورایی نشون میداد من به خودمم شک دارم!

رفتم داخل حموم توی راهرو و لباسمو عوض کردم. شالمم در آوردم و و کلیپسمو باز کردم و دوباره موهامو بستم بالا نگاهی به آینه قدی توی حموم انداختم که توی دیوار کار گذاشته شده بود... این چی بود آخه توی حموم؟ اونم مستقیم جلوی دوش! آدم از خودش خجالت میکشید! دستی به سر و لباسم کشیدم. خیلی وقت بود که لباس رنگ روشن نپوشیده بودم. اونم لباس به این راحتی. شلوار و بلوز آستین کوتاه و سر برهنه. در عین حال که احساس خوبی داشتم، یه جورایی هم خجالت می کشیدم ولی مهم نبود. باید عادت می کردم.

علی تنهایی کمدمو جابه جا کرده بود و در حال مماس کردنش با میز آرایش بود که تو یه خط قرار بگیری.

- صبر می کردین میومدم کمکتون.

برگشت نگاهم کرد و خواست چیزی بگه که با دیدن من ساکت شد. نگاه گذرایی بهم انداخت و خیره شد تو چشمام. انگار می خواست این جوری بهم بفهمونه که به لباسهای تنم و سر بدون روسریم کاری نداره!

- حالا هم دیر نشده. می تونی کمک کنی. بیا لباسهارو بذار سر جاشون.

و به مانتو و شلوارها و لباس های مجلسیم که گوشه ای از اتاق رو هم تلنبار شده بودن اشاره کرد. رفتم سراغ لباس ها و علی گفت:

- تختو می خوای کجا بذاری؟

براش توضیح دادم و علی هم مشغول جفت کردن بدنه ی تخت به همدیگه شد. موقع بستن اولین پیچ گفت:

- سارا ... میشه پیچ گوشتی رو بدی.

ای وای ... حالا پیچ گوشتی از کجا بیارم؟ خودمو زدم به ندونستن و گفتم:

- نمی دونم ... یه جا همین دور و برها افتاده ... حتما زیر وسیله هاست .

علی کمی با چشم دور اتاقو گشت، خم شد و از روی زمین چاقو رو پیدا کرد. نگاهی بهش انداخت و گفت:

- سارا ... نکنه تمام پیچ هارو با این باز کردی؟

گندش دراومد... نباید جلوش کم می آوردم که بخواد به مچ گیری هاش ادامه بده. شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- خب آره ... اینم یه جور پیچ گوشتیه دیگه.

علی همونجور که می خندید از جاش بلند شد و رفت بیرون. چند دقیقه بعد، با یه جعبه برگشت . گذاشتش کنار تخت و بازش کرد. با دیدن پیچ گوشتی شارژی آه از نهادم بلند شد ... آب در کوزه و ما تشنه لبان می گردیم! لامصب عجب چیزی هم بود. سه سوته تمام پیچ هارو بست و تخت شد مثل روز اولش. بعد هم تشکشو گذاشت روش و دستاشو زد به کمرش و گفت:

- اینم از این ... دیگه چی مونده؟

آخرین مانتو رو هم توی کمد آویزون کردم و گفتم:

- دستتون درد نکنه... خیلی ممنون ... ببخشید به زحمت افتادین.

با کلافگی سری تکون داد و گفت:

- با برادرهای خودتم همین جور رسمی حرف میزنی؟ یا بهشون کلی غر هم میزنی و رو کارشون عیب میذاری؟ فاطمه که همیشه همین جوهره. هر قدر هم برایش کار بی عیب و نقص انجام بدی بازم یه ایرادی ازش میگیره... اصلا اگر دستتو تا آرنج هم تو عسل بکنی، دست و عسلو ...
یه دفعه ساکت شد و بهم خیره شد ... من هم با چشمای گرد شده ام نگاهش می کردم. هر دومون داشتیم به روز عقد فکر می کردیم. بی اختیار نگاهم رفت سمت انگشتش. انگار که مسیر نگاهمو فهمیده باشه، انگشتشو بالا آورد، کمی چپ و راستشو نگاه کرد و گفت:

- یادش بخیر ... عجب دندونای تیزی داریا!

از خجالت لب پایبندمو گاز گرفتم و صورتم داغ شد. سرمو انداختم پایین و گفتم:

- متاسفم.

خندید و گفت:

- مهم نیست ... هر چه از دوست رسد نیکوست.

سرمو آوردم بالا و نگاهشو غافلگیر کردم. چشماشو دور اتاق چرخوند و گفت:

- مثل اینکه دیگه کار مردونه ای نمونده. پس من برم بخوابم ... اگه کاری داشتین صدام بزنید... شب بخیر.

جواب شب بخیرشو زیر لب دادم و از اتاق رفت بیرون.

« فصل یازدهم »

سیما، ستاره رو آورده بود خونه ی ما که من مواظبش باشم و خودش بره بیمارستان عیادت مادرشوهرش که تازگی کمرشو عمل کرده بود. ستاره تقریبا دو سالش بود و تازگی داشت یاد می گرفت که خودش بره دسشویی. به همین خاطر مامی نبود و مدام باید میبردمش دسشویی که به محض اینکه دفعیاتی تشکیل شد تو دسشویی خالی بشه و فرش هارو به گند نکشه!!

سیما هم که از جمعه بودن و تعطیلی من نهایت استفاده رو برده بود و ستاره رو از صبح گذاشته بود پیش من! واسه یه ملاقات نیم ساعته کل روز منو خراب کرد! همش باید دنبالش راه میرفتم که جایی رو به هم نریزه. اون قدر شیطون بود که نفسمو بریده بود.

تمام مجسمه هارو از رو میز LCD برداشته بود و تو سر هم می کوبید. تا اومدم از دستش بگیرم دو تاشو شکست. وقتی هم که چیز یو از دستش می گرفتم، چنان جیغ هایی می کشید که از کرده ام پشیمون میشدم. اسباب بازیهاشم که سیما براش گذاشته بود رو قبول نداشت.

دنبال من راه افتاده بود و هر جا میرفتم میومدو همه جارو به هم میزد. رفتم تو آشپزخونه نهار درست کنم و دنبالم اومد. تا اومدم زودپز از تو کابینت دربیارم، تمام سبدهارو از کابینت کناری کشید بیرون و پخش کرد وسط آشپزخونه. بی خیالش شدم تا کمی با سبدها سرگرم بشه و منم بتونم یه غذایی درست کنم. می خواستم آبگوشت درست کنم و کارم راحت بود. البته اگه ستاره میداشت.

داشتم سیب زمینی هارو میشستم که صدای جیغش بلند شد. رفته بود سر کشوی ملاقه ها و گوشت کوب افتاده بود روی پاش. حالا خوبه گوشت کوبش چوبی و سبک بود و اینقدر ور میزد. اگه آهنی بود دیگه چیکار می کرد. بغلش کردم و همونجور که پاشو ماساژ میدادم گفتم:

- خوبت شد خاله جون؟ همینو می خواستی؟ تا تو باشی دیگه به همه چی کار نداشته باشی. حالا این قدر هم ونگ ونگ نکن اعصاب ندارم. این مامانت هم که بی خیاله حتی یه زنگ نمیزنه سراغی از من بگیره! تو که معلومه جات خوبه و راحتی... این منم که باید یکی حالمو بپرسه و نگرانم باشه با این همه حرصی که تو میدی؟ بدبخت سیما از دست تو چی میکشه؟ دو روز پیش من باشی که پوست و استخوان میشم از بس حرص می خورم. نمیداری یه غذا درست کنم. بسه دیگه چه قدر گریه می کنی سرم رفت. دختره ی لوس و نُنر...

- اگه بچه ی خودت هم بود همین جوری باهاش حرف میزدی؟

سه متر از جا پریدم و برگشتم سمت اپن. علی بود که روی اپن خم شده بود و داشت مارو نگاه می کرد. وقتی دید از حضورش غافلگیر شدم گفتم:

- ببخشید من زنگ زدَم ولی فکر کنم نشنیدی... البته با این همه غُری که سر این بچه میزدی نباید هم بشنوی.

جمعه ها صبح تا حدود دوازده علی هیچ وقت خونه نبود. نمی دونستم کجا میره و با کی میره و چیکار می کنه. چه اهمیتی هم داشت؟ البته نمی توئم انکار کنم که یه کوچولو فوضول بودم و دلم می خواست بدونم!

اپن رو دور زد و اومد داخل آشپزخونه. با لبخند پهنی دستهاشو به سمت ستاره دراز کرد و گفت:

- سلام عمو ... بیا بغل بینم این خاله چی کارت کرده چشمهای قشنگت قرمز شده؟ ... وای وای ببین اینجا چه خبره ... می خواستی سبزی بشوری این همه سبذ در آوردی؟ ... معلومه کدبانوی قابلی میشی ... اگه قول بدی دختر خوبی باشی، مطمئن باش عروس خودمی!

با جمله ی آخرش، همزمان به همدیگه نگاه کردیم. علی با چشمهای خندون و من چشمام کاسه ی خون! کم از دست ستاره حرص خورده بودم حالا علی هم اضافه شده بود! باز از دنده شوخی بلند شده بود و می خواست سر به سرم بذاره. چپ چپی نگاهش کردم و ستاره رو انداختم تو بغلش و رفتم سراغ غذا. علی ستاره رو با خودش برد و من یه نفس راحتی کشیدم.

موقع غذا خوردن، به خاطر اینکه ستاره قدش به میز نمی رسید، روی زمین تو سالن، غذا خوردیم. علی به محض اینکه سر سفره نشست، خیلی راحت بدون هیچ تشریفاتی، پیازو برداشت و با مشت کوبید تو سرش! در حالی که کنار پیاز، چاقو هم تو بشقاب بود ... من که از کارش هم خنده ام گرفته بود هم تعجب کرده بودم گفتم:

- جلوی بچه این چه کاریه یاد میگیره؟

خیلی حق به جانب گفتم:

- مگه چه ایرادی داره بذار یاد بگیره. نباید این سنت حسنه به فراموشی سپرده بشه! نمی دونی چه کیفی میده وقتی با مشت تو سر یکی بکوبی و پرس بشه! ... حس قدرت و اقتدار به آدم دست میده!

دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم و زدم زیر خنده. کم پیش میومد با صدای بلند بخندم و این از همون مواقع نادر بود. علی و ستاره هم از خنده ی من به خنده افتادند. خنده ام که آرومتر شد، نگاهم به چشمای علی افتاد که روی لبهام ثابت مونده بود! خنده امو خوردم و سعی کردم بفهمم چه چیز جالبی دیده که زل زده به لبهای من ... کم کم خنده ام از بین رفت و لبهامو روی هم فشار دادم. با این حرکت، نگاه علی اومد بالاتر و متوجه شد که مچشو گرفتم! سرشو انداخت پایین و مشغول بازی با غذاش شد.

برای ستاره غذا نکشیدم که کثیف کاری نکنه و خودم بهش غذا بدم. ستاره هم مدام غر میزد و بهونه گیری می کرد و می خواست دستشو تو ظرف غذا کنه. دستهایم که مدام یا تو دهنش بود یا تو بینیش و منم چندشم میشد دست کنه تو غذا. وقتی هم که می خواستم قاشق رو دهنش بذارم، با دست میزد زیر قاشق و یه چیزهایی می گفت که زیاد متوجه نمیشدم. آخه زبونش هنوز کاملاً باز نشده بود. به خصوص مواقعی که بد عنق میشد که دیگه اصلاً نمی فهمیدم چی میگه و به قول سبحان، مترجم لازم داشت.

از دستش واقعا خسته شده بودم. قاشقو گذاشتم تو ظرف و با قیافه ی درمونده و شونه های افتاده زل زدم به علی و گفتم:

- ببین چه قدر حرص میده ... صبح تا حالا همین کارشه ... روانی شدم از دستش.

علی خیلی دلجویانه گفت:

- بچه است دیگه ... اگه این کارهارو نکنه که اسمش " بچه " نیست ... یه چیزی بگم ناراحت نمیشی؟

منتظرانه نگاهش کردم و گفتم:

- نه برای چی ناراحت بشم ... بگو.

چند بار نگاهش بین من و ستاره که قاشقو تا جایی که جا داشت تو حلقش کرده بود، بالا و پایین شد و بعد گفت:

- تا حالا مطالعه ای درباره بچه ها و رفتار باهاشون داشتی؟

با لحن طلبکاری گفتم:

- معلومه که نه ... چه نیازی داشتم که در این مورد مطالعه کنم؟

- مثلاً همین الان ... اگر در مورد بچه ها اطلاعات داشتی این قدر با ستاره کش مکش نداشتی ... بالاخره در آینده خودت هم یه روزی مادر میشی ... باید یه چیزهایی بدونی.

به محض تموم شدن حرفش، بلند شد رفت تو آشپزخونه و منو با قیافه مچاله ندیدا بالاخره خودت هم یه روز مادر میشی یعنی چی؟ چرا شصت در صد حرفهای علی رو نمی فهمیدم؟ همش حرفهای دو پهلو و نامفهوم. ما که رابطه امون خواهر و برادری بود پس مادر شدن مفهومی نداشت ... نکنه تصمیم گرفته بود این زندگی به ظاهر مشترک رو تمومش کنه و هر کی بره دنبال بخت و اقبال خودش؟

علی با یه بشقاب و پارچه بزرگ برگشت. نشست و پارچه رو کنار ستاره پهن کرد و ستاره رو نشوند روش. از غذای خودش کمی داخل بشقاب کشید و گذاشت جلوی ستاره. همون دست ستاره رو که قاشق توش بود، گرفت و زد داخل غذا و بعد هم گذاشت تو دهن ستاره ... مثل وقتی که معلم می خواد به شاگردش نوشتن یاد بده و دست بچه رو که مداد توشه، تو دستش میگیره و دو تایی همزمان با هم می نویسن...

ستاره ذوق زده شروع کرد به حرفهای نامفهوم زدن و قاشقشو میزد توی غذاها. غذا می پاشید به سر و لباسش ... دستمو بردم سمت ستاره که قاشقو ازش بگیرم اما میون راه، علی میچ دستمو گرفت و گفت:

- چرا این قدر محدودش میکنی؟ این جور هیج وقت نمی تونه مستقل بشه. بذار خودش بخوره. دیگه دستشو تو غذای دیگرون هم نمی کنه.

- ولی آخه لباسش کثیف میشه.

- خب بشه. این قدر باید از این کثیف کاریا بکنه تا بزرگ بشه دیگه.

- اگر قرار بود خودت لباس هاشو بشوری بازم این حرفهارو میزدی؟

یه جوری نگام کرد که احساس کردم داره میگه تو چه قدر خنگی!!

- اولاً که لباس های این طفل معصومو مامانش میشوره پس شما چرا حرص میخوری؟ دوما این دوره زمونه که دیگه همه لباس هارو ماشین میشوره ... پس واسه چی این قدر خودتو این بیچاره رو اذیت می کنی؟

حرف حساب جواب نداشت. تو همون یه ساعتی که رفتار علی رو با ستاره دیده بودم داشتم به این نتیجه می رسیدم که من واقعا اعصاب بچه داری ندارم! اگر یه روزگاری من بچه دار میشدم قطعاً تو خونه یا جای من بود یا جای بچه!!

ظروف ناهار که شسته شد از خستگی دلم می خواست تا فردا صبح بخوابم. سیما هم سفارش کرده بود حتما ظهر که شد، ستاره رو بخوابونم وگرنه بد اخلاق میشه ... حالا تو این فکرم که یعنی صبح تا حالا این خوش اخلاقی ستاره بوده که من دیدم؟؟ بد اخلاقیشو دیگه خدا به خیر بگذرونه...

با چشمهایی که پلک هاشو به زور باز نگه داشته بودم، رفتم سراغ ستاره که داشت با علی بازی می کرد. علی روی کمرش دراز کشیده بود و پاهاشو توی شکمش جمع کرده بود، ستاره رو، روی پاش نشونده بود و با ، خم و راست کردن زانوهاش، ستاره رو بالا و پایین میبرد و ستاره هم از خنده ریسه میرفت! بالا سر علی ایستادم و گفتم:

- بده ببرم بخوابونمش. سیما سفارش کرده باید بخوابه. دسشویی هم باید ببرمش، مامی نیست. علی ستاره رو بغل کرد و نشست و گفت:

- ببرش دسشویی ولی بعد بیارش خودم می خوابونمش. تو خسته شدی صبح تا حالا ... از چشمهات معلومه خیلی خسته ای.

داشتم با دمم گردو میشکستم! از خدا خواسته با یه لبخند پت و پهن، ستاره رو بغل کردم و بردمش دسشویی. ده دقیقه بود که علاف ایستاده بودم و ستاره هم با یه خنده ی مسخره زل زده بود به من و هیچ کاری نمی کرد. هی می پرسیدم :

- خاله جون ... چرا پی پی نمی کنی؟

ستاره هم فقط نیششو شل می کرد و نگام می کرد. آخرش هم بدون هیچ نتیجه ای از دسشویی آوردمش بیرون. سپردمش دست علی و رفتم تو اتاقم. خودمو انداختم رو تخت و نفهمیدم کی خوابم برد.

ساعت حدود چهار عصر بود که از خواب بیدار شدم. نگاهی به خودم تو آینه انداختم. موهام به هم ریخته شده بود. شونه اشون کردم و بعد از مرتب کردن لباسم که یه دامن کوتاه با ساپورت و بلوز آستین کوتاه بود، رفتم به سالن.

خونه تو سکوت عجیبی بود. انگار علی موفق شده بود ستاره رو بخوابونه. آروم آروم قدم برمی داشتم و سرک می کشیدم که بفهمم کجا هستن؟ نگاهی به اتاق خواب علی انداختم ... روی زمین دو تا بالش بود و دو تا پتو. میون پتوها، علی به سبک جالبی خوابش برده بود ... بخشی از پتو رو بغل کرده بود و پاشو هم روی یه قسمت دیگه از پتو انداخته بود، یه ذره از پتو هم زیر سرش بود! انگار که پتو رو بغل کرده باشه! ... یه لحظه فکری از ذهنم گذشت ... نکنه ستاره رو بغل کرده بوده که خوابش ببره و حالا زیر پتو مونده باشه؟ خفه نشده باشه زیر پتو؟

با ترس رفتم بالای سر علی نشستم و سعی کردم خیلی آروم، جوری که بیدار نشه، پتو رو از زیر دست و پاش بکشم بیرون. اول از همه قسمت زیر سرشو آزاد کردم. بعد هم از زیر پاش پتو رو بیرون کشیدم. قسمت اصلی، بین دستهایش بود که پتو خیلی قلمبه شده بود و معلوم بود یه چیزی زیر پتو هست. بدون شک ستاره بود که معلوم نبود زنده است یا مرده ...

شروع کردم به کشیدن پتو ... هر چی من پتو رو بیشتر می کشیدم، علی حلقه ی دستهایشو تنگ تر می کرد! عاقبت تصمیم گرفتم، یه دفعه ای پتو رو بکشم که فرصت نکنه نگهش داره. به محض اینکه پتو رو کشیدم ...

علی دستهایش از هم باز کرد و منو کشید تو بغلش!! ... سرمو چسبوند به سینه اشو شروع کرد با دست زدن پشت کمرم و همون طور با چشمهای بسته و صدای آروم می گفت:

- پیش پیش پیش... بخواب عمو جون بخواب!!

اونقدر همه چیز سریع اتفاق افتاد که نمی تونستم هیچ عکس العملی نشون بدم و بهت زده زل زده بودم به پلک های بسته ی علی. برای یه لحظه حرکت دست علی متوقف شد و اخمهایش رفت

تو هم ... با دو تا دستهایش شروع کرد، روی کمرم بالا و پایین رفتن و بعد هم آرام آرام چشمهایش باز کرد ...

یه مرتبه داد بلندی کشید و از جا پرید و منم پشت سرش جیغ کشیدم اما همون لحظه علی دستشو گذاشت روی دهنم و گفت:

- هیششش ... ستاره خوابیده بیدار میشه ... نمی دونی با چه بدبختی ای خوابوندمش.

سرمو به نشونه تایید تکون دادم و دستشو از روی دهنم برداشتم. نفس نفس میزدم و به علی نگاه می کردم. دستی توی موهایش کشید و گفت:

- تو اینجا چیکار می کنی؟

تازه یاد ستاره افتادم ... با عجله پتو رو کنار زدم و با دیدن بالشی که زیر پتو بود، چهار تا شاخ روی سرم سبز شد ... پس ستاره کجا بود؟ این دقیقا همون سوالی بود که علی هم پرسید:

- پس ستاره کجاست؟

نگاهی به همدیگه کردیم و دو تایی از جا پریدیم ... دور خونه دنبالش می گشتیم اما هر چی بیشتر می گشتیم کمتر پیدا می کردیم ... نزدیک مبل ها یه مرتبه چیز نرمی رو زیر پام احساس کردم. خم شدم و زیر پامو نگاه کردم اما با دیدن چیزی که زیر پام بود یه دفعه جوش آوردم و با جیغ و داد شروع کردم به فحش دادن:

- دختره ی بی شعور بی تربیت ... الهی جز جیگر بگیری ... ببن چه گندی زده ... پدر سوخته ی زبون نفهم ... آخرش زهر خودشو ریخت ...

علی رسید و با ترس گفت:

- چی شده سارا؟

همونجور با داد و فریاد گفتم:

- دیگه می خواستی چی بشه؟ ... دختره ی بی چشم و رو این همه بردمش دسشویی هیچ کار نکرد ... آخرش ریده رو قالی ... !

با جمله ی آخرم علی چنان قهقهه ای زد که از ترس ساکت شدم. با یه دست دلشو گرفته بود و با دست دیگه به پای من اشاره می کرد. نگاهی به پام کردم ... وای که چه صحنه ی فجیعی بود ... نمی فهمیدم کجای این گنده کاری خنده داره؟ با عصبانیت از بین دندونای کلید شده ام گفتم:

- حالا خودش کدوم گوری رفته؟

خنده ی علی قطع شد و گفت:

- ا... سارا ... این طرز حرف زدن از تو بعیده ...

به زیر مبل اشاره کرد و گفت:

- اوناهاش ... زیر مبل خوابش برده ...

با حیرت به زیر مبل نگاه کردم و گفتم:

- وای تورو خدا ببین یه الف بچه چه جوری خون مارو تو شیشه کردا ... چه جوری با این همه داد و بیدادی که کردم هنوز بیدار نشده؟

در حالی که خم میشد تا زیر مبلو ببینه گفت:

- مگه بده؟ اگه بیدار شده بود که تو این وضعیت میشد قوز بالا قوز ... به به ببین چه دست گلی هم به آب داده؟

- چیکار کرده؟

سری تکون داد و گفت:

- هیچی ... جیش کرده بعد هم خوابیده روش!!

- آیییییی ... حالمو به هم زدی ... همه زندگیو که نجس کرده هیچ، خودشو هم به گند کشیده ... این جوری فایده نداره، دیگه نمی تونم تحمل کنم، همین الان میرم به سیما زنگ میزنم بیاد دست گلشو ببره.

خواستم حرکت کنم که علی یه دفعه گفت :

- تکون نخور ... پات نجسه.

باز وضعیت پام یادم اومد و با چندش، در حالی که صورتمو به طرف دیگه می گرفتم گفتم:

- لعنتی ... از هر چی بچه است متنفرم ...

علی از کنارم رد شد و گفت:

- چند لحظه صبر کن تا پیام.

با آفتابه و لگن و دستکش پلاستیکی به بار مصرف برگشت. آفتابه رو گذاشت تو لگن و گفت:

- بیا این دستکش هارو دستت کن و پاتو بشور. من رو پات آب میگیرم تو بشور.

نگاه دیگه ای به پام کردم و با قیافه ی درهم و نالان گفتم:

- چندشم میشه ...

علی شروع کرد به پوشیدن دستکش ها و همونجور که می نشست، با دست به منم اشاره کرد بشینم و گفت:

- تو چه قدر سوسولی دختر ... فکر کردی خودت از اول که به دنیا اومدی همین جوری تمیز و مرتب بودی؟ خودت که یادت نییاد ولی اگر از مامانت بپرسی قطعاً موردهای شبیه به این زیاد داشتی ... یا شایدم بدتر از این؟

چپ چپ نگاهش کردم و علی با لبخند کجی، جواب نگاهمو داد و مشغول شستن پام شد. با کارش حسابی شرمنده ام کرد. قطعاً اگر به جای علی، یکی از اعضای خانواده ام بود، دو تا هم تو سرم میزدن که " پاشو خودتو جمع کن انگار نوبرشو آورده " !! این جمله رو اکثراً سهیل می گفت. شستن پام که تموم شد، علی گفت:

- باید بیدارش کنیم و ببریمش حموم. این جوری که نمیشه بمونه. مریض میشه.

- اصلاً حرف حمومو نزن ... نمی دونی چه غربتی بازی ای درمیاره موقع حموم کردن. مامانم و سیما به زور از پشش بر میان. بذار زنگ بزنم مامانش بیاد بردش.

با سر موافقتشو اعلام کرد. پامو از داخل لگن در آوردم و با نهایت احساسی که می تونستم توی صدام بریزم گفتم:

- علی ...

اونجور که اسمشو صدا زدم، دل خودم ریخت دیگه چه برسه به علی! اینو از نگاه عجیب و جوابی که داد فهمیدم:

- جانِ علی؟

با شرمندگی سرمو پایین انداختم و گفتم:

- امروز خیلی اذیت شدی ... بابت همه چی ممنونم ... خودم کم برات دردمس دارم حالا یکی دیگه هم ...

نذاشت حرفمو ادامه بدم و گفت:

- هیششش ... دیگه از این حرفا نزن ... تو هیچ دردمسری برای من نداری ... من خودم این زندگی رو انتخاب کردم، همه جوره هم پای خوشی و ناخوشیش هستم... دلم نمی خواد با چنین فکراهایی خودتو آزار بدی ... حالا هم بلند شو یه زنگ به خواهرت بزن... منم زنگ بزنم به قالیشویی بیان قالی رو ببرن .

لبخندی زد و بلند شد. آفتابه و لگنو برداشت و رفت تو حموم.

ساعت پنج بود که سیما اومد دنبال ستاره . ستاره نیم ساعتی بود که بیدار شده بود و یه نفس گریه می کرد. اونقدر بوی گند میداد که اصلا جرات نمی کردم برم طرفش. ستاره هم که حسابی با علی جفت و جور شده بود، اونقدر گریه کرد تا بالاخره علی دلش طاقت نیاورد و تو یه پتو پیچیدش و بغلش کرد!

از قیافه ی علی معلوم بود نمی تونه تو اون بوی نامطبوعی که از ستاره متصاعد میشد (!) درست نفس بکشه ... پره های بینیش باز شده بودن و لبهاشو رو هم فشار میداد! صورتش هم قرمز شده بود! هم خنده ام گرفته بود هم دلم برای جفتشون می سوخت...

سیما که رسید شروع کردم به غرغر کردن که چرا اینقدر دیر اومده و این بچه جون منو بالا آورد و از این حرفها. سیما هم اولش کمی با لبخند گوش کرد و بعد دیگه کم کم خسته شد و گفت:

- خُبه خُبه ... هر چی هیچی نمی گم پرروتر میشه ... چه خبرته برای من صداتو میبری بالا؟ بچه است دیگه ... چهار روز دیگه بچه خودتم میبینم ... همچین بشاشه به هیكلت که فرقی با سنگ توالت نداشته باشی!!

از تشبیهش شوکه شدم و با چشمای گرد نگاهش کردم. با همون پتو ستاره رو برد و گفت که خودش پتو رو میشوره و بر می گردونه. خواستم بگم " پس بیا فرش رو هم ببر بشور " ولی با اون آمپری که سیما چسبونده بود، نمیشد باهاش شوخی کرد! تو همون فاصله، از قالیشویی اومدن و فرش رو بردن!

بعد از رفتن سیما و ستاره، علی هم که رفته بود توی کوچه تا با مازیار، شوهر سیما، احوالپرسی کنه، آیفون رو زد و وقتی جواب دادم گفت که میره بیرون یه کم خرید کنه.

دوباره آرامش به خونه برگشت و همه جا ساکت شد. غروب جمعه شده بود و حسابی دلم گرفته بود. گوشی و هندزفری و حلقه رو برداشتم و به حیاط پناه بردم. آخرهای اسفند بود و هوا عجیب بهاری شده بود. حلقه رو دور کمرم چرخ می دادم و مشغول پیدا کردن آهنگ دلخواهم از توی گوشی شدم. آهنگو پیدا کردم و چون جایی برای نگه داشتن گوشی نداشتم، گذاشتمش تو یقه ام و داخل لباس زیرم!

همونجور که حلقه میزد، نگاهم دور حیاط چرخید ... خیلی بی روح و دلگیر بود. باغچه خالی بود و جز دو تا چوب خشک که مربوط به درختها بودن، چیزی تو باغچه نبود. شاید بهتر بود کمی گل توی باغچه بکاریم. با این فکر لبخندی زدم و حواسمو دادم به آهنگی که شروع شده بود. این آهنگ مورد علاقه ی شیرین بود و خودش روی گوشیم ریخته بود :

حنا این جووری به من نگاه نکن

با چشات قلب منو صدا نکن

حنا بسه منو دیوونه نکن

موهاتو تو دست باد شونه نکن ...

ریتم تند و شاد آهنگ روی منم تاثیر گذاشت و حلقه زدنم، موزون تر شده بود. چند دور تند تند حلقه میزدم و یه دور رو کند میزدم. کم کم حرکت شونه هام هم به کمرم اضافه شد و دیگه رسماً داشتم میرقصیدم. خودمم از اینکه تونسته بودم همزمان با حلقه زدن برقصم، به وجد اومده بودم و احساس می کردم، استعداد جدیدی رو در خودم کشف کردم!

حسابی حس گرفته بودم و تو اوج بودم که دستی رو روی شونه ام احساس کردم ...

با ترس به عقب برگشتم و حلقه از دور کمرم روی زمین افتاد. علی با چهره ی خندون و نگاه تحسین برانگیزی، بهم خیره شده بود... هندز فری رو از توی گوشم در آوردم و با دهن باز نگاهش کردم. علی شروع کرد به دست زدن! کمی بعد دستاشو روی سینه قلاب کرد و گفت:

- اجرای فوق العاده ای بود ... فقط حیف که صدا نداشت!

نمی دونستم بخندم، گریه کنم، خجالت بکشم یا بزخم به بی خیالی؟ بازم یه سوتی دیگه داده بودم ... علی همونجور با چهره ای خونسرد گفت:

- نمی دونستم این قدر خوب حلقه میزنی ... حالا میشه آهنگشو بشنوم؟

دستشو دراز کرد که گوشی رو بگیره ... دستپاچه شدم وبدون اینکه بفهمم دارم چیکار می کنم، یقه امو کشیدم پایین و گوشی رو درآوردم! علی تا این صحنه رو دید، سریع سرشو برگردوند و گفت:

- جا قحطه گوشی رو میذاری کنار قلبت؟ میدونی چه قدر ضرر داره؟

داختم از خجالت آب میشدم ... پشت سر هم کارهای احمقانه می کردم. برای اینکه خودمو خلاص کنم، خیلی ناشیانه بحثو عوض کردم:

- میگم که ... چیزه ... باغچه خیلی لخته ها ...

هنوز حرفم کامل نشده بود که خودم فهمیدم عجب کلمه ی ضایعی استفاده کردم! به تنه پته افتادم و همونجور که با سیم هندزفری بازی می کردم گفتم:

- یعنی اینکه ... منظورم اینه که ... یه چیزی توش بکاریم ... گلی ... بوته ای ... درختی ... چند روز دیگه عیده ... یه کم حیاط قشنگ بشه ... گل بنفشه بکاریم ... من بنفشه خیلی دوست دارم ... اگه میشد زنبق بکاریم که دیگه عالی میشد ...
همین جور چرت و پرت می گفتم و علی در سکوت گوش میداد، سرش هم انداخته بود پایین.
چند لحظه بعد گفت:

- جمعه ی هفته آینده چه طوره؟ یه سبد بنفشه میگیرم و چند تا بوته زنبق ... گل رز هم میکاریم. باغچه امون حسابی بوی عید میگیره.

- وای عالیه ... ممنونم.

- پس قرارمون شد هفته ی آینده ... بزن قدش...

و کف دستشو آورد جلو ... چند لحظه مکث کردم و بعد ... محکم زدم کف دستش.

فصل دوازدهم

- پس، فردا شب منتظر تونیما ... دیگه بهونه نیاری و قالمون بذاری؟

- نه مامان گلم ... حتما میام.

با همون لحن دلخورش باز غر زدند از سر گرفت:

- انگار نه انگار یه پدر و مادری هم داره ... فکرشم نمی کردم وقتی شوهر کنی این قدر بی معرفت بشی ... حتما باید مثل غریبه ها زنگ بزنی دعوتت کنم تا بیای؟ ... مطمئنم وقتی من بمیرم شما خواهر برادرها سال تا سال هم همدیگرو نمی بینین.

- اِ مامان این حرفها چیه؟ انشاء الله که ۱۲۰ سال سایه ات بالا سرمون باشه.

- اینا که تعارفه ... تا زنده ایم دیدنتون به دردمون می خوره ... حیف که بچه هامین وگرنه دیگه دعوتتون نمی کردم تا ببینم خودتون یه جو معرفت دارین یا نه... اگه این هفته ای یه شام رو ما ندیم که شماها این ورا پیداتون نمیشه...

حق با مامان بود و در نهایت شرمندگی جوابی برای گفتن نداشتم ... مامان خوب که غر زد و سبک شد، خداحافظی کرد و منم همون لحظه با یه اسم ام اس مهمونی فردا شبو به علی خبر دادم که برنامه ریزی کنه. معمولا هر هفته پنج شنبه شبها خونه بابام بودیم. فردا شب هم پنج شنبه بود.

عصر که از سر کار اومدم، کفش های علی تو جا کفشی بود! برای اولین بار زودتر از من رسیده بود خونه. رفتم داخل و زیر چشمی دنبال علی گشتم. تو آشپزخونه که نبود. تو اتاق خودش هم که نبود. از حموم هم صدای آب نمیومد. فقط مونده بود اتاق کارش. حالا به چه بهونه ای برم تو اتاقشو چک کنم؟ اصلا من چرا اینقدر کنجکاوم که بفهمم علی کجاست؟ به من چه مربوط. از در اتاقش فاصله گرفتم اما صدایی که از تو حیاط اومد توجهمو جلب کرد ...

از تو حیاط صدای پا میومد. یواش یواش رفتم سمت در حیاط ... هنوز کاملا به در نرسیده بودم که در با شتاب باز شد و محکم خورد تو پیشونیم ... آخم بلند شدم و از درد چشمهامو روی هم فشار دادم. صدای علی رو شنیدم:

- چی شد سارا؟ صدای چی بود؟

صداش توام با ترس و نگرانی و مهربونی بود. چشمهامو باز کردم و نگاهش کردم. همونطور که پیشونیمو ماساژ میدادم گفتم:

- هیچی بابا ... صدای کله ی من بود که عین هندونه ترکیدا!

چشمه‌هاش گرد شد و لبه‌هاش با خنده ی کمرنگی از هم باز شد. اومد نزدیکم و به فاصله ی دو سانتی از من ایستاد. دستمو از روی پیشونیم برداشت و در حال بررسی محل برخورد (!) گفت:

- شرمنده ام ... نمی دونستم پشت دری ... کی اومدی خونه؟ ... خیلی درد داره؟

- په نه په ... معلومه که درد می کنه ... زدی دختر مردمو ناقص کردی حالا میپرسی دردم داره؟

خودمم از طرز حرف زدنم تعجب کردم، چه برسه به علی که داشت قاه قاه می خندید ... خنده اشو کنترل کرد و در حالی که پیشونیمو ماساژ میداد گفت:

- واقعا معذرت می خوام ... بذار بوسش کنم تا خوب شه! ...

کپ کردم! می خواد چیکار کنه؟ بوسش کنه؟ به چه اجازه ای؟ این چرا یه دفعه اینقدر خودمونی شد؟ چرا هی داره نزدیکتر میشه؟ چرا سرش داره پایین تر؟ نه ... نه ... این درست نیست ... نباید این اتفاق بیفته ... باید جلوشو بگیرم ... چه جوری؟ داره نزدیکتر میشه ... سارا یه فکری بکن ... خودتو بکش کنار ... یه قدم برو عقب ... آره همین خوبه ... یه قدم برو عقب ...

چشمهای مشکیش هر لحظه بهم نزدیک تر میشدن ... همه دورمون جمع شده بودن و دست میزدن ... بچه ها یکی یکی میومدن جلو و بهم کادو میدادن ... کادوی هشت سالگیم ... و حالا پرهام بود که داشت کادومو میداد ... چشمهای مشکیش نزدیک و نزدیک تر شد ... اونقدر که دیگه چشمام برای دیدن چشمهش لوچ شد! ... چشمهامو بستم و لبهای پرهام روی لپم نشست و صداشو زیر گوشم شنیدم:

- تولدت مبارک سارا جون ...

سارا جون ... پرهام به من میگفت سارا جون ... ولی کم کم که بزرگتر شدیم " جون " از پشت اسمم افتاد ... حالا به لعیا می گه لعیا جون ... من فقط سارا هستم ... ولی هنوز هم پرهام برای من همون پرهامه ...

آه بس کن سارا ... کدوم پرهام ... همون که حتی پشیزی برای احساسات ارزش قائل نشد؟ ... آخه پرهام که نمی دونست دوش دارم ... می دونست یا نمی دونست دیگه چه فرقی داره، وقتی انتخابش تو نبود یعنی دوست نداره، یعنی برایش بی ارزشی؛ چرا اون با لعیا جونش خوش باشه و تو با فکر کردن به آدمی که هیچ وقت به تو فکر نکرده زندگیتو خراب کنی؟ ... کدوم زندگی؟ من قبلا هم به علی گفته بودم که یکی دیگه رو دوست دارم خود علی هم کس دیگه ای رو دوست داره ...

دِ نشد دیگه، مگه خود علی نگفت دیگه به میترا علاقه ای نداره، مگه نگفت فکر کردن به همسر مرد دیگه ای از مردانگی به دوره، فکر پرهامو از مغزت بیرون کن، مگه علی چی کم از پرهام داره ... علی؟ علی فقط یه برادره اینو خودش صدمبار تا حالا گفته ... برادر؟ خودت هم شک داری که احساسش فقط برادرانه باشه ... هر لحظه رفتارشو با سبحان و سینا و سهیل مقایسه می کنی، خوب میدونی که رفتارش خیلی فراتر از رفتار برادر با خواهرشه ... می خواد با اسم محبت برادرانه روی احساسش سرپوش بذاره که به تو فشار نیاره ...

نه نه نمی تونم؛ نمی تونم اینارو قبول کنم ... نمی خوام دوباره به خاطر چهار تا محبت خشک و خالی فکرهای احمقانه بکنم و ذهن خودمو درگیر کنم ... نمی خوام خودمو از چاله تو چاه بندازم ... نمیذارم علی با رفتارهایش منو داغون کنه ... نمیذارم قلبم دوباره بازی بخوره ... نمیذارم...

دو تا دستهامو گذاشتم روی سینه ی علی و با تمام توانم به عقب هلش دادم و داد کشیدم :

- _____ه ... برو عقب ...

علی مات و مبهوت یه قدم عقب رفت ... خشکش زده بود ... دهنش برای گفتن حرفی باز شد اما منصرف شد و ساکت موند... اون به من خیره شده بود و من به اون ... کم کم رنگ نگاهش عوض شد ... از اون حالت متعجب و سردرگم بیرون اومد و به جاش یه نگاه آروم و از نظر من ، شرمنده، توی چشمش نشست... سرشو انداخت پایین ... دوباره آورد بالا ... باز انداخت پایین و وقتی برای بار سوم آورد بالا با کلافگی گفتم:

- ای وای ... من جای تو گردنم درد گرفت ...

می خواستم یه جووری کارمو ماست مالی کنم ... از رفتار غیر منتظره ی خودم و نگاه شرمنده ی علی ناراحت شدم ... علی که گناهی نداشت ... حقش نبود اونجووری دست رد به سینه اش بزنم ... بازم خیلی ناشیانه بحثو عوض کردم علی هم که انگار از خداهش بود!

- چی شده امروز زود اومدی؟

نفسشو با صدا بیرون داد و با یه لبخند مصنوعی گفت:

- گفتم زودتر پیام تا هوا تاریک نشده یه کم بیل بزنیم.

با تعجب گفتم:

- بیل؟ بیل بزنیم؟ کجارو؟ برای چی؟

- گل خریدم ... نمی خوام بکار بشون.

دو زاریم افتاد ... قرارمون برای باغچه ... ولی ما که قرارمون برای روز جمعه بود؟

- چرا امروز؟ مگه قرار نبود جمعه بریم سراغ باغچه؟

- درسته ولی ... به یکی از دوستانم سفارش گل هارو داده بودم که برام بیاره ... دیروز گل هارو آورده و از دیروز تا حالا صد بار زنگ زده که بیا ببرشون وگرنه مشتری ها میبرن. منم دیگه یه ساعت آخرو مرخصی گرفتم رفتم سراغشون.

- آهان ... باشه پس الان لباس هامو عوض می کنم و میام.

قبل از اینکه برم نگاهی هم به لباس های علی انداختم که شلوارک و تیشرت آستین حلقه ای پوشیده بود!

یکی از شلوارک هایی که تا وسط ساق پام بود رو پوشیدم و یه تاپ بلند که تا زیر باسن بود و آستین هاش تا وسط بازوم بود. موهامم که مثل همیشه با کلیپس گل دار بزرگی بالای سرم جمع کردم.

علی داشت کود داخل باغچه میریخت و کنار باغچه هم دو تا صندوق بنفشه بود و دو تا گلدون رز و چهار تا زنبق و چهار تا پامچال. دو تا نهال کوچیک توت و انار هم که از قبل توی باغچه بود. علی منو که دید، دست از کار کشید و گفت:

- خب دخترک باغبون ، شروع کن ببینم می خوام چه جوری بکاریشون؟

کمی به باغچه ی مستطیلی بزرگ نگاه کردم و نوع چیدن گل هارو تصور کردم ... بنفشه هارو دور تا دور باغچه بکارم ... گلهای پامچال رو ضلع رو به رویی باغچه، بین بنفشه ها بکارم ... بین دو تا نهال هم زنبق هارو بکارم ... گلهای رز هم یکیشو کنار یکی از نهال ها و اون یکی هم کنار اون یکی نهال.

تصوراتمو برای علی هم توضیح دادم. علی یه فکری کرد و بعد هم خیلی مظلومانه گفت:

- میشه یه صندوق از بنفشه هارو من بکارم؟ البته بین دو تا نهال می خوام بکارم... اگه میشه زنبق هارو کنار رزها بکار ... دو تا زنبق رو بذار دو طرف یک رز ... چه طوره؟

چه فرقی می کرد چه جوری باشه؟ من فقط دوست داشتم با بیلچه یه جارو گود کنم و گل رو بذارم تو چاله و خاکو بریزم دورش ... همین ... دیگه مدلس فرقی نمی کرد ... بدون هیچ مقاومتی قبول کردم.

شروع کردم به کاشتن بنفشه ها و علی هم کمکم می کرد؛ کود می آورد و آب می ریخت پای گل ها و بوته های بنفشه رو از صندوق در می آورد و میداد دست من. خوب که تمام بنفشه هارو کاشتم و آبشون دادم، رفتم سراغ رزها و زنبق ها.

چه اشتباهی کرده بودم!! باید اول رز و زنبق رو می کاشتم که وسط باغچه بودن و بعد میومدم سراغ دور باغچه ... نه برعکسش ... این جووری دسترسی به وسط باغچه مشکل شده بود. به خاطر آب دادن به بنفشه ها، خاک باغچه هم کلا گِل شده بود.

دوست نداشتم برم وسط باغچه ولی چاره ای نبود. تیزی بود که خودم داده بودم! دمپایی هام پر از گل شده بود. وسط باغچه نشسته بودم و زیر لب غرغر می کردم. موقع کاشتن رز، همه ی حواسمو جمع کرده بودم که خارهاش تو دستم نره. آب رو که پای رز ریختم، علی گفت:

- باغچه یه کم جون گرفتا ... خوب شد گفتی گل بگیریم.

برگشتم تا فیس بدم و به خاطر فکری که کرده بودم، کلاس بذارم که چندتا از خارها، همزمان رفت تو دست و بازوم. آخم در اومد و برگشتم دستمو از خارها نجات بدم که یکی از خارها خورد پشت پلک چشمم ... چشمهامو بستم و شروع کردم به جیغ داد و کردن :

- آخ آخ چشمم ... چشمم کور شد ... خار رفت تو چشمم ... وای خدا من چشمو می خوام ... خدایا تورو خدا کور نشم ... وای خدا میسوزه ...

ترسیده بودم و با چشمهای بسته می خواستم خودمو از دست بوته ی رز نجات بدم. خواستم بلند شم اما پام روی گِل ها لیز خورد و با صورت افتادم توی گِل‌های باغچه. قبل از اینکه تلاشی برای بلند شدن بکنم، از جا کنده شدم. وسط هوا معلق بودم و نمی فهمیدم چه خبر شده ...

دستمو کشیدم پشت چشمهام که بتونم چشمهامو تمیز کنم و دوروبرمو ببینم اما چشمم به سوزش افتاد و دهنمو باز کردم تا غر بزوم اما مزه ی گِل اومد توی دهنم ... شروع کردم تف تف کردن تا گِل هارو از دهنم بریزم بیرون ... وضعیت بدی بود ... چشمهام بسته بود و هیچ جارو نمی دیدم ... تمام صورتم و به احتمال زیاد موها و بدنم، پر از گل بود و چشمم هم می سوخت ... تو هوا معلق بودم و احساس می کردم تو آغوش کسی هستم که داره حرکت می کنه... از شدت عجز و ناتوانی، با چشم و دهن بسته شروع کردم به گریه کردن ...

صدای علی رو شنیدم :

- آروم باش سارا ... چیزی نشده که ... الان صورتتو میشوری درست میشه ...

چند لحظه سکوت کرد و بعد دوباره گفت:

- البته فکر کنم بهتر باشه یه راست بری تو حموم و یه دوش بگیری .

صدای باز شدن دری رو شنیدم و بعد از اون صدای علی :

- می خوام بذارمت زمین مواظب باش نیفتی .

حرفش باعث شد از ترس افتادن، دستهامو دور گردنش حلقه کنم. پاهامو که روی زمین احساس کردم، دستهامو از دور گردنش برداشتم. چیزی رو کنار پام احساس کردم و بعدش هم صدای علی :

- این دمپایی هارو بپوش ... اینجا حمومه ... برو دوش بگیر ...

پامو گرفتم بالا و علی، دمپایی هارو تو پام گذاشت. بازومو گرفت و آروم آروم برد جلو. صدای آب رو شنیدم . چند لحظه بعد، علی دستشو گذاشت پشت کمرم و گفت:

- صورتتو بشور .

دستهامو دراز کردم و آبو پیدا کردم. آب گرم بود و آماده برای حموم. بی هوا رفتم زیر دوش و آب روی لباسم سرازیر شد. اول دستهامو شستم و بعد هم صورتمو. دهنم که شسته شد گفتم:

- میشه صابونو بدی؟ احساس می کنم تو مژه هام هنوز گل هست.

دستم دراز کردم تا صابونو بگیرم و چند لحظه بعد لیزی صابون رو توی دستم احساس کردم. خواستم بزنم به صورتم که یه دفعه یاد یه چیزی افتادم ... من الان تو کدوم حموم بودم؟ این صابونی که دستم داده بود صابون خودش بود؟ ... از اینکه صابون کس دیگه ای رو استفاده کنم متنفر بودم ... یاد شب عروسی پرهام افتادم ... با چه فضاحتی توی حموم، اولین صابونی که دم دستم رسید، کشیدم به صورتم.

با ناراحتی صابونو از خودم دور کردم و طرف جایی که حس می کردم علی ایستاده گرفتم و گفتم:

- نمی خوام ... اینجا کدوم حمومه؟

خواستم چشمهامو باز کنم اما چشمم به سوزش افتاد ... نمی دونم اثر گِل بود یا خاری که پشت چشممو زخمی کرد. چشممو بستم و با دست و پاهام دورو اطرافمو گشتم. با پاهام دنبال وان می‌گشتم. کمی عقب عقب رفتم و یه دفعه پام به جایی گیر کرد و نزدیک بود از پشت بیفتم که دست علی دور کمرم حلقه شدم. بالاتنه ام به عقب خم شده بود و آب روی سینه ام می ریخت. دیگه نمی تونستم اون وضعیت بی چشمی رو تحمل کنم... خدایا شکرت که منو نابینا نیافریدی. با هر بدبختی بود چشمهامو باز کردم ...

علی رو در حالی دیدم که روشو برگردونده بود، چشمهاشو بسته بود و لب پایینش رو هم به دندون گرفته بود. قفسه ی سینه اش هم با نفس های عمیقش، بالا و پایین می رفت. نگاهی به خودم کردم ... وای چه صحنه ی فجیعی ... لباس های تنم خیس خیس شده بود و چسبیده بود به بدنم ... لباس زیر قرمز از روی تاپ سفیدم پیدا بود. یقه ی لباسم یه وری شده بود و بالای سینه ام پیدا بود ... خاک بر سرت سارا با این گندی که زدی ...

صاف ایستادم و خودمو از آغوشش بیرون کشیدم... در اثر حرکت من علی صورتشو برگردوند به طرفم ... تمام موهای خیس شده بود و ریخته بود توی صورتش ... اونجور که رشته های مو توی صورتش ریخته بود خیلی خوشکل شده بود. چند لحظه همون طور به همدیگه زل زده بودیم ... علی زودتر از من خودشو جمع و جور کرد:

- حموم خودته ... فکر کنم منم باید دوش بگیرم.

اینو گفت و سریع از حموم بیرون رفت ... پشت سرش درو بستم و نگاهی به سرتاپام انداختم ... لباسم کاملا بدن نما شده بود ...

نفهمیدم چند دقیقه تو حموم بودم. یه جورایی روم نمیشد پیام بیرون ... ولی تا ابد که نمی تونستم اونجا بمونم. این دفعه یه لباس آستین بلند و یقه بسته ی گرد پوشیدم و یه شلوار. اگه به خاطر حرفهای علی درباره ی دامن ۶۰ متری نبود، حتما دامن ماکسی می پوشیدم ... ولی این جوری که بدتر بود ... اگه می خواستم لباس خیلی پوشیده بپوشم می فهمیدم به خاطر اتفاقی که افتاده این جوری پوشیدم. بلوزمو در آوردم و به جاش یه تاپ پوشیدم. متاسفانه فقط دو تا بلوز

آستین کوتاه داشتم و بقیه اشون همه آستین حلقه ای و دو بندی و دکلمه بودن! مامان چه فکری کرده بود که این قدر لباس لختی خریده بود؟

شانس آوردم بلوز آستین بلند رو به خاطر پوشیدن جلوی مهمون، زیاد خریده بود! به ناچار یکی از همون آستین حلقه ای هارو پوشیدم. موهامو زیر کلاه حموم جمع کردم تا خود به خود خشک بشه. هیچ وقت از سشوار کردن مو خوشم نمیومد. هم حوصله نداشتم اون همه مورو سشوار کنم، هم احساس میکردم این جووری موهامو آب پز می کنم!

از اتاق رفتم بیرون و چون علی رو ندیدم بی اختیار صداش زدم:

- علی؟ کجایی؟

صداشو از تو حیاط شنیدم:

- بیا اینجا من تو حیاطم.

در حیاطو باز کردم و رفتم تو حیاط ... بساط گل کاری رو جمع کرده بود و داشت حیاط رو میشست!! چه زرنک!

نگاهی به باغچه انداختم ... کار نیمه تمام منو تمام کرده بود ... از چیزی که وسط باغچه و بین دو تا نهال دیدم دهنم از تعجب باز موند ...

علی با گل های بنفشه، اسم منو توی باغچه نوشته بود!!

باورم نمیشد ... روی پله ها ایستاده بودم و زل زده بودم به باغچه ... چه قدر هم قشنگ و خوانا نوشته بود. نمی دونستم باید خوشحال بشم یا ناراحت ... احساس می کردم باید از علی بترسم ... ولی چرا؟ ... یعنی ممکن بود علی نسبت به من احساسی داشته باشه؟ ... نه نه این امکان نداشت ...

- سارا!!!! ... دو ساعته دارین چی کار می کنین؟ صد بار صداتون زدم ...

صدای سیما بود که از بیرون اتاق صدا میزد و هر لحظه هم نزدیک تر میشد. در اتاقو باز کرد و وقتی شیرین رو، خم شده روی صورت من، با اون بند سفید دور گردنش و پیچیده شده دور انگشتاش دید، مثل باروت منفجر شد:

– وایاااااای ... خسته نشدین شما دوتا؟ از عصر که اومدین همش آویزون همدیگه این و به هم ور
میرین ...

شیرین وسط حرفش پرید و در حالی که با حالت مسخره ای لپشو می کند و تو صورت خودش
میزد، گفت:

– اِوا ... خاک عالم ... به هم وَر میرین یعنی چی؟ ... تو رو خدا نگاه ... همین جوری واسه آدم
حرف در میاد دیگه ... چه طور اون موقع که خودتو اصلاح می کردم بد نبود؟ نوبت این بیچاره که
شد آخه شد؟

سیما با همون لحن غرغرو گفت:

– آخه اصلاح یه ساعت ... دو ساعت ... نه دیگه چهار ساعت ... چهار ساعت چپیدین تو این اتاق
معلوم نیست چیکار می کنین؟ همه هم سراغتونو میگیرن ...

شیرین خواست حرفی بزنه که با چشمهای ریز شده و ابروهای گره خورده، گفتم:

– سیما ... خیلی مشکوک میزنی ... چه قدر منحرفی ... اینقدر که تو فکرهای ناجور می کنی هیچ
کس فکر نمی کنه .

سیما که حوصله ی کل کل نداشت ایشی گفت و رفت ... من و شیرین هم پقی زدیم زیر خنده ...
سیما سرشو از لای در آورد داخل و گفت:

– زهر مار ... رو آب بخنیدین ...

بعد هم خودش همراه ما خندید. کار شیرین که تموم شد، چهره ام از این رو به اون رو شده بود...
حالت ابروهامو هشتی با دم کوتاه کرده بود که خیلی بهم اومده بود. صورتم بعد از به قول سیما،
چهار ساعت (!) اصلاح، خیلی تمیز و شفاف شده بود! خودم از دیدن خودم تو آینه ذوق می کردم.
و هی قربون صدقه شیرین می رفتم. شیرین دستشو سمتم دراز کرد و همونجور که انگشتهاشو
باز و بسته می کرد گفت:

– یاالله رد کن بیاد ...

با تعجب گفتم:

- چيو؟

شیرین دستهاشو زد به کمرشو گفت:

- حق الزحمه ی منو ...

یکی زدم پس کله اشو گفتم:

- مرض ... اگه می خواستم پول بدم که میرفتم آرایشگاه ... منت تو رو هم نمی کشیدم...

شیرین پشت سرشو خاروند و گفت:

- الهی بشکنه دستت ... این دست آدمه یا سم الاغ؟

همونجور که واسه هم لاو می ترکوندیم (!) از اتاق رفتیم بیرون ... بوی غذا تو خونه پیچیده بود و ناخودآگاه رفتیم سمت آشپزخونه ... مامان اینا داشتند غذا رو می کشیدند ... من و شیرین هم مشغول کمک دادن شدیم ... همون موقع زنگ درو زدن ... با تعجب به مامان نگاه کردم و گفتم:

- مامان ... کس دیگه ای قراره بیاد؟

از قیافه ای که مامان به خودش گرفت فهمیدم که خودش هم تعجب کرده ... همه غذا کشیدنو ول کردن و رفتن دم در ... هنوز از آشپزخونه بیرون نرفته بودم که شیرین برگشت تو آشپزخونه و خیلی تهدید آمیز گفت:

- وای به حالت اگه بخوای امشبو کوفت علی بکنی ... فهمیدی؟

چشمهام چهل تا شد و داشت از حدقه میپرید بیرون ... با وحشت گفتم:

- یعنی چی شیرین؟ مگه چی شده؟

دندونهاشو با حرص رو هم فشار داد و گفت:

- بر خرمگس معرکه لعنت ... وقت قحط بود برای صله رحم ... خوبه یه هفته دیگه عیده و این

هلک هلک پاشده اومده اینجا ...

حسابی گیج شده بودم، بازوی شیرینو گرفتم و گفتم:

- شیرین کی اومده؟ چی شده؟

چشمهای عین گراز شد و گفت:

- پرهام اومده ...

یخ کردم ... نه ... چرا؟ چرا امشب که حال خوبه اومده؟ ... من نباید یه روز خوش داشته باشم؟

چرا حالا که دارم سعی می کنم فراموشش کنم باید ببینمش ...

تکون دادنهای شیرین نداشت بیشتر از این تو فکر بمونم:

- بیا برو تا همه دارن سلام و تعارف می کنن تو هم سلام کن که زیاد نخوای باهاش احوالپرسی

کنی ... زود باش ...

دستم گرفت و با خودش کشید ... از در آشپزخونه که رفتم بیرون، سینه به سینه اش شدم ...

فقط یه سانت باهاش فاصله داشتم که یه دفعه خودمو کشیدم عقب ... پرهام که حالا حسابی

حواسش متوجه من شده بود مثل همیشه با همون لبخند گرم و لحن مهربونش گفت:

- سلام سارا ... حالت چه طوره؟

- سلام ... ممنون ... شما چه طوری؟

هنوز پرهام جواب نداده بود که دستی به سمت پرهام دراز شد و همون موقع هم دستی دور

کمرم حلقه شد ... هاج و واج مونده بودم که صاحب کدوم دستو نگاه کنم؟ اونیه که برای دست

دادن با پرهام دراز شده یا اونیه که دور کمرم حلقه شده ...

دستی که دور کمرم بودو دنبال کردم و آخرش به همون دستی رسیدم که تو دستهای پرهام قرار

گرفته بود... سرمو بالا گرفتم و به صاحب دستها نگاه کردم ... این که علی بود ... داشت با پرهام

خوش و بش می کرد و حلقه ی دستش دور کمرم تنگ و تنگ تر میشد ... جووری که مجبور شدم

بچسبم بهش ... وقتی مطمئن شد دیگه کاملاً تو حلقشم (!) فشار دستشو کمتر کرد ... دستشو از

دست پرهام در آورد و بهم نگاه کرد ... یه لبخند آرامش بخش روی لبش بود ... و چشماش ...

چشماش انگار یه کم عصبی و کلافه بودن ... شیرین دستمو کشید و گفت:

- بیا سارا غذاها رو زودتر ببریم سر سفره ... سرد شد ...

علی دستشو از دور کمرم برداشت و در همون حال گفت:

- دخترک منو خسته اش نکنی شیرین خانوم ...

اینو گفت و رفت و شیرین یه نیشگون از پشت بازوم گرفت و با حرص گفت:

- ای پدر سوخته ... منو گذاشتین سر کار؟ این که حسابی عشقولانه رفتار می کنه ... نکنه نی نی

هم تو راهه و به من نمیگی؟

یکی زدم تو سرشو با چندش گفتم:

- خفه بابا ... چندش ... من چه میدونم چش شده؟ جوگیر شده لابد ...

رفتیم تو آشپزخونه و مشغول تزیین برنج با زرشک و زعفران شدیم ... مثل کرکس بالا سر

قابلمه برنج نشسته بودیم تا مامان ته دیگشو دربیاره ... هر یه دونه سیب زمینی که از زیر برنجهها

بیرون میومد یکی رو هوا می قاپید. دست آخر مامان اعصابش خورد شد و یه تشر بهمون زد:

- چه خبر تونه مثل این ندید بدید ها ... بذارین یه چیزیش هم برسه سر سفره ... مگه بقیه آدم

نیستن..

با این حرف مامان همه عقب نشینی کردن ... آخرین دونه ی ته دیگ که از تو قابلمه اومد بیرون،

دیس ته دیگو از تو دست مامان بیرون کشیدم و الفرار ... سیما و شیرین و مهناز (زن سینا) و

آمنه (زن سهیل) و ژاله (زن سبحان) هم دنبالم ...

سریع خودمو رسوندم تو سالن پذیرایی که سفره پهن شده بود و مردها دورش نشسته بودند ...

اونجا دیگه به خاطر حضور مردها روشن نمیشد وحشی بازی دربیارن و دیس ته دیگو ازم بگیرن.

یه لحظه دم در، استپ کردم که با اون حالت دو، مثل وحشی ها نپریم تو سالن ... همینکه استپ

کردم، پشت سرم شیرین و بقیه دونه دونه خوردن پشت کمرم ... ضربه ی اول و دومو تحمل کردم

اما با سومی پخش زمین شدم و بقیه هم افتادن روم ...

از سنگینی وزنشون داشتم خفه میشدم اما همه ی حواسم به ته دیگ ها بود که نماله به صورتم!!

دیس ته دیگ یه میلیمتری صورتتم بود و به زور سرمو بالا نگه داشته بودم که با کله نرم توشون. چه قدر شانس آوردم که ته دیگ ها نریخت رو زمین! تواون وضعیت یه تیکه ته دیگ که بدجوری طلایی شده بود، داشت بهم نخ میداد!! احساس کردم از فشاری که روم بود داره کم میشه و یکی یکی دارن بلند میشن ... یه دفعه هول شدم و تصمیم گرفتم تا اون زیرم و کسی منو نمی بینه بخورمش ...

ته دیگو چپوندم تو دهنم ... زیادی بزرگ بود و نصفش موند بیرون ... داشتم ته دیگو با انگشت هل میدادم تو دهنم که یه دفعه بازوم کشیده شد و از رو زمین بلند شدم و چهل تا چشم جلوم ظاهر شد ... به ثانیه نکشید که از صدای خنده اشون گوشم کر شد ... صدای علی رو شنیدم که با ذوق گفت:

- قربونت برم که این قدر عشق ته دیگی!!

در جا مغزم هنگ کرد ... انگار پوک شد ... هیچ فرمانی از مغزم صادر نمیشد ... نه انگشت کوفتیمو از تو حلقم بیرون می کشیدم ... نه ته دیگ بیرون زده از دهنمو می جویدم ... نه می تونستم صدای لبهایی که تکون می خوردنو بشنوم ... حتی صدای خنده ی لبهایی که تا بناگوش باز بودن رو هم نمی شنیدم ... فقط و فقط مخم قفل کرده بود رو حرف علی " قربونت برم که این قدر عشق ته دیگی "

علی گفت قربونت برم؟ ... جلوی همه اینو گفت؟ ... یعنی علی داره نقش بازی می کنه؟ ... مگه نقش بازی کردنمون فقط در حد دست دادن نبود؟ ... پس چرا علی اینقدر حس بازیگری گرفته؟ ... یعنی برادرانه اینو گفت؟ ... پس چرا اون سه تا داداش که دارن هرهر بهم می خندن هیچی نگفتن؟ ...

این برف پاک کن چیه جلوی چشمم؟ ... چرا داره زلزله میاد؟ ... من چرا اینقدر تکون می خورم؟ ...

_____ آآآآآآآآآ آخ _____ خ

دستمو گذاشتم روی بازومو ماساژش دادم ... با اخمهای هشتاد و هشتی برگشتم سمتش و خواستم بگم " مگه مریضی نیشگون میگیری " اما با دیدن چهره ی علی که هم خندان بود هم نگران، به سرفه افتادم و ته دیگ همونجور درسته از دهنم پرت شد بیرون ...

حالا دیگه صدای خنده هارو به وضوح میشنیدم ... چه آبروریزی شد واسه یه تیکه ته دیگ وامونده ... علی همونطور که با دست پشت کمرم میزد گفت:

- ببخشید نمی خواستم نیشگونت بگیرم ولی هر چی صدات زدم متوجه نمیشدی ... ترسیدم یه بلایی سرت اومده باشه ... با اون همه وزنی که روت افتاده بود و این ته دیگ که دو برابر دهنه بود ... ترسیدم خفه شده باشی ...

دستشو از کمرم برداشت و گفت:

- بیا بشین سر سفره ...

سرشو آورد نزدیک گوشمو با صدای خندونی گفت:

- میشه یه تیکه ته دیگ بردارم؟

هاج و واج برگشتم سمتش ... دستهاشو به نشونه ی تسلیم بالا برد و گفت:

- باشه باشه ... همش مال خودت ...

دستشو گذاشت پشت کمرم و هلم داد سمت سفره ... آرمان گفت:

- بیا سارا خانوم ... بیا بشین اینجا که علی دو ساعته با چنگ و دندون این جارو برات نگه داشته ...

با چشمهای گشاد شده نگاه به جایی کردم که آرمان اشاره می کرد ... به جایی کنار شیرین اشاره می کرد ... یعنی چی؟ چرا کنار شیرین؟ مگه نباید تو مهمونی ها کنار علی می نشستم؟ ... با چهره ی پر سوال بهش نگاه کردم ... اما صدای آرمان دوباره بلند شد:

- کشتمون این علی آقا جونت بس که گفت " اینجا رو نگه دار تا سارا بشینه، سارا دوست داره کنار شیرین بشینه " این شیرین بانوی منم که از کنار من جم نمی خوره ... از اول مجلس تا حالا

هم علی چنان گل و گشاد نشست که جای تورو نگه داره ... هی میگه خانومهامون بیان بینمون
 بشینن که سارا هم پیش من باشه هم پیش شیرین ... آخه مرد هم این قدر زن ذلیل؟ یه شب
 پیش زنت نشین تا قدر تو بدونه ...

با حرفهای آرمان هر لحظه علی سربه زیر تر میشد و ابروهای منم سر به هوا ترا! ... دیگه واقعا
 داشتم به علی شک می کردم ... این حرفها و رفتارها چه مفهومی داشت جز ...
 با چشم و ابرو اومدن های شیرین فهمیدم قیافه ام خیلی تابلو شده ... خودمو جمع کردم و با یه
 لبخند مصنوعی گفتم:

– ما اینیم دیگه ... سه سوته طرفو اسیر می کنیم ...

خاک تو سرت سارا که حرف زدن هم بلد نیستی ... حالا علی فکر میکنه چه قدر بی جنبه ای ...
 آخ آخ ... الان حتما تو دلش داره به ریشتم می خنده و میگه اگه عرضه داشتی که پرهامو اسیر
 می کردی ... نگاهم کشیده شد سمت پرهام که داشت با سینا حرف میزد ... اه لعنت به تو پرهام
 که گند زدی به زندگیم ... چرا لعنت به پرهام؟ مگه پرهام به تو وعده ای داده بود که اینقدر
 طلبکاری؟ هر چی بوده زاییده تخیلات خودت بوده ... آخه چیکار کنم دست خودم نیست ...
 باید یه مقصر پیدا کنم تا کاسه کوزه هارو سرش بشکنم یا نه؟ ... پس خودت چیکاره ای؟ تو سر
 خودت بشکن چون هیچ کس غیر از خودت مقصر نیست ... تا نپذیری که مقصر فقط خودت بودی
 وضعت همینه و نمی تونی این عشق مسخره رو به فراموشی بسپری ... عشق من مسخره نبود
 واقعی بود ... سارا عشق یه طرفه عشق نیست حماقتیه ... هنوزم احمقی که فکر می کنی اون
 حماقتت عشق بوده ...

با صدای علی به خودم اومدم:

– چرا با غذات بازی می کنی؟

یه نگاه به علی انداختم و یه نگاه به بشقاب غدام ... یه ذره بیشتر نخورده بودم ... چقدر بدبختی
 سارا که اینجوری داری خودتو عذاب میدی ... خودت شدی ملکه ی عذاب خودت؟ ...

قاشقمو زدم زیر برنج ها و کردم تو دهنم ... پشت سرش ته دیگو انداختم بالا و یه تیکه مرغ هم
 چپوندم تو دهنم ... علی که انتظار چنین حرکتی نداشت، متعجب گفت:

- نکن دختر دوباره میپره تو گلوت میشه مثل اون ته دیگه ها ...

خنده ام گرفت و به زور خودمو کنترل کردم که دهنم وانسه ... مشغول غذا خوردن شدم و هر لحظه اشتها بازتر میشد ... به خصوص که دستپخت مامانم لنگه نداشت ...

حسابی حواسم به غذا خوردن جمع شده بود که احساس کردم، انگشت کوچیکه ی پام کشیده شد. برگشتم سمت دستی که پامو کشیده بود و با اخم نگاهش کردم. شیرین بود ... خنده ی پلییدی روی لبش بود! یه دفعه با صدای بلند گفت:

- دخترک ... پسرکو دریاب!

یه دفعه همه ساکت شدند و برگشتند سمت شیرین که ببینن چی میگه ... منم هاج و واج زل زده بودم تو دهن شیرین ... سیما با تعجب گفت:

- دخترک کیه؟ پسرک چیه؟

شیرین با ژست عاشقونه و لحن ملایمی گفت:

- علی آقا به سارا میگه " دخترک من " ...

برگشت به آرمان نگاه کرد و همونجور که با سیخونکهایش، پهلوی آرمان بیچاره رو سوراخ می کرد و براش چشم و ابرو میومد گفت:

- به سارا میگم، بیا غذاهارو ببریم سر سفره ...

دو تا دستهایشو با حالت خنده داری، دور کمر آرمان حلقه کرد و گفت:

- علی آقا دو دستی سارا رو چسبیده و به من میگه ...

صداشو یه کم کلفت کرد، شونه هاشو داد عقب و سینه اشو داد جلو، با لحن عاشقونه ای گفت:

- شیرین خانوم ... دخترک منو خسته اش نکنی!!

دستهایشو از دور کمر آرمان برداشت، طلبکارانه زل زد به آرمان و گفت:

- شد تو یه بار این جواری هوای منو داشته باشی؟ ... نمیگی عقده ای میشم؟ ...

آرمان لپ شیرینو کشید و گفت:

- گوگولی من! ... من و تو که دیگه از این تعارف ها با هم نداریم (!) این دو تا که می بینی ، تازه به دوران رسیده ان! سال دیگه همین موقع عمرا اگه علی از این حرفها بزنه ...

دستهای گرمی رو دور دستم احساس کردم و بعد از اون صدای علی تو گوشم پیچید :

- این دخترک من ... همه ی زندگی منه ...

یه چیزی تو وجودم فرو ریخت ... مثل وقتی که خواب ببینی داری از یه بلندی میفتی ... نفسهام کشار شده بود ... حرفهای علی مثل انعکاس صدا از دامنه ی کوه ، تو مغزم تکرار میشدند ... نگاه بقیه رو روی خودم احساس می کردم ... سرمو بالا آوردم که ببینم پرهام هم حواسش به منه یا نه اما ... درنهایت تعجب، سرم بدون اراده ی من، به سمت چپ چرخید و چشمهام اتوماتیک وار دنبال چشمهای علی گشت و به محض اینکه هدف رو پیدا کرد، روش قفل کرد!

صداهای گنگی از اطرافم می شنیدم اما نمی فهمیدم چی میگن ... مغزم درگیر حرفهایی بود که امشب شنیده بود ... علی به من گفت " دخترک من " ... علی گفت " قربونت برم " ... علی برای من جا گرفته بود که بتونم هم پیش شیرین بشینم هم پیش خودش ... که نخوام از سر ناچاری، نشستن پیش علی رو انتخاب کنم ... علی میگه من همه ی زندگیشم ... یعنی همه اینا فیلمه؟ ... داره ادای عاشق هارو درمیاره که جلوی بقیه لو نریم؟ ... این چشمها ... این چشمها و نگاه عسلی می خواستن چه رازیو برملا کنن؟

با درد شدیدی توی پهلوم، به خودم اومدم! شیرین با آرنج سفت تر از سنگش، تو پهلوم کوبیده بود و با صدایی که خنده توش موج میزد گفت:

- بسه بابا چه خبر تونه اینقدر نگاه عاشقونه رد و بدل می کنید؟

یه دفعه سینا با لحن لوده و مسخره ای گفت:

- امشب شب جمعه ... سر و گوشا میجنبه ...

وای که آب شدم از خجالت... چقدر این سینا بی شرم و حیا بود! ... همه قاه قاه خندیدن به جز من و علی که سرهامونو انداختیم پایین و دیدم که علی تا بناگوش قرمز شد! دیگه روم نمیشد تو صورت علی نگاه کنم!

به محض بلند شدن اولین نفر از سر سفره، منم چهار تا ظرف برداشتم و خودمو رسوندم به آشپزخونه... سریع دستکش دستم کردم و مشغول ظرف شستن شدم که نخوام پیش علی باشم، دیگه ظرفیتم تکمیل شده بود و توان شنیدن حرفهای تازه ای رو نداشتم.

مثل همیشه شیرین کنارم ایستاد و مشغول آب کشیدن ظروف شد... با دستکشهای کفی، نیشگونی از بازوش گرفتم و با حرص گفتم:

- این مسخره بازیها چی بود راه انداختی؟ ... دو کلمه حرف تو دهنتم نمی مونه؟ باید عالم و آدم بفهمن علی چی گفته؟

جای نیشگون رو مالید و با غیظ گفت:

- خاک تو سرت کنند که لیاقت محبت هم نداری... اینو گفتم که اولاً جلو پرهام سرافراز بشی! ... هر چند پرهام اصلاً از چیزهایی که تو مخ معیوب تو می گذره خبر نداره... دوما اون علی بیچاره همش نگاهت می کرد و حواسش به تو بود ولی تو اصلاً انگار نه انگار، عین گاو افتاده بودی تو غذا و دو لپه می خوردی... منم دلم برآش سوخت گفتم یه کاری برآش انجام بدم، دیدی که راه حلم جواب داد و باعث شد علی ابراز علاقه کنه و ...

نداشتم حرفشو تموم کنه... صدامو پایین تر آوردم که بقیه کسایی که تو آشپزخونه بودند نشنوند و گفتم:

- ابراز علاقه و درد... ابراز علاقه و کوفت... دوستی خاله خرسه... دیدی به خاطر چرندیات تو و حرف علی، این سینای خنگول چه جوری آبرومونو برد؟

شیرین که لجش دراومده بود، با حرص گفتم:

- جمع کن کاسه کوزه اتو بابا... تو اون جمع کی مجرد بود که حرف سینا زشت باشه؟

نگاه تاسف باری به من انداخت... به دفعه چشمه‌هاش برقی زد و با هیجان گفت:

- فهمیدم ...

از صدای بلندش، سه متر پریدم تو هوا و با عصبانیت گفتم:

- چه مرگته؟ سکنه کردم ...

شیرین تن صداشو آرومتر کرد و گفت:

- حالا فهمیدم چرا علی بهت می‌گه " دخترک من " ...

با چشم‌هایی پرسشگر نگاهش کردم تا خودش بگه چه کشفی کرده ... شیرین سرشو دم گوشم آورد و یواش گفت:

- خب معلومه دیگه خره ... چون تو هنوز دختری !!

و خیلی شیطانی خندید! ... یه کم طول کشید تا دوزاریم بیفته ... ای شیرین منحرف ... بین چقدر مغزش کرمو شده که به چیزی جز اینا فکر نمی‌کنه ... ولی همچین دروغ هم نمی‌گفتا!! ... یعنی علی هم به همین خاطر منو " دخترک " صدا می‌زد؟ ... یعنی اگه ما هم مثل همه ی زن و شوهرهای دیگه بودیم، بهم می‌گفت " زنک " !! همون لحظه شیرین که انگار ذهن منو خونده بود با لحن چندان آوری گفت:

- اگه تمکین کرده بودی حالا بهت می‌گفت " زنیکه " !!

کفهارو مالیدم تو صورتش و گفتم:

- زهر مار شیرین ... زنیکه خودتی بی تربیت ...

بعد هم بی اراده زدم زیر خنده!

تا آخر شب که موقع خداحافظی برسه، هر جور بود خودمو از دست علی قایم کردم ... تو ماشین که نشستیم، دلم می‌خواست زودتر برسیم خونه ... نمی‌دونم چرا فکر می‌کردم، جمله ی سینا حالا حالاها تو ذهن علی می‌مونه! یاد حرف خودم افتادم که گفته بودم بدم چه جوری طرفو سه سوته اسیر کنم ... وای که چقدر بده آدم بی فکر دهندشو وا کنه و یه چیزی بپروونه ... یعنی علی

هم اون حرفهایی که زده بود رو یه دفعه و بدون فکر زده بود؟ ... پس هیچ منظوری از حرفهایش نداشته ... نباید زیاد خودمو درگیر حرفهایش کنم ...

کمی از مسیر رو که رفتیم علی به حرف اومد و گفت:

- به چی فکر نمی کنی؟

اول فکر کردم اشتباه شنیدم و داره میگه به چی فکر می کنی؟ اما چند لحظه بعد متوجه شدم که درست شنیدم ... از نکته ی ظریف تو کلامش خوشم اومد. لبخندی زدم و گفتم:

- به چی فکر نمی کنم؟ ... به این که چقدر شیرین تخسه ...

بقی زد زیر خنده ... قشنگ می خندید ... صدای خنده اش جالب بود ... نه خیلی بلند نه خیلی آروم ... دستشو روی دنده گذاشت ، عوضش کرد و دوباره روی فرمون گذاشت، اون یه دستش هم به لبه ی شیشه تکیه داده بود ... به خاطر نزدیکی به عید، از شدت سرما کم شده بود و نسیم خنکی تو ماشین می پیچید ...

- خوش به حالت که دوست خوبی مثل شیرین خانوم داری ... خیلی خانوم عاقلیه ...

چشمام از تعجب زد بیرون! شیرین؟ شیرین عاقله؟

- کیو می گی؟ ... شیرین؟ ... اون مغز فندقی کجاش عاقله؟ ... اگه یه جو عقل داشت که سر سفره اونجوری آبرو ریزی ...

خفه خون گرفتم ... بازم دهن بی صاحبمو وا کرده بودم و بدون هیچ فکری داشتم، مکنونات (!) قلبیمو بیرون می ریختم... علی که قطعا یاد حرفها و کارهای شیرین افتاده بود، خنده ای کرد و گفت:

- اتفاقا واسه همین میگم خیلی عاقله!

همون لحظه ماشین متوقف شد و علی پیاده شد، دور و برم نگاه کردم، رسیده بودیم دم خونه ... علی در حیاط رو باز کرد و ماشین رو برد تو حیاط ... منظورش چی بود؟ داشت طعنه میزد یا جدی می گفت؟ یعنی از حرف شیرین خوشش اومد بود یا...؟

از ماشین پیاده شدم. علی هم پیاده شد و رفت سراغ شیر آب ... شلنگو برداشت و شروع کرد به باغچه آب دادن ... بوی گل کم کم توی فضا پخش میشد ... چشمهامو بستم و نفس عمیقی کشیدم ... صداشو شنیدم :

- سارا ... امیدوارم از حرفهایی که امشب زدم دلخور نشده باشی ...

یه غمی تو صداش بود ... اینو خوب فهمیدم ... چشمهامو باز کردم و نگاهش کردم ... سرش پایین بود و به درخت آب میداد ... انگار از نگاهم فرار کرده بود ... چرا فکر می کرد از حرفهای دلخور شدم؟ ... یعنی دلخور شده بودم؟ ... این چه حسی بود که من داشتم؟ ... خودمم نمی فهمیدم چه مرگمه؟ ... ناراحت بودم یا خوشحال؟ ... از اینکه این جوری توی نقشش غرق بشه بیزار بودم ... دلم نمی خواست با کارهایش توجه امو جلب کنه و بعد هم بگه این ها همش از حس برادرانه است! ... لعنتی ... چرا به این فکر نمی کرد که من جنبه اشو ندارم و ممکنه دروغاشو باور کنم؟

خیلی مظلومانه گفتم:

- هیچ وقت کسیو به سمت پرتگاه هل نده ...

عقب گرد کردم ... در سالن رو باز کردم و رفتم داخل ... ولی قبل از این کارها ، دیدم که علی با چشمهای گرد شده و دهن باز مونده از شدت تعجب، نگاهم کرد ...

فصل سیزدهم

- سارا ... پس چرا نمیای؟ ... دیر بشه مسعود پدرمونو در میاره ها ...

از تو اتاق خوابم در حالی که داشتم شلوارمو می پوشیدم سرک کشیدم و نگاهش کردم. سوییچ ماشینو تو دستش می چرخوند و دم دری که به حیاط باز میشد، رژه می رفت. شلوار پارچه ای مشکی با پیراهن آستین کوتاه چهار خونه ی آبی و سفید پوشیده بود. با تعجب گفتم:

- مسعود دیگه کیه؟

برگشت به سمت صدام و به من که مثل دزدها از پشت در اتاق سرک کشیده بودم نگاه کرد:

- پسر خاله امه ... همون که این مهمونی رو ترتیب داده ... هر سال مسعود همه رو دور هم جمع

می کنه ...

آهانی گفتم و برگشتم تو اتاق. از کارخونه که رسیده بودم، چون علی قبلا ماجرای مهمونی رو برام گفته بود، سریع دوش گرفته بودم و داشتم آماده میشدم. ولی خب از اونجایی که خانومها معمولا یک ساعت تو حموم می موندند و آقایون هم اگر بیشتر از ده دقیقه بموندند، نفس تنگی می گیرند(!) علی زودتر از من دوش گرفته بود و آماده شده بود. شانس آورده بودم که اهل آرایش نبودم وگرنه دو ساعت هم باید برای آرایش کردن وقت می گذاشتم!

قرار بود بریم خونه ی مادر بزرگ علی که تا حدودی هم راهش دور بود. خونه ی مادر بزرگش حیاط بزرگی داشت و برای مهمونی ای که مسعود می خواست بگیره، مکان مناسبی بود. البته من تا به اون روز خونه ی مادر بزرگشو ندیده بودم و فقط چیزهایی که علی در موردش گفته بود رو می دونستم.

اون شب سه شنبه بود ... آخرین سه شنبه ی سال ... و ما داشتیم می رفتیم چهارشنبه سوری!! موقع پوشیدن مانتو، بی اختیار دستم به سمت مانتوی آبی رنگ کشیده شد و پوشیدمش ... بعد هم شال سفید برداشتم ... چیکار داشتم می کردم؟ می خواستم لباسمو با علی ست کنم؟ ... شالو انداختم روی تخت و دستمو بردم سمت دکمه های مانتو که بازشون کنم اما ... چه ایرادی داشت؟ ... خب حالا ست میشه که بشه ... فکر میکنه به خاطر قولیه که بهش دادم ... اینکه جلوی بقیه عادی رفتار کنیم ... این هم می تونست جزوی از رفتار عادی باشه دیگه ... ولی نه ... بدون ست کردن هم عادی هستیم ...

یه چیزی تو وجودم وول می خورد ... یه احساس غریبی که درکش نمی کردم ... مثل شناگری که اکسیژنش تموم شده باشه و به سرعت به سطح آب برگرده، احساس توی وجودم هم به سرعت تو مغزم بالا میومد و پرننگ تر میشد ... بالاخره به سطح آب رسید ... با تمام وجودم حسش کردم ... این احساسو قلبم به مغزم فرستاده بود ... قلبم بود که داشت التماس می کرد ... ازم می خواست آبی و سفید بپوشم!

دستم از روی دکمه شل شد و کنار بدنم افتاد ... صدای علی رو شنیدم :

- سارا ... پیام کمک ...

تو صداس یه شیطننت خاصی بود!! ... بالاخره تصمیمو گرفتم ... شال سفیدو از روی تخت چنگ زدم و با سرعت از اتاق خارج شدم ...

می ترسیدم چند لحظه دیگه تو اتاق بمونم و دوباره نظرم عوض بشه ... نمی فهمیدم کدوم کار درسته؟ ... ولی در حال حاضر دلم می خواست لباسم با علی ست باشه ...

اونقدر عجله داشتم که فراموش کردم، اتاق خوابها با دو تا پله از سطح سالن جدا میشن ... فقط یه لحظه متوجه شدم که تو هوا معلقم و بعد هم با فرش روی زمین ادغام شدم!

صدای فریاد علی تنها چیزی بود که شنیدم:

- سارا ... مواظب باش ...

با شکم روی زمین افتاده بودم ... شانس آوردم که دستهامو جلوی صورتم گرفتم ... داشتم جون می کردم خودمو از زمین جمع کنم که علی به دادم رسید ...

دستهاشو دور کمرم حلقه کرد و منو از زمین جدا کرد ... تا ایستادم، علی دستشو زیر چونه ام گذاشت و سرمو بالا گرفت ... زل زد تو چشمهام ... چشمهاس پر از نگرانی و ترس بود ... با لحن گله مندی گفت:

- حواست کجاست دخترک؟

یه حس شیرینی تو صداس بود ... کم کم داشت از لفظ دخترک خوشم میومد ... خواستم سرمو بندازم پایین اما دست علی که زیر چونه ام بود، مانع شد ...

- طوریت که نشد؟ ... جاییت درد نمی کنه؟ ... می خوای بریم دکتر؟

اوه چه خبره ... کی میره این همه راهو؟ ... برای یه زمین خوردن ساده، بریم دکتر؟؟ هم خنده ام گرفته بود هم تعجب کردم ... نگاهش کردم و گفتم:

- چیزی نشده که ... دکتر واسه چی؟ ... بزن بریم دیرمون شد ...

جمله ی آخرم لبخند به لبش آورد ... دستشو از زیر چونه ام برداشت و در عوضش، دستمو گرفت و با خنده گفت:

- فایده نداره ... باید خودم دستتو بگیرم تا خیالم راحت بشه سالم میرسی تو ماشین.

احساس کردم لبهام از هم باز شده و دارم لبخند میزنم! ... من داشتم لبخند میزدم؟ ... اونم به خاطر اینکه دستم تو دستهای علی بود؟ ... ناخودآگاه دستی به لبهام کشیدم که مطمئن بشم واقعا دارم می خندم! علی ماشینو از حیاط در آورد و بعد از بستن در حیاط، در سمت من رو باز کرد و گفت:

- افتخار میدین؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- چه افتخاری؟

چشمکی زد و گفت:

- که از رانندگیت لذت ببرم؟

لبهام داغ شد ... احساس کردم تمام جرئتمو یه مرتبه از دست دادم ... دلم نمی خواست جلوی علی پشت فرمون بشینم ... رانندگی علی خیلی خوب بود و می ترسیدم گند بزنم ... از طرفی هم خیلی زشت بود که همیشه علی مثل راننده ها منو بیره و بیاره ... بالاخره قبول کردم و پیاده شدم ... علی جای من نشست و من جای علی ...

روی صندلی که نشستم، هر چی پامو کیش می آوردم به پدال ها نمی رسیدم ... تازه یادم اومد که باید صندلیمو تنظیم کنم!! ... بعد از تنظیم صندلی دنده رو جا زدم و حرکت کردم ... چند لحظه بعد تو آینه وسط نگاه کردم ولی تصویری که دیدم چیزی جز سقف ماشین نبود!! ... دستمو بردم طرف آینه و تنظیمش کردم ... آینه رو هم یادم رفته بود تنظیم کنم ... قطعا اگه افسر کنار دستم بود الان رد شده بودم! چه شانسی آوردم ماشینو خاموش نکرده بودم وگرنه دیگه حسابی ضایع میشدم ... همیشه همین طور بودم ... در مواجهه با آدمهایی که برام مهم بود بودن دست و پامو گم می کردم ... چی؟ ... چی شد؟ ... من الان چی گفتم؟ ... در مواجهه با آدمهایی که برام مهمن دست و پامو گم می کنم؟ ... یعنی چی؟ ... یعنی علی هم ... وای خدا... نه ... مگه میشه؟ ... آخه چه طور ممکنه؟ ... چرا باید علی برام مهم باشه؟ ... این چه فکریه که تو مغزم افتاده ... خدایا نذار بازم ضربه بخورم ... خدایا به دادم برس ... خودمو به تو سپردم ...

چند تا نفس عمیق کشیدم تا به خودم مسلط شدم و برای اینکه حواس خودمو از افکارم پرت کنم گفتم:

- من آدرسشونو بلد نیستم.

- خودم راهنماییت می کنم ...

با راهنمایی های علی، نزدیک غروب بود که رسیدیم خونه ی مادر بزرگ ... در حیاط نیمه باز بود ... صدای صحبت و خنده ی بزرگترها و جیغ و داد بچه ها از تو حیاط شنیده میشد ... علی پیاده شد و زنگ رو برای اعلام حضور زد ... در حیاط رو باز کرد و با دست اشاره کرد که ماشین رو ببرم داخل ... سمت چپم، ردیف ماشین هارو دیدم که مثل پارکینگ عمومی، کنار همدیگه پارک کرده بودن.

همون سمت رفتم و کنار آخرین ماشین پارک کردم ... از ماشین که پیاده شدم، نگاهم به علی افتاد که منتظرم بود ... چند لحظه نگاهش کردم ... داشت سرتاپامو اسکن می کرد! ... نه ... اسکن نه ... احساس کردم واژه ی اسکن کردن رو باید برای پسرهای هیز به کار ببرم ولی نگاه علی به هیچ عنوان هیز نبود ... یه جور خاصی بود ... زیر نگاهش اذیت نمیشدم ...

نزدیکش که رسیدم، آرنجشو به سمتم گرفت و گفت:

- دقت کردی لباسمون با هم ست شده ... تو خونه خواستم بهت بگم ولی خوردی زمین و دیگه حواسم پرت شد ...

آخ دیدی خودش هم فهمید، آبروت رفت؛ حالا خوبت شد؟ تا تو باشی مثل بچه ها نگی " دلم می خواد با علی ست کنم " ... چه خبرته شورشو درمیاری؟ حالا انگار چی شده؟ فهمیده که فهمیده ... خیلی هم دلش بخواد با خانوم با شخصیتی مثل تو ست باشه ... مطمئن باش از خداهش هم هست ... ندیدی نیشش تا بنا گوشش بازه ... تازه دستش هم گرفته سمت تو ... این یعنی چی؟ ... یعنی لیدی محترم ... افتخار میدین که دستتون تو دست من باشه؟ ... یعنی باید دستمو بگیرم به بازوش و راه برم؟ زشت نیست؟ این علی چرا همچین کرد؟ نمی شد عین آدمهای معمولی بریم پیش بقیه؟ ... این قدر ویز ویز نکن ... دستشو بگیر تا پشیمون نشده ...

سرمو تکون نامحسوسی دادم تا از شر افکارم راحت بشم و بی رودروایی گفتم:

- این یعنی چی؟

و به آرنجش اشاره کردم.

علی خندید و خیلی صادقانه گفت:

- کلاس داره ... جلو بعضیا!

و خودش قاه قاه خندید! تعجب کردم ... منظورش چی بود؟ مصرانه دستشو جلوم نگه داشته بود و گفت:

- بگیر حالا ... ضرر نمی کنی.

به اجبار دستمو از زیر دستش رد کردم و روی بازوش گذاشتم ... علی هم دستشو کرد تو جیب شلوارش و این جووری دیگه دستم حسابی بین بدنش و بازوش گیر افتاد!

عجب بازوهایی داشت! ... میگن شنیدن کی بود مانند دیدن ... حالا می خواستم یه ضرب المثل جدید اختراع کنم ... دیدن کی بود مانند لمس کردن؟! ... هیچ وقت فکر نمی کردم، بازوهاش اینقدر سفت و پُر باشه! ... جون میداد برای اینکه سر تو بذاری روش و بخوابی! ...

علی حرکت کرد و منم در کنارش راه افتادم. کمی که راه رفتیم متوجه فضای باغ شدم ... ابتدای باغ شنی بود ولی از یه قسمتی به بعد، راه چمن میشد و سنگفرشی از بین چمنها تا نزدیک ساختمون ادامه داشت ... دوطرف باغ، پر از درخت بود ... درختهای لختی که بعضی هاشون شکوفه داشتند و بعضی ها جوونه زده بودند. هر چی جلوتر می رفتیم سر و صداها بیشتر میشد و نور آتیشی که روشن شده بود، روی دیوار ساختمون، نمایان میشد ...

چند تا بچه دوون دوون به سمتمون اومدن و بی توجه به ما رفتن بین درختها ... بین بچه ها، زهرا دختر فاطمه رو شناختم ... پس همه اومده بودن و ما آخرین نفر بودیم!

هر چی جلوتر می رفتیم، تعداد درختها کمتر میشد و افراد بیشتری تو دیدمون قرار می گرفتند. بالاخره درختها تموم شدن و محوطه ی جلوی ساختمون نمایان شد ... اونجا هم شنی بود ... آتیش بزرگی که به سبک سرخ پوستی با چوب های ایستاده درست شده بود، اولین چیزی بود که توجه رو جلب می کرد ... بعد از اون هم افرادی که دور تا دور آتیش، روی زمین نشسته بودن! ...

چه جوری روی اون شنها نشسته بودن؟ نشیمن گاهشون که سوراخ سوراخ میشد!! اکثر کسایی که دور آتیش بودن، جوون ها بودن و بزرگترها، توی ایوون روی زیر انداز نشسته بودن و مشغول خوردن تخمه و میوه بودند ... خانوم مسنی روی صندلی مادر بزرگ (همین صندلی ها که پایه اشون هلالیه و مثل گهواره تکون می خوره!) نشسته بود.

علی سلام بلند بالایی کرد که باعث شد برای یه لحظه همه ساکت بشن و توجه ها به ما جلب بشه ... بعد از اون سکوت یک ثانیه ای، همه از جاهاشون بلند شدند و با سر و صدا به سمت ما اومدند ... مشغول احوالپرسی شدیم ... بعضی هارو می شناختم و بعضی هارو برای اولین بار بود که می دیدم ... مردی با قد متوسط و کمی تپل، با چشمهای آبی، صورت گرد و سفید و موهای طلایی جلومون ظاهر شد و خوش آمد گفت ... تو کف قیافه اش مونده بودم ... بچگی هاش چی بوده؟ ... هم چین بچه هایی جون میدن برای اینکه بغلشون کنی و بچلونیشون!! علی با دست به مرد اشاره کرد و گفت:

- ایشون هم آقا مسعود ... میزبان اصلی ...

عجب ... پس ایشون آقا مسعود بودا! ... به چهره اش میومد از علی بزرگتر باشه ... چهل ساله به نظر می رسید ... پس حتما باید بچه هم داشته باشه ... بعد از سلام و تعارف با مسعود، به محض اینکه کمی ازش فاصله گرفتیم گفتم:

- این آقا مسعود بچه اش هم مثل خودشه؟ همین جوری مو طلایی و چشم آبی؟

علی نگاه متعجبی بهم کرد و گفت:

- از آدم های چشم رنگی خوشت میاد؟

لب و لوچه ای یه ور کردم و گفتم:

- نمی دونم ... بیشتر ترجیح میدم هر از گاهی ببینمشون ... واسه تنوع ... آخه می دونی ...

قری به سر و گردنم دادم و با عشوه گفتم:

- هیچی چشم عسلی نمیشه ...

یه لحظه هنگ کردم ... عسلی ... چشمای من عسلی بود ولی ... یه جایی یه جفت چشم عسلی دیگه هم دیده بودم ... ولی کجا؟ ... نگاهم روی شن ها میخکوب شده بود و حسابی تو فکر بودم ... با گیجی سرمو بالا آوردم و نگاهم تو نگاه رقصان علی قفل شد ... رقص شعله های آتیش رو توی چشمه‌هاش می دیدم ... نور توی چشمه‌هاش نمی داشت بفهمم چشمه‌هاش چه رنگیه ... یه مرتبه انگار چیزی تو ذهنم جرقه زد ... خونه بابام ... سر سفره ... همون موقع که شیرین داشت قضیه ی " دخترک " رو تعریف می کرد ... یه جفت چشم عسلی اونجا دیدم که یه دنیا حرف توشون بود ... ناخودآگاه انگشت اشاره امو بالا آوردم ... گرفتم طرف صورتش و با لکنت گفتم :

- تو ... تو ... چشمهای تو ...

اخمی کردم و طلبکارانه گفتم :

- تو چشمهات چه رنگیه؟؟

با شیطنت، چند بار ابروهاشو بالا انداخت ... سرشو آورد پایین تر ... اونقدر که چشمه‌هاش دقیقا مقابل چشمهای من قرار گرفت ... لبخند شیطونی زد و با لحن سرخوشی گفت:

- عسلی ...

وااای سارا ... از دست تو من چه خاکی تو سرم بریزم با این عشوه های خرکیت؟ تو می میری اگه نظر ندی؟ ... ببین داره یه وری بهت می خنده ... رو لبش پوزخنده ، خدا میدونه تو دلش دیگه چه خبره ...

علی سرشو عقب برد ... صاف ایستاد و همونطور که منو به سمت ایوون می برد گفت:

- به نظر منم هیچی چشم عسلی نمیشه ...

تصمیم گرفتم تا جایی که می تونم جلوی دهنمو بگیرم که اینقدر بی موقع باز نشه ... هر چند چشمهای خودمم عسلی بود ولی از عکس العمل علی کاملا مشخص بود که به خودش گرفته ... رفتیم توی ایوون ... بعد از سلام و احوالپرسی با بزرگترها و روبوسی با مادر علی و بوسیدن دست پدر علی، رفتیم سراغ مادر بزرگش ... زن ریز نقشی که روی صندلی و پیچیده توی پتو، باز هم جسه ی کوچیکش مشخص بود ... عینک بزرگی روی بینیش بود و چروک های صورتش، حکایت

از سالها تجربه داشتن ... سیم سمعک توی گوشش هم از کنار روسریش پیدا بود ... چه قدر چهره اش مظلوم و خسته بود ... دلم گرفت ...

موقعی که می خواستیم باهاش احوالپرسی کنیم، اول علی جلو رفت و بعد از سلام، گفت:

- مادر بزرگ منو می شناسی که؟

مادر بزرگ چند لحظه تو صورتش دقیق شد و بعد گفت:

- رسول ... تویی؟

علی هم با خنده گفت:

- ای شیطون ... تو که حواست جمعه الکی خودتو میزنی به مریضی ...

وا ... یعنی چی؟ منظور علی چی بود؟ ... علی پیشونی مادر بزرگ رو بوسید و اومد عقب ... بازومو که داشتم میرفتم سمت مادر بزرگ کشید و وادارم کرد، بایستم ... سرشو به گوشم نزدیک کرد و گفت:

- آلازایمر داره ... تورو با هر کی اشتباه گرفت فقط تایید کن ...

دلم ریش شد ... چی از این مادر بزرگ مونده بود؟ ... حتما اون هم یه روزگاری مثل ما جوون بوده و برای خودش برو و بیایی داشته ... مادر بزرگ منو با شهرزاد اشتباه گرفت ... شهرزاد زن رسول و رسول هم دایی علی بود!

از امر خطیر احوالپرسی که فارغ شدیم ، علی گفت:

- سارا ... اگه دوست داری برو پیش فاطمه ... من برم نمازمو بخونم و برگردم ...

به نشونه ی تایید سری تکون دادم و علی رفت ... نگاهی به فاطمه کردم ... مشغول صحبت با خانومی از خودش بزرگتر بود و از مدل حرف زدن های درگوشیشون پیدا بود که بحثشون، یه غیبت داغه! بی خیال رفتن پیش فاطمه شدم ... دلم می خواست برم کنار آتیش بشینم اما فکر نشستن روی شن ها دردو به جونم مینداخت!! کمی اطراف باغو با چشم گشتم تا چیزی برای گذاشتن زیر پام پیدا کنم و بالاخره متوجه چند تا آجر کنار دیوار شدم ... دو تاشونو برداشتم و

جایی کنار بقیه نشستیم ... بغل دستیم یه دختر تقریبا بیست ساله بود ... طرف چپم خالی بود ... اون دختر که خیلی هم خونگرم بود، خودشو معرفی کرد و متوجه شدم که ته تغاری دایی رسوله!! اسمش هم راحله بود.

مشغول تماشای آتیش بودم که دختر دیگه ای با یه آجر اومد ... آجر و کنار من روی زمین گذاشت و نشست ... خیلی بی مقدمه با صدایی پر از عشوه گفت:

- پس علی جون کجاست؟

نفهمیدم؟ ... چی شد؟ ... ایشون کی باشن که علی رو اینقدر خودمونی صدا میزنن؟ ... نگاهی به سر و شکلش انداختم ... هفت قلم آرایش کرده بود و تقریبا هم سن خودم به نظر میرسید لباسش چندان بد نبود ... یه مانتویی که تنگ نبود و آستینهایی که بالا زده نشده بود ... موهایی که خیلی ساده با تل بالا زده شده بودن ولی شالش رو زیادی عقب گذاشته بود ... گل کاموایی تلش پیدا بود ... چیزی که بدجوری توی ذوقم میزد کفش های پاشنه پونزده سانتی و میخیش بود که به نظرم اصلا مناسب چنین مراسمی نبود ... اون هم روی این زمین شنی ... یعنی با این کفش های داغونش می خواست از روی آتیش هم بپره؟ بدجوری رفته بودم تو نخ کفشهاش ... قرمز آتیشی بودن ... هم رنگ شالش و رژ لبش و لاک های روی ناخنش ... یه خورده جیغ بود ... البته فقط یه خورده!!!!

بی خیال بررسی سر و لباسش شدم و گفتم:

- رفته نماز بخونه .

پوفی کرد و گفت:

- هنوز این امل بازی هاشو ترک نکرده ...

فکم افتاد ... امل بازی؟؟ ... به نماز خوندن می گفت امل بازی؟ ... این دیگه چه موجودی بود ... خودش از همه امل تر بود و حالا به بقیه انگ می چسبوند ... بی اراده یاد اون جمله ی دکتر شریعتی افتادم که میگه : افسوس روزگاری می رسد که بی دینی نماد روشن فکری می شود ... یعنی الان دقیقا همین بودا ... قشنگ مشخص بود که خیلی ادعای کلاسش میشه !!

دختره ی اعجوبه معلوم نبود از کدوم جهنم دره ای پیداش شده بود ... حیف که نمی تونستم نماز بخونم، وگرنه از حرص این دختره ی فیسو هم که شده، پشت سر علی می ایستادم و بهش اقتدا می کردم ... سعی کردم خونسرد باشم ... نمی خواستم فکر کنه که تو کرم ریختن موفق بوده ... هر چند که واقعا هم موفق شده بود!

خیلی بی روح اما محکم نگاهش کردم و گفتم:

- تا حالا شده کسی همین صفتو به خودت نسبت بده؟ ... تا حالا کسی بهت گفته امل؟

پشت چشمی نازک کرد و با یه پوزخند مسخره گفت:

- معلومه که نه ...

نگاه تاسف باری بهش انداختم و گفتم:

- پس برات متاسفم ... چون هیچ کس تورو حتی لایق مسخره شدن هم ندونسته ... همیشه آدمهایی که خوبن، مورد حسادت بقیه ان ... و آدمهای حسودی که نمی تونند خودشونو اصلاح کنند، می خوان با خورد کردن بقیه خودشونو بالا ببرن .

موقع گفتن آخرین جمله ام، علی رو دیدم که اومد توی ایوون ... بدون اینکه حتی نیم نگاهی به قیافه ی نحس دختره بندازم، بلند شدم و رفتم کنار علی، لبه ی ایوون نشستم.

مغزم هنوز درگیر بود ... اما نه درگیر حرفهای دختره ... درگیر حرفهای خودم ... چرا از علی دفاع کردم؟ ... چرا وقتی دختره علی رو صمیمانه صدا زد، ناراحت شدم ... ناراحت؟ نه ... درواقع ترسیدم ... از چی ترسیدم؟ ... نمی دونم ... چرا وقتی به علی توهین کرد دلم می خواست خرخره اشو بجوم؟! چرا یه دفعه علی اینقدر برام مقدس شد که بخوام پشت سرش نماز بخونم؟ ... چی تو وجودم شکل گرفته بود که احساس می کردم نباید به احدی اجازه بدم، به علی توهین کنه؟

اونقدر تو فکر بودم که نفهمیدم چه طور دست علی دور شونه هام حلقه شد!!

پهلوی راستم، به پهلوی چپش چسبیده بود ... با تعجب برگشتم سمتش و نگاهش کردم، داشت نگام می کرد، انگار منتظر بود نگاهش کنم تا توضیح بده ... یه حس عجیبی تو چشمهانش بود ... انگار داشت با چشمهانش ازم خواهش می کرد ... ولی چه خواهشی؟ ... نگاهش گرمای عجیبی

داشت ... سرشو به صورت تم نزدیک تر کرد و چشمه‌هاشو تو چشمه‌هام دوخت ... صداس موقع گفتن حرفش لرزید:

- می دونم از من بدت میاد ...

هین بلندی گفتم و ناخودآگاه صورتمو کشیدم عقب ... این چه حرفی بود؟ ... چرا علی چنین فکری می کرد؟ ... کی گفته بود من از علی بدم میاد؟ ... اونم حالا ... حالا که علی برام مهم شده بود ... اگه قبلا این حرفو میزد فقط شرمنده اش میشدم که با این همه لطفی که در حقم کرده بازم نمک شناسی می کنم ولی حالا ... واقعا بی انصافی بود ... من از علی بدم نمیومد ... به وجودش و حضورش عادت کرده بودم ... هر موقع تو خونه بود دنبالش می گشتم که بفهمم داره چیکار می کنه ... هر موقع غذا درست می کردم دوست داشتم بدونم نظر چیه ... هر موقع لباس جدید می پوشیدم، روی چشمه‌هاش زوم می کردم که بفهمم عکس العملش چیه ... اینها همه یعنی اینکه علی ... علی برای من مهم بود ... من از علی بدم نمیومد ...

همون طور هاج و واج نگاهش می کردم ... توقع داشتم افکارمو از تو نگاهم بخونه ... علی شونه هامو فشار کوچیکی داد تا منو به خودش نزدیک تر کنه ... صداسو شنیدم ، صدایی که به هیچ عنوان خوشحال نبود:

- چرا اینقدر تعجب کردی ... چیزی که عیان است چه حاجت به بیان است ... ولی احساس کردم باید بهت بگم که فکر نکنی متوجه نمیشم ...

از جاش بلند شد و منو هم با خودش بلند کرد ... قدم زنون رفت بین درخت ها ... چرا داشت می رفت بین درختها؟ ... یکی مارو میدید چه فکری پیش خودش می کرد؟ ... چه آبروریزی ای میشد ... سعی کردم برگردم و به عقب نگاه کنم تا ببینم کسی حواسش به ما هست یا نه ... علی که متوجه شد چرا اینقدر دارم وول می خورم گفت:

- نگران نباش ... فقط من و تو نیومدیم تو باغ ... زوج های زیادی بین درختها واسه خودشون خوشن ...

احساس کردم صداس داره هر لحظه غمگین تر میشه ... علی چش شده بود؟ ... بی صبرانه گفتم :

- چیزی شده؟ ... از چیزی ناراحتی؟ ... رفتارت خیلی عجیب شده ...

رو به روم ایستاد ... رسیده بودیم بین درختها ... تو چشمهام نگاه کرد و لبه‌اش برای گفتن حرفی از هم باز شد اما یه دفعه سرشو چرخوند به سمت دیگه و منصرف شد ... یعنی چه اتفاقی افتاده بود ... علی چی می خواست بگه که اینجوری به هم ریخته بود ... کم کم داشتم می ترسیدم ...

- علی ...

- بله ...

حالا لحن کلامش عصبی شده بود .

- میشه بگی چی شده؟ داری نگرانم می کنی.

یه مرتبه با دستهای شونه هامو گرفت و زل زد تو چشمهام ... احساس کردم نگاهش رفت روی لبهام ولی ... ولی علی که داشت به چشمهام نگاه می کرد ... یعنی توهم زده بودم؟! صدای مضطربشو شنیدم :

- ببین سارا ... فقط می خوام یه چیز بدونی ... تمام اتفاقاتی که برای ما افتاده همه اش تو گذشته بوده ... اون اتفاقها گذشتن و تموم شدن ... دیگه هم قرار نیست تکرار بشن ... من در مورد تو چیزی نمی دونم ... اما در مورد خودم مطمئنم ... مطمئنم که هرگز دلم نمی خواد به گذشته برگردم یا اینکه گذشته برام تکرار بشه ... هر اتفاقی تو گذشته افتاده، به نفعم بوده ... هر چند اون زمان فکر می کردم که دارم بدترین اتفاقات زندگیمو تجربه میکنم ولی الان می فهمم که چقدر احمق بودم ... سارا ... بازم میگم که من در مورد تو نظری نمیدم ... به هیچ عنوان قصد ندارم بهت توهین کنم ... تو دختر خیلی خوبی هستی ... سارا ... می خوام اینو بگم که ... من از زندگی ای که الان دارم راضیم ... از اینکه با تو زندگی می کنم راضیم ... ولی می دونم که تو از این وضعیت ناراضی هستی ... می دونم که از من بدت میاد و دلت می خواد از شر من راحت شی ... ولی سارا ... یه خواهشی ازت دارم ... یه کم بیشتر ...

ساکت شد ... نفس هاش کوتاه و پشت سر هم شده بودن ... انگار برای کشیدن هوا تو ریه هاش دست و پا میزد ... اونقدر از شنیدن حرفهایش هنگ کرده بودم که حتی نمی تونستم بگم: علی ... من از تو بدم نمیاد ... من از زندگی با تو ناراضی نیستم ... برعکس خیلی هم راضیم ... راضیم که زندگی مستقل دارم ... که مجبور نیستم به غرغرای مامان و بابا و اصرارشون برای ازدواج گوش

بدم ... راضیم که از شر حرف مردم راحتم کردی ... راضیم که هستی ... راضیم چون برام مثل یه حامی می مونی ... یه دوست خوب که می تونم بهش تکیه کنم ... می تونم بهش اعتماد کنم ... یه دوستی که می تونم سرمو روی شونه اش بذارم بدون اینکه ترس شونه خالی کردنش داشته باشم ...

هیچ کدوم از این حرفهارو نتونستم بزنم و علی در سکوت فقط نفس های عمیق می کشید ... چند لحظه بعد ۱۸۰ درجه تغییر حالت داد و با خنده ی شیطونی گفت:

- اونجارو نگاه ... بیژنه با نامزدش ... جان من بیا بریم اذیتشون کنیم ...

چشمهام گرد شد و دهنم عین غار علیصدر باز موند ... یه دفعه چش شد؟ ... انگار نه انگار همین دو دقیقه پیش حالش خراب بود ... این دیگه چه جور آدمی بود ... فکر می کردم تا آخر مهمونی دیگه مثل برج زهر مار میشه و با یه من عسل هم نمیشه خوردش ولی حالا ... چقدر سریع تغییر وضعیت میداد!

رد نگاهشو دنبال کردم و به پسر و دختری رسیدم که کنار همدیگه نشسته بودن و پهلوشون به ما بود ... دختر روی یه چهار پایه پلاستیکی نشسته بود و پسر هم زانوهاشو خم کرده بود و روی پنجه ی پاهاش نشسته بود. یه گاز چهار پایه هم جلوشون بود و روی گاز هم یه قابلمه بزرگ ... کنار دستش روی زمین یه پلاستیک پر از ذرت بو داده و یه پلاستیک دیگه هم ذرت هایی که در انتظار بو داده شدن، بودن. همونجور که با هم حرف میزدن، پسر هم قابلمه رو تو هوا تکون میداد که ذرت ها نسوزن ... هوس ذرت کردم و به علی گفتم:

- موافقم ... بیا بریم ...

علی لبخند قشنگی تحویلیم داد و راه افتاد ... هنوز چند قدم مونده بود بهشون برسیم که علی بینیشو گرفت و با قیافه ی مچاله شده و صدای بلندی گفت:

- پیف پیف پیف ... چه بوی گندی میاد ...

بینیمو بالا کشیدم ولی هیچ بویی نمیومد!! پسر و دختر که ظاهرا صدای علی رو شنیده بودن، با تعجب برگشتن سمت ما و پسر وقتی چشمش به علی افتاد، گل از گلش شکفت و از جاش بلند شد ... خواست بیاد سمت ما که علی داد زد:

- تکون نخور ...

پسر سر جاش خشک شد و با تعجب گفت:

- چی شده علی؟

علی بینیشو جمع کرد و گفت:

- سیفونو بکش پسر تا پاهاتو نداشتی توش!! ... چه بویی هم راه انداخته ... نکنه ظهر آبگوشت و پیاز خوردی؟

همه با گیجی به علی نگاه کردیم ... سکوت برقرار شده بود و انگار کسی نمی فهمید علی چی میگه ... یه دفعه یادم افتاد به طرز نشستن پسر ... مثل وقتی که سر سنگ دسشویی باشی نشستته بود ... و حالا علی داشت می گفت سیفونو بکش تا پاتو نداشتی توش!! ...

به محض اینکه فهمیدم منظور علی چیه ، محکم زدم رو شونه اشو با چندش گفتم:

- آیییییییییییییییییییییییی ... خدا مرگت نده علی ...

بعد هم غش غش خندیدیم ... اون دو تا هم که انگار درگیر تحلیل حرف علی بودن و تازه متوجه منظورش شده بودن، شروع کردن به خندیدن ... کمی که خندیدیم ، آروم شدیم اما دختره هم چنان در حال خندیدن بود... پسر گفت:

- پس چت شده ضحی؟ ... چرا اینقدر می خندی؟

علی هم خیلی راحت و بدون رودروایی گفت:

- نخند شل میشی کار دستمون میدی!!

نتونستم جلوی خودمو بگیرم و قاه قاه با صدای بلند خندیدم ... بقیه هم به خنده افتادن و ضحی که پیش زمینه ی خنده هم داشت، این بار دیگه اشکش دراومد ...

علی نگاهی به پسر کرد و گفت:

- حالا چی شده که تو داری ذرت درست می کنی بیژن؟

بیژن گفت:

- پس کی درست کنه؟ به هر کی میگی یه بهونه ای میاره و زیر بار نمیره ...

علی نوچ نوچی کرد و گفت:

- تقصیر خودته دیگه ... حتما یه کاری کردن که همه به تو میگن چس فیل درست کن ...

وای خدای من ... علی چش شده بود ... داشتیم از خنده منفجر میشدم ولی دیگه واقعا روم نمیشد

به این یکی بخندم ... ممکن بود آقا بیژن ناراحت بشه ... یعنی علی و بیژن چه قدر با هم شوخی

داشتن که علی این جووری اذیتش می کرد و جلوی نامزدش ضایعش می کرد؟!

بیژن گفت:

- سارا خانوم ... شما تو اون خونه اکسیژن کم نیاری؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم :

- منظور تون چیه؟

با ابروهاش به علی اشاره کرد و گفت:

- خب بالاخره کمال هم نشین در من اثر کرده ... مواظب باشین در شما هم اثر نکنه که سال دیگه

شمارو به جای من مسئول چس فیل می کنند!

هینی کشیدم و چشمام بین علی و بیژن و ضحی که هر سه در حال ریسه رفتن بودند، چرخ می

خورد... باورم نمیشد که بیژن به این راحتی به علی تیکه انداخته باشه ... همیشه فکر می کردم

علی آدم جدی ایه که هیچ کس باهاش شوخی نمی کنی ولی حالا چیز دیگه ای می دیدم ... ضحی

بین خنده هاش بریده بریده گفت:

- وای ... خدا ... دل و ... روده ام ... درد گرفت ... نگاه ... کن ... سارا رو ... شاخ ... درآورده ... خبر

... نداره ...

نفس عمیقی کشید تا خنده اش تموم بشه و بعد گفت:

- مگه نمی دونی این دو تا ... وقتی با هم جفت میشن ... چه مسخره بازاری راه میندازن؟

هنوز از اثر خنده های بی امونش نفسش بریده بریده بود ... هاج و واج گفتم:

- من از کجا بدونم؟ من اصلا اولین باره که شمارو می بینم ...

ضحی با تعجب گفت:

- جدی؟ ... یعنی مارو نمی شناسی؟

با شرمندگی سرمو پایین انداختم و گفتم:

- نه والله ...

ضحی دستی به پشتم زد و گفت:

- اشکال نداره ... ما هم روی ماهتو فقط تو مراسم عقد زیارت کردیم ... البته نمی دونم بیژن تورو

کجا دیده؟

یه مرتبه بیژن و علی به سرفه افتادن و بیژن شروع کرد به ابرو بالا انداختن! ...

اینا چشون بود؟ ... علی رفت سر قابلمه ی ذرت ها که بیژن خودشو با تکون دادنش سرگرم کرده

بود و گفت:

- بذار دو تا برداریم بخوریم ... فقط داغش می چسبه ...

در قابلمه رو برداشت و چند تا دونه برداشت و انداخت تو دهنش ... نگاهم کرد و گفت:

- بیا بخور سارا ... خدایی این بیژن، ذرت درست کردنش حرف نداره ...

وسوسه شدم و رفتم سر قابلمه ... ذرت ها دونه دونه می ترکیدن و می پریدن بالا ... دو تا دونه

برداشتم و انداختم تو دهنم ... داغ بود و سعی می کردم همونجور که تو دهنم بودن، فوتشون کنم

... دستمو جلو بردم تا چند تا دونه ی دیگه بردارم ... همون موقع یکی از ذرت ها پرید تو هوا و

ترکید و چسبید پشت انگشت اشاره ام ... صدای جلییز پوستمو که سوخت شنیدم ... جیغی

کشیدم و شروع کردم به تکون دادن دستم تا ذرت از روی دستم بیفته ... ولی ذرت به پوستم

چسبیده بود و خیال کنده شدن نداشت ... علی دستمو تو دستش گرفت ... آرام و قرار نداشتم و سر جام بالا و پایین می پریدم ... علی ذرتو از روی انگشتم برداشت ... پوستم قرمز و ملتهب شده بود ... دستمو از دست علی بیرون کشیدم و شروع کردم به فوت کردن و با بی قراری گفتم:

- خیلی می سوزه ... پوستش کنده شد ... آقا بیژن چه قدر ناراضی بودی ... دو تا ذرتو به ما ندیدی؟

بیژن با شرمندگی گفت:

- والله این ذرت ها مال من نیست ... مسعود پولشونو داده ... شاید اون ناراضی بوده ... برین یقه اونو بگیرین ... آخه همش هم غر میزد که کسی ناخنک نزنه بهشون وگرنه تا وقت خوردنش ، چیزی باقی نمی مونه ...

هم چنان انگشتمو فوت می کردم ... احساس کردم تو چشمهام داره اشک جمع میشه ... اصلا دلم نمی خواست عین بچه های دوساله بشینم واسه یه سوختگی جزئی گریه و زاری کنم ولی دست خودم نبود ... اشکهام به اختیار خودشون داشتن تو چشمم میز گرد می گرفتن!

ناخودآگاه نگاهم کشیده شد سمت علی ! چرا فکر می کردم علی می تونه تو این وضعیت کاری برام انجام بده؟! چاره ای نداشتم جز اینکه تحمل کنم ... علی هم داشت نگاهم می کرد ... تو نگاهش نگرانی و درموندگی رو می دیدم ... انگار داشت فکر می کرد چیکار کنه ولی چیزی به ذهنش نمی رسید ... احساس کردم کم کم تصویر علی داره تار میشه ... چه آبروریزی ای ... اگر دو ثانیه ی دیگه این سوزش ادامه پیدا می کرد، اشکهام سرازیر میشد... لبهای علی بدون صدا حرکت کردن ... خیلی راحت تونستم تشخیص بدم که داره میگه :

- دخترک من ...

با یه قدم خودشو بهم رسوند و بدون معطلی، دستمو گرفت و انگشتمو کرد تو دهنش!!

چه احساسی داشتم؟ ... نمی دونم ... یه حس عجیب ... حس غافلگیری ... حس خجالت ... حس خوردن عسل های روی انگشتم تو روز عقد ... حس آرام شدن سوزش انگشتم ... حس نرمی زبونش که به آرامی روی سوختگی انگشتم کشیده میشد ... حس داغی لپهام ... و علی ... علی انگار حواسش به من نبود ... انگار تو یه دنیای دیگه ای بود ... نگاهش به چشمهام بود ولی انگار یه

چیز دیگه ای غیر از چشم می دیدا... یه التهاب عجیبی توی نگاهش بود ... امشب اینجا چه خبر بود ... چه اتفاقی داشت برای ما میفتاد؟ ... انگار تو دل من و علی هم چهارشنبه سوری و آتیش بازی بود ...

صدای گلو صاف کردن بیژن، باعث شد که علی انگشتمو از دهنش بیرون بیاره ... بیژن گفت:

- مادر بزرگ تو یخچالش پماد سوختگی داره ... بزن براش ...

علی با سر تایید کرد و با یه تشکر آروم از کنارشون رد شدیم ... علی انگشتمو جلوی صورتش گرفت و در حال بررسیش گفت:

- هنوزم می سوزه ...

چند لحظه فکر کردم ... می سوخت یا نمی سوخت؟ ... یه سوزش خفیفی احساس می کردم ... ولی بیشتر از انگشتم لپهام می سوخت ... احساس می کردم حسابی قرمز شدم ... حرف علی باعث تاییدی بر احساسم شد :

- دیدی بچه کوچولوها رو وقتی از حموم میارن پوستشون سفید و شفاف میشه و لپهاشون قرمز ...

یه نگاه تو چشمهام کرد و منم با سر، حرفشو تایید کردم تا ببینم چی می خواد بگه :

- تو هم وقتی خجالت می کشی همین شکلی میشه !

با لبخندی که دندونهای سفیدشو به نمایش گذاشت، بهم خیره شد و منم لپهام داغ تر شد ! ... سرمو انداختم پایین و ترجیح دادم هیچی نگم ... چون ممکن بود دوباره یه چیزی بگم و علی به نفع خودش تعبیر کنه!

با علی رفتیم تو آشپزخونه ... علی از قفسه ی تو در یخچال، پماد سوختگی رو پیدا کرد ... منو نشوند روی تک صندلیی که تو آشپزخونه بود و خودش کنار پام زانو زد ... کمی از پماد رو روی انگشتم مالید و با انگشت خودش، روی سوختگی پخشش کرد ... خواست حرفی بزنه که یه نفر تو چهارچوب در آشپزخونه ایستاد ...

من و علی همزمان سرهامونو بالا بردیم و به سمت در نگاه کردیم ... با دیدن همون دختره ی فیس فیسو که نماز خوندن علی رو مسخره کرده بود، یوفی کشیدم و رومو برگردوندم ... به علی نگاه کردم ... علی هم صورتشو برگردونده بود و با اخم غلیظی مشغول چرب کردن سوختگی بود ... به ثانیه نکشید که دستمو گرفت و با لحن عاشقانه ای گفت:

- بلند شو عزیز دلم ... چند دقیقه دیگه سوزشش از بین میره ... بریم یه شربت خنک بهت بدم که شربت آلبالوهای عمه رضوان حرف ندارن ... موافقی خانومی؟

برای اولین بار تو عمرم، دوزاریم به موقع افتاد ... فهمیدم که علی به خاطر حضور این دختره اینجوری حرف میزنه ... یه حسی قلقلکم میداد که از موقعیت پیش اومده نهایت استفاده رو ببرم و در واقع ... حالشو ببرم!! ... دوست داشتم دختره رو حرص بدم ... نمی فهمیدم این چه حس نفرتی بود که با یه بار دیدنش تو وجودم شکل گرفته بود!

چشمهامو پر از عشق کردم! ... دستمو دور بازوی علی حلقه کردم و همونطور که سرمو به بازوش تکیه میدادم گفتم:

- مگه میشه موافق نباشم ... سلیقه ی تو حرف نداره ... وقتی از کسی یا چیزی تعریف کنی یعنی معرکه است ...

همونطور که از کنار دختره رد میشدیم، پوزخندی تحویلش دادم ... اما پشیمون شدم که چرا اصلا نگاهش کردم ... قیافه اش آدمو یاد سگ هار مینداخت!! احساس کردم الانه که پاچه امو بگیره!!

دختره با صدای پر عشوه و کشداری گفت:

- علی جاان ...

عووووق ... دختر هم اینقدر ذلیل؟ ... یه عمری عاشق پرهام بودم یه بار این جوری صداش نزدم ... اه اه حالم به هم خورد ... می بینه علی زن داره ها ... چسبیده بهش خجالت هم نمیکشه ...

علی نه نگاهش کرد نه جوابشو داد ... با اینکه خیلی از کم محلی علی خوشم اومد اما برام سوال شده بود که این دختر کیه؟

با علی رفتیم سمت میزی که توی ایوون قرار داشت و روش شربت و میوه و تخمه و شیرینی بود ... یه لیوان شربت برام ریخت و همونطور که دستم میداد گفت:

- بخور عزیزم...

نگاهی دور و برم کردم ... یعنی دختره همون نزدیکی بود که علی همچنان به عزیزم گفتن ادامه میداد؟ ... هر چی نگاه کردم ندیدمش! ... پرسشگرانه به علی نگاه کردم و گفتم:

- این دختره کی بود؟

علی خیلی خونسرد گفت:

- واسه چی میپرسی؟

بینیمو چین دادم و گفتم:

- خیلی چندشه ... اصلا ازش خوشم نمیاد ...

علی با تعجب گفت:

- مگه قبلا دیدیش؟

با اکراه گفتم:

- اون موقع که رفتی نماز بخونی اومد خودشو چسبوند بهم ...

- چی بهت گفت؟

- هیچی ... چیز خاصی نگفت ... فقط حالتو پرسید ... از بس عشوه اومد حالمو به هم زد ... زیاد پیشش نمودم ...

خواستم دوباره بپرسم اون دختر کیه اما حضور بیژن و ضحی با چند تا پلاستیک بزرگ پر از ذرت بو داده و جیغ و داد اطرافیان، مانع شد ... همه کسایی که دور آتیش بودن بلند شدن و به سمت ذرت ها حمله ور شدن ... بیژن دو تا از پلاستیک هارو با خودش به ایوون آورد و توی چند تا کاسه پخششون کرد و گذاشت برای بزرگترها ...

چشمش به من که افتاد گفت:

- انگشتتون بهتر شد؟

به کلی سوزششو فراموش کرده بودم ... نگاهی به انگشتم که دیگه اثری از پماد روش نبود انداختم و گفتم:

- بله خیلی بهتره ...

بیژن دست علی رو کشید و گفت :

- بیا بریم کنار آتیش مرحله ی قشنگش داره میرسه ...

علی نگاهی بهم کرد ... انگار نمی دونست با من بمونه یا با بیژن بره ... پلکهامو رو هم گذاشتم و لبخند زدم ... علی هم متقابلا لبخند زد و با بیژن رفت ...

اون دو تا که رفتن، ضحی دستمو چسبید و با هیجان گفت:

- میترا رو دیدی؟

سر جام میخکوب شدم ... میترا ... معشوقه ی قدیمی علی ... اینجا؟ ... نه ... نه ... این امکان نداشت ... با نگرانی گفتم :

- کو؟ کجاست؟

ضحی دندون قروچه ای کرد و گفت:

- ور دل علی جونش!

با وحشت برگشتم سمت جایی که علی و بیژن رفته بودن ... دختری کنار علی نشسته بود ولی پشتشون به من بود و نمی تونستم چهره هاشونو ببینم ... حال بدی داشتم ... دلشوره بدی به جونم افتاده بود ... میترا اینجا چیکار می کرد؟ ... مگه میترا شوهر و بچه نداره پس چرا پیش علی نشسته؟ ... اصلا این همه آدم، چرا پیش علی باید بشینه؟ ... نکنه فیلش یاد هندستون کرده ... ولی علی که دیگه مجرد نیست ... هه ... تو فکر می کنی مجرد نیست ولی واقعیت اینه که مجرد، فقط یه مزاحم آورده تو خونه اش، تو چته حالا کاسه داغ تر از آتش شدی؟ مگه نگفتی هر کی

آزادانه میتونه به عشقش فکر کنه؟ مگه همش تو خیالاتت با پرهام سیر نمی کنی؟ چه طور نوبت
علی که شد آخه شد؟

- برو پیش شوهرت ... نذار از چنگت درش بیاره ...

با تعجب به ضحی نگاه کردم ... منظورش چی بود؟ ... اون از رابطه ی ما و گذشته ی میترا و علی
چی می دونست؟ ... باید می فهمیدم اینجا چه خبره ...

- ضحی ...

- بله؟

- تو چقدر علی رو می شناسی؟

کمی فکر کرد و بعد گفت:

- من چیز زیادی درباره اش نمی دونم ...

- مگه تو فامیل علی نیستی؟

- نه ...

- نه؟؟ پس چی؟ ...

- من نامزد بیژن هستم ... بیژن پسر خاله ی علی و درواقع بهترین دوست علی ... علی و بیژن
هیچ راز نگفته ای ندارن ... من و بیژن هم همین طور ... بیژن هیچ وقت نمی تونه هیچ چیز یو از
من پنهون کنه ... هر چیزی که بیژن میدونه منم می دونم ...

با گیجی گفتم:

- مگه آقا بیژن چی میدونه؟

- گذشته ی علی و میترا ... فراری بودن علی از ازدواج ... و ازدواج صوری شما دو تا ...

هینی کشیدم و با وحشت زل زدم تو چشمه‌هاش ... ضحی با آرامش گفت:

- نگران نباش... هیچ کس دیگه از این ماجرا خبر نداره ... الانم که دارم به تو این حرفهارو میزنم
 واسه اینه که می خوام کمکتون کنم ...

- کمک؟ ... چه کمکی؟

- نباید بذاری به همین راحتی میترا علی رو از چنگت در بیاره ...

- منظورت چیه؟ ... میترا که متاهله ...

پوفی کرد و با عصبانیت گفت:

- مگه نمی دونی؟ ... داره از همسرش جدا میشه ...

- جدی میگی؟ ... برای چی؟

- من چه میدونم؟ ... این رضای بدبخت هم گیر این میترا افتاد ...

- رضا کیه؟

- پسر عموی علی ...

- چی؟ ... پسر عموی علی؟ ... میشه دقیقتر بگی قضیه چیه؟ ... علی چیز زیادی درباره میترا به
 من نگفته ...

- رضا و میترا و علی تو یه دانشگاه بودن ... چند وقت بعد از اینکه علی از میترا خوشش میاد، به
 رضا معرفیش می کنه و از قضا میترا خانوم، از رضا بیشتر از علی خوشش میاد ... و این جووری
 میشه که علی رو ول می کنه و میره سراغ رضا ... رضا هم که عاشق چشم و ابروی نداشته ی
 میترا شده بود (این جمله رو با یه وری کردن چونه اش گفت!) ، میره خواستگاری و بقیه ماجرا...

- ولی علی گفته بود از نظر فرهنگی با هم همخونی نداشتن که ازدواج نکردن ...

- آره خب ... راست گفته خودت که داری میبینی.

و اشاره ای به سمت علی کرد ... دوباره نگاهی بهشون انداختم ... همچنان پیش هم بودن و پشتشون هم به من بود ... میترا پاشو تکون داد و تونستم کفشهاشو ببینم ... چه قدر کفشهاش آشنا میومد ... برق از سرم پرید ... کفش های قرمز پاشنه پونزده سانتی ...

ای وای ... اینکه همون دختر فیسوئه بود ... داشتم آتیش می گرفتم ... هم از دست میترا هم از دست علی ...

میترا با اون همه بی چشم و رویی و بی حیایی ... علی هم با اون همه دورنگی ... بنام این همه مردونگی رو ... دو ساعته معلوم نیست با زن مردم چی تو گوش هم ویز ویز می کنن ... چه قدر من خرم که حرفهاشو باور کردم ... " فکر کردن به زن مرد دیگه ای از مردانگی به دوره " ... بله ... نمردیم و معنای مردانگی رو هم فهمیدیم ...

با عصبانیت گفتم:

- پس رضا کجاست؟ بچه هاش کجان؟

- آمریکا ... میترا هم آمریکا بود ولی برگشته و درخواست طلاق داده ...

- تو این چیزهارو از کجا میدونی؟

- خب معلومه ... بیژن بهم گفت.

- بیژن از کجا میدونه؟ علی بهش گفته؟ علی از کجا خبردار شده؟ یعنی با میترا در تماسه؟ ... هه ... منو باش که فکر می کردم با چه مرد مقدسی زندگی میکنم ... نگو آقا با معشوقه در تماسه ...

خون خونمو می خورد و داشتم دیوونه میشدم ... دلم می خواست برم یکی یه مشت حواله ی صورت جفتشون کنم ... صبر کن ببینم ... تو چته سارا؟ ... واسه چی اینقدر حرص می خوری؟ تو این وسط چیکاره ای؟ مثل اینکه یادت رفته روزی که داشتین این ازدواج دروغی رو ترتیب میدادین چه شرط و شروطی با هم گذاشتین؟ هیچ کس به زندگی دیگری کاری نداره ، هیچ کس از دیگری هیچ انتظاراتی نداره و هر موقع یکی از طرفین از این زندگی مسخره، خسته شد ... طلاق ...

بسه دیگه، اینقدر حماقتها مو یادم نیار... کل زندگیم حماقت کردم ... حماقت کردم عاشق پرهام شدم ... حماقت کردم ازدواج کردم و حالا هم حماقت کردم که به علی ... به علی چی؟ ... چرا حرفتو خوردی سارا؟ چرا میترسی حرف دلتو بزنی؟ ... چون همیشه از دلم ضربه خوردم ... ولی تو اینبار با عقلت تصمیم گرفتی ... هیچ جای تصمیمات احساس نبوده، پس مطمئن باش پشیمون نمیشی ... پشیمون نمیشم؟ ... پس این وضعیتی که الان دارم چیه؟ ... این وضعیتت به خاطر اینه که داری احساسی عمل می کنی ... داری یه طرفه به قاضی میری ... صرف دیدن علی در کنار میترا که به معنی توجه علی به میترا نیست ... صبور باش سارا ... صبور باش ... بالاخره میفهمی جریان از چه قراره ...

- معلوم هست کجایی؟ ... سه ساعته دارم صدات میزنم؟ اصلا شنیدی چی گفتم؟ حواست کجاست دختر؟

با گیجی به ضحی نگاه کردم و گفتم:

- هان؟ چی گفتی؟ ... ببخشید حواسم نبود ... میشه دوباره بگی؟

پشت چشمی نازک کرد و با قیافه ی دلخوری گفت:

- میگم این حرفهارو بیژن از مامانش شنیده ... علی بیچاره روحش هم از این ماجرا خبر نداره ... الانم احتمالاً میترا مخشو کار گرفته و داره با مظلوم نمایی خودشو بی تقصیر جلوه میده ... با سماجت گفتم:

- مامان بیژن از کجا فهمیده؟

ضحی که بدجوری لجش در اومده بود گفت:

- مو رو از ماست می کشیا!! ... ولی خوشم اومد ... می خوام مطمئن بشی که منبع موثقه؟ ... مامان بیژن با مامان میترا دوست شده ... فکرشو بکن ... مامان بهترین دوست علی رفته با مامان کسی که یه زمانی معشوقه ی علی بوده دوست شده ... البته اینها همه زیر سر این بیژن آب زیر کاهه ... اینجوری مامانشو جاسوس خودش کرده که واسش خبرهای دست اول بیاره ... ریز ریز خندید و گفت:

- عاشق همین تخس بازباشم ... خیلی زبله ... اگه مامانشو نفرستاده بود تو خونه ی دشمن که الان خبر نداشتیم میترا چرا تنها اومده ... میترا به همه گفته چون دلش برای ایران و شبهای عیدش تنگ شده بوده، اومده ایران و چون رضا کار داشته نیومده ... بی انصاف بچه هاشم سپرده دست پرستار ... دو تا بچه ی کوچولو رو ... یکی نیست بگه آخه تو چه جور مادری هستی؟
تو کف این مونده بودم که این زن و شوهر و مادرشوهر عجب شبکه ی خبری گسترده ای رو تشکیل داده بودن!! و میترا چه قدر بی عاطفه بود که این قدر راحت بچه هاشو رها کرده بود ...

یاد حرفهای علی درباره میترا افتادم ... میترا به علی گفته بود افکارش پیر مردیه! و حالا با اون نظری که درباره نماز خوندن داد تا ته خطو رفتم ... ولی علی که آدم مقیدی بود چه طور عاشق میترا با این سر و شکل شده بود؟ ... در نهایت نا امیدي همین سوالو از ضحی هم پرسیدم و ضحی هم جوابمو داد! ظاهرا علی بیچاره دست تو دماغش هم می کرد، بیژن می داشت کف دست ضحی! ... البته این جاسوسی های بیژن به نفع من شده بود!

- آخه دختر خوب ... خودت که بهتر می دونی ... کدوم دانشگاهی اجازه میده که دخترها این ریختی بیان دانشگاه؟ ... البته میترا از وقتی که رفت آمریکا هم بدتر شد ... فرهنگ غرب بدجوری روش اثر گذاشت ...

- اصلا چی شد که میترا رضا رو به علی ترجیح داد؟

- چون رضا هم پولدارتر بوده هم بی قید و بند تر ... به سر و شکل میترا کاری نداشته ... برایش مهم نبوده میترا چه طوری لباس بپوشه و از همه مهم تر ... عازم آمریکا بوده ... میترا هم که عاشق آمریکا ...

لبمو گاز می گرفتم و به حرفهای ضحی گوش می دادم ... اصلا فکرشو نمی کردم تو این مهمونی اینقدر اتفاقات جالب بیفته و چیزهای جدید بشنوم و جالبتر اینکه ... با میترا روبه رو بشم ...
ضحی با نفرت ادامه داد:

- اصلا همین میترا مادر بزرگو به این روز انداخت ...

با وحشت به ضحی نگاه کردم و گفتم:

- منظورت چیه؟ چرا این حرفو میزنی؟

- این حرف من نیست ... حرف بیژنه ... البته منم باهاش موافقم ...

- میشه بگی جریان چیه؟

ضحی پاشو رو زمین کوبید و با حرص گفت:

- وای سارا ... اصلا امون نمیدی آدم حرفشو بزنه ... بعد هم هی می گی منظورت چیه؟ جریان

چیه؟ واضح تر بگو و هزار تا غرغر دیگه ...

با شرمندگی سرمو پایین انداختمو گفتم:

- ببخشید ... حالا میشه بگی؟

پوفی کرد و گفت:

- ظاهرا علی و مادر بزرگ رفیق فابریک بودن ...

از تعبیرش تعجب کردم و پقی زدم زیر خنده ... ضحی هم خنده اش گرفت و گفت:

- باور کن راست میگم ... اینجور که بیژن تعریف می کنه و خودمم قبلا دیده بودم خیلی

همدیگرو دوست داشتن ... نگاه به الانش نکن که علی رو نمیشناسه ... درواقع هیچ کسو نمی تونه

بشناسه ... طفلک وقتی میفهمه چه اتفاقی برای علی افتاده خیلی غصه می خوره ... به خصوص

که یکی دیگه از نوه هاشم درگیر میترا شده بود ... اولین کسی که علی، میترا رو بهش نشون داده

بوده، همین مادر بزرگ بوده ... به خاطر علاقه ی خاصی که مادر بزرگ به علی داشت، پا به پای

علی آب شد ... اما علی جوون بود و تونست دوباره سر پا بشه ولی مادر بزرگ به این روز افتاد ...

به خصوص که علی درد دلهاشو واسه مادر بزرگ می گفته ... به مادر بزرگ گفته بوده که دیگه هیچ

وقت ازدواج نمی کنه ... یکی از دلایلی هم که علی تن به ازدواج داد همین مادر بزرگ بود ... اون

موقع مادر بزرگ حالش خیلی بد بود و تو بیمارستان بود ... تنها چیزی هم که می خواسته ازدواج

علی بوده ... علی هم به خاطر مادر بزرگ حاضر شد یه ازدواج صوری انجام بده ... درواقع علی

خیلی شانس آورد که تو برای این ازدواج صوری سر راهش قرار گرفتی ...

- مگه من چمه؟

- نه نه ... منظورم این نبود که تو ایرادی داری ... برعکس خیلی هم خوبی ... واسه همینه که میگم شانس آورده ... چون این ازدواج دروغی یه جورایی زندگی علی رو روبه راه کرده ... از وقتی با تو ازدواج کرده هر روز سر حال تر از روز قبلشه ... اینها حرف من نیست ... حرف بیژنه که هر روز ور دل علی ... چیکار کردی با علی سارا خانوم؟؟ ... فکر کنم داری احساسات علی رو قلقلک میدیا ...

خندیدم و گفتم:

- دست بردار ضحی ... من هیچ وقت بلد نبودم احساسات پسرهارو قلقلک بدم ...

برای اینکه دیگه به این بحث ادامه نده و فکر منو درگیر چیزهایی که واقعیت نداشتن، نکنه، گفتم:

- چرا تو این مدت علی منو نیاورد پیش مادر بزرگ تا ببینمش؟

- من فکر می کنم به دو دلیل ... اول اینکه مادر بزرگ آرزایمر گرفت و دیگه چیزی از این ماجراها یادش نبود، علی هم می ترسید که با معرفی کردن تو به عنوان همسرش، اتفاقات گذشته به یادش بیاد و حالش بدتر بشه ... دلیل دومش هم که خود علی به بیژن گفته بود اینه که ... نگران تو بوده ...

- نگران من؟

ضحی با حرص گفت:

- وای ... باز پا برهنه پریدی وسط حرف من ... دارم میگم دیگه ... صبر داشته باش ...

عذرخواهی ای کردم و ضحی ادامه داد:

- علی نگران این بوده که تو از گذشته اش با خبر بشه ...

- ولی منکه خبر داشتم ... علی همون روز خواستگاری گفت کس دیگه ای رو دوست داره ... بعد

از عروسی هم در مورد میترا باهام حرف زده بود ...

ضحی با شک و تردید زل زده بود به دهن من ... آب دهنشو قورت داد و همونجور با چشمهایی که آروم و قرار نداشتن، نگاهم می کرد ... شروع کرد به جویدن لبش و با ناخن هاش بازی کردن ... دور و برشو نگاه می کرد و انگار دنبال حرفی برای گفتن می گشت ... آخرش هم شروع کرد به هذیون گفتن:

- می دونی ... خب ... آره دیگه ... همین ... خب ... پس میدونی دیگه ... واسه همین بوده ...

دلهم به شور افتاد ... حس خوبی نداشتم ... یه جای کار می لنگید ... دلهم گواهی بد میداد ... رفتار ضحی داد میزد که یه خبرهایی هست که نمی خواد بهم بگه ... علی چرا نگران بوده که من از گذشته اش با خبر بشم؟ اگر گذشته اش فقط همین چیزهایی بوده که به من گفته که دیگه نگرانی نداره ... یه چیزی مدام تو مغزم داد میزد که یه اتفاق بدی تو گذشته افتاده که مادر بزرگو به این روز انداخته و علی نگران برملا شدنشه ...

ضحی خیلی تابلو بحثو عوض کرد ... با خنده ای که کاملاً مشخص بود طبیعی نیست گفت:

- راستی ... از زیر زبون بیژن کشیدم ...

با اینکه فکرم بدجوری درگیر شده بود، برای اینکه ناراحت نشه گفتم:

- چیو از زیر زبونش کشیدی؟

با هیجان گفت:

- حواست بود اون موقع که ذرت درست می کردیم، من گفتم که نمی دونم بیژن تورو کجا دیده؟

با سر تایید کردم ... حالا قضیه داشت برای منم جالب میشد ...

- حواست بود یه دفعه علی و بیژن شروع کردن به سرفه کردن و بعد هم خودشونو با ذرت ها

سرگرم کردن که نخوان جواب بدن؟

همونجور که تایید می کردم گفتم:

- آره حواسم بود ... بیژن هم برای تو ابرو بالا مینداخت و انگار می خواست بهت بفهمونه که

سوتی ندی!

ضحی خنده ی کوتاهی کرد و گفت:

- علی تورو به بیژن نشون داده بوده!

با تعجب گفتم:

- جدی میگی؟ کی؟ کجا؟ واسه چی؟

- از سر کار که برمی گشتی ، با بیژن تعقیبت کردن ...

چشمهام گرد شد ... با دهن باز زل زدم به ضحی ...

- ظاهرا چندین بار هم این کارو کردن ... می خواستن بفهمن با کی میری؟ کجا میری؟ چیکارها

می کنی؟ ... خلاصه اینکه حسابی آمار تو گرفتن ...

- آخه واسه ی چی؟

نگاه عاقل اندر سفیهی بهم کرد و گفت:

- یه پسر واسه چی آمار یه دختر و در میاره؟

هاج و واج نگاهش کردم ... چه اتفاقاتی که من ازشون بی خبر بودم! ... سرمو خاروندم و گفتم:

- کی تعقیبت کردن؟ چه طور من متوجه نشدم؟

- اگه قرار بود تو متوجه بشی که دیگه اسمش تعقیب نبود!

جالب بود که ضحی از جیک و پیک ماجرا با خبر بود ... پس فقط من نبودم که همه ی زندگیمو

واسه شیرین می گفتم و شیرین هم میذاشت کف دست آرمان ... علی هم به بیژن می گفته و

بیژن هم به ضحی ... به به ... دیگه کسی هم مونده بود که خبر از قول و قرار من و علی نداشته

باشه؟ ... یه دفعه فکری به ذهنم رسید و گفتم:

- راستی ... اصلا علی از کجا می دونه من کجا کار می کنم؟

ضحی چونه اشو خاروند و گفت:

- راست میگیا ... ولی خب ... حتما از خونه تعقیبت کرده و فهمیده کجا کار می کنی.

سری تکون دادم و چونه امو خاروندم ... یه دفعه ضحی با حرص کوبید تو بازوم و گفت:

- تا دیر نشده یه فکری بکن و علی رو از دست میترا نجات بده ...

- آیییی ... بازوم از جا دراومد ... چت شد یه دفعه؟

- یه نگاه بنداز به اونطرف تا بفهمی چمه؟

جایی که نشون میداد رو نگاه کردم ... بازوی میترا به بازوی علی چسبیده بود! ... عجب صمیمیتی! ... احساس کردم علی داره خودشو عقب میکشه ... بی اختیار لبخند زدم ... ضحی دوباره گفت:

- می خوای عین ماست همینجا وایسی تا از چنگت درش بیاره؟

- هیچ کاری از من برنمیاد.

- آخه چرا؟

- علی باید خودش تصمیم بگیره ... من و تو هیچ کاره ایم ... اگر علی هنوزم دلش با میترا باشه هیچ وقت با هیچ کس دیگه ای نمی تونه خوشبخت بشه ... هرچقدر هم که میترا دختر نالایقی باشه ... ما نمی تونیم چیزی رو بهش تحمیل کنیم ... این زندگی علی ...

- پس تو چی سارا؟

- چه خبرته ضحی؟ ... همچین میگی "پس تو چی سارا" انگار من یه بچه هم از علی دارم ... خوبه خودت میدونی روابط ما چه طوریه ... ما هیچ تعهدی به هم نداریم ... از اول هم قرارمون همین بود ... هر کی برای خودش زندگی می کنه ... فقط خونه امون مشترکه ... همین ... پس اینقدر غصه ی منو نخور...

- یعنی تو هیچ علاقه ای به علی پیدا نکردی؟

با کلافگی گفتم:

- بی خیال ضحی ...

- این یعنی که ضحی فضولی نکن؟

- نه به جون تو ... میگم بی خیال ... چون خودمم نمی دونم چه احساسی دارم ... باور کن نمی دونم ...

ضحی سری به نشونه ی فهمیدن تکون داد و ساکت شد ... دستی به شونه ام زد و گفت:

- برنامه شروع شد...

سرم رو بالا گرفتم و به روبه رو نگاه کردم ... ده دوازده تا از پسرها به ردیف کنار آتیش ایستاده بودن و هر کدام یه چیزی دستشون بود ... یکی قابلمه ، یکی دبه پلاستیکی ، یکیشون دو تا در قندون استیلی، اون یکی دو تا استکان بلور، یکی دری خودکار دم دهنش گرفته بود و اون یکی یه بطری نوشابه دستش بود ... چند تاشون هم فشفشه و ترقه کبریتی دستشون بود ...

چند لحظه بعد، صدای گروه ارکستر بلند شد ... اول اونی که بطری نوشابه دستش بود، با ریتم خاصی شروع کرد به تکون دادن بطری ... همه سکوت کرده بودن و صدای تکون خوردن نوشابه توی بطری به خوبی شنیده میشد ... منتظر بودم که هر لحظه بطری بترکه و نوشابه ها به همه طرف پخش بشه!!

بعد از اون، پسری که در قندون دستش بود، دری هارو به هم کوبید و صدای نازکی ایجاد شد ... چند لحظه بعد، صدای سوتی که با در خودکار، به طرز هنرمندانه ای زده میشد، به صداهای دیگه اضافه شد ... صدای تنبک زدن با قابلمه و دبه و صدای جیلینگ جیلینگ خوردن استکان ها به همدیگه هم، به این مجموعه اضافه شد ... اونایی که دور آتیش نشسته بودن، شروع کردن به دست زدن ... دست زدنی که با دو تا انگشت بود ... ریتم دست زدنشون این جور بود که اول دو تا ضربه با فاصله میزدن، ضربه ی سوم و چهارم پشت سر هم و ضربه ی پنجم با فاصله ی بیشتر و محکمتر ... تقریباً ریتم کلی آهنگ هم همین بود و همه اونایی که با وسیله های مختلف میزدن، یه جورایی همین ریتمو دنبال می کردن ...

از ایده ی جالبشون لبخند روی لبم نشست و با ذوق بهشون خیره شدم ... برگشتم سمت ضحی که چیزی بهش بگم اما دیم از ضحی خبری نیست ... تعجب کردم و با دلخوری گفتم:

- وا ... کجا رفت دختره ... حداقل یه اِهِن و اوهونی نمی کنه که آدم بفهمه می خواد بره ...

- مگه توالتہ کہ اهن و اوهون کنه؟!

از جا پریدم ... برگشتم سمتش و با چهره ی خندون علی مواجه شدم ... این علی هم امشب یه چیزیش میشدا ... گیری داده بود به این WC!! ... اصلا کی از کنار آتیش بلند شد که من متوجه نشدم؟!

- بیا بریم کنار آتیش پیش بقیه ... این جوری بیشتر مزه میده ...

لبخندی زدم و همراه علی راه افتادم ... چشمم به ضحی افتاد که به بازوی بیژن لم داده بود و داشت به آتیش نگاه می کرد ... عجب زبلی بود ... زود خودشو رسونده بود به بیژن ... خوبه حالا میترا به بیژن کاری نداشت! علی دستشو برد پشت سرم و گفت:

- اجازه هست؟

با گیجی گفتم:

- چه اجازه ای؟

لبخند متعجبی زد و گفت:

- یعنی واقعا نمی دونی؟

گیج تر شدم و گفتم:

- مگه می خوای چیکار کنی؟

سرشو آورد کنار گوشم و با صدای آرومی گفت:

- می خوام بغلت کنم...

با چشمهای گرد شده و دهن باز، زل زدم بهش ... علی خنده ی بلندی سر داد و گفت:

- چرا اینجوری نگام می کنی؟ ...

با انگشت اشاره دو تا ضربه ی آروم به پیشونیم زد و گفت:

- چه فکری تو مخته شیطون که اینقدر ترسیدی؟

فرهاد چند تا ترقه رو با هم انداخت تو آتیش و یکی یکی پشت سر هم می ترکیدن و دخترها یکی یکی جیغ میزدن ... بزرگترها از تو ایوون به بچه هاشون می خندیدن و مادر بزرگ با لبخند آرومی به ثمره های عمرش نگاه می کرد ... بعد از ترقه، چند تا فشفشه انداخت تو آتیش که آتیش رو خیلی قشنگ کرد... جرقه های فشفشه بین آتیش صحنه ی جالبی درست کرده بود ...

علی بلند شد و رفت سراغ اون پسری که قابلمه دستش بود ... چیزی در گوشش گفت و قابلمه رو ازش گرفت و برگشت کنار من نشست ... یکی دیگه از پسرها، چند تا فشفشه زمینی، دور تا دور آتیش چید و دونه دونه روشنشون کرد ... همزمان با روشن شدن فشفشه ها، علی با ریتم تندی شروع کرد به تنبک زدن با قابلمه و همه ی پسرها، هر چی دستشون بود ول کردن روی زمین و پریدن وسط ... دست و پاهاشونو هماهنگ با ریتم تندی که علی میزد تکون میدادن و ادای سرخ پوستهارو در میاوردن ... داشتیم از خنده ریشه می رفتیم ... علی هم با صدای بلند می خندید و همچنان تنبک میزد ... ریتمش یه جورایی مثل آهنگ بندری بود ...

چشمم به ضحی افتاد که دوباره از شدت خنده اشک روی گونه هاش روون شده بود ... خبری از بیژن نبود ... رد نگاه ضحی رو دنبال کردم و به بیژن رسیدم که به طرز وحشتناکی داشت جفتک مینداخت و مثلاً می خواست هلی کوپتری برقصه!! کنترلمو از دست دادم و با صدای بلند خندیدم ... علی برگشت و با تعجب به من نگاه کرد و با سر اشاره کرد که چی شد؟ ... منم همونطور که می خندیدم به بیژن اشاره کردم و علی هم به خنده افتاد ... همه تو حال و هوای خندیدن بودیم که صدای وحشتناک انفجاری، خنده هارو به جیغ تبدیل کرد و بعد از اون آسمون بالای سرمون قرمز شد ...

همه ی سرها به سمت آسمون بلند شد و محو تماشای آتیش بازی قشنگی که به راه افتاده بود، شدیم ... نورهای سبز و زرد و سفید و آبی و قرمز تو هوا پخش میشد و صدای مهیبی ایجاد می کردن ... با هر انفجار همه جیغ می کشیدیم ... اونقدر از شدت هیجان، دهنمو باز کرده بودم و خندیده بودم که هم گونه هام درد می کرد هم احساس می کردم گوشه های لبم داره چاک می خوره!!

صدای داد فرهادو شنیدم که اخطار میداد:

- گوشهاتونو بگیرین کر نشین ...

همه دستهاشونو گذاشتن روی گوشه‌هاشون و تا اومدم بفهمم چه خبر شده، ترقه ای رو به دیوار کوبید که صدای وحشتناکی ایجاد کرد و دیوار به کلی سیاه شد ... از ترس، جیغ بلندی کشیدم و سرمو تو بازوی علی فرو کردم، آستین علی رو گرفتم و کشیدم روی صورتم ... حرکتت دقیقا عین کبک بود که سرشو تو برف می کنه و چون خودش جایی رو نمی بینه، فکر می کنه بقیه هم اونو نمی بینن و تونسته قایم بشه! ... منم سرمو تو بازو و لباس علی قایم کرده بودم ... علی دست از تنبک زدن کشید، دستهاشو دورم حلقه کرد و گفت:

- ترسیدی؟ ... تموم شد دیگه ... سارا ... سرتو بلند کن بینمت...

سرمو بالا آوردم و با خجالت به علی نگاه کردم که چهره اش هم خندان بود هم نگران ...

- چیزی نیست که ... یه ترقه بود ... تو اگه می خواستی بری جبهه چیکار می کردی؟

از حرفش خنده ام گرفت ... راست می گفتا ... متوجه بقیه شدم که همه ی حواسشون به ما بود ... خودمو جمع و جور کردم و با چشم دنبال میترا گشتم ... با خشم و نفرت نگاهم می کرد ... بدون اینکه هیچ عکس العملی نشون بدم، چشممو به سمت دیگه ای چرخوندم ... علی گفت:

- بچه ها موافقین بریم تو کار پَریدن؟

همه تایید کردن و یکی از پسرها گفت:

- یه لحظه صبر کنید یه سورپرایز جالب براتون دارم ...

دوون دوون رفت تو ساختمون و با دو تا نایلون مشکی برگشت ... دستشو کرد تو یکی از نایلونها و از توش یه قوطی پلاستیکی استوانه ای کوچولو درآورد و گفت:

- بلند شین دور آتیشو خلوت کنین ... از آتیش هم فاصله بگیرین ... وقتی هم می خواین از رو آتیش بپرین حواستون باشه نفس نکشین ...

همه با تعجب به همدیگه نگاه کردیم و کم کم از جاهامون بلند شدیم ... آجرهایی که دور آتیش بود رو کنار دیوار گذاشتیم و از آتیش فاصله گرفتیم ... فرهاد گفت:

- برزو یه وقت منفجرمون نکنی شب عید کار دستمون بدی؟

اون پسر که اسمش برزو بود، گفت:

- نه بابا ... کبریت بی خطرہ ... آماده این؟

همه با هم گفتیم:

- آماده ایم ...

برزو در قوطی پلاستیکی رو باز کرد و نگاهمون کرد و گفت:

- بازم دارم میگم ... وقتی از روی آتیش می پرین نفس نکشینا ... ضرر داره ...

دستشو که قوطی توش بود، گرفت بالای آتیش و گفت:

- ۱ ... ۲ ... ۳ ...

محتویات قوطی رو که یه جور پودر بود، توی آتیش خالی کرد و دود سبزی از آتیش بلند شد و تو هوا پخش شد ... همه با هیجان شروع کردیم به جیغ کشیدن و دست زدن ... پسرها هم سوت می زدن ... بیژن دست ضحی رو گرفت و با سرعت به سمت آتیش دوید و قبل از اینکه به آتیش برسه داد زد:

- ضحی نفس نکشیا ...

بیژن و ضحی با همدیگه از روی آتیش و از بین دودهای سبز پریدند و برگشتند ... ضحی گفت:

- من دوست دارم شعر مخصوصشو بخونم ... سرخی تو از من، زردی من از تو ... اگه قرار باشه نفس نکشیم که همیشه ...

برزو گفت:

- واسه اونم فکری دارم ... صبر داشته باش ... یه دور با این دودها حال کنین تا بعد ... زود باشین پپرین الان دودش تموم میشه ها ...

با این حرفش همه به تکاپو افتادن و دویدن سمت آتیش و تند و تند از روی آتیش می پریدن ... دود سبز تموم شد و من همچنان با نیش باز به بقیه نگاه می کردم ... علی کنار گوشم گفت:

- نمی خوام بیبری؟

نگاهش کردم و بدون اینکه حواسم باشه چی دارم میگم، گفتم :

- تنهایی که مزه نمیده ...

علی لبخند غمگینی زد و گفت:

- این یعنی که منو قبول نداری؟

ای بابا... چرا من هر چی میگم این یه جور دیگه برداشت می کنه؟ ... نباید اجازه میدادم دوباره اشتباه برداشت کنه و این بار فکر کنه که واقعا ازش بدم میاد ... نفس عمیقی کشیدم و تو دلم گفتم " خدایا کمک کن باز گند نزتم " :

- منظورم این نبود ...

سرمو انداختم پایین و همونجور که با ریشه های شالم بازی می کردم با خجالت گفتم:

- خیر سرم می خواستم غیر مستقیم ازت درخواست کنم همراهیم کنی ... تقصیر من چیه که تو همیشه حرفهامو اشتباه متوجه میشی؟

بالاخره گفتم ... یه جمله ای که هیچ برداشت دیگه ای جز همون چیزی که گفته بودم توش نبود ... علی ساکت بود و هیچی نمی گفت ... منم سرم پایین بود و روم نمیشد نگاهش کنم ... صداشو کنار گوشم شنیدم ... لحن صداش و حرفش، تنمو مور مور کرد!

- شانس آوردی دور و برمون خیلی شلوغه وگرنه ...

گوشهام تیز شد ... چی شنیدم؟ ... علی چی گفت؟ ... آروم آروم سرمو بالا آوردم ... مطمئن نبودم درست شنیده باشم ... نگاهم به چشمه‌هاش رسید ... از دیدن چشمه‌هاش دلم لرزید ... تا حالا چنین نگاهی رو تو هیچ چشمی ندیده بودم ... خیلی عجیب نگام می کرد ... چشمه‌هاش می خندید و شیطنت ازشون می بارید ... حاضرم قسم بخورم که این دفعه دیگه توهم نزده بودم ... علی داشت مستقیم به لبهام نگاه می کرد ... قلبم تند تند می زد ... کف دستهام عرق کرده بود ... نفسهام کوتاه شده بود و قلبم داشت میومد تو دهنم ... علی دستمو محکم تو دستش گرفت و گفت:

- بریم بپریم ... یادت باشه نفستو حبس کنی ...

با سر تایید کردم و همراه علی شروع کردم به دویدن، قبل از رسیدن به دودهای آبی رنگ، نفسمو حبس کردم و پریدم ... برزو یه قوطی دیگه تو آتیش خالی کرد و دود زرد، به دود آبی اضافه شد ... همچنان دستم تو دستهای گرم علی بود ... فشاری به دستم داد و با هیجان گفت:

- بریم؟

ذوق زده گفتم:

- بریم ...

شروع به دویدن کردیم و لحظه ی آخر، علی دستاشو دور کمرم قلاب کرد ... تو هوا معلق شدم و از ترس اینکه دود تو ریه و حلقم نره، با دهن بسته جیغ کشیدم ... علی از روی آتیش پرید و منو هم با خودش از روی آتیش رد کرد و اون طرف آتیشها منو زمین گذاشت

صدای سوتو دست بقیه رو شنیدم و چشمهای ضحی و میترا گرد شد!! نفس حبس شده امو با صدا بیرون دادم و زل زدم به علی ... علی دستمو گرفت و منو با خودش کشوند پشت سر بقیه بچه ها ... وقتی ایستاد، زل زدم تو چشمه‌هاش ... منتظر بودم به خاطر کارش توضیح بده ...

این دیگه چه کاری بود که علی کرد ... اونم جلوی این همه آدم ... نکنه علی می خواست ازم سوء استفاده کنه و باهام خوش بگذرونه ... چه منظوری داشت از این کارها ... مگه همین دو دقیقه پیش، کنار میترا جونش ننشسته بود؟ میترا هم که داره طلاق میگیره و آقا به عشقش میرسه... چرا با کاره‌اش آتیش به جونم مینداخت؟ ... چرا حواسش نبود که داره چی به روزم میاره؟ ...

علی با شرمندگی نگام کرد و گفت:

- معذرت می خوام سارا ... باور کن ...

- هیچی نگو ... نمی خوام کارتو توجیح کنی ... دلیل قانع کننده می خوام ... عذر بدتر از گناه نیار

...

- سارا ... آخه الان؟ اینجا؟ جلوی بقیه درست نیست ... کسی نمی دونه بین ما چه قول و قراری

بوده؟

همچنان منتظر نگاهش می کردم ... ولی حواسم بود که قیافه ام و حالت بدنم طلبکارانه نباشه ...
نباید آتو دست این میترا میدادم ...

علی با خواهش گفت:

- سارا ... میترا اینجاست ...

نگاهم کشیده شد سمت میترا ... داشت آروم آروم میومد سمت ما ... دختره ی پررو ..

لبخندی زدم و مشغول بازی با دکمه ای شدم که روی جیب پیراهن علی بود!

- خب؟ منظور؟

علی با چشمهای گرد شده نگاهی به دستم که از دکمه اش آویزون شده بود، انداخت و با حیرت گفت:

- چیکار می کنی سارا؟

کرم تو وجودم لولیدن گرفت!! همونجور که دستمو سمت یقه اش می بردم با لبخند موزیانه ای
گفتم:

- میترا داره میاد این طرف.

- مگه تو میدونی میترا کدومه؟

- بله که می دونم ... منو دست کم گرفتی؟

لبخندی زد و گفت:

- من هیچ وقت تو رو دست کم نگرفتم دخترک ...

دیگه کم کم داشتم به دخترک گفتن هاش مشکوک می شدم ... یه وقتی بهم می گفت " سارا" و یه وقتی می گفت " دخترک" ... انگار تو یه شرایط خاصی دخترک میشدم!!

همونطور که یقه ی علی رو صاف می کردم، تو چشمه‌هاش نگاه کردم و گفتم:

- فکر کنم میترا می خواد بیاد باهات حرف بزنه ...

علی بی توجه به حرفم درباره میترا با شیطنت گفت:

- الان که تو داری با یقه ی من کشتی می گیری، منم می تونم شالتو روی سرت مرتب کنم؟ ...
موقع پریدن به هم ریخته ...

دستم از یقه اش شل شد و خواستم شالمو مرتب کنم که علی با عجله گفت:

- !!! ... مگه میترا حواسش به ما نیست؟ ... دستتو برندار ...

دوباره دستمو گرفتم به یقه ی علی که هیچ نیازی به صاف کردن نداشت، علی چشمکی برام زد و گفت:

- با اجازه ...

دستشو برد سمت شالم ... با دست چپش لبه ی شالمو بالا داد و با دست راستش، موهامو فرستاد زیر شال ... دستشو از روی موهام کشید تا کنار گوشم و روی لپم و بعد هم زیر چونه ام ... نفس عمیقی کشید و شالمو دور گردنم تابوند و روی سینه ام مرتبش کرد ... داشت می گفت " حالا خوب شد " که صدای میترا مزاحم شد:

- علی ... میشه کمکم کنی از روی آتیش بپرم؟

اوف ... آدم تا چه حد باید پررو باشه؟ حتما منظورشم این بود که کولش کنه و از آتیش ردش کنه! علی نگاهی به میترا انداخت و میترا گفت:

- پاشنه ی کفشم بلنده ... سخته باهاشون بپرم ...

علی نگاه بی تفاوتی به صورتش انداخت و گفت:

- برو دمپایی های مادر بزرگو بپوش!!!

بقی زدم زیر خنده ولی علی لبشو گاز گرفت که نخنده ... میترا ایشی گفت و ازمون دور شد ... دلم خنک شد ... خیلی خوب حالشو گرفت ... کیف کردم ... نتونستم احساساتمو بروز ندم و گفتم:

- ایول ... دمت گرم ... خیلی خوب جوابشو دادی ...

علی با تعجب نگاه کرد و گفت:

- برای چی؟ ... از میترا بدت میاد؟

ایشی گفتم و با چندان گفتم:

- معلومه که بدم میاد ...

با چشمهای گشاد شده بهم زل زد و گفت:

- برای چی بدت میاد؟

خواستم بگم از بس که پررو و چشم سفید و بی حیاست ولی یه دفعه یادم اومد که همین پرروی چشم سفید بی حیا، کسیه که علی عاشقشه ... فکمو بستم ... چقدر بده وقتی در اوج خوشی هستی ضد حال بخوری ... یادم رفته بود جایگاه میترا کجاست ... میترا تو قلب علی بود و من فقط تو خونه اش! عجب رقیب سرسختی بود ... نفهمیدم؟ رقیب؟ ... چت شده سارا؟ میترا رو رقیب خودت می دونی؟ اونم رقیب عشقی؟ یعنی تو هم عاشق علی شدی؟ ... نه ... نه ... کی گفته؟ ... من کی چنین حرفی زدم؟ چرا حرف تو دهنم میداری ... تا کی می خواهی از خودت فرار کنی؟ ... وقتی میترا میره پیش علی و تو دلت شور میزنه و حرص می خوری ، وقتی علی میترا رو ضایع می کنه و تو کیف می کنی، وقتی علی بهت میگه " دخترک " و دلت قنچ میره، وقتی دستتو میگیره و بغلت می کنه و تو هیچ مخالفتی نمی کنی ، اینا یعنی چی؟ با خودت روراست باش سارا ...

نگاهی به علی کردم و گفتم :

- فراموش کن ...

علی نگاه مشکوکی بهم انداخت و دیگه حرفی نزد ...

برزو داشت دوباره تو آتیش پودر می ریخت و این بار به جای اینکه دود تشکیل بشه، آتیش رنگش عوض میشد ... سبز و قرمز و آبی و یاسی ... همه از روی آتیش می پریدن و با صدای بلند می خوندن:

- سرخی تو از من ... زردی من از تو ...

بزرگترها هم داشتن می اومدن نزدیک آتیش که سنت رو به جا بیارن! علی گفت:

- من الان بر می گردم ...

سریع رفت طرف ساختمون و با یه ویلچر برگشت تو ایوون، مادر بزرگ رو بغل کرد و گذاشت روی ویلچر ... مادر بزرگ برگشت علی رو نگاه کرد و سرشو بوسید ... یعنی ممکن بود علی رو شناخته باشه؟ ... علی ویلچر رو از روی سطح شیب دار گوشه ی ایوون عبور داد ... چند تا از پسرها، دوون دوون رفتن سمتش و اطراف ویلچرو گرفتن و بلندش کردن ... چون روی شن ها نمی شد حرکتش داد ... همونجور که ویلچر تو هوا بود، از روی آتیش هم ردش کردن!

ویلچر مادر بزرگو گذاشتن کنار یکی از درخت ها که نزدیک آتیش نباشه ... همه از اطراف مادر بزرگ پراکنده شدن به جز علی که نمی دونم چی به مادر بزرگ می گفت و مادر بزرگ هم فقط نگاهش می کرد! علی پشتش به من بود و صورتشو نمی دیدم اما دیدم که اشک تو چشمهای مادر بزرگ جمع شده بود و چشمهاشو براق کرده بود پیشونی و دست مادر بزرگ رو بوسید و اومد طرفم ...

زوم کردم رو چشمهاش که بفهمم گریه کرده یا نه ولی هیچ اثری از گریه تو چشمها و صورتش نبود و لبخندی هم روی لبش بود! ... به من که رسید پرسیدم:

- مادر بزرگ شناختت؟

فقط سرشو به نشونه ی " نه " تکون داد و ساکت شد ... احساس کردم خیلی تو فکره ... دستهاشو روی سینه قلاب کرده و زل زده بود به آتیش ... بدون اینکه بفهمم دارم چیکار می کنم، دستمو روی کمرش گذاشتم و خیلی مهربون گفتم:

- می خوای از روی آتیش بپری ... هیجانش آدمو به وجد میاره ... شاید یه کم آروم بشی ...

صورتشو به سمتم چرخوند و نگاهم کرد ... جووری نگام می کرد انگار می خواست یه حرف مهمی بهم بزنه ولی چه حرفی؟ ... پلکهاشو روی هم گذاشت ... دستشو به سمتم دراز کرد ... لبخندی زدم و دستمو تو دستش گذاشتم ... شروع کردیم به دویدن و صدامون تو همهمه ی بقیه گم شد:

- سرخی تو از من ... زردی من از تو ...

بالاخره همه از روی آتیش پریدند و به خاموش کردن آتیش رضایت دادن ... روی آتیش اسپند ریختن و بوی اسپند تو کل حیاط پیچید ... آتیش رو خاموش کردن و مشغول تدارکات برای شام شدن ...

کنار علی توی ایوون نشسته بودم و با فاطمه حرف می زدم ... فاطمه داشت از پیک نوروزی که برای عید به زهرا داده بودن، میگفت ... زهرا هم وقتو غنیمت شمرده بود و از بودن این همه آدم نهایت استفاده رو می برد و سوالهاشو می پرسید ... داشت تند و تند پیکشو حل می کرد که توی عید راحت باشه! ... یادش بخیر ... چه روزگاری داشتیم با این پیک های عید ... ابتدایی که بودم مامانم همیشه می گفت " سارا ... پیکتو حل کردی که نشستی کارتون میبینی؟ " ... بزرگتر که شدم می گفت: " سارا ... پیکتو حل کردی که نشستی فیلم می بینی؟ " ... تنها تفاوت جمله در این بود که جای کارتون با فیلم سینمایی عوض شده بود و مامانم همچنان ، تعطیلات عیدو با تذکراتش کوفتم می کرد!! حالا می فهمیدم که چقدر نگران درس و مشقم بوده و دوست داشته به یه جایی برسم که اینقدر غر میزده ...

نگاهم افتاد به عروسک با مزه ای که سر مداد زهرا بود ... یه خرگوش صورتی با گوش های سفید ... با هیجان خم شدم و مدادو از تو دست زهرا کشیدم و با ذوق گفتم:

- وای خدایا!!!! ... چقدر نازهههه ... من عاشق این عروسک سر مدادیام ...

زهرا هاج و واج منو نگاه می کرد ... خیلی مظلومانه گفت:

- زندایی ... پیکمو خط انداختی ...

نگاهی به پیکش انداختم ... از بس وحشی بازی در آوردم و مدادو از دستش کشیدم، یه خط بزرگ وسط پیک افتاده بود ... با شرمندگی گفتم:

- ای وای ببخشید عزیزم بده پاکش کنم ...

مدادشو بهش دادم و پاک کنشو گرفتم تا پیکشو پاک کنم ... علی که تا اون لحظه ساکت بود گفت:

- برای یه عروسک اینقدر ذوق کردی؟

دوباره هیجان زده شدم و گفتم:

- از این عروسک کوچولو ها که سر مداد میذارن خیلی خوشم میاد ...

بینیمو چین انداختم و گفتم:

- نه از اون خرس گنده ها که دو برابر من هیکل دارن ...

علی ریز خندید و سرشو به چپ و راست تکون داد ... حالا این یعنی چی؟! مشغول پاک کردن پیک شدم که آقا مسعود همه رو به داخل ساختمون ، برای صرف شام دعوت کرد.

داخل سالن، سفره ی بزرگی پهن شده بود و اولین چیزی که وسط سفره خودشو نشون میداد، ماهی های کباب شده بین جعفری های تازه بود که دورشون با لیمو و خیارشور و زیتون تزیین شده بود ... آب از لب و لوجه ام راه افتاد و نزدیک یکی از دیس های ماهی نشستم، علی هم کنارم نشست و در کمال ناباوری ، میترا هم اونطرف علی نشست ...

وای که کارد می زدن خونم در نمیومد ... احساس می کردم، یکی دستشو گذاشته بیخ گلوم و فشار میده ... حالا می فهمیدم هوو داشتن چه حسیه ... همیشه به شیرین می گفتم من و تو باید با هم هوو بشیم که پیش هم باشیم ولی اگر می دونستم یکی مثل میترا هووی من میشه، دهنمو می دوختم که حرف زیادی نزنم ... اشتها به کلی از بین رفته بود ...

علی برای من غذا کشید ... بازم از هر غذایی یه کم برام کشید و حسابی بهم رسید ... اما اصلا خوشحال نبودم ... آخه برای میترا هم غذا کشید ... هر چند که بشقاب میترا به رنگینی بشقاب من نشد، ولی بازم داشتم حرص می خوردم ... بعد از اینکه بشقاب میترا رو بهش داد، برای یه خانوم و آقای دیگه هم غذا کشید ... و آخرین نفر برای خودش ...

نگاهی به بقیه انداختم که بفهمم کسی از رفتار میترا تعجب کرده یا نه، ولی فقط چشمم به ضحی افتاد که با نگرانی یه نگاه به من می کرد و یه نگاه به میترا ... یادم اومد که فقط ما چند نفر از قضیه با خبریم و برای بقیه رفتار میترا جلب توجه نمی کنه ... پس شاید علی هم برای اینکه جلوی بقیه عادی رفتار کرده باشه، برای میترا غذا کشیده ... بعدش که برای اون دو نفر دیگه هم غذا کشید ... شاید این جوری می خواسته نشون بده هر کس دیگه ای هم جای میترا بود، همین

کارو براش می کرد ... ای بابا اصلا به تو چه که داری رفتار علی رو تحلیل می کنی؟ چه مرگت شده امشب همش با خودت درگیری ... غذاتو بخور به بقیه هم کاری نداشته باش ...

وقت خدا حافظی رسیده بود ... با پدر و مادر علی و فاطمه و محمود خدا حافظی کردیم ... علی با مادر بزرگ خدا حافظی کرد و مشغول تشکر از مسعود بیژن شد ... داشتیم مادر بزرگو می بوسیدم که صدای تق و تق کفش های میترا رفت رو اعصابم ... کنار علی ایستاد و گفت:

- میشه منو برسونی؟

علی با تعجب گفت:

- کجا؟

میترا هم با عشوهِ ی مخصوص خودش گفت:

- خونه ام دیگه ...

- مگه وسیله نداری؟

- نه ... با آژانس اومده بودم ... الان هم دیر وقته ... خطرناکه بخوام با آژانس برم ...

آره جون عمت ... از کی تا حالا آژانس خطرناک شده؟ ... معلوم نبود باز چه نقشه ای داره ...

از مادر بزرگ فاصله گرفتم و به بهونه ی تشکر از مسعود بهشون نزدیک شدم ... هنوز بهشون نرسیده بودم که علی دستشو سمتم دراز کرد و دور کمرم حلقه کرد ...

با تمام وجودم از کارش لذت بردم ... نمی دونم این چه حسی بود که با دیدن میترا پیدا کرده بودم ... دلم می خواست همه ی توجه علی به من باشه و به میترا کم محلی کنه ... دلم می خواست به میترا نشون بدم که برای علی عزیزم و علی دیگه دوسش نداره ... ولی فقط خدا می دونست واقعا تو قلب علی چی می گذره ...

داشتیم از بیژن و مسعود تشکر می کردم که ضحی رسید و گفت:

- علی آقا ... یه لحظه اجازه می دین عزیز دردونه اتونو قرض بگیرم؟!

چشمام گرد شد و خنده ام گرفت ... کاملاً مشخص بود به خاطر حضور میترا این حرفو زده ...
عجیب تو اون لحظه یاد شیرین افتادم ... ضحی خیلی شبیه شیرین بود ...
خیلی دوست داشتم بدونم علی چه جوری جواب میده ... گوش هامو تیز کردم که صدای علی رو
بهتر بشنوم:

- ضحی خانوم ... خودت داری میگی " عزیز دردونه " ... پس مواظب باش یه مو از سرش کم
نشه ... زود هم برش گردون می خوایم بریم خونه کار داریم ...
تمام تنم گر گرفت ... داشتم از خجالت آب می شدم ... آخه علی چه منظوری داشت از این حرف؟
... یعنی چی که می خوایم بریم خونه کار داریم؟ ... خجالت بکش سارا ... علی هیچ منظوری نداره
... تویی که فکرت منحرفه و همش فکرهای بی شرمانه می کنی ...

ضحی دستمو گرفت و کمی از علی و میترا و مسعود دور شدیم ... مسعود و بیژن هم رفتن و علی
و میترا با هم تنها شدن ... تمام حواسم پیش اونها بود ... ضحی زد به پهلو و گفت:

- اینقدر تابلو نگاه نکن ...

صداش شیطون شد و گفت:

- چشم ما روشن ... حالا دیگه می خواد زود ببردت خونه چون باهات کار داره؟
تازه از شر افکار پلید خودم خلاص شده بودم و نمی خواستم دوباره همون فکرها بیاد تو سرم :
- فکرهای منحرف نکن ... یه طرحی رو علی ازم خواسته شب با هم روش کار کنیم می خواد تا
دو روز دیگه تحویل بده ...

عجب دروغی سر هم کرده بودم ... هر کی نمی دونست فکر می کرد طراح هواپیمایم!! ... با
سماجت گفت:

- چه طرحی؟

کلافه گفتم:

- حالا به فرض هم که بگم چه طرحی ... شما متوجه میشی چی میگم؟ ... من خودمم به زور می فهمم چی به چیه...

سری تکون داد و دیگه چیزی نگفت ... همونجور که زیر چشمی به علی و میترا نگاه می کردم گفتم:

- چی می خواستی بگی منو کشوندی اینجا؟

- آهان ... می خواستم بگم میترا می خواد خودشو بندازه به شما که برسونیدش خونه ... حواست باشه بهش رو ندی ...
پوفی کردم و گفتم:

- واقعا خسته نباشی ... می داشتی ده سال دیگه خبر می دادی ... خانوم آدرشش هم داد، تو تازه داری هشدار میدی ...

ضحی وا رفت و با گفتن " ای بابا " ساکت شد ...

باهاش روبوسی کردم و بعد از خدا حافظی ... رفتیم سمت ماشین ... به محض اینکه به محوطه ی شنی رسیدیم، میترا از بازوی علی آویزون شد و گفت:

- ای وای ... آخه این شنها چیه ریختن اینجا؟ همیشه درست راه رفت ...

علی نگاه متعجبی به میترا انداخت و با لحن محکمی گفت:

- حواست هست داری چیکار می کنی؟

بازوشو از تو دست میترا بیرون کشید و گفت:

- موقعی که میومدی هم راننده آژانس کمکت کرد روی شن ها راه بری؟

لبخند عمیقی روی لبم نشست ... میترا پشت چشمی نازک کرد و از علی فاصله گرفت و علی دستشو دور شونه ی من حلقه کرد ...

به ماشین که رسیدیم، علی دزد گیر ماشینو زد و میترا ی چشم سفید، در جلو رو باز کرد و نشست!! علی نگاه خونسردی به میترا که با نیشخند مسخره ای به من نگاه می کرد، انداخت ... سوییچ رو گرفت سمتم و گفت:

- ممنون میشم اگر تو زحمتشو بکشی ...

آخ که چقدر کیف کردم از این همه حواس جمعیش ... این جوری من جایگاهم تو ماشین بالاتر از میترا میشد و البته میترا هم از نشستن کنار علی محروم میشد! ... لبخند قدر شناسانه ای زد، سوییچ رو گرفتم و گفتم:

- ممنونم ... خیلی با معرفتی ...

جمله ی آخرو من نگفتم ... به هیچ عنوان حاضر نیستم قبول کنم، این من بودم که به علی گفتم " خیلی با معرفتی " ... یه کس دیگه ای به جای من حرف زد ... خودمم از حرفی که از دهنم خارج شده بود، تعجب کردم ... واقعا این من بودم که چنین حرفی به علی زدم؟؟؟

علی با نگاه پر محبتی ، دستشو روی شونه ام گذاشت و با لحن دلگرم کننده ای گفت:

- سارا ... این یادت باشه ... من طرف توام ...

فقط نگاهش کردم ... چه جمله ی آرامش بخشی ... دلم آروم گرفت ... چه حس شیرینی بود که طرفداری مثل علی داشته باشم ... دلم می خواست همونجور زل بزنم تو چشمای علی و نگاهش کنم ... عجب شبی شده بود ... در عین حال که میترا ضد حال بود ... علی اِند حال بود!!

علی دست دیگه ای به شونه ام زد و گفت:

- برو سوار شو ...

خودمو جمع و جور کردم و رفتم پشت فرمون نشستم ... قیافه ی میترا رسماً کش اومد ... عشق کردم ... میترا با دهن باز منو نگاه می کرد و آخرش هم طاقت نیاورد که دهنشو بسته نگه داره و با لحن پر تمسخری گفت:

- تو می خوای رانندگی کنی؟

- ایرادی داره؟

پوزخندی زد و خواست چیزی بگه که علی گفت:

- میترا خانوم نمی خوای آدرسو بگی؟

میترا با اکراه آدرس رو گفت ... چند لحظه ساکت شد و بعد دوباره فکشو به کار گرفت:

- تا جایی که من می دونم علی رانندگی زن هارو قبول نداره ... برای همین هیچ وقت ماشینشو دست خانوما نمیده ... حتما خیلی التماسش کردی تا بهت سوییچو بده ...

عجب مار هفت خطی بود این زنیکه ... بدبخت رضا از دستش چی می کشید ... آخه علی عاشق چیه این عجوزه شده بود؟ از آینه نگاهی به علی که روی صندلی عقب نشسته بود انداختم ... با خونسردی گفت:

- اون موقع که این عقیده رو داشتم، تنها زنی که دست فرمونشو دیده بودم، تو بودی ... اما از وقتی که رانندگی سارا رو دیدم نظرم عوض شده ...

به جان خودم اگه پشت فرمون نبودم، می پریدم عقب و علی رو ماچ می کردم ... وای که تو دلم عروسی بود ... حالا می فهمیدم وقتی میگن " طرف خر کیف شده " یعنی چی!! چون تو اون لحظه واقعا خر کیف شده بودم! ... میترا دیگه جیکش درنیومد ... فکرشو نمی کردم علی چنین جواب دندون شکنی بهش بده ... واقعا گل کاشت ...

تا وقتی رسیدیم خونه اش سکوت برقرار بود ... پیاده که شد، سرشو از شیشه داخل آورد و روبه علی گفت:

- ممنونم ... نمیای تو؟

از آینه به علی نگاه کردم ... فقط نگاهش کرد بدون اینکه هیچ حرکت دیگه ای بکنه ... حتی به خودش زحمت تشکر هم نداد ... میترا هم که جوابی نشنید گفت:

- شب بخیر ...

سرشو از شیشه بیرون برد و رفت سمت در خونه اش ... علی پیاده شد و اومد جلو نشست ...
میترا درو با کلید باز کرد و رفت داخل ... علی نفسشو با صدا بیرون داد و گفت:

- بالاخره تموم شد ...

لبخند قشنگی تحویل داد و گفت:

- بریم خونه که بدجوری خسته ام ...

فصل چهاردهم

تیک ... تیک ... تیک ... تاک ...

یا مقلب القلوب و الابصار

قرآن رو توی دستم گرفتم ... تصویر پرهام داشت جلوی چشمهام جون می گرفت ... چیزی که
ازش فراری بودم ... اصلا دلم نمی خواست تو اون لحظات، حماقت های زندگیمو به یاد بیارم ...

یا مدبر اللیل و النهار

بغض کرده بودم ... چه چیزی در آینده انتظارمو می کشید ... سرانجام زندگی من با علی به کجا
می رسید ... چرا علی روز به روز بیشتر به چشمم میومد ... چرا هنوز هم بعضی اوقات یاد پرهام
میفتادم؟

یا محول الحول و الاحوال

دعا کردم ... اللهم عجل لولیک الفرج ...

خدایا ... عاقبت به خیرمون کن ...

خدایا ... کمکمون کن در راه تو قدم برداریم ...

خدایا ... این سال رو از بهترین سال های عمرمون قرار بده ...

حول حالنا الا احسن الحال ...

قرآن رو باز کردم ... اولین آیه ای که توی صفحه به چشمم اومد ... إِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا ...

- چون امسال اولین عیدیه که عروس خانوم شدی!

سرمو با خجالت پایین انداختم و رد شدم ... بعدی آمنه بود و بعد از اون سبحان و سینا ... بعد از آمنه به سبحان دست دادم و روبوسی کردم ... بهم عیدی داد و لپمو کشید ... سرمو پایین انداختم و از کنارش رد شدم و رفتم سمت سینا ... باهاش دست دادم و روی پنجه ی پام بلند شدم تا باهاش روبوسی کنم که یه دفعه جیغی کشیدم و پریدم عقب ...

همه با صدای بلند زدن زیر خنده و من با بهت سرمو به سمت راست چرخوندم و به سینا نگاه کردم که با لبخند موزیانه ای بهم چشمک میزد ... تو همون لحظه ای که من با سبحان، روبوسی می کردم، سینا و علی جاشونو با هم عوض کرده بودن و فقط پنج سانتیمتر مونده بود تا من علی رو ببوسم!!

با ناباوری یه نگاه به علی می کردم و یه نگاه به سینا و بقیه هم می خندیدن ... سینا هلم داد و گفت:

- چته تو؟ ... همچین می پری عقب انگار نامحرمه ... شوهر ته ها ... حالا خوبه روزی صد بار همدیگه رو بوس می کنین ... چرا این جور می کنی؟ برو جلو گناه داره ...

منو هل داد سمت علی ... همه منتظر نگاهم می کردن و می خواستن ببینن بالاخره بوسش می کنم یا نه! ... چقدر دلم می خواست برم سراغ سینا و تا می خوره بزمنش ... پسره ی بی فکر آخه چرا اینقدر پررو و بی شرم و حیاست ... فکر کرده همه مثل خودش که سر چهار راه هم اگه زنشو ببینه ماچش می کنه! ... چپ چپ به علی نگاه کردم ... پشت گردنشو خاروند و شونه اشو بالا انداخت یعنی که " به من چه؟ چرا چپ چپ نگاه می کنی!! "

دوباره به بقیه نگاه کردم ... نگاه هاشون مشکوک شده بود ... مامان با اخم نگام می کرد و تا نگاهم بهش افتاد، اخمش غلیظتر شد و با لب خونی گفت:

- نکنه قهرین؟

ای وای ... اگه مامان شک می کرد بدبخت می شدم ... دیگه چاره ای نداشتم جز اینکه ... خنده ای کردم و برای اینکه جو رو از اون حالت پر تنش خارج کنم، با لحن شوخی گفتم:

- ای بابا خب تقصیر من چیه که شماها خیلی راحتین ... این جووری هم که شماها زل زدین به من ، اصلا روم همیشه نزدیکش بشم ... مگه دارین فیلم سینمایی می بینین ...

بعد هم نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- یه بوس کافیه؟ راضی میشین؟

بعد هم با چند تا قدم کوتاه خودمو بهش رسوندم و تا خواستم بوسش کنم، یه دفعه یه عالمه عروسک سرمدادی جلو چشمم ظاهر شد ...

شوکه شدم و با هیجان گفتم:

- وای خدای من ... اینا کجا بوده؟

علی همونجور که مدادهارو تو هوا تکون میداد و عروسک های روی مدادهارو می رقصوند گفت:

- اینا عیدیته ...

و ابروهاشو انداخت بالا ... با ذوق به عروسک ها نگاه کردم ... یکیشون فرفره ی پلاستیکی کوچولویی بود که وسط فرفره سبز بود و پره های فرفره قرمز بودن ... اون یکی یه خرگوش صورتی بود با گوش های سفید ، درست شبیه همونی که زهرا داشت ... اون یکی یه خرس سبز گرد و تپل بود و آخری هم یه پیرمرد پلاستیکی کوچولو با موهای دراز سفید که سیخ روی هوا ایستاده بودن ...

همونجور که ذوق می کردم و می خندیدم مدادهارو از دستش چنگ زدم و پریدم بغلش!!

دستهامو دور گردنش قلاب کردم و پاهامو گرفتم تو هوا و همونطور داد زدم:

- ممنونم علی ... خیلی خوشکلن ... این بهترین عیدی ای بود که گرفتم ...

به محض اینکه دستهای علی دور کمرم حلقه شد، تازه فهمیدم چه غلطی کردم!!

ساکت شدم تا بتونم وضعیت رو تحلیل کنم ... دستهام دور گردن علی حلقه شده بودن، طرف راست سرم، به طرف چپ سرش چسبیده بود و چونه ام کنار گردنش، روی شونه اش قرار گرفته بود ... بدنم به سینه اش چسبیده بود و پاهامم از زانو خم کرده بودم و درواقع از گردنش آویزون

شده بودم ... دستهای علی دور کمرم محکم شده بود و منو نگه داشته بود ... چونه ی علی هم روی شونه ی راست من بود و نفس هاشو حتی از روی روسری هم حس می کردم ...

سکوت عجیبی ایجاد شده بود ... آروم خودمو از تو بغل علی سُر دادم پایین ... آخه این چه کار احمقانه ای بود که من کردم؟ اونم حالا که میترا برگشته و معلوم نیست تو فکر علی چی میگذره... اگه میترا طلاق بگیره و بخواد با علی ازدواج کنه و علی هم قبول کنه تکلیف من این وسط چیه؟ ... پیام به خانواده ام چی بگم؟ ... بگم علی فیلس یاد هندستون کرده و می خواد طلاقم بده، بره با معشوقش زندگی کنه؟ ... ولی خب ... این اتفاق بالاخره یه روزی میفتاد ... دیر یا زود این اتفاق میفتاد ... علی که تعهدی به من نداشت ... هیچ قولی به من نداده بود ... تقصیر خودمه که هی آویزونش میشم ... ولی من آویزونش نمیشم ... اون یه کاری می کنه که منو به سمت خودش می کشونه ... مثل آهنربایی که میخو میکشه سمت خودش! داره منو به سمت خودش میکشه ... خدایا ... نکنه علی عاشقم کنه و بعد هم بره با یکی دیگه ... اونوقت دیگه چی باقی میمونه از من با دو تا شکست تو زندگی؟ ... نباید بذارم علی منو بازی بده ... کدوم بازی؟ ... خودت داری واسه خودت میبری و میدوزی ... چه طور اون روزهای اول علی حتی نگاهت هم نمی کرد ... ولی حالا نگاهت که می کنه هیچ، باهات حرفم میزنه هیچ، دستتم میگیره هیچ، موقع پریدن از روی آتیش بغلت هم می کنه ... به خدا علی یه چیزیش شده ... من مطمئنم که یه چیزی هست ... حتما علی هم یه احساسی داری ...

به علی نگاه کردم ... صورتش کاملا قرمز شده بود! ... یه دفعه همه از خنده ترکیدن ... هاج و واج نگاهشون کردم و سیما گفت:

- نه به اون موقع که مثل جن پریدی عقب نه به الانت!

سهیل نوچ نوچی کرد و گفت:

- آبرومونو که بردی ... به همین راحتی گولت زد؟ ... با چهار تا عروسک و مداد؟؟

من و علی فقط ساکت و سر به زیر گوش میدادیم و بقیه هم می خندیدن ... نگاهی به مدادهای تو ی دستم انداختم ... ناخودآگاه لبخند زدم ... علی گفت:

- دلتون میاد سربه سرش میذارین؟ ... مگه بده که هنوز کودک درونش زنده است؟ ... خودتون که دل مرده این می خواین دل سارا هم بکشین؟ من دلشو لازم دارما ...

با دهن باز به علی خیره شدم ... این حرف چه مفهومی داشت؟ ... این حرفها حرفهای عادی نبود ... محاله که علی این حرفهارو بدون منظور زده باشه ... خدایا آخه مگه میشه؟ یعنی چی؟ ... خدایا خودت هوامو داشته باش ...

علی که دید خیره نگاهش می کنم، لبخندی زد و ادامه داد:

- خب هر کسی از یه چیزی خوشش میاد ... مثلاً من از ...

چند لحظه ساکت شد ... همه به علی نگاه کردیم و علی با خنده گفت:

- فرفره بازی خوشم میاد!!

اول از همه خودش قاه قاه خندید و ما هم پشت سرش ... نگاهی به فرفره ای که روی مداد بود انداختم ... پس این فرفره رو بی دلیل نخریده بوده! ... فرفره رو از بین مدادهای دیگه جدا کردم و با دست راستم گرفتم جلوی صورت علی، فوتش کردم و علی گل از گلش شکفت ... فرفره که ایستاد، علی فوتش کرد و با ذوق گفت:

- خدایی خیلی کیف میده ... بچگیامون، هر کی فوت می کرد می شمردیم ببینیم تا چند شماره، فرفره تاب می خوره ... هر کی فوتش پر زورتر و طولانی تر بود و فرفره بیشتر تاب می خورد، فرفره مال اون میشد!

خندیدم و با هیجان گفتم:

- میای بازی؟

علی متعجب گفت:

- جدی میگی؟

- خب آره ...

دستی به کمرم زدم و گفتم:

- ببینم کی می تونه بیشتر از فوت من، فوت کنه ... عمرا اگه از من ببرین ... یه فوت بکنم همه اتونو باد میبره ...

علی ریز خندید ... نوک بینیمو با انگشت اشاره و شستش گرفت و با لحن شوخ و خندونی گفت:
- مال این حرفا نیستی ...

سینا و سبحان قاه قاه خندیدن و سبحان گفت:

- برو جوجه ... با مرد جماعت در نیفت ...

خواستم چیزی بگم که مامان گفت:

- حالا بیاین بشینین یه چیزی بخورین بعد واسه هم گری بخونین ... یه ساعته همه سر پا ایستادیم ...

و خودش اولین نفر نشست ... همگی نشستیم و علی فرفره رو از دستم گرفت ... نگاهی به ما کرد و گفت:

- کی میشمره؟

آمنه خیلی ذوق زده گفت:

- من میشمارم ...

همه ی سرها با تعجب برگشت سمت آمنه و آمنه گفت:

- چیه مگه؟ ... منم دوست دارم بازی کنم ... خیلی با حاله ...

قرار شد هر کی یه نفس فوت کنه تا جایی که نفسش تموم بشه و آمنه هم با ساعت، ثانیه اشو نگه داره ... اول از همه سینا فوت کرد که هشت ثانیه طول کشید ... دور بعد سبحان فوت کرد که هفت ثانیه شد ... علی می خواست فوت کنه که مهناز با هیجان گفت:

- بدین من فوت کنم؟

سینا خندید و گفت:

- ببین چه طور زن مردم از راه به در می کنین ... بیا خانومی ... بیا پیش شوهرت بشین با هم فوت کنیم زورش بیشتر شه!

مهناز پیش سینا نشست و پنج ثانیه فوت کردنش طول کشید ... کم کم همه او مدن جلو و به شکل دایره، روی زمین کنار هم نشستیم ... آمنه از تو کیفش خودکار و کاغذ در آورد و اسم همه رو نوشت و رکوردشون هم می نوشت!

فر فره دست به دست می چرخید و عاقبت رسید به من ... خندیدم و گفتم:

- فقط مواظب باشین باد نبردتون!

همه پوزخند زدن و منتظر به من نگاه کردن علی که کنارم نشسته بود، با دستش روی زانوم زد و گفت:

- ببینم چیکار می کنیا!

جوگیر شدم و لپهامو حسابی باد کردم و با تمام توانم فوت کردم ...

یه دفعه علی پرت شد عقب و به پشت روی زمین افتاد! هینی کشیدم و به سمتش خیز برداشتم و گفتم:

- علی چت شد؟

صورتش قرمز شده بود و شونه هاش می لرزید!! یه دفعه منفجر شد و با صدای بلندی شروع کرد به خندیدن ... پشت سرش بقیه هم به خنده افتادن و من تازه دوزاریم افتاد که علی وانمود کرده، باد فوت من پرتش کرده!!

وقتی فهمیدم ماجرا از چه قراره، غش کردم از خنده ... با حرکتش خیلی حال کردم ... اصلا توقع نداشتم چنین کاری انجام بده و واقعا یه لحظه شوکه شدم ... همونطور که از خنده ریسه میرفتم، دست علی رو گرفتم و کشیدمش تا بتونه بشینه ... وقتی نشست، اشکهایی که از شدت خنده توی چشمش جمع شده بودن، روی گونه هاش ریخت و دستهای من بی اراده پاکشون کرد! خنده ی بی امون علی به لبخند عمیقی تبدیل شد و پلک هاشو روی هم فشار داد ... دستشو زد روی رونش و با هیجان و لحن سرخوشی گفت:

- سالی که نکوست از بهارش پیداست ... بریم بیرون که نهارو مهمون منین ...
 تو ماشین نشسته بودیم و به آهنگ ملایمی که علی گذاشته بود گوش میدادیم :

دوستت دارم ولی چرا نمیتونم ثابت کنم
 لالایی میخونم ولی نمیتونم خوابت کنم
 دوست داشتن منو چرا نمیتونی باور کنی
 آتیش این عشقو شاید دوست داری خاکستر کنی
 شاید میخوای این همه عشق بمونه تو دل خودم
 دلت میخواد دیگه بهت نگم که عاشقت شدم
 کاش توی چشمام میدیدی کاشکی اینو میفهمیدی
 بگو چطور ثابت کنم که تو بهم نفس میدی
 یه راهی پیش روم بذار یکم بهم فرصت بده
 برای عاشقتر شدن خودت بهم جرات بده
 یه کاری کردی عاشقت هر لحظه بی ثابت بشه
 من جونمو بهت میدم شاید بهت ثابت بشه
 طاقت بیار اینا همش یه خواهشه برای داشتن تو، یکمی طاقت بیار
 دوستت دارم میدونم میرسه یه روزی که تو منو بخوای
 بیا یه گوشه از دلت برام یه جایی بذار واسه همین یه بار یکمی طاقت بیار
 یه راهی پیش روم بذار یکم بهم فرصت بده
 برای عاشقتر شدن خودت بهم جرات بده
 یه کاری کردی عاشقت هر لحظه بی ثابت بشه

من جونمو بهت میدم شاید بهت ثابت بشه

علی گاه و بیگاه برمی گشت و نگام می کرد ... من فقط به روبه روم نگاه می کردم اما به راحتی از گوشه ی چشمم می دیدم که سرشو سمت من برمی گردونه و نگام می کنه ... زیر چشمی نگاش کردم ... مثل همیشه آرنج چپشو لبه ی شیشه گذاشته بود ... با انگشت کوچیکه و انگشت شصتیش، حلقه اشو تو انگشتش می چرخوند ... سکوت عجیبی بود ... انگار این آهنگ برای هر دو تامون پر از مفهوم بود ... پر از خاطره های دور و نزدیک ...

آهنگ تموم شد و آهنگ دیگه ای اومد اما علی هم چنان ساکت بود ... برای اینکه سکوت رو بشکنم گفتم:

- چرا هیچ وقت منو نیاورده بودی دیدن مادر بزرگ؟

نگاهی بهم کرد و دوباره به روبه رو خیره شد ... چند لحظه بعد دوباره نگام کرد و با گیجی گفت:

- چیزی گفتمی سارا؟

اینقدر تو فکر بود که اصلا نشنیده بود من چی گفتم! لبخندی زدم و گفتم:

- به چی فکر می کنی که از همه دنیا غافل شدی؟ ... یه وقت تصادف نکنی ناقصمون کنی ...

علی با چشمهای گرد نگاهی بهم انداخت و گفت:

- خدا نکنه ... این چه حرفیه ... دور از جونت ...

لبخندی زدم و دوباره سوالمو پرسیدم و علی با تعجب گفت:

- خب الان داریم میریم خونه ی مادر بزرگ دیگه .

سری به نشونه ی " نه " تکون دادم و گفتم:

- الان که داریم میریم عید دیدنی ... غیر از عیدو میگم ... چرا تو این چند ماهه منو نبردی دیدن مادر بزرگ؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

- لزومی نداشت ...

با تعجب گفتم:

- منظورت چیه؟ ... اون بزرگ فامیلتونه ... خیلی هم دوست داشتتیه ... من هیچ وقت ندیده بودمش ...

باز هم شونه ای بالا انداخت و گفت:

- خب ... آخه ... چه جووری بگم ...

چند لحظه سکوت کرد و بعد گفت:

- اگر مادر بزرگ هوش و حواس درست و حسابی داشت ، حتما سراغتو می گرفت... چون روز عقدمون هم متاسفانه تو بیمارستان بود و تورو ندیدم... هر چند اگر می دید هم یادش نمی موند ...

یاد حرفهای ضحی افتادم ... این یکیو درست گفت که مادر بزرگ تو بیمارستان بوده ... اینو هم راست گفت که مادر بزرگ حواسش سر جاش نیست ... ولی چرا نگفت که نگران اینه که مادر بزرگ با دیدن من یاد اتفاقات گذشته بیفته؟ ... اتفاقاتی که علی دوست نداره من بدونم ... یه حسی بهم میگفت تنها چیزی که بین علی و میترا بوده فقط یه علاقه نبوده ...

- ... به همین خاطر تو رو نبردم دیدن مادر بزرگ ... چون رفتن و نرفتن فرقی نمی کرد ...

- برای من که فرق می کرد ... شاید اون منو شناسه ولی من که می شناسمش ...

نگاهی بهم انداخت و لبخند زد و دوباره به رو به رو نگاه کرد ...

- ممنون ولی ...

با لحن شرمنده ای گفت:

- من با چه رویی باید از تو درخواست می کردم که بیای دیدن مادر بزرگ من؟

چشمام گرد شد ... روی صندلی چرخیدم و رو به علی نشستم ... جووری که پهلوم به پشتی صندلی بود ... با تعجب گفتم:

- منظورت چیه که با چه رویی؟؟

فقط نگام کرد ... برای دو ثانیه ... و دوباره به رو به روش نگاه کرد و گفت:

- به اندازه ی کافی در حقم لطف کردی که حاضر شدی زندگیتو کنار من خراب کنی ... دیگه اوج پررویی بود که توقع داشته باشم ، دیدن فامیل های منم بیای ... همین الان که مجبوریم بریم عید دیدنی و تو هم داری همراهیم می کنی ... واقعا ممنونتم و شرمنده ام ...

- چرا این طور فکر می کنی؟ ... خب تو هم داری همین لطفو در حق من می کنی ... تو هم زندگیتو کنار من خراب کردی ... تو هم داری دیدن فامیل های من میای ... تازه اونقدر که من و خانواده ام برای تو دردسر داشتیم شما هیچ دردسری برای من نداشتین ... پس این منم که خیلی پرروام.

- من از بودن تو خانواده ی تو راضیم ... وقتی میریم خونه بابات واقعا به من خوش میگذره ... خانواده ی خونگرمی داری و من از بودن باهاشون خسته نمیشم ...

خندیدم و گفتم:

- خب منم همین طور ...

لبخند زد و چیزی نگفت ... فکری کردم و گفتم:

- یعنی تو این مدت هر جا می خواستی بری تنهایی می رفتی؟ هیچ کی نمی گفت پس خانومت کو؟

نگاه معنی داری بهم انداخت و زیر لب گفت " خانومم " ... نگاهشو ازم گرفت و لبخند زد!

چه سالی بشه امسال ... از همون لحظه ی تحویل سال دارم سوتی میدم ... خدا به خیر بگذرونه...

- من تو این مدت جایی نرفتم که کسی بخواد پرسه خانومم کجاست ...

احساس کردم کلمه ی " خانومم " رو یه جور خاصی ادا کرد! چونه امو خاروندم و گفتم:

- من شنیدم تو و مادر بزرگ خیلی همدیگه رو دوست دارین ... پس چه طوری این همه مدت

نرفتی دیدنش؟

خندید و گفت:

- کی آمار منو بهت داده؟

قبل از اینکه بخوام جواب بدم یه دفعه گفت:

- ااا... من میگم این ضحی چی در گوشت پچ پچ می کرد ... پس تو چهارشنبه سوری هر چی از من می دونسته بهت گفته ...

لبخند زد و چیزی نگفتم ... علی گفت:

- این ضحی خانوم باید اطلاعاتشو به روز رسانی کنه ... چون خبر نداره که من هر هفته میرم دیدن مادر بزرگ!

چشمهام چهار تا شد و گفتم:

- هر هفته؟ کی؟ پس چرا من نفهمیدم؟

- جمعه ها صبح میرم دیدنش... اگر ازم می پرسیدی که هر هفته جمعه صبح کجا غیبم میزنه ، متوجه میشدی...

دستی روی زانوم زد و گفت:

- هر چی می خوای بدونی از خودم بپرس ... منبع از من موثق تر گیت نمیاد ...

بعد هم قاه قاه خندید!

بازم نتونستم بفهمم چرا نگران با خبر شدن من از گذشته اشه ... کاش مادر بزرگ آلازم نداشت ... اونوقت از زیر زبونش می کشیدم ... ولی حداقل یکی از معماهای توی ذهنم درباره ی علی، حل شد ... اینکه جمعه ها صبح علی کجا میره و حالا می فهمیدم که میره خونه ی مادر بزرگش ...

رسیدیم خونه ی مادر بزرگ ... پدر و مادر علی هم تو ماشین محمود بودن که پشت سر ما می اومدن ... ماشین هارو پارک کردیم و رفتیم داخل ساختمون ...

دایی رسول و زندایی و راحله که با مادر بزرگ زندگی می کردند، اومدند توی ایوون استقبالمون و بعد از سلام و احوالپرسی و تبریک سال نو، رفتیم به سالن پذیرایی ... مادر بزرگ خیلی آرام و ساکت روی ویلچر نشسته بود ... دونه دونه جلو می رفتیم و به مادر بزرگ سلام می کردیم ... اول مادر و پدر علی رفتن و بعد هم محمود و فاطمه و زهرا و آخرین نفر هم من و علی بودیم ...

بهش سلام کردم و دستشو بوسیدم ... سرمو بوسید و با صدای آرام و کشاری گفت:

- تو کی هستی دخترم؟ من تورو نمی شناسم ...

نمی دونستم چی باید بگم ... بگم من سارا هستم ... میپرسه سارا کیه ... بگم زن علی هستم، علی پیش خودش فکر می کنه آرزومه که زنش باشم!

تو گیر و دار این بودم که چی بگم ... علی هم ساکت بود و هیچی نمی گفت ... بالاخره راحله به دادمون رسید ...

- مادر بزرگ این سارا است ... زن علی.

مادر بزرگ نگاه دقیقتری بهم انداخت و گفت:

- علی کیه؟

بازم راحله گفت:

- مادر بزرگ بازم از دنده ی شیطونی بلند شدی؟ ... علی دیگه ... پسر عمه سلیمه ... سلیمه دختر تونه ...

و به مادر علی اشاره کرد ... دستنی به شونه ی مادر بزرگ زد و گفت:

- مادر بزرگ یعنی می خوام بگی کسی که هر هفته می بردت گردش رو نمیشناسی؟

بعد هم لبه ی کت علی رو گرفت و کشیدش جلوتر تا مادر بزرگ راحت تر بتونه علی رو ببینه ... مادر بزرگ چند لحظه به علی خیره شد و بعد هم به من نگاه کرد و گفت:

- تو گفتی کی هستی؟

به اجبار گفتم:

- من همسر علی هستم ...

مادربزرگ دست لرزانش رو بالا آورد و علی رو نشون داد و گفت:

- همین علی رو میگی؟

سرمو پایین آوردم و گفتم:

- بله مادربزرگ ... من زن همین علی آقای هستم که جلوتون ایستاده ...

و به علی اشاره کردم ... چند لحظه بعد اشک از گوشه ی چشم مادربزرگ سرازیر شد و گفت:

- پس سارا تویی؟

بخ کردم ... احساس کردم تمام بدنم بی حس شده ... انگار زیر خرواری از برف گیر افتاده بودم ... این حرف مادربزرگ چه مفهومی داشت؟ ... هزار تا مفهوم داشت ... این گریه ی مادربزرگ هزار تا معنی داشت ... اینا یعنی که مادربزرگ هنوز حافظه اشو به طور کامل از دست نداده بود ... این یعنی که مادربزرگ می تونست یه چیزهایی رو به یاد بیاره و فقط نیاز به یادآوری داشت ... باید یکی براش می گفت تا به یادش بیاد ... نیاز به جرقه داشت ... مادربزرگ علی رو شناخت و گریه کرد ... یعنی که گذشته ی علی رو به یادآورده ... مادربزرگ گفت " پس سارا تویی " و این یعنی که ... یعنی ممکن بود که علی از من برای مادربزرگ گفته باشه؟ ... حتما همین طوره ... حتما یه نفر درباره ی من با مادربزرگ حرف زده که مادربزرگ منو شناخته ... و چه کسی غیر از علی میتونه از من برای مادربزرگ گفته باشه؟ این بزرگترین شانس من بودم ... مادربزرگ گذشته رو به خاطر داشت و من می تونستم همه چیزو از زبون مادربزرگ بشنوم ...

دوازده فروردین بود ... مادر علی گفته بود که برای سیزده بدر چیزی با خودم برندارم ، چون خودش همه چیزو جور می کنه ... چه قدر مهربون بود ... خوش به حال اون کسی که زن علی میشد و مامانش هم میشد مادرشوهرش ... ولی در حال حاضر که من زن علی هستم ... پس مامانش هم میشه مادرشوهرم ... چه واژه های غریبی ... شوهر ... مادرشوهر ... پدرشوهر ... خواهر شوهر ... هیچ وقت خانواده ی علی رو با این القاب تو ذهنم بررسی نکرده بودم ...

به شکم، روی تخت دراز کشیده بودم و کتاب می خوندم و پاهامو تو هوا تکون می دادم ... آرنج هامو روی تخت گذاشته بودم و دستهامو تکیه گاه چونه ام کرده بودم ... یکی از مدادهایی هم که علی برام خریده بود و سرش یه پیرمرد کوچولو با موهای سیخ سیخی سفید داشت، دستم بود و توی کتاب علامت میداشتم ... اونقدر غرق کتاب خوندن بودم که وقتی علی برای وارد شدن به اتاقم، در زد، بدون اینکه خودمو جمع و جور کنم بهش اجازه ی ورود دادم ... علی درو باز کرد و منم سرمو بالا گرفتم که ببینم چیکار داره ...

درو که باز کرد و چشمش به من افتاد، چشمه‌هاش رفت سمت یقه ام و دوباره به چشمهام نگاه کرد ... دوباره یقه ... دوباره چشمهام ... و بعد هم در و دیوار!! ... در و دیوارو نگاه می کرد و از نگاه کردن به من پرهیز می کرد! با تعجب گفتم:

- چیزی شده؟

کمی این پا و اون پا کرد و گفت:

- دارم میرم بیرون ... گفتم اگه دوست داری تو هم بیای ...

کتابو بستم و همونجوری که موهای سیخ شده ی پیرمرد کوچولوئه رو که از جنس پنبه بودن، روی چونه ام می کشیدم گفتم:

- بیرون یعنی کجا؟

علی همچنان درو دیوارو نگاه می کرد ... کلافه شده بودم و صورت پیرمرد رو به لبهام میزد ... علی نگاهی بهم کرد و عصبی گفت:

- نکن این کارو ...

با گنجی گفتم:

- کدوم کارو ...

- اگه می دونستم بین اون همه مداد همین که سرش پیرمرد داره دستت میگیری اصلا نمی خریدمش!

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- آخه برای چی؟ ... مگه چه ایرادی داره؟

سری تکون داد و عصبی گفت:

- بالاخره میای یا تنها برم؟

- خب من پرسیدم کجا می خوای بری ولی تو جواب ندادی ...

پوفی کرد و گفت:

- می خوام برم کافی شاپ ... با یه نفر قرار دارم ... گفتم اگه دوست داری تو هم بیای که تنها نمونی ...

چه حرفا!! ... من که همیشه تنهام ... حالا چی شده که نگران تنها موندن منه؟ ...

- مگه نمیگی با یه نفر قرار داری؟ ... دیگه من واسه چی بیام؟ ... چرا زل زدی به در و دیوار؟

نگاه گذرایی بهم انداخت و گفت:

- در حال حاضر بهتره به همون در و دیوار نگاه کنم ...

- وا ... تو حالت خوبه؟

- گمون نکنم ...

نگاهی بهم انداخت و با عصبانیت گفت:

- این دیگه چه کاریه؟

به خودم نگاه کردم ... هین بلندی کشیدم و از جا پریدم ... روی تخت دو زانو نشستم و دستهامو ضربدری گرفتم جلوی بدنم ...

حالا می فهمیدم علی چش بود که نگام نمی کرد ... یه تاپ بنفش با دو تا بند باریک تنم بود و یقه ی هفتی که تا روی سینه ام باز بود ... اونجور هم که من روی تخت دراز کشیده بودم، به قول

سیما تا نافم پیدا بود!! و این لحظه ی آخر، داشتیم بین سینه امو با کله ی عروسک سر مدادی می خاروندیم!!

علی با چند تا گام بلند خودشو بهم رسوند ... از ترس کمی خودمو عقب کشیدم ... دستشو جلو آورد و مدادو از تو دستم بیرون کشید ... پیرمرده رو از سرش جدا کرد و مدادو بهم برگردوند و کلافه گفت:

- حالا بخارون ...

بعد هم عروسکو گذاشت جیبش و رفت سمت در ... همونطور که بیرون می رفت گفت:

- خدا میدونه تو این دوازده روز چقدر به این پیرمرده خوش گذشته!! باید پیرزنشو می خریدم ...

بعد هم درو زد به هم و از پشت در گفت:

- خداحافظ ... دو سه ساعت دیگه بر می گردم ...

و من همون طور هاج و واج به در بسته نگاه می کردم ... علی واقعا دیوونه بود ... این چه رفتاری بود با یه عروسک پلاستیکی اونم فقط به خاطر اینکه مذکر بود؟؟؟ یعنی علی چون مدادو کردم تو یقه ام عصبی شد؟ ... یعنی حتی نسبت به یه عروسک هم غیرت داشت!! یا شایدم حسودیش شده بود؟!

دوباره به تاپی که تنم بود نگاه کردم ... پوست سفیدم با اون تاپ بنفش تیره بیشتر به چشم میومد ... به نظر خودم خیلی دلبر شده بودم! یعنی علی هم همین حسو داشت؟ ... هرهر خندیدم و برای خودم بشکن انداختم!! بعد هم یکی زدم پس کله ی خودمو گفتم:

- خجالت بکش بی حیا ... عوض اینکه آب شی بری تو زمین با دمت هم داری گردو می شکنی؟

مثل بچه ها لب گذاشتم و به وجدانم گفتم:

- گیرنده دیگه ... بذار حالمونو بکنیم ... نامحرم که نیست ... شوهرمه ...

و باز هرهر خندیدم!!

حدود ساعت یازده بود که علی برگشت ... تازه لامپو خاموش کرده بودم و مهبیای خوابیدن می شدم ... اومد پشت در و تقه ای به در زد ... یهو تصمیم گرفتم خودمو به خواب بزنم ... چشمامو بستم و پتو رو تا روی بینیم بالا کشیدم ...

علی چند ثانیه صبر کرد و وقتی جواب ندادم از پشت در گفت:

- سارا ... خوابیدی؟

صداش آهسته بود ... انگار که می ترسید بیدار بشم ... بی اختیار لبخند زدم و پتو رو کنار زدم... دیگه صدایی نیومد ... چند ثانیه بعد در آرام باز شد و علی اومد داخل ...

وحشت کردم ... برای چی اومد داخل؟ ... چه فکری تو سر علی بود؟ ... چشمهامو بسته بودم اما حضورشو حس می کردم ... صدای نفس هاشو می شنیدم که لحظه به لحظه نزدیک تر می شدن ... حس کردم کنار تخت روی زمین نشست ... سنگینی حضورشو می فهمیدم ...

قلبم اونقدر محکم تو سینه ام می کوبید که می ترسیدم علی هم صداشو بشنوه ... به زور جلوی خودمو گرفته بودم که جیغ نکشم ... باید می فهمیدم که علی چه قصدی داره ... بهترین وقت بود برای گرفتن مچ علی ... نکنه علی ... نکنه ازم سوء استفاده کرده باشه و من نفهمیده باشم ... آهی از درون کشیدم ...

چند لحظه بعد، گرمی نفسهایش به صورتم خورد ... و بعد از اون لبهای گرمش روی پیشونیم نشست ...

حال عجیبی داشتم ... یه چیزی تو وجودم می گفت، بلند شم و یه سیلی تو صورتش بزنم اما یه حس دیگه ای مدام فریاد میزد که ای کاش این بوسه طولانی تر باشه ... و عاقبت حس دوم پیروز شد و من بی حرکت سر جام موندم تا بوسه اشو تجربه کنم اما بوسه یک ثانیه هم طول نکشید ... خیلی کوتاه و در عین حال مهربون و گرم ...

علی پتو رو روی بدنم مرتب کرد و زیر لب گفت:

- کاش باهام اومده بودی ...

???

با ضربه ی علی که به در اتاق زد از خواب بیدار شدم ... نگاهی به ساعت کردم ... پنج و ده دقیقه بود و وقت نماز صبح ... از اتاق بیرون اومدم و به علی سلام کردم ...

- سلام به روی ماهت.

لبخند زدم ... این جمله ای بود که دقیقا بار سیزدهم بود که می شنیدم ... از اول سال هر روز صبح همینو بهم می گفت ... اولین روز که این جور ی گفته بود با تعجب نگاهش کرده بودم ... علی خندیده بود و گفته بود " این مدل جدید ... سال جدید شده ما هم یه کم جدید تر بشیم!" و حالا بعد از سیزده روز دیگه عادت کرده بودم که در جوابش لبخند بزنم و بگم:

- سلام به روی مریخت!

و علی هم می خندید و میگفت " بیا تو راه پله نخوری زمین خانوم خوابالو " و من هم بی جواب دیگه ای میرفتم سمت دسشویی!

بعد از نماز دیگه نخواهیدم و مشغول آماده شدن برای سیزده بدر شدم ... مانتوی قهوه ای رنگی پوشیدم با شلوار و مقنعه مشکی ... برای گردش بهترین پوشش یه مانتو شلوار ساده و راحت بود با مقنعه که دست و پا گیر نباشه ... کفش اسپرت کرمی و کیف کوچیک کرمی که کج روی شونه ام مینداختم و توش مدار کم ، کیف پول، عینک آفتابی، موبایل، کرم ضد آفتاب و آینه به زور جا میشد. خواستم بساط اسم و فامیل رو هم بردارم ولی منصرف شدم ... دلم نمیخواست با یادآوری گذشته خودمو آزار بدم و گردشو کوفتم کنم ...

بازم مثل هر سال همه با هم بودیم با این تفاوت که خانواده ی علی هم با ما بودن . قرار بود اول بریم خونه ی پدر علی، پدر و مادرشو سوار کنیم و بعد از اونجا همه با هم بریم خونه ی بابام ... محمود آقا هم می خواست نیشان همکارشو بگیره که وسایلو بذاریم پشتش ...

کمی دور اتاق چرخیدم تا ببینم وسیله تفریحی چی با خودم بردارم ... هر چی می خواستم بردارم منو یاد پرهام مینداخت ... دیگه داشتم از همه چیز متنفر میشدم ...

رفتم تو آشپزخونه و کمی از آجیل های عید رو برداشتم با کمی میوه و شکلات و شیرینی ... سماور هم روشن کردم و چایی دم کردم ... به سرم زد برای صبحونه املت درست کنم و سریع دست به کار شدم ... قرارمون برای ساعت هفت و نیم بود، نگاهی به ساعت انداختم ... شش و نیم

بود ... باید هم غذارو درست می کردم هم می خوردیم و هم خودمونو سریع می رسوندیم خونه
باباش ...

بیست دقیقه طول کشید تا املت آماده شد ... چای رو هم تو فلاسک ریختم ... میز رو هم چیدم
اما از علی خبری نبود ... رفتم دم در اتاقش ... چند بار به در زدم اما جوابی نداد ... درو باز کردم و
داخل شدم ... علی از تخت افتاده بود و به شکم خوابیده بود روی زمین!!

خنده ام گرفت و رفتم سمتش و به زحمت، برش گردوندم ... خر و پف خفیفی می کرد ... بازوشو
تکون دادم و صداش زدم :

- علی ... علی بلند شو ... علی دیر شدا ... بابات اینا منتظرن ... علی ساعت هفت ...

یه دفعه علی از جا پرید و دست چپشو تو هوا تکون داد که صاف خورد تو صورتش ... حلقه اش هم
محکم خورد تو چونه ام و آخم بلند شد ... چونه امو گرفتم تو دستم و با عصبانیت گفتم:

- چه خبرته ... داغون شدم ... چرا اینجوری بیدار میشی؟ ...

علی هاج و واج نگام کرد و با گیجی گفت:

- تو اینجا چیکار می کنی؟

دستی به کمر زدم و طلبکارانه گفتم:

- اومدم جنابعالی رو از خواب پادشاه هفتم بکشم بیرون ... مگه ساعت هفت و نیم قرار نداریم؟
الان ساعت هفته ...

علی نگاهی به دستم که همچنان به چونه ام بود انداخت و گفت:

- چی شده؟

پوفی کردم و گفتم:

- از برکات بیدار کردن جنابعالیه ... یه سیلی برای صبح بخیر نوش جون کردم!

علی چشمه‌هاش گرد شد و همونجور که دستمو از روی چونه ام برمی داشت گفت:

- واقعا شرمنده ام ... ببخشید حواسم نبود ... آخ آخ قرمز شده ...

دستم از تو دستش بیرون کشیدم و گفتم:

- مهم نیست خوب میشه ... بلند شو دیرمون شد ...

بلند شد و گفت:

- پنج دقیقه دیگه حرکت می کنیم ...

با گله مندی گفتم:

- پس صبحونه چی؟ صبحونه درست کردم ...

نگام کرد و گفت:

- خیلی ممنونم دخترک ... خب تو راه می خوریم ...

بعد هم رفت سمت دسشویی!

املت هارو تو ظرف کوچیکتری ریختم و چند تا نون هم برداشتم و توی کیسه ی نون گذاشتم ... وسیله هارو دم در حیاط چیدم تا علی بذاره تو ماشین ... دقیقا پنج دقیقه بعد ، علی با شلوار لی قهوه ای و تی شرت کرمی و کیف کمری سفید، دم در بود!! ... وقتی دید با تعجب نگاهش می کنم ، انگشتشو به پیشونیم زد و گفت:

- شیطونک فکر کردی من بلد نیستم لباسمو با تو ست کنم؟

فقط نگاهش کردم ... چی داشتیم که بگم؟ ... هنوز تو نخ لباسی بود که برای چهارشنبه سوری باهاش ست کرده بودم!!

وسيله هارو چید تو صندوق و گفت:

- صبحونه امون کدومه؟

کیسه ی نون رو نشون دادم که ظرف املت هم توش بود و گفتم:

- ایینه ...

- خب بیارش داخل ماشین تا توی راه بخوریم ...

با سر تایید کردم و صبحونه رو روی صندلی عقب ماشین گذاشتم ... علی درو باز کرد و سوار ماشین شد و گفت:

- پس چرا سوار نمیشی؟

- می خوام درو ببندم ... ماشینو ببر بیرون بعد سوار میشم ...

- اینجوری که شرمنده میشم ...

- این چه حرفیه ... بی خیال بابا ... تو هنوز هم با من رودروایی داری؟

خنده ی قشنگی کرد و بدون حرف دیگه ای از در بیرون رفت ...

سوار که شدم حرکت کرد و گفت:

- من صبحونه می خوام ...

با تعجب گفتم:

- همین الان؟

- خب آره ... مگه چییه؟

- الان که داری رانندگی می کنی ...

چشمکی زد و گفت:

- خب همیشه برام لقمه بگیری؟

مونده بودم چی بگم! ... همین طور بی حرکت مونده بودم ... علی گفت:

- باشه ... بعدا می خورم ...

دلم گرفت ... برای هر دومون ... چرا اینقدر از هم دور بودیم؟ ... علت این فاصله ای که بینمون بود چی بود؟ ... پرهام؟ ... میترا؟ ... علی؟ ... من؟ ... قول و قرارمون؟ ... نه ... تنها دلیل فاصله ترس

بود ... ترس از عدم پذیرش ... اینکه طرف مقابل قبولمون نکنه ... ولی ترس تا کی؟ ... یاد آهنگی افتادم که علی توی ماشینش گذاشت ... یه راهی پیش روم بذار یه کم بهم فرصت بده / برای عاشقتر شدن خودت بهم جرئت بده ...

علی این جرئت رو بهم میداد که عاشقش بشم ... همیشه اون قدم اولو برمیداشت ... و حالا هم اون بود که داشت بهم می گفت باید چیکار کنم ... پس چرا من انجامش نددم؟ ... اصلا چرا باید انجامش بدم؟ مگه من می خوام عاشق علی بشم که با این نخ دادن های علی و چراغ سبزه اش، حرکتی انجام بدم؟ ...

وای سارا تا کی قراره تو این برزخ دست و پا بزنی ... خدایا چرا نمیذاری بفهمم احساسم چیه؟ واقعا شدم مصداق اون ضرب المثلی که میگه با دست پس میزنه و پا پیش میکشه ... یه لحظه می خوامش یه لحظه بعد نمی خوام ... واقعا که تعادل روحی و احساسی ندارم!!

خم شدم و از روی صندلی عقب، بساط صبحونه رو برداشتم ... زیپ کیسه ی نون رو باز کردم و کیسه شبیه سفره شد ... در ظرف املت رو برداشتم و مشغول لقمه گرفتن شدم ... علی بینیشو بالا کشید و گفت:

- به به ... چی پختی دخترک؟

خنده ام گرفت ... نکنه وقتایی که می خواست خرم کنه بهم می گفت دخترک!!

لقمه رو جلوش گرفتم و گفتم:

- بفرما...

نگاهی بهم کرد و با اشتیاق گفت:

- دستت درد نکنه سارا ... ممنونم ... فکر نمی کردم این کارو برام انجام بدی ...

لقمه رو از دستم گرفت و گذاشت دهنش وبعد از اینکه قورتش داد گفت:

- می دونستی دستپختت خیلی خوبه؟

- واقعا؟؟

- البته بهت بیست نمیدم ولی پاس میشی ...

با تعجب نگاهش کردم و با ناراحتی گفتم:

- فقط پاس میشم؟؟؟

علی قهقهه ای زد و گفت:

- شوخی کردم بابا ... بهت هجده میدم ... چون اگر بخوام بهت بیست بدم اونوقت باید به مامانت بیست و دو بدم!

خندیدم ... از ته دل ... خوب بود که واقعیتو می گفت ... این جووری وقتی ازم تعریف می کرد راحت تر باور می کردم ... نه اینکه بخواد فقط ازم تعریف کنه که دلم خوش بشه ... یا تعریف نمی کرد یا اگر تعریف می کرد واقعیتو می گفت ... و این چیزی بود که دوست داشتم ...

تا وقتی رسیدیم خونه ی باباش، من برای هر دومون لقمه گرفتم و خوردیم ... ته املت هارو در آوردیم! جلوی خونه ی باباش نگه داشت و پیاده شدیم ... در خونه باز بود و محمود مشغول چیدن وسایل پشت نیشان بود ... با پدر علی و فاطمه و مامانش و آقا محمود سلام و احوالپرسی کردیم ... زهرا رو هم که گیج خواب بود، بوسیدم... سلیمه خانوم رفت داخل خونه و با اسپند برگشت ... دور سرمون چرخوند و گفت:

- سیزده بدر اولتونه ... انشاء الله سیزده اتون به در شه ...

بعد هم هر دومونو بوسید و گفت:

- دیدی علی جون آخرش خودم بهترین دختر و برات گرفتم ... یه چیزی می دونستی که روی همه عیب میذاشتی ... منتظر بودی تا سارا جونو برات پیدا کنم ... الهی که خوشبخت بشین ...

سرمو بوسید و گفت:

- عروس گل خودمی ... خداروشکر که علی رو پسندیدی وگرنه من دیگه کجا می تونستم جواهری مثل تو پیدا کنم که علی دهنش بسته بمونه و نتونه روش عیب بذاره ...

سلیمه خانوم همین طور برای خودش می برید و می دوخت و من و علی هم بدون هیچ اعتراضی
 نمونه می کردیم! البته با این همه تعریفی که سلیمه خانوم از من کرد، تو دلم قند آب می کردن
 ولی علی رو نمی دونم چرا لبخند میزد!!

چیدن وسایل که تموم شد همگی سوار شدیم و رفتیم خونه بابام ... همه اونجا جمع شده بودن و
 تو کوجه پر از ماشین بود ...

با همه احوالپرسی کردیم ... همه داشتن وسایلشونو تو صندوق ها جاسازی می کردن ... علی کنار
 گوشم گفت:

- با وانت سواری موافقی؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- با چی چی موافقم؟

- وانت سواری دیگه ... موافقی پشت نیسان رو خالی کنیم و خودمون به جای وسیله ها بشینیم؟
 باور کن خیلی کیف میده ... یه بار امتحان کنی دیگه نمی تونی ازش دل بکنی ...

- ولی هوا سرده ... یخ می زنیم پشت نیسان ...

- خب پتو که هست ... میگیریم دورمون ... مطمئن باش تا پیشنهادشو بدم همه مشتری میشن

...

نگاهی به نیسان کردم و گفتم:

- این همه وسیله رو می خوای چیکار کنی؟

- پخششون می کنیم تو ماشین های دیگه ...

- ماشین خودت چی میشه؟

- بابا میرونه ...

فکری کردم و گفتم:

- قبوله ...

گل از گلش شکفت و گفت:

- دمت گرم !

خنده ام گرفت و دنبال علی رفتم سمت نیسان ... علی به آقا محمود گفت و اونم با روی باز پذیرفت! وسیله هارو بین بقیه ماشین ها پخش کردیم ... کم کم بقیه هم متوجه شدن که علی داره نیسان رو خالی می کنه و با تعجب گفتن:

- علی جون چیکار می کنی؟

یه دفعه شیرین داد زد و گفت:

- آخ جووووون ... وانت سواری ... آرمان بدو جا بگیریم ...

بعد هم با سرعت دوید سمت نیسان و پرید بالا و پاهاشو باز کرد و گفت:

- آرمان بیا برات جا گرفتم ...

آرمان هم پرید بالا و نشست کنار شیرین ... بیتا، همسر منان، رو به منان کرد و گفت:

- ما هم بریم؟ ... خیلی کیف داره ...

منان نگاه خوشکلی بهش انداخت و گفت:

- اگه تو دوست داری حرفی نیست ...

بعد هم سوار شدن ... خداروشکر کردم که منان با همسرش خوشبخته ... همونجور که خداروشکر می کردم یه دفعه دو زاریم افتاد که ماشین داره پر میشه و برای خودمون جا نمی مونه ... بدو بدو رفتم سمت نیسان و گفتم:

- علی بدو جاهارو گرفتن ...

علی غش غش خندید و گفت:

- دیدی گفتم مشتری زیاد داره ...

سیما گفت:

- منم می خوام پیام ...

مازیار گفت:

- بچه سرما می خوره خانومی ... فکر ستاره نیستیا ...

سیما با ناراحتی به ستاره نگاه کرد ... مامانم گفت:

- سیما بچه رو بده به من نگهش میدارم ...

سیما پرید مامانمو ماچش کرد و گفت :

- الهی فدات بشم جیگر من !!

همه خندیدن و سیما و مازیار هم سوار شدن ...

و این جوری شد که چهار تا زوج نشستیم پشت نیسان ... فاطمه و محمود جلو نشستند و زهرا هم پشت ماشین علی خوابیده بود .

همون لحظه که علی داشت سوار میشد، پرهام و لعیما هم رسیدن ... وای خدا ... اینارو کجای دلم بذارم؟ ... دلم نمی خواد کل مسیر پرهام جلو چشمم باشه و گردشم کوفتم بشه ... وای که اگر پرهام سوار میشد باورم میشد که سیزده بدر روز نحسیه ...

ناخودآگاه نگاهی به علی کردم ... علی فقط نگام کرد و لبخند زد ... پلکهاشو روی هم فشار داد ... ایرادی نداره سارا ... بذار اونا هم باشن ... خودتو محک بزن ... به خودت ثابت کن که دیگه به پرهام فکر نمی کنی ... ثابت کن که دیگه حسی به پرهام نداری ...

سیما گفت:

- پس لیلا کو؟

لعیما خندید و گفت:

- خدا مادرشوهرمو برام نگه داره !!

یه دفعه همه از خنده منفجر شدیم ... این بار پرهام بود که داشت شیرین کاری می کرد!! آرمان گفت:

- ببین تو رو خدا آخر عمریه گوسفند هم شدیم !!

همه ماشین ها راه افتادن و پشت سر هم بوق میزدن ... انگار عروس برون بود!! مازیار گفت:

- باید ماشینو گل می زدیم ... شش تا عروس دوماه تو یه ماشین ...

علی زد رو سقف ماشین و گفت:

- محمود ... اسپیکرو بده ...

به جای محمود، فاطمه اسپیکری از شیشه بیرون فرستاد و علی هم گرفت ... فلشی از جیبش درآورد و اسپیکرو روشن کرد :

درد و بلات غصه هات به جونم

نذار بیشتر از این چشم به رات بمونم

صدای جیغ و سوت و هورا بلند شد و همه با هم شروع کردیم به دست زدن و خوندن :

درد و بلات غصه هات به جونم

نذار بیشتر از این چشم به رات بمونم

منان دستشو مشت کرد و مثل میکروفون گرفت جلوی دهنش و با آهنگ روبه بیتا خوند :

مجنونم مجنونم عاشقونه می خونم

مجنونم مجنونم بی تو من نمی تونم

پرهام دستهای لعیا رو گرفت و با خودش به چپ و راست تکون داد ... نفس عمیقی کشیدم تا مطمئن بشم ضربان قلبم عادیه ... باورم نمیشد ... یه نفس عمیق دیگه ... خدایا یعنی میشه؟ ... دستمو گذاشتم روی گردنم تا نبضمو حس کنم ... عادی بود ... نبضم عادی بود ... بالا نرفته بود ... خدایا شکرت ... برگشتم به علی نگاه کردم ...

بذار دستها تو دستهام تا یه ذره آروم بشم

لیلی من باش تا مثل مجنون ، مجنون بشم

علی دست چپشو دور شونه ام حلقه کرد و با دست راستش شروع کرد به بشکن زدن و همزمان با آهنگ رو به من خوند :

نذار بی تو، تنها، لحظه هارو پرپر کنم

دو روز دنیا رو بی تو عزیزم من سر کنم

به چپ و راست خم میشد و من و هم با خودش میبرد و هم چنان می خوند:

بذار فردا باز دوباره آفتابی شه

با تو شب و روزم روشن و رویایی شه

شیرین و آرمان هم همزمان با ما شروع کردن به موج رفتن و همزمان با هم به چپ و راست خم میشدیم ... همه دست میزدیم و با آهنگ می خوندیم ... کم کم داشت بهم خوش می گذشت!!

این بار همه با آهنگ با صدای بلند خوندیم ... هر دو زوجی رو به همدیگه می خوندن:

درد و بلات غصه هات به جونم

نذار بیشتر از این چشم به رات بمونم

آرمان از جاش بلند شد، دستهاشو رو به شیرین گرفت و با صدای بلند خوند:

شیرین قصه های من باش ای نازنین

تک گل باغ عشق من باش ای نازنین

شیرین از خنده غش کرد و دستهای آرمانو تو دستش گرفت ... این بار علی دستهاشو از هم باز کرد و رو به من بلند خوند:

درد و بلات غصه هات به جونم

نذار بیشتر از این چشم به رات بمونم

با دستهای خود شو نشون داد:

مجنونم مجنونم عاشقونه می خونم

مجنونم مجنونم ...

انگشت اشاره اش رو سمت من گرفت:

بی تو من نمی تونم

با دهن باز به علی خیره شده بودم ... اصلا نمی تونستم باور کنم که علی داره اینو برای من می

خونه ... نمی دونستم چیکار کنم ... آخه علی چه منظوری از این کارهای عاشقانه می تونست

داشته باشه جز این که ... جز این که منو هم عاشق کنه ...

آهنگ تموم شد و پشت سرش بعدی شروع شد ... انگار علی آهنگ هارو با قصد و غرض روی

فلش ریخته بود...

درست وقتی که لبخند تو دیدم

همون لحظه به آرزوم رسیدم

بذار دنیا مو پای تو بریزم

بذار حس کنم اینجایی عزیزم

با اینکه تازه به دلم نشست

یه حسی میگه خیلی وقته هستی

تو تصویر یه رویای قدیمی

عزیزم تو تموم زندگیمی

خودت که میدونی عاشق چشما تم

من تا آخر این زندگی همرا تم

حرفمو باور کن خیلی دوست دارم

من بی عشق تو از زندگی بیزارم

میترسم یه روزی ازم جدای شی

میترسم دیگه عاشقم نباشی

همیشه نگران عشقمونم

عزیزم بذار عاشقت بمونم

ببین پر شده از تو روزگارم

به غیر از تو کسی رو دوس ندارم

واسه من تو یه عشق بی نظیری

به این راحتی از دلم نمیری

خودت که میدونی عاشق چشما تم

من تا آخر این زندگی همرا تم

حرفمو باور کن خیلی دوست دارم

من بی عشق تو از زندگی بیزارم

تمام مدتی که بهنام صفوی می خوند، علی نگام می کرد و دست میزد و شیرین هم بازومو

نیشگون می گرفت و چشم و ابرو میومد!

آرمان و مازیار هم سر جاهاشون می رقصیدند و بقیه هم دست میزدیم، محمود و ماشین های پشت سریمون هم مدام بوق میزدن و حسابی شلوغ کاری می کردن، فاطمه هم از تو ماشین کل می کشید ... ولی من اونقدر غرق نگاه های علی شده بودم که حتی دیگه حلقه شدن دستهای پرهام دور شونه ی لعیا ناراحتم نکرد، حتی اون لحظه ای که پرهام پیشونیشو بوسید و همه هورا کشیدن، از ته دلم خندیدم و براشون دست هم زدم ... خودمم نمی فهمیدم چه اتفاقی افتاده که دیگه از ابراز علاقه های پرهام به لعیا، دلم آشوب نمیشه و معده درد نمی گیرم ... نمی فهمیدم چرا هر بار که پرهام، کاری انجام میداد، نگاه علی نگران میشد و به من زل میزد ... نمی فهمیدم چرا تا گفتم " هوا داره سرد میشه "، علی فوراً پتو رو از کنار پاش برداشت و پیچید دورم و از روی پتو بغلم کرد ... و امان از شیرین ... امان از شیرین که عمداً آبرومونو برد و نتونست خفه خون بگیره:

- ا ... سارا ... زیر چونه ات چی شده؟

همه ی نگاه ها برگشت سمت ما و همه ساکت شدن ... فقط صدای آهنگ میومد ... دستی به چونه ام کشیدم و با تعجب گفتم:

- چونه ام چی شده؟

شیرین خنده ی موذیانه ای کرد و گفت:

- فکر کنم باید از علی آقا پرسیم که چی شده!!

برگشتم به علی نگاه کردم و سرمو کمی بالا گرفتم تا علی بتونه چونه امو ببینه ... علی با ابروهای گره شده نگاهی کرد ... یه دفعه چشمه اش گرد شد و ابروهایش پرید بالا ... لب پایینشو گاز گرفت و تا بناگوش قرمز شد و بقیه از خنده منفجر شدن!!

با تعجب به بقیه نگاه می کردم و نمی فهمیدم چشون شده ... علی هم که حسابی صورتش قرمز شده بود و سرشو انداخته بود پایین!! منان دستی به پشت علی زد و گفت:

- حداقل یه دیشبو رعایت می کردی که الان این جواری سوژه نشی!!

بعد هم قاه قاه خندید!! اصلا نمی فهمیدم چشونه و به چی می خندن ... با کلافگی زیب کیفمو باز کردم و آینه امو در آوردم ... به محض این که خودمو تو آینه نگاه کردم، هین بلندی کشیدم و چونه امو با دست پوشوندم و طلبکارانه به علی زل زدم ... همین کارم باعث تشدید خنده اشون شد ... علی با شرمندگی نگاهم کرد و گفت:

- جای حلقه است ... همون موقع که داشتی بیدارم میکردی ...

و سرشو انداخت پایین ... شیرین باز کرم ریزیش گل کرد و گفت:

- تا تو باشی تو حلق علی نخوابی که به این روز بیفتی!!

شیرین کلمه ی " حلق " رو یه جوری ادا کرد که یعنی ما فهمیدیم حلقه ای در کار نیست و دارین می پیچونین!! می فهمیدم که این حرفهارو به خاطر حضور پرهام میزنه ... می خواست یه جایی که پرهام هم هست ، نشون بده که من وعلی عاشق و معشوقیم!! حالا هر چی من بی خیال پرهام می شدم این شیرین آتیش بیار معرکه میشد ... شده بود دوستی خاله خرسه ...

زیر چونه ام سیاه شده بود!! ... اندازه یه لوبیا!!... علی یواشکی در گوشم گفت:

- با خودت کرم نداری؟ ... بزن روش که زیاد پیدا نباشه ...

متقابلا در گوشش گفتم:

- حالا که دیگه کار از کار گذشته میگی؟

علی شونه ای بالا انداخت و خواست چیزی بگه که سیما گفت:

- حالا نمی خواد در گوشی به همدیگه غر بزنیند ... این درس عبرتی شد که حواستونو جمع کنید !

بعد هم غش غش خندید!! ... لعیا پنککی از کیفش در آورد و با مهربونی گفت:

- می خوای اینو بزن روش که پیدا نباشه ... بزرگترها ببینن بیشتر از ما سربه سرتون میذارن!

نگاه قدرشناسانه ای به لعیا انداختم و با تشکری، پنکک رو ازش گرفتم ... لعیا دختر خوبی بود ... اون چه تقصیری داشت که من یه زمانی از شوهرش خوشم میومدم؟ ... هیچ دلیلی وجود نداشت که از لعیا بدم بیاد.

پنکک رو باز کردم و نگاهی به علی انداختم ... با روی هم گذاشتن پلک هاش تایید کرد! ... خواستم پد رو به صورتم بزنم که متوجه شدم همه دارن نگاهم می کنن ... حتی پرهام!! انگار منتظر بودن ببینن نتیجه ی عمل چی میشه!! ... با خنده گفتم:

- چه خبر تونه؟ ... قورتم دادین ... زن های خودتونو نگاه کنید!

موقع گفتن این حرف فقط مازیار رو نگاه کردم ... می خواستم به در بگم که دیوار بشنوه!! ... بالاخره با مازیار خودمونی تر از بقیه بودم! ... مردها همه سرشونو به این ورو و اون ور چرخوندن و خودشونو زدن به اون راه!! ... کدوم راه؟ ... همون راهی که وقتی می خوایم بگیم حواسمون نیست میریم توش!!

مشغول زدن پنکک شدم و بعد هم روبه علی، چونه امو بالا گرفتم و گفتم:

- خوب شد؟

تا علی خواست جواب بده، شیرین بازمو کشید و منو روبه خودش برگردوند و با حالت عجیبی گفت:

- آچه مردها از این چیزها سر در میارن که تو از اون بنده خدا میپرسی؟ ... بده ببینم این پنککو ...

خودش مشغول پنکک زدن شد و خیلی آرام، جوری که کسی نشنوه گفت:

- پیاده که شدیم باید سیر تا پیاز ماجرا رو برام بگیا ... چند وقته ازت غافل شدم معلوم نیست دارین چه غلطی می کنین!

زیر لبی گفتم:

- زهر مار ... چی واسه خودت ویز ویز می کنی؟ ... نه به اون موقع که حرص و جوش می خوری که چرا باهش بد رفتاری می کنم نه به الانت که فحش میدی و ناراحتی که چرا باهش صمیمی شدم!!

شیرین با پاش پامو لگد کرد و گفت:

- بعدا با هم می حرفیم ...

سرشو عقب تر برد و همونجور که نگام می کرد گفت:

- خوب شد ... ولی هر از گاهی تمدیدش کن که پیدا نشه ...

خواستم پنکک رو به لعیا برگردونم که گفت:

- شیرین جون راست میگه ... بذار پیشت باشه و هر موقع لازمت شد استفاده کن ...

تشکری کردم و پنکک رو تو کیفم گذاشتم ...

نگاهی به بقیه انداختم، هر زوجی یه پتو دورشون پیچیده بودن و از سرما تو هم گره خورده بودن!! ... تحرک و جنب و جوششون که کم شده بود، سردشون شده بود ... من هم که از قبل، علی دورم پتو پیچیده بود و سرما رو حس نمی کردم ... نگاهی به علی انداختم که بینیش قرمز شده بود و پتویی نداشت که دورش بیچه ...

دلَم براش سوخت ... سرما رو تحمل می کرد ولی از من نمی خواست که باهش زیر یه پتو برم! ... البته شاید هم از اینکه با من زیر یه پتو باشه بدش میومد ... شاید ترجیح میداد که الان میترا کنارش باشه ...

آه لعنت به این زندگی ... چرا همیشه باید یه نفر باشه که خوشی منو کوفتم کنه؟ ... چرا هیچ وقت نشد یه گردشی برم که فارغ از هر فکر و خیالی برای خودم خوش باشم؟ ... تا قبل از ازدواج پرهام، همیشه دنبال نگاه پرهام بودم، بعد از ازدواجش، حضور لعیا رو اعصابم بود ... بعد از عروسیم، وجود علی و احساس عذاب وجدان و حالا که کم کم داشتم با گذشته وداع می کردم و می خواستم کنار علی باشم، میترا باید آرامشمو به هم میزد ... چرا باید اجازه میدادم که زندگیم به خاطر این و اون خراب بشه؟ ... چرا هیچ وقت برای به دست آوردن چیزی که دوستش دارم

زحمت نمی کشیدم؟ ... چرا سکوت می کردم و اجازه میدادم یه نفر دیگه از راه برسه و کسیو که دوش دارم ازم بگیره ... نه ... نه ... دیگه نمیدارم علی رو هم ازم بگیرن ... علی فقط مال منه ... حتی اگر تا آخر عمرمون مثل خواهر و برادر باشیم بازم علی باید تا ابد کنار من باشه ... نمی تونم یه روز از خواب بیدار بشم و ببینم علی نیست ... نه نه ... باید هر جور شده علی رو برای خودم نگه دارم ... باید بهش بفهمونم که می خوام کنارم باشه ...

پتو رو از دورم باز کردم، خودمو به بازوی علی چسبوندم و قسمتی از پتو رو دور علی پیچیدم ... علی با نگاه متعجب و از نظر من مهربونش (!) نگام کرد، سرشو آورد پایین و در گوشم گفت:

- مطمئنی از اینکه زیر یه پتو باشیم ناراحت نمیشی؟

نگاش کردم ... دوباره داشت لبهامو نگاه می کرد ... مطمئنم که اشتباه نمی کردم ... دقیقا پنج ثانیه لبهامو نگاه کرد و من تو دلم می شمردم ... وقتی به چشمهام نگاه کرد، ابروی راستمو بالا دادم و لبخندی یه وری زدم ... می خواستم بهش بگم " علی ... من میفهمم کجا رو نگاه می کنیا!! " ولی فقط گفتم:

- آره مطمئنم ...

من و علی برای اولین بار زیر یه پتو بودیم ... برای اینکه دو تامون زیر پتو جا بشیم، کاملا به علی چسبیده بودم ... چند لحظه بعد، علی دستشو دور شونه ام حلقه کرد و لبه ی پتو رو با دستش گرفت که توی حرکت، تکون نخوره و از دورم، باز نشه ... حسابی گرم شده بودم ... نمی دونم از اثر پتو بود یا خزیدن تو آغوش علی ... نیمی از بدنمو روی سینه ی علی گذاشته بودم و درواقع روی علی لَم داده بودم!! شیرین هم چشم غره میرفت و من تو دلم عروسی بود!

وسط های مسیر بودیم که بین راه به پلیس برخوردیم ... تا مارو دید ایست داد ... آه از نهادمون بلند شد ... فکر اینجاشو نکرده بودیم ... همه ی مردها از ماشین پیاده شدند و رفتند با پلیس صحبت کنند که به جریمه رضایت بده اما فایده ای نداشت ... آخرش هم جریمه شدیم هم ماشینو بردن پارکینگ!! ... ما همگی با پتوهای زیر بغل، کنار ماشین پلیس ایستادیم... زنگ زدیم به بقیه و هر کی جا داشت، اومد و یکی دو تامون رو سوار کرد ...

بالاخره به مقصد رسیدیم ... پارک جنگلی ... بین درخت ها جایی نگه داشتیم و پیاده شدیم ...
وسایل رو از ماشین ها پیاده کردیم و به محض جاگیر شدن، همه مشغول در آوردن بساط صبحونه
اشون شدن!! من و علی متعجب به همدیگه نگاه کردیم و مامانم گفت:

- شما چرا نمایین نزدیک سفره؟ مگه گرسنه اتون نیست؟

علی لبخندی زد و گفت:

- ممنون خاله جون ما صبحونه خوردیم.

همیشه به مامان من می گفت " خاله جون " ... در حالی که مازیار می گفت " مامان جون " ...
شاید دلیلش این بود که ما با هم فقط تو یه خونه زندگی می کردیم !! زن و شوهری در کار نبود!

موقع صبحونه سر پرداخت جریمه، مردها با هم کل کل می کردن ... همه می خواستن
تقصیرهارو بندازن گردن علی و معتقد بودن چون علی پیشنهادشو داد پس خودش هم باید
جریمه اشو بده ... علی هیچ حرفی نمیزد و فقط با لبخند، سرشو تکیه میداد ... ولی من طاقت
نیاوردم ... احساس کردم دارن از متانت و مهمون نوازی علی سوء استفاده می کنن ... برای همین
گفتم:

- خیلی بی انصافین ... اصلا اولین کسی که پرید پشت ماشین شیرین بود ... هنوز علی
پیشنهادشو نداده بود که شماها سوار شدین ... اگر دیر جنبیده بودیم که جا برای خودمون هم
نمی موند ... چرا حرف تو دهن علی می ذارین؟ ... اصلا علی یه کلمه به کسی گفت بیاین سوار
نیسان بشین؟ ... خودتون با پای خودتون اومدین ... پس الکی گردن علی نندازین ... زود باشین ...
یاالله دنگ جریمه اتونو رد کنین بیاد ... شش تا مرد بودین باید هر کدوم یه دنگ بدین ... سریع ...
سریع ...

آرمان با لحن خنده داری گفت:

- به این میگن زن ... ببین چه جوری از شوهرش دفاع کرد ... یاد بگیر شیرین خانوم ... مثلا شما
دو تا با هم دوست صمیمی هستین ... چرا سارا اینقدر خوب شوهر داری می کنه ولی تو ...

با چشم غره ی شیرین، آرمان حرفشو خورد و گفت:

- ولی تو که از سارا هم بهتری قربونت برم ...

صدای خنده از همه طرف بلند شد و علی نگاه قدرشناسانه ای بهم انداخت ... منان اولین کسی بود که کیف پولشو درآورد و گفت:

- این دنگ من ... آقا محمود دستت درد نکنه ... خدایی خیلی کیف کردیم ... بابت توقیف ماشین هم شرمنده ... خودم یه دونه کنترلشو برات می خرم ...

باز همه خندیدن و نفر بعدی پرهام بود که دنگشو داد و به این ترتیب آرمان و مازیار و علی هم دست به جیب شدن و پول جریمه رو دادن به محمود ...

بساط صبحونه که جمع شد، علی از تو کیف کمربش، یه بسته پاسور درآورد و گفت:

- کیا شلیم بلدن؟

اولین کسی که اومد جلو پرهام بود!! نگاهم کشیده شد سمت علی ... علی هم داشت نگاهم می کرد ... تو چشمه‌هاش یه چیز عجیبی بود ... یه چیزی مثل ترس و نگرانی ... یعنی علی نگران احساسات من بود؟ ... نگران این که ناخواسته باعث نزدیک شدن من و پرهام شده؟ آخه من هم کنار علی نشسته بودم و می خواستم بازی کنم ولی حالا ... اصلا دلم نمی خواست با نشستن مقابل پرهام، باهاش یار بشم! ترجیح دادم با فاصله ی یه بچه کنارش بشینم و با علی یار بشم ... شاید تو واقعیت یار علی نبودم ولی توی یه پاسور که می تونستم ... بلند شدم و کنار پرهام و روبه روی علی نشستم و گفتم:

- من که با یار خودم جفت میشم ...

بعد هم رو به لعیا کردم و گفتم:

- لعیا جون ... شوهر تو همراهی نمی کنی؟

- والله من فقط حکم بلدم ...

سهیل و سینا همزمان جلو اومدن و سهیل گفت:

- پاشو ما چهار تا، مردونه بازی کنیم .

آخ خدایا شکرت ... چه خوب هوامو داشتی دمت گرم ... سریع جامو با سهیل عوض کردم و کنار علی، جووری که روبه پرهام نباشم نشستم و مشغول نگاه کردن به پاسورهای تو دست علی شدم ...

علی گفت:

- سارا جونم ... میشه امتیازهارو بنویسی؟

چه قدر قشنگ کلمه ی " جونم " رو گفت ... انگار واقعا از ته دلش بود ... یعنی واقعا از ته دلش بود؟؟ ... یا برای عادی بودن و عاشق و معشوق جلوه کردن گفته بود؟ ... چرا من احساس می کنم وقتهایی که پرهام هست، علی مهربون تر میشه ... حرفهایش و رفتارهایش عاشقونه تر میشه؟ ... یعنی اینها همه زاینده ذهنمه یا واقعیه؟

نگاهش کردم و با خجالت گفتم:

- نه کاغذ دارم نه خودکار!

علی خندید و از توی کیف کمریش، یه دفترچه یادداشت درآورد و داد دستم، بعد هم یه مداد درآورد که سرش یه پیرزن با موهای بافته شده ی سفید بود!! خندید و گفت:

- این به جای اون دیشبی ...

خنده ی دندون نمایی کردم و با تشکری ازش گرفتم ... سهیل گفت:

- نکنه هر روز یه دونه از اینا برات میخوری؟

سینا گفت:

- فکر کنم به جای زن داری، بچه داری می کنی ...

خودش به حرف خودش خندید و من فقط چپ چپی نگاهش کردم ... پرهام دستشو سمت مداد دراز کرد ... مدادو بهش دادم و پرهام با تعجب گفت:

- قضیه چیه؟

و همونطور عروسکو زیر و رو می کرد ... علی دستشو دور شونه ام حلقه کرد و گفت:

- این دخترک من عاشق عروسک سر مدادیه ... منم که عاشق سارا ... هر چی بخواد نه نمی گم...

یا ابالفضل ... علی گفت من عاشق سارام ... یعنی درست شنیدم؟ ... علی هیچ وقت از این حرفها نمیزد ... هر چی می گفت دیگه دم از عشق و عاشقی نمیزد ... یعنی اینقدر حضور پرهام روی علی تاثیر داشت که باعث میشد حتی به عشقی که وجود نداشت اعتراف کنه؟ ... یعنی علی روی پرهام حساس شده بود ... علی چه هدفی از این کارهاش داشت؟

پرهام یه نگاه به من کرد و یه نگاه به علی و بعد هم رو به من گفت:

- اصلا فکرشو نمی کردم اون سارای سر به زیر و آروم، بتونه این جور یه نفرو عاشق خودش کنه ...

سکوت بدی ایجاد شده بود و هیچ کس حرفی نمی زد ... انگار همه منتظر بودن تا من حرفی بزنم ولی من فقط داشتم حرف پرهامو تو ذهنم تحلیل می کردم ... یعنی منظور پرهام این بود که منو یه دختر دست و پا چلفتی می دیده و شاید هنوزم می بینه؟ ... یه دختری که هیچ کس عاشقش نمیشه؟ ... یه کسی که هیچ جاذبه ای برای پسرها نداره؟ ... یعنی دختر باید پر شر و شور باشه تا پسرها عاشقش بشن؟ ... یا شاید پرهام از اون دسته پسرهایی بوده که عاشق دخترهای شیطون میشن؟ ... اگر همه ی پسرها دخترهای شیطون دوست دارن پس علی هم نباید از من خوشش بیاد ... یعنی علی منو دوست نداره؟ ... یعنی من فقط براش یه تفریحم؟ ... اگه تفریحه پس اون نگاه ها و آهنگ های عاشقونه چیه؟ ... چرا حاضره بقیه بهش بخندن ولی برای من عروسک سرمدادی بخره که منو خوشحال کنه؟ ... صدای علی منو از افکارم بیرون کشید:

- نشنیدی که می گن از آن نترس که های و هوی دارد/از آن بترس که سر به تو دارد؟ ... شاید سارا به ظاهر خیلی آروم باشه اما به وقتش خیلی شر و شیطون میشه ... ما که بدجور اسیرش شدیم ...

با دستش ضربه ی آرومی به کمرم زد ... لبخند عاشقونه ای تحویلیم داد و چشمه اش برق زد! ... علی داری با این کارها و حرفها چه بلایی سرم میاری؟ ... نگاهی به پرهام انداختم ... انگار هنوز

منتظر جواب بود ... دلم نمی خواست پرهام فکر کنه که هم چنان هم بی زبون و بی دست و پام و یه نفر دیگه باید ازم حمایت کنه ... کلی به مخم فشار آوردم تا بالاخره این چرت و پرت های بی سر و ته رو گفتم:

- من برای کسی که دوش داشته باشم و باهاش رفیق باشم، شر و شیطان میشم ... جلوی بقیه لزومی نداره خودمو به نمایش بذارم ...

شاید این جوری می خواستم به خودم بفهمونم که اگر من عاشق پرهام بودم این قدر جلوش موش مرده بازی در نمی آوردم ...

یه تای ابروی پرهام بالا رفت و سرشو به نشونه ی فهمیدن تکون داد ... به راحتی می تونستم، لبخند پیروزمندانه رو، روی لبهای علی تشخیص بدم ... زل زده بود به من و با حالت خاصی نگام می کرد ... یه نگاه به چشمهام و یه نگاه به لبهام و یه نگاه به سرم ... عاقبت ... دستهاشو به بازوم فشرد و منو به خودش نزدیک تر کرد و روی سرمو بوسید ... کنار گوشم زمزمه کرد:

- ممنونم سارا ...

از چی؟ از چی ممنون بود؟ ... بابت حالی که از پرهام گرفتم؟ ... پس من باید خیلی بیشتر ممنون علی باشم چون علی حال میترا رو تو چهارشنبه سوری خیلی بیشتر گرفته بود! ... با انگشتاش روی بازوم سرسره بازی می کرد! داشت بازوم رو نوازش می کرد ... البته از روی مانتو زیاد حس خاصی نداشتم!! فقط چون پهلوام به پهلوام چسبیده بود یه جورایی هم خجالت می کشیدم هم گرم شده بود هم جام خیلی دنج بود و دوست داشتم همونجوری بمونم!!

بازی شروع شد و علی دستشو از دور شونه ام برداشت ... سه دور بازی کرده بودن که سر و کله ی شیرین پیدا شد:

- علی آقا ... میشه دخترکتونو قرض بگیرم؟

امان از این شیرین که کلمه به کلمه ی حرفهاش منظور دار بود!!

علی نگاهی به من کرد و گفت:

- فکر کنم دلت برای صحبت های خصوصی با شیرین خانوم تنگ شده باشه ...

بعد هم لبخند زدا ... با خوشحالی کاغذ و مداد و زمین گذاشتنم ... تشکری کردم و همونطور که کفش هامو می پوشیدم رو به پسرها گفتم:

- مدادمو گم نکنیدا ... دست بچه ها هم ندین خرابش می کنن ...

سینا گفت:

- شیطونه میگه گیس هاشو بکنم حالت جا بیاد ...

با خنده گفتم:

- چیه حسودیت میشه؟

سینا پوفی کرد و من رفتم کنار شیرین که یه لنگه پا منتظرم ایستاده بود ... با هم رفتیم سمت رودخونه ای که از کنارمون رد میشد و شیرین گفت:

- خب تعریف کن ببینم قضیه چیه؟

با تعجب گفتم:

- کدوم قضیه؟

دستشو زیر چونه ام زد و گفت:

- این کبودی چیه؟ ... منظور علی چی بود که گفت وقتی داشتی بیدارش می کردی؟ مگه شما دو تا پیش هم می خوابین؟

- وای شیرین تو هم چه فکریایی می کنی ها ... اصلا این طوری نیست ... مطمئن باش هر اتفاق خاصی که بیفته من برای تو می گم ...

یه دفعه یاد حرفهای ضحی درباره علی و ماجرای مادر بزرگ افتادم ... اصلا وقت نشده بود که برای شیرین تعریف کنم ... حدود یک ساعت من و شیرین با هم حرف می زدیم ... هم ماجرای حلقه و کبودی زیر چونه رو براش گفتم هم اتفاقات چهارشنبه سوری و آشنایی با ضحی و بیژن و حضور میترا و گذشته ی مشکوک علی و خلاصه هر چی که تو این مدت نشده بود که به شیرین

گزارش بدم ، همه رو گفتم ... شیرین هم تمام مدت ساکت بود و فقط گوش میداد و در نهایت گفت:

- حالا واقعا می خوام بری سراغ مادر بزرگ؟

- پس نرم؟

اخمی کرد و گفت:

- به تو چه که گذشته ی علی چی بوده؟ چرا می خوام نبش قبر کنی؟ مگه علی شوهر ته که اینقدر گذشته اش و روابطش با زن های دیگه برات مهم شده؟ مگه نمی گفتمی یک سال که گذشت یه بهونه جور می کنم و ازش طلاق میگیرم؟ تو که می خوام طلاق بگیری دیگه چرا تو گذشته اش فضولی می کنی؟

حرفهای شیرین آب سردی بود روی سرم!! اونقدر تو زندگی علی و راز و رمزهاش غرق شده بودم که یادم رفته بود من حق ندارم تو زندگیش سرک بکشم ... مگه اون به من کاری داشت که من بخوام از زندگیش سر در بیارم ... یه دفعه یه چیزی تو ذهنم چرکه زد و هان بلندی گفتم و رو به شیرین گفتم:

- راستی ... اینو یادم رفت بگم ... علی و بیژن چند بار منو تعقیب کرده بودن ... به قول ضحی، علی آمار منو در آورده بوده ... پس چرا من این کارو نکنم؟ ... وقتی علی به خودش این اجازه رو میداد که منو تعقیب کنه و سر از کارم در بیاره پس منم این حقو دارم که بفهمم تو زندگیش چه خبره ... وای شیرین من دارم از فضولی می میرم ... حتی اگر قرار باشه ما از هم جدا بشیم بازم باید بفهمم قضیه چیه ...

شیرین با دهن باز به من خیره شده بود و هیچی نمی گفت ... دستی جلوی صورتش تکون دادم و گفتم:

- چته شیرین ... چی شده؟

شیرین بدون اینکه پلک بزنه گفت:

- تو گفتمی علی تورو تعقیب کرده و آمار تو در آورده؟

- خب آره ...

شیرین پرید بغلمو و شروع کرد به بوسیدنم و خندیدن و قربون صدقه رفتن و من همون طور بی حرکت بین دستهای شیرین خشکم زده بود... بهت زده گفتم:

- شیرین ... جنی شدی؟ ... چه مرگته؟

- تو چقدر خنگی دختر ... یعنی خودت نفهمیدی؟ ... با این چیزهایی که گفتی شک کرده بودم ولی حالا دیگه با این حرف آخرت مطمئن شدم که علی دوست داره ... دختره ی احمق ... علی واقعا عاشقت شده ... می فهمی؟ ... علی نقش بازی نمی کنه ... واقعا از تو خوشش اومده و حالا هم می خواد کاری کنه که تو از اون خوشت بیاد ...

دوباره بغلم کرد و با ذوق و شوق گفت:

- وای خدا جونم شکرت ... بالاخره دعاهام مستجاب شد ... سارا خنگولی ... داری خوشبخت

میشی ...

و باز قهقهه ی مستانه ی دیگه ای سر داد!! زدم پس کله اش که دهنش بسته شد و با چشمای از حدقه بیرون زده نگام کرد و گفت:

- بی شعور ... دستت چرا می جنبه روانی؟ ... لیاقت نداری یکی برات خوشحال باشه ...

- آخه تو واسه خودت میبری و میدوزی...

- خفه بابا ... کی گفته میبرم و میدوزم؟ ... دارم واقعیتو می بینم ... تو مارگزیده شدی دیگه از ریسمون سیاه و سفید هم میترسی ... واسه همینه که نمی تونی ابراز علاقه های علی رو ببینی ...

یاد بوسه ی شب قبل علی افتادم! ... خواستم به شیرین بگم ولی منصرف شدم ... معلوم بود عکس العملش چیه ... بازم جیغ و داد می کرد و دیگه صد درصد مطمئن میشد که علی مجنون من شده!! شیرین گفت:

- تو چی سارا؟! ... تو چه احساسی بهش داری؟ ... دوشش داری مگه نه؟ ...

خواستم بگم " نمی دونم " اما تا دهنمو باز کردم، شیرین پشت دستشو جلوی دهنم گرفت و با تهدید گفت:

- فقط اگر اسم پرهام کوفتیو بیاری میزنم دهنتمو پر خون می کنما!

با عصبانیت دستشو از جلوی دهنم کنار زدم و با حرص گفتم:

- زهر مار ... دختره ی خل و چل ... کی خواست اسم اونو بیاره؟ ... اصلا یادم به اون نبود ... اگر من بخوام فراموشش کنم هم تو با این کارهات نمیذاری ... همین یه بار هم که فکرش تو مغزم نیفتاد تو یادم انداختی ... می خواستم بگم ... نمیدونم ...

شیرین پوفی کرد و گفت:

- یعنی چی که نمی دونی؟

- یعنی چی نداره ... نمی دونم دیگه ...

- می دونی ... فقط می ترسی قبولش کنی ... به خاطر تجربه ای که داشتی میترسی با واقعیت رو به رو بشی ... سارا ... جان من یه کم عاقل باش ... علی شوهر ته ... چه بخوای چه نخوای شما به همدیگه محرمید ... زن و شوهرید ... مطمئن باش این بار ضرر نمی کنی ...

با درموندگی نگاهش کردم و گفتم:

- میترا ...

شیرین با دست تو سرش کوبید و گفت:

- ای وای ... یعنی می خوای دست رو دست بذاری تا میترا شوهر تو ازت بگیره؟

حرفهای ضحی رو میزد ... چه قدر این دو تا بشر به هم شبیه بودن!! ...

- نه شیرین ... منظورم این نبود ... نمی خوام کاری کنم که فکر کنه دارم گداییشو می کنم ... نمی خوام خودمو آویزونش کنم ... می فهمی ... دوست ندارم خودمو بهش تحمیل کنم ...

- تحمیل نیست سارا جون ... علی با کارهایش داره بهت نشون میده که دوست داره ... منتظره یه نشونه از طرف توئه ... یه جووری بهش نشون بده که تو هم دوشش داری ... نذار ازت نا امید بشه ... یه جووری بهش نخ بده ... بقیه اشو بذار به عهده ی خودش ... این جووری خودتو هم آویزون نکردی ... حله؟

فقط نگاهش کردم ... هنوز نمیدونستم جنس احساسم به علی از چه نوعیه؟ ... دوشش دارم یا فقط بهش عادت کردم ... شیرین گفت:

- سارا ... باید یه وقتی بذاری که با خودت رو به روشی ... با خودت و دلت و عقلت ... سنگهاتو با خودت وا بکن ... تکلیفتو با خودت معلوم کن ... بالاخره یا دوشش داری یا نداری ... شاید دوشش داری ولی میترسی ... از حضور میترا میترسی ... از اینکه فکرت به سمت پرهام کشیده بشی میترسی ... این ترسها درسته که وجود دارن ولی نمی تونن علاقه ی تو به علی رو از بین ببرن ... پس با خودت رو راست باش ... بفهم که علی رو دوست داری یا نه ... وقتی به جواب این سوال رسیدی ... اونوقت راحت تر با ترسها کنار میایی ... اگر بفهمی که علی رو دوست داری پرهام خود به خود از ذهنت پاک میشه ... میترا هم میشه کسی که باید برای به دست آوردن عشقت باهاش دست و پنجه نرم کنی ...

- چه طوری؟

- چی چطوری؟

- چطوری باید با میترا دست و پنجه نرم کنم؟ ... چه طوری باید به علی بفهمونم که دوشش دارم؟ ... چه طوری باید علی رو سمت خودم بیارم؟

شیرین لبخند گل و گشادی زد دستهامو تو دستش گرفت و گفت:

- خدایا شکرت ... آفرین سارا ... خیلی خوشحالم کردی ...

هاج و واج نگاهش کردم و گفتم:

- تو معلومه چته؟

- دارم بهت امیدوارم میشم سارا ... تو داری پرهامو فراموش می کنی ...

همونطور با گیجی نگاهش کردم و شیرین ادامه داد:

- با شناختی که ازت داشتیم، منتظر بودم که الان بگی "چه طوری باید پرهامو فراموش کنم"
ولی تو گفتی چطوری باید با میترا دست و پنجه نرم کنم و چطوری باید به علی بفهمونم که
دوسش دارم ...

جیغی کشید و با خنده گفت:

- سارا ... سارای دیوونه ... بالاخره داری عاقل میشی ... تو عمق وجودت الان علی برات مهم تر از
پرهام شده که فقط فکر دک کردن میترا و رسیدن به علی هستی ... سارا خیلی خوشحالم ...
خوشحالم که داری عین آدم رفتار می کنی ...

با اینکه جمله ی آخرش مستحق یه پس گردنی بود ولی اونقدر از نکته ی ظریف و روان شناسانه
ای که از توی حرفه‌هاش پیدا کرده بود، خوشحال بودم که ترجیح دادم فعلا چیزی نگم و اشک
خوشحالی ای که از گوشه چشمم بیرون زده بود رو پاک کنم ... شیرین بغلم کرد و گفت:

- سارا ... به نظر من در قید و بند این نباش که کار خاصی برای جلب توجه علی انجام بدی ...
اینجوری میشه همون گدایی محبتی که خودت گفتی ... بهترین کار اینه که خودت باشی ... همون
سارایی که همیشه بودی ... علی باید عاشق شخصیت تو بشه نه عاشق کارهایی که برایش انجام
میدی ... فقط یه جوری به روش های دخترونه خودت بهش بفهمون که دوسش داری ... که روشش
هم به عهده ی خودته ...

- خسته نباشی واقعا ... هنر کردی با این راهنمایی ... همه اشو انداختی گردن خودم ...
- پس چی؟ ... کاری که انجام میدی باید خود جوش باشه ... نه این که یه نفر بهت یاد داده باشه و
وسط راه یه جاشو اشتباه انجام بدی و گند بزنی ...

نمی دونم چه قدر دیگه با شیرین حرف زدیم ... صدای موبایلم، مارو از عالم خودمون بیرون کشید
... علی بود که زنگ زده بود ... با هیجان به شیرین گفتم:

- علی ... یعنی چیکار داره؟

- خب جواب بده دیگه ... مگه تا حالا بهت زنگ نزده؟

- نه ... یعنی یادم نمیاد ... خیلی کم پیش میاد زنگ بزنه ...

- خب جواب بده تا قطع نکرده ...

دکمه ی سبز رو فشردم و جواب دادم:

- سلام ...

- سلام دخترک ... کجایی شما؟ ... بدون ما خوش میگذره؟

- اختیار دارین ... پیش شیرینم ...

شیرین یکی زد پس کله امو با ادا و اصول گفت " عاشقونه حرف بزن!" ... اونقدر که شیرین ادا در می آورد، اصلا متوجه حرف علی نشدم و تحت تاثیر نصیحت های شیرین، ناخودآگاه گفتم:

- جانم؟

شیرین چشمش گرد شد و پقی زد زیر خنده ... با دست جلوی دهنشو گرفته بود که صدای خنده اشو علی نشنوه ... عصبی شدم و از کنار شیرین بلند شدم و رفتم جایی بین درختها ایستادم ... علی هم که انگار شوکه شده بود و هیچی نمی گفت ... دوباره گفتم:

- ببخشید شیرین داشت یه چیزی می گفت من متوجه نشدم چی گفتی ... میشه دوباره بگی؟

- پس اون " جانم " که گفتی هم با شیرین بودی؟

احساس کردم دلخور شده ... نباید میذاشتم همچین فکری بکنه ... شاید این یکی از همون راه هایی بود که می تونستم بهش بفهمونم که منم ...

- نه ... به خودت گفتم ...

سکوت کردم ... علی هم سکوت کرده بود ... خودش سکوت رو شکست و گفت:

- ممنونم ...

هیچی نگفتم ... چند لحظه بعد گفت:

- شما دو تا کجا غیبتون زد؟ ... دو ساعته کجا رفتین؟

صداش خیلی ملایم تر شده بود ...

- همین نزدیکی ها هستیم ... کنار رودخونه ... روی نیمکت ... کسی سراغمونو گرفته؟

- بله ...

- کی؟

- من و آرمان دیگه ...

ناخودآگاه رسمی شدم و گفتم:

- شما و آرمان؟ ... شما دیگه چرا؟

- یعنی من نمی تونم سراغ دخترکمو بگیرم؟

دلمو به دریا زدم و پرسیدم:

- چرا به من میگی دخترک؟ ... منظورت چیه؟ ... یعنی که من بچه ام؟

- همین الان باید توضیح بدم؟ پای تلفن؟

- خب ... نمی دونم ... شاید یه وقت مناسب تر ...

- هنوزم روی نیمکت نشستی؟

- الان نه ... اوادم عقبتر ... لای درخت ها ایستادم ...

- شیرین خانومو تنها گذاشتی؟

- حواسم بهش هست ... از اینجا می بینمش ...

- حواست به منم هست؟!

سکوت کردم ... منظورش چی بود؟ ... چه قدر مشکوک حرف میزد ... بدجوری گیجم کرده بود ...

صداشو شنیدم ولی خیلی آهسته حرف میزد:

- حالا من هیچی ... حواست به خودت هست؟!

- علی ... داری منو میترسونی ...

- هیچ وقت دوست ندارم بترسونمت ...

هین بلندی کشیدم و به عقب چرخیدم ... علی دقیقا پشت سرم ایستاده بود و گوشی هم تو دستش بود ... دستمو تو دستش گرفت و با نگرانی گفت:

- نمی خواستم بترسونمت ... تا گفתי کنار رودخونه ای اومدم این سمت و بعد هم که گفתי بین درختهایی ، پیدات کردم ... شرمنده ...

خواستم دستمو از توی دستش دربیارم ... یه لحظه دستمو کشیدم ... نگاه علی کشیده شد سمت دستم و منم خشکم زد ... از کارم پشیمون شدم و همونطور بی حرکت موندم ... علی هم که انگار بدجوری مردد بود، نگام کرد و گفت:

- متاسفم ...

دستمو ول کرد ... خاک تو سرت سارا ... اینم از نخ دادنت ... خنگ ... علی گفت:

- تا نیم ساعت دیگه ناهار آماده میشه ...

- جدی میگی؟ ... مگه ساعت چنده؟

نگاهی به ساعت مچیم انداختم و گفتم:

- تازه ساعت یازده و نیمه ... چرا اینقدر زود می خوان ناهار بخورن؟

علی نگاهی به ساعت خودش انداخت ... دستشو آورد جلو، ساعتمو از دور مچم باز کرد و با خنده گفت:

- دخترک حواست کجاست؟ ... یادت رفته ساعتتو یه ساعت بیاری جلو!

انگشت اشاره امو گرفتم سمتش و با هیجان گفتم:

- آهان دیدی ... الان هم بهم گفتی دخترک ... نمی خوای بگی قضیه چیه؟

ساعتمو تنظیم کرد و دوباره بستش روی مچم و گفت:

- ساعت دوازده و نیمه ... نیم ساعت دیگه هم میشه یک و وقت نهار ...

با لبخند نگام می کرد ... پشت گردنمو خاروندم و با خنده گفتم:

- ساعت دیواری اتاقو تنظیم کرده بودم ولی این یکیو یادم رفته بود.

- اشکالی نداره ... بریم دنبال شیرین خانوم و بریم برای نهار ...

چند قدم که رفتیم ایستادم ... علی هم ایستاد ... با تعجب نگام کرد ... ناراحت گفتم:

- این یعنی که نمی خوای جواب بدی؟

- چیه جواب بدم؟

- باشه ... فهمیدم که دوست نداری بگی ... خوب بحثو عوض کردی ...

شیرین مارو دید و اومد طرفمون و علی نتونست حرفیو که برای گفتنش، دهنشو باز کرده بود بزنه

... بر خر مگس معرکه لعنت ... طفلک شیرین ... حالا دیگه شده بود خر مگس ... اگه می فهمید تو

دلم بهش چنین لقبی دادم کلمه امو می کند! علی گفت:

- ببخشید شیرین خانوم ... اگه ناراحت نمیشین من و سارا یه گپی با هم بزنین بعد میایم ...

شیرین لبخند عمیقی زد و گفت:

- چه کسی مطمئن تر از شما که سارا رو بسپرم دستش ...

دستی به شونه ی من زد و گفت:

- موفق باشی ...

شیرین که رفت، کنار علی شروع به قدم زدن کردم ...

داشتم تو خاطراتم جستجو می کردم که این بار چندمیه که من و علی به نیت قدم زدن و صحبت

کردن کنار هم قرار می گیریم ... آخرش هم به این نتیجه رسیدم که این دفعه ی اولیه که ما با هم

قدم می زنیم... این بار مثل همیشه علی بود که برای حرف زدن پیش قدم شد :

- خوبه که به حرفم گوش دادی ...

کدوم حرفو می گفت؟ ... الان این یه امتیاز مثبت برای من بود که علی فکر کرده بود من به حرفش گوش دادم ولی کدوم حرفشو می گفت؟ ... اگه می خواستم بپرسم "چه حرفی" ضایع بود و بدتر امتیاز منفی میگرفتم پس باید یه جوری این سوتی رو ردش می کردم ...

- من به خیلی از حرفهات گوش میدم ... دقیقا کدومشون مد نظرته؟

ای سارای بلا ... تازگیا داری مودی میشیا ... علی لبخندی زد و گفت:

- همینکه گفتم هر چی می خوای بدونی از خودم بپرس ...

حالت نگاهش متفاوت شد ... زل زد تو چشمام و با نگاهی که پر از خواهش بود گفت:

- هر موقع هر چی خواستی بدونی از خودم بپرس ... یا حداقل اگر از کس دیگه ای شنیدی و پرسیدی، از خودم بپرس ... سارا ...

خم شد و چشمهای عسلیش درست مقابل چشمهام قرار گرفت ... هیچ ابایی از آدمهای دور و بر که با تعجب نگاهمون می کردن، نداشت:

- این یادت باشه که ... هیچ وقت یه طرفه به قاضی نری ...

شاید الان بهترین وقت بود که ماجرای گذشته اشو ازش بپرسم ... ولی ... ولی نه ... الان خیلی زود بود که بخوام خودمونی بشم ... پیش خودش چه فکری می کرد؟ ... نمی گفت دختره چه قدر فضوله؟ ... فعلا بهتر بود که به همون رمز دخترک گفتنش قناعت کنم:

- دخترک ... قضیه ی این دخترک گفتن چیه؟ ...

لبخند پررنگی زد و صاف ایستاد ... نگاهی به عمق جنگل انداخت و گفت:

- از اینکه بهت می گم دخترک بدت میاد؟

- بدم نمیاد ... فقط دلم نمی خواد بچه فرضم کنی ...

- ادبیاتت خوبه؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- ادبیات؟ ... چه طور مگه؟

با متانت گفت:

- می دونی " کاف " آخر یه کلمه چه مفهومی داره؟

- بله که می دونم ... یعنی کوچک ... دخترک هم یعنی دختر کوچک ... یا مثلا زاغک یعنی زاغ کوچک ...

علی خنده ی قشنگی کرد، با انگشت اشاره اش، دو تا ضربه ی آروم به پیشونیم زد و گفت:

- یه معنی دیگه هم داره دخترک ...

از لحنش معلوم بود که این دفعه عمدا داره دخترک صدام می کنه ... منتظر موندم تا خودش بگه:

- این " کاف " به معنی " کاف تحبیب " هم هست ...

- کاف تحبیب دیگه چیه؟

- یعنی کافی که به معنی " دوست داشتنیه " ... یعنی دختر دوست داشتنی ...

با دهن باز به علی نگاه کردم و علی با لبخند ادامه داد:

- البته من هر دو تا معنیش مد نظرمه ... آخه علاوه بر اینکه دوست داشتنی هستی ...

چند لحظه مکث کرد و بعد با شیطنت ادامه داد:

- کوچولو هم هستی ... برخلاف خیلی از آدمهای دور و برم هنوز کودک درونت زنده است ...

هنوز اون طراوت و شادابی یه بچه رو داری ... هنوز ساده و بیرنگ و ریایی ... واسه همینه که هم میشه بهت گفت دختر کوچک هم دختر دوست داشتنی ...

علی حرف میزد و من در کمال بهت و ناباوری به حرفهایش گوش میدادم ... اصلا نمی تونستم باور کنم که من برای علی دوست داشتنی باشم ... که از نظر علی بیرنگ و ریا و ساده باشم ... دیگه با این حرف علی چه جای شک و تردیدی باقی می موند که علی دوستم داره ...

اونقدر غرق حرفهای علی بودم که نفهمیدم کی رسیدیم پیش بقیه ... همه مشغول جور کردن وسایل ناهار بودن و مردها هم در حال سیخ گرفتن کباب و پختنش بودن ... یوسف و شهیاد (برادر شیرین) و سهیل گوشت هارو به سیخ می گرفتند ... پرهام و سبحان و سینا هم می پختنشون ... رفتم کنار سلیمه خانوم و فاطمه که مشغول سالاد درست کردن بودن و کمکشون کردم ... علی هم رفت پیش کباب پزها (!) که کمکشون کنه ...

مدام زیر چشمی به علی نگاه می کردم و علی هم جواب نگاهمو به همون سبک زیر چشمی (!) می داد! ... شیرین هم که داشت جون میداد بفهمه علی بهم چی گفته ... ولی عمرا اگه بهش می گفتم ... بذار تو خماریش بمونه ...

سفره ی یه بار مصرفی پهن کردیم که دیگه نخوایم پاکش کنیم و بشوریمش ... هر کسی ، هر مخلفاتی که آورده بود، تو سفره گذاشت ... ماست ، سالاد فصل، سالاد شیرازی با آبغوره، سبزی، لیمو، خیار شور، دوغ، زیتون، حتی پیاز هم بود و من چه قدر دلم پیاز می خواست!! ... کباب با پیاز و دوغ خیلی می چسبید ... روزهای سیزده بدر همیشه دلی از عزا در می آوردیم ... با اینکه یه مدل غذا می خوردیم ولی اونقدر مخلفات زیاد بود که آدم احساس می کرد داره ده نمونه غذا می خوره!

موقع ناهار، پدر علی به سمت راست خودش اشاره کرد و گفت:

- عروسم بیا اینجا بشین ...

با خجالت رفتم و کنارش نشستم ... علی هم سمت راستم نشست و این جوری شد که من بین علی و پدرش نشستم! و این بار به جای علی، باباش بهم رسیدگی می کرد ... اونقدر غذا جلوم گذاشته بود و مدام تعارف می کرد که داشت منفجر میشدم ... آخرهای غذا بود که صدای جیغ ماندنی از آمنه شنیده شد!! ... همه با تعجب به آمنه نگاه کردیم و آمنه هم با قیافه ای مچاله شده به کبابی که جلوش بود زل زده بود!! ... همه می پرسیدن چی شده ولی آمنه هیچی نمی گفت! ... عاقبت سهیل که داشت کباب توی بشقاب آمنه رو بررسی می کرد فهمید که قضیه از چه قراره :

- کیا داشتن غذا رو آماده می کردن؟ ... چه اونایی که سیخ می گرفتن چه اونایی که می پختن تو این قضیه پاشون گیره!

همه با تعجب به سهیل نگاه کردیم ... سهیل گوشه ی کباب نصفه رو گرفت و بلندش کرد و گفت:

- این موی کدومتونه تو کباب؟

صدای آخ و ایش و پیف گفتن از همه طرف بلند شد! سینا طبق معمول با حرفش حالمونو به هم زد:

- هر کی بوده احتمالاً گوشتها رو با زیر بغلش، به سیخ ها چسبونده ...

داد همه دراومد و من که از مو توی غذا خیلی بدم میومد، پیازی برداشتم و پرت کردم تو سر سینا ... همین کافی بود تا سیل پیاز و تربچه و زیتون و چیزهای دیگه تو سرو کله ی سینا روون بشه ... مهناز هم که از حرف سینا خیلی بدش اومده بود، یکی از گوجه های کباب شده رو چسبوند وسط پیشونی سینا!!

اونقدر خندیده بودم که دل درد گرفته بودم ... سینای بیچاره بلند شد و رفت صورتشو شست ... نشست کنار مهناز و یه دفعه کاسه ماستو خالی کرد تو صورت مهناز و جیغ مهناز بلند شد ... دیگه از شدت خنده روی بازوی علی ولو شده بودم و دلمو گرفته بودم ... متین هم که وسطشون نشسته بود، دستشو روی ماست ها می کشید و حسابی روی مانتوی مهناز پخششون کرد!

بالاخره با هم بی حساب شدن و دو تایی رفتن تا مهناز دست و روشو بشوره و مانتوشو تمیز کنه! سفره رو جمع کردیم و همه مشغول چرت زدن شدیم ولی بچه ها اونقدر سر و صدا می کردن که نمیداشتن بقیه بخوابن ... علی هم که گوشه ای دراز کشیده بود و چشمهایش باز بود، یه دفعه از جاش بلند شد و رفت ... چند دقیقه بعد با جعبه ی بزرگی برگشت ... جعبه رو گذاشت رو زمین و از داخلش ده دوازده تا جوجه رنگی درآورد!!

بچه ها با دیدن جوجه ها، هیجان زده شدن و دویدن دنبال جوجه ها و سرشون گرم شد ... علی هم با خیال راحت گرفت خوابید!! ... کم کم چشمهای منم گرم شد ... رفتم داخل چادری که زنها دراز کشیده بودن و خوابم برد.

چیز نرمی روی صورتم جابه جا میشد ... احساس می کردم یه نفر پنبه ای روی صورتم میکشه ... نرمیشو دوست داشتم ... اما یه دفعه چیز تیزی روی گونه ام کشیده شد و شش متر از جا پریدم

...

سرجام نشستیم و همونطور که گونه امو با دست گرفته بودم به دورو برم نگاه کردم ... همه خواب بودن ولی شیرین دهنشو با دست گرفته بود و از زور خنده قرمز شده بود ... شیرین دست دیگه اشو بالا گرفت و جوجه ای که توی دستش بود نشونم داد ... دختره ی روانی جوجه ول کرده بود رو صورتم ... خوبه حالا چلغوز نکرد ... ایششش ...

یکی زدم تو سر شیرین و با حرص گفتم :

- چه مرگته ... مردم آزار ... باید تورو برد تیمارستان ...

- پاشو دیگه چه قدر می خوابی ... بیا بیرون یه کار واجب باهات دارم ... در مورد علی

تا اسم علی اومد از جا پریدم و زودتر از شیرین از چادر بیرون رفتم ... هاج و واج نگام کرد و گفت:

- بعد هی عشوه بیا و بگو نمی دونم دوشش دارم یا نه ... اگه دوشش نداری پس این حرکات چیه؟

- بیا ببینم چه خبر شده ...

شیرین دستمو گرفت و منو برد پیش ژاله ... ژاله با حالت مضطربی روی یکی از نیمکت های پارک نشست بود ... لبخندی بهش زدم و با تعجب به شیرین نگاه کردم ... دختره ی خنگول می خواست جلوی ژاله حرف بزنه؟

شیرین چشم و ابرویی اومد و بعد هم گفت:

- ژاله جون ... هر چی به من گفتی به سارا هم بگو ...

یه نگاه به شیرین کردم و یه نگاه هم به ژاله که معلوم بود خیلی نگرانه و ترسیده ... با تعجب دستی به شونه اش زدم و گفتم:

- چی شده زن داداش؟ ... اتفاقی افتاده؟

- سارا ... تورو خدا ناراحت نشیا ... فکر نکنی می خوام تو زندگیت فضولی کنم ... باور کن نمی دونستم چه کاری درسته چه کاری غلط ... اول به شیرین گفتم ببینم نظرش چیه ... شیرین هم گفت بهتره به خودت بگیم ...

- خب بگو چی شده ... دق دادی منو...

- والله راستش ... دیشب ... دیشب من و سبحان رفته بودیم کافی شاپ ... اونجا علی آقا رو دیدیم ...

- خب؟

- خب ... راستش ... با یه دختری بود ...

فقط نگاهش کردم ... علی ... کافی شاپ ... با یه دختر ... دیشب؟ ... دیشب گفت با یه نفر تو کافی شاپ قرار داره ... ولی نگفت که دختره ... نکنه ... نکنه اون دختر ... سعی کردم خودمو کنترل کنم و خیلی عادی رفتار کنم:

- علی دیشب بهم گفت با یه نفر تو کافی شاپ قرار داره ... حتی ازم خواست باهاش برم ... ولی من حوصله نداشتم ... حالا دختره چه شکلی بود؟

- درست چهره اشو ندیدم ولی یه مانتوی آبی با شلوار لی آبی پوشیده بود با شال و کیف و کفش مشکی ...

- چهره اشو اصلا ندیدی؟

- نه ... پشتش به ما بود ... فقط لحظه ی آخر که داشت میرفت علی اسمشو صدا زد ...

با ترس و استرس گفتم :

- خب ... چی صداش کرد؟

- میترا ...

آه از نهادم بلند شد ... علی با میترا تو کافی شاپ قرار گذاشته بود ... اونوقت من اونقدر خوش خیال بودم که برای خودم برنامه ریزی می کردم چه طور بهش بفهمونم دوش دارم ... شیرین فوری گفت:

- من که بهت گفتم ژاله جون ... میترا عروس عموی علی میشه ... حتما یه مسئله ی خانوادگی بوده ... این که دیگه نگرانی نداره ... مطمئن باش اگر ریگی به کفش علی بود به سارا نمی گفت بیا با هم بریم کافی شاپ ...

ژاله ازم عذرخواهی کرد و گفت:

- من حتی به سبحان هم نگفتم ... تا دیدمشون سریع جامو عوض کردم که سبحان متوجه شون نشه ... مطمئن باش این موضوع همین جا تموم شده است ... خوشحالم که با نگرانی بی جا مشکلی به وجود نیاوردم ...

گونه امو بوسید و رفت ولی مشخص بود که هنوز شک داره ... شیرین بازومو نیشگون گرفت و گفت:

- بفرما ... اینقدر شل بازی در آوردی تا طرف خسته شد و پرید ... سارا ... اگه علی دوباره بره سراغ میترا هیچ کس غیر از خودتو مقصر ندون ... نشنیدی که میگن بهتره آدم غرورشو به خاطر عشقش از دست بده نه اینکه عشقشو به خاطر غرورش ... ولی تو حاضری علی رو از دست بدی ولی حتی یه قدم برای رسیدن بهش برنداری ... اگر بازم تنها موندی بدون که خودت کوتاهی کردی ...

ساکت مونده بودم و به حرفهای شیرین که مثل پتک تو سرم فرود می اومدن گوش میدادم ... آخه چرا ... چرا علی با میترا قرار گذاشته بود ... اگه میترا رو دوست داشت پس چرا همین چند ساعت پیش به من گفت دوست داشتنی هستم؟ ... علی مردی نبود که بخواد با احساسات کسی بازی کنه حتما یه دلیلی برای کارش داشته ... مطمئنم که احساسم بهم دروغ نمیگه ... مطمئنم که علی ... نه مطمئن نیستم که علی دوستم داره ... فقط از یه چیزی مطمئنم ...

" دیگه پرهام برام مهم نیست "

???

اولین برخورد ... اولین جرقه ... اولین چیزی که برام جالب بود ... یه دسته گل ... دسته گلی از زنبق ... گلی که هر دومون دوست داریم ... گل های بنفشه ای که توی باغچه با اسم من کاشت ... عسلی که دهنش گذاشتم و انگشتمو مکید ... عکس های دو نفره ای که اذیتش می کردم و به

روی خودش نمی آورد ... تغییر دکوراسیون ... زخمی شدن پام ... دامن شصت متری ... اولین باری که دیگه جلوش حجاب نداشتم ... روزی که در خورد توی پیشونیم ... چهارشنبه سوری ... موقع پریدن از روی آتیش بغلم کرد ... لباسمو باهاش ست کردم ... با دوستش منو تعقیب کرده بود ... دست من روی یقه اش بود ... دست اون روی شال من ... کنار صورتم و زیر چونه ام ... از بالای پله ها افتادم ... بلندم کرد ... توی باغچه خوردم زمین ... منو برد توی حموم ... لباسهام خیس شده بود ... چشمهاشو بست و روشو برگردوند ... ستاره روی فرش کثیف کاری کرده بود ... علی با دستهای خودش پاهامو شست ... حلقه میزدم توی حیاط ... علی تشویقم کرد ... دیشب ... دیشب پیشونیمو بوسید ... فکر می کرد خوابم ... به لبهام نگاه کرد ... پیرمرد پلاستیکی سر مدادمو ازم گرفت ... به من میگه دخترک ... چون کوچولوام و دوست داشتنی ... پیرزن پلاستیکی با موهای بافته ی سفید ... بهش میگه عاشق و اسیر سارام ...

نمی دونم چه مدته که روی تخت دراز کشیدم و به سقف اتاق زل زدم ... خاطراتی که خیلی پراکنده به یادم میان و دارن دیوونه ام می کنند ... باورم نمیشه که سیزده ام با سایه ی میترا نحس شده ... به محض این که رسیدیم خونه، به بهونه ی خستگی گرفتم خوابیدم ... ولی هنوز خوابم نبرده ... منتظرم ... منتظر یه بوسه ... کاش بیاد ... باید امشب هم بیاد ... تا صبح بیدار می مونم ... عصر تا حالا دیگه بهم نگفته دخترک ... چرا نمیاد تو اتاق سراغمو بگیره؟

خدایا ... الان غیر از من و تو کسی اینجا نیست ... می خوام یه اعترافی بکنم ... می دونم که درد و دل هام پیش خودت می مونه ... خدایا ... من ... من ... می ترسم بگم ... می ترسم بگم و پیشمون بشم ... می ترسم بگم و دوباره غرورم خورد بشه ... خدایا این بار اگه بازم شکست بخورم چیزی از من باقی نمی مونه ... تا وقتی اعتراف نکردم می توئم انکارش کنم اما وقتی پیش خودم و خودت بگم دیگه راه برگشتی نمی مونه ... خدایا ... چیکار کنم ... خدایا ... من ... من ... من علی رو دوست دارم ...

فصل پانزدهم

اردیبهشت شده ... ماهی که به نظرم بوی بهشت میده ... در ختھایی که توی باغچه کاشتیم، برگ دادن ... گلها باز تر شدن و بنفشه ها ... بنفشه ها رشد کردن و اسم منو به هم زدن ... علی

حواسش به باغچه نیست ... فقط من به باغچه آب میدم ... خیلی وقته حتی یه نگاه هم به باغچه نکرده که بفهمه دیگه اسم من وسط باغچه معلوم نیست ... علی حواسش نیست ... حواسش به من نیست ... حواسش به خودش هم نیست ... مثل من که روز سیزده حواسم به خودم نبود ... چون همه ی حواسم به حرفهای علی بود ... ولی علی ...

علی به چی فکر می کنه که حواس نداره ... خیلی وقتها موبایلشو جا میذاره ... یه روز درمیون میره تو حیاط و دوباره برمی گرده و میگه " سارا سوییچمو جا گذاشتم میشه بهم بدیش " ... چند بار دیدم که نمازشو می شکنه و از اول می خونه ... حتی حواسش به نمازش هم نیست ... از روز سیزده تا حالا بهم نگفته " دخترک " ... شده مثل همون روزایی که با هم کاری نداشتیم ... چرا حالا که فهمیدم دوش دارم عقب نشسته ... چرا هیچ خبری از میترا نیست ... چرا ضحی چیزی نمیگه ... چرا ژاله نمیاد بگه توی کافی شاپ اونارو دیده ... چرا علی بهم نمیگه بیا با هم بریم کافی شاپ با یکی قرار دارم ... چرا علی اینقدر ساکنه ... چرا موقع غذا حرف نمیزنه ... چرا دیگه روی کاناپه لم نمیده و تخمه بخوره و وفوتبال ببینه؟ ... چرا علی مدام تو اتاقشه ... چرا صبح ها که از خواب بیدارم می کنه بهم نمیگه " سلام به روی ماهت " ... چرا ... چرا ... چرا ...

" ماه بهشتم، جهنم شده "

باورم نمیشه که یک ماهه این جوری دووم آوردم ... یک ماهه که علی رو ندیدم ... هوا هر روز گرم تر میشه ... تابستون شده ... از علی هیچ خبری ندارم ... نمی دونم چه اتفاقی افتاده ... تو سردرگمیه عجیبی دست و پا میزنم ... همه از من سراغ علی رو میگیرن ... و من فقط دروغ می گم ... " علی دیشب زنگ زد ... علی سلام رسوند ... علی هر شب زنگ می زنه ... شماره ی مشخصی نداره، خودش برام زنگ میزنه ... " دیگه خسته شدم از این همه دروغ ...

این چه سیزده نحسی بود که دامنمون رو گرفت ... بعد از سیزده بدر همه چی به هم ریخت ... علی عوض شد ... می دیدم بی قراره ... می دیدم حواس نداره ... می دیدم تو خودشه ... اما هیچ کاری از دستم بر نمیومد ... چند بار ازش پرسیدم چی شده ... ولی علی فقط می گفت " یه مشکل کوچیکی پیش اومده، حل میشه . نگران نباش " ...

این مشکل کوچیک چرا بعد از سه ماه هنوز حل نشده ... چرا علی رفت؟ ... چرا علی با میترا رفت؟ چرا علی و میترا با هم رفتن آمریکا ... چی شد که علی دوباره میترا رو انتخاب کرد ...

... فقط شیرین و ضحی همدم تنهایی هام هستن ... ضحی هم هیچ خبری نداره ... آخه مامان میترا هم باهاشون رفته ... دیگه مامان بیژن هم نمی تونه اطلاعاتی به دست بیاره ... فقط یه گوشه می شینم و به در و دیوار اتاق علی نگاه می کنم ... دیگه از دیدن قیافه ی خودم توی آینه هم وحشت دارم ... هر شب تو اتاق علی می خوابم ... بی خبری و چشم انتظاری امونمو بریده ... کاش حداقل خبردار میشدم که با میترا ازدواج کرده ... اونوقت دیگه تکلیفم معلوم میشد ولی این جوری ... هر روز هزار جور فکر و خیال به سرم میزنه ...

مدتیه که جای خالی علی رو برای مادربزرگ پر کردم ... نه فقط صبح های جمعه، بلکه تقریباً هر روز یه سر میرم پیش مادربزرگ ... با اینکه راهش کمی دوره ولی انگار مادربزرگ بوی علی رو میبده ... با این همه بی معرفتی که علی در حقم کرده، هنوزم نگرانشم ... هنوزم دلم برای دیدنش پر می کشه ... هر روز به امید اینکه آخرین روز انتظار باشه بیدار میشم ... هر روز به امید شنیدن یه خبری از علی سر می کنم ... پدر و مادرش هم فقط تنها چیزی که میگن آینه که یه مشکلی براش پیش اومده و رفته ... هیچ کس نمی دونه این مشکل چیه ... یا شاید هم می دونن و به من نمیگن ...

دقیقا سی و چهار روز پیش بود ... اومد تو اتاقم ... فقط گفت " دارم میرم " ... پرسیدم کجا؟ جواب داد " آمریکا " ... پرسیدم چرا؟ گفت " یه مشکل کوچیک پیش اومده ، حل که شد برمی گردم "

نمی دونم چرا با تمام وجودم دارم آبرو داری می کنم ... تا این لحظه نداشتم کسی بفهمه که من و علی از دو تا غریبه هم غریبه تریم و تمام کارها و رفتارهامون یه نمایش مسخره بوده ... علی چقدر بد به این بازی خاتمه داد ... کاش حداقل از قبل بهم خبر میداد ... چرا علی این قدر بی فکر شده بود ... یعنی یه لحظه هم به این فکر نکرده بود که من جواب خانواده امو چی بدم؟ ... مگه نه اینکه علی اون پیشنهاد ازدواج رو بهم داد تا منو از حرف خانواده و فامیل راحت کنه ... پس چرا خودش منو سر زبون ها انداخت ... وقتی هر روز از من سراغ کسیو میگیرن که خودم در به در دنبال یه نشونی ازش می گردم، دلم می خواد سرمو بکوبم به دیوار و زار زار گریه کنم؟ ... اما حتی یه قطره اشک هم نمیریزم ... کم حرف شدم ... میترسم حرفی بزنم و بغضم بترکه ... میترسم از گریه ای که شکست دوباره امو فریاد میزنه ...

بعضی وقتها فکرهای وحشتناکی تو سرم میفته و شبها هم کابوسشونو می بینم ... کابوس اینکه علی مرده ... کشتنش و صورت غرق به خورش جلوی چشمه ... وقتی با جیغ و داد از خواب می پریم ، هیچ کس نیست حتی یه لیوان آب بهم بده ... مامان خودم و مامان علی ، هر دو اصرار کردن که برم خونه اشون ولی من فقط می خوام با بدبختی خودم تنها باشم ...

چند روزیه که یه عکس پیدا کردم ... یه عکس قاب شده ی بزرگ که تو اتاق خواب علی، زیر تختش، بین وسایل قایم کرده بود ... یه عکس دو نفره ... زنی که تو آغوش مردی، از کمر خم شده و دستهای مرد دور کمر زن حلقه شده و مرد ... لبهای مرد روی گردن زن قرار گرفته ... لباس عروس سفید رنگ و کت و شلوار مشکی مرد، حکایت از جشن ازدواج داره ...

جشن ازدواجی که دروغ بود ... ازدواجی که صوری بود ... عروسی که دلش جای دیگه ای بود و دامادی که ... دامادی که حالا فرسنگ ها از عروس قلبی فاصله گرفته ... چقدر با دیدن اون عکس قاب شده آه کشیدم ... دستخط علی پشت قاب عکس، دلمو آتیش می زنه اما باز هم اشکی از چشمم نمیچکه:

" تقدیم به سارای عزیزم برای روزی که باورم می کنه

هیچ وقت فکرشو نمی کردم ، عکسی که با اون همه نارضایتی، تو روز عقدمون گرفته شده بود، همدم شبهای تنهاییم بشه ...

بارها و بارها نوشته ی علی پشت قاب رو خونده بودم ... حیف که علی تاریخ نوشته اش رو ثبت نکرده بود ...

و حالا یک ماه و چهار روزه که علی رفته تا اون مشکل کوچیک رو حل کنه ...

هر روز تو ایوون خونه ی مادر بزرگ ، کنارش می شینم ... دایی رسول و خانواده اش انگار فهمیدن که هیچی بهتر از تنها بودن با مادر بزرگ آروم نمی کنه ... ولی مادر بزرگ هم چنان روزه ی سکوت گرفته ... هر روز باید خودمو بهش معرفی کنم ... تقریبا روزی نیم ساعت طول میکشه تا مادر بزرگ منو به یاد بیاره ... و هر بار که اسم علی میاد فقط آروم آروم اشک میریزه ... قطره های اشکش از بین چین و چروک های صورتش، راه درازی رو طی می کنند تا روی لباسش بچکند

و من باز هم فقط نگاهش می کنم ... انگار دیگه هیچ وقت قرار نیست اشک بریزم ... و هر بار هم وقتی منو می شناسه همون جمله ی تکراری رو به زبون میاره " پس سارا تویی! "

تنها چیزی که بهم امید میده همین جمله ی مادر بزرگه ... اینکه یه زمانی علی از من برای مادر بزرگ گفته ... دلم برای مادر بزرگ می سوزه ... غصه ی علی پیرش کرده ... نمی دونم قصه ی علی چی بوده که مادر بزرگو به این روز انداخته اما می دونم که این قصه ی پر غصه هنوز ادامه داره و من ... من هر روز ملکه ی عذاب مادر بزرگم ... با حضورم خاطرات علی و درد دل هایی که برای مادر بزرگ کرده رو به یادش میارم ... احساس می کنم تو این یک ماه پیر تر شده ...

کنار صندلی مادر بزرگ نشستم و سرم روی زانوهایش ... از روی شالم، سرمو نوازش می کنه و منو به خلسه ی شیرینی فرو میبره ... تنها لحظه ای که آرامش می گیرم ... و مادر بزرگ انگار از این پیله ی سکوتی که دور خودش گرفته خسته شده :

- برمی گرده ...

نفسی که به آرومی داشت وارد ریه ام میشد، بین راه قطع شد ... چشمهام گرد شد و دهنم باز موند ... هیچ حرکتی نمی کردم ... حتی نفس نمی کشیدم که مبادا مادر بزرگ حرفی بزنه و من نتونم بشنوم ... اونقدر صدایش ضعیف و خسته بود که باورم نمیشد اصلا حرفی زده باشه ...

خیلی آروم سرمو بالا آوردم و به چشمهای همیشه مرطوبش نگاه کردم ... دوباره گفت:

- علی برمی گرده ...

نفس عمیقی کشیدم تا مانع خفه شدنم بشم ... به التماس افتادم:

- مادر بزرگ ... تورو خدا هر چی می دونی به من بگو ... چه اتفاقی برای علی افتاده؟ ... چرا هیچ خبری از خودش به من نمیده؟ ... چرا همه سراغشو از من میگیرن؟ ... یعنی علی به هیچ کس زنگ نزده؟ ... مادر بزرگ ... دارم دق می کنم ... چرا حالا که منو عاشق کرده رفته؟

مادر بزرگ همونطور روی سرم دست می کشید و فقط می گفت:

- برمی گرده ... صبور باش ...

با بی تابی گفتم:

- مادربزرگ ... یعنی شما نمی خوی چیزی به من بگی؟ علی اگر خودش می خواست بگه که تا حالا گفته بود ...

مادربزرگ آه عجیبی کشید و گفت:

- میترا ...

سرمو بین دو تا دستهام گرفتم ... سرم داشت منفجر میشد ... این میترا چی از جون من و زندگیم می خواست ... خدایا پس کی قراره این بدبختی ها تموم بشه ...

- میترا و علی یه اشتباهی کردن ... یه خطا ... علی رفته که درستش کنه ... به خاطر تو ... به خاطر تو رفته ...

صدای خسته ی مادربزرگ داغونم می کرد ... موقع گفتن این حرفها صدای مادربزرگ می لرزید و من همراه اون، بند بند وجودم می لرزید ... علی چه خطایی مرتکب شده بود ... مادربزرگ گفت علی و میترا یه اشتباه کردن ... این چه اشتباه و خطای مشترکیه؟ ... این افکار مسموم چیه تو ذهنم؟

جمله ی آخرش آتیشم زد:

- علی دوست داره ...

خونه ی عمه فخری بودیم ... خانواده ی عمه و خانواده ی من همه حضور داشتند ... همه دو به دو کنار هم نشستند ... همه زوج بودن ... زوج های خوشبخت و بی دغدغه ... اونقدر تو خوشی خودشون غرق بودن که نمی دیدن با چه حسرتی نگاهشون می کنم ... نمی فهمیدن که جلوی من نباید به همسرهایشون محبت کنند ... نمی فهمیدن وقتی کسی که برات عزیز شده، یه دفعه ولت کنه یعنی چی ... نمی فهمیدن وقتی ازش بی خبر باشی و مجبور باشی به دروغ بگی که حالش خوبه یعنی چی ... هیچ کس درک نمی کنه وقتی کسی که اسم شوهرت رو داره با معشوقه اش بره و هیچ خبری بهت نده چه حالی داری ... حتی شیرین هم نیست که محض رضای خدا هم که شده یه کلمه با من حرف بزنه ...

فقط یه نفر اسممو صدا میزنه ... کسی که یه زمانی تشنه ی شنیدن اسمم از دهنش بودم و حالا ... حالا انگار صداش خنجری تو قلبم فرو می کنه ... انگار شنیدن اسمم از دهنش گناهه ... انگار نگاه کردنش حرامه ... حرف زدن باهاش خیانته ... خیانت؟ ... خیانت به کی؟ ... به علی؟ ... نه ... مگه علی به من خیانت نکرد؟ ... مگه علی ترکم نکرد ... درسته ... علی ترکم کرد ولی ... حسی که مدتها قبل، وقتی می خواستم کنار علی زندگی جدیدی رو شروع کنم داشتم، دوباره سراغم اومده ... حس خیانت به مردی که همه ی فکر و ذکرم شده ... مدتها قبل همه ی فکر و ذکرم همون مردی بود که داره اسممو صدا میزنه ... ولی الان یه نفر دیگه ، همه ی فکرمو فرسنگها با خودش دورتر از جایی که هستم برده ...

صدام میزنه ولی اونقدر فکرم ازم دوره که منو برای گفتن یه " بله " هم یاری نمی کنه ... نمی دونم چند بار صدام زده ... احساس می کنم توی خلاء غوطه ورم ... هیچ صدایی نییاد به جز آوای اسمم ... سارا ... سارا ... صدا هر لحظه بلند تر و قوی تر میشه ... صدا دیگه یک دست نیست ... انگار صداها با هم مخلوط شدن ... از همه طرف اسممو می شنوم ... سارا ... سارا ... تکون بدی می خورم و صورتم داغ میشه ... اما حتی نمی تونم دستمو بالا بیارم و جای سیلی رو ماساژ بدم تا سوزشش کمتر بشه ...

پلک هامو که باز می کنم، نور چشمهامو اذیت می کنه ... مگه من چند وقته چشمهامو بستم؟ ... اصلا چه موقع چشمهام بسته شدن که خودم متوجه نشدم ... من کجام؟ ... آخرین بار که تو خونه ی عمه فخری بودم ... پرهام داشت صدام میزد ... الان کجام؟

از جا پریدم ... دستمالی از روی پیشونیم افتاد روی پام ... دور و برم نگاه کردم ... این که اتاق پرهام بود ... اتاقی که یه زمانی جالب ترین بخش این خونه برام بود و حالا انگار خفقان آورترین جای خونه شده بود ... مگه جا قحط بود که منو آورده بودن اینجا؟

خواستم از جام بلند شم که صدایی شنیدم :

- چه اتفاقی افتاده؟

با ترس به سمت صدا برگشتم ... پرهام بود که روی صندلی، پشت میز کامپیوتری که دیگه کامپیوتری روش نبود، نشسته بود ... خواستم سرش داد بزنم ولی اونقدر منگ بودم که صدام به زحمت از گلویم خارج میشد ... با صدای ضعیفی گفتم:

- اینجا چه خبره؟ ... من چرا اینجا؟ ... تو اینجا چیکار می کنی؟

از روی صندلی بلند شد و لبه ی تخت نشست ... خودمو عقب تر کشیدم تا فاصله ام باهاش بیشتر بشه ... نگاهمو دور اتاق چرخوندم و دنبال یه هم جنس گشتم تا کمی آروم بشم ولی حتی از لعیا هم خبری نبود ... هیچ صدایی از سالن به گوشم نمی رسید ... نگام به سمت پنجره کشیده شد ... هوا تاریک بود ... خیلی تاریک ... انگار که نیمه شب باشه ... دنبال ساعت گشتم ... یازده و نیم شب بود ... نکنه من تو خونه ی عمه تنها مونده بودم و همه رفته بودن؟ ...

دلهره ی عجیبی به جونم افتاده بود ... خواستم از تخت پایین بیام که پرهام گفت:

- نمی خوای جواب سوال هات رو بشنوی؟

منتظر نگاهش کردم و پرهام با کلافگی گفت:

- بی هوش شدی ... تب داشتی ... آوردیمت اینجا که دور از سروصدا یه کم استراحت کنی ...

اخم کردم و مشکوک نگاهش کردم و گفتم:

- کی منو تا اینجا آورد؟

پوزخندی زد و گفت:

- مطمئن باش غیر از خانومم هیچ زن دیگه ای رو بغل نمی کنم ... سبحان آوردت .

با نفرت نگاهش کردم ... نفرت؟ ... یعنی حسی که اون لحظه داشتم نفرت بود؟ ... نمی دونم ... شاید هم عصبانیت شدید بود ...

- الان بقیه کجان؟

- همه رفتن ... فقط دایی و زندایی و لعیا پایین موندن ...

- تو چرا نرفتی؟

نگاه بدی بهم انداخت و گفت:

- نرفتم چون بهترین فرصت بود که باهات حرف بزنم ...

با گیجی نگاهش کردم و گفتم:

- چه حرفی؟

طلبکارانه گفت:

- علی کجا رفته؟

- فکر کنم همه می دونن که رفته امریکا ...

- بله همه می دونن ... ولی همه نمی دونن که علی با کی رفته ...

دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

- منظورت چیه؟

با خشم بهم زد و گفت:

- سارا ... چیو داری از ما پنهون می کنی؟ ... می دونم این حال و روز تو فقط به خاطر دل تنگی نیست ... مطمئنم که یه مشکلی این وسط هست ...

با کلافگی سرمو تگون دادم و گفتم:

- پرهام ... فکر نمی کنم این مسائل به تو ارتباطی داشته باشه ... داداش هام از من این سوال هارو نمی پرسن که تو می پرسی ...

میون حرفم پرید و گفت:

- چون داداش هات پنج سال تموم خواب و خوراکشون تو نبودى که بفهمن چه موقع تبت از ویروسه و چه موقع از عشق ...

با دهن باز به پرهام زددم ... این چی داشت می گفت؟ ... "داداش هات پنج سال تموم خواب و خوراکشون تو نبودى" ... یعنی پرهام، پنج سال تموم خواب و خوراکش من بودم؟؟؟ این یعنی که پرهام به من علاقه داشت؟ چرا پرهام چنین حرفهایی میزد... منظورش چی بود از این حرفها ... چه طور ممکن بود که پرهام به من علاقه داشته باشه؟ ... اگر علاقه داشت پس چرا این همه مدت

حرفی نزد؟... چرا اون موقع که برای یه نگاهش لحظه شماری می کردم لب بسته بود؟ ... چرا حالا بعد از این همه مدت داشت حرفهای دلشو میزد؟ ... اونم حالا که هر دو متاهل بودیم ... پرهام حتی یه بچه داشت ... نوش دارو بعد از مرگ سهراب؟

- این حرفها چه معنی ای دارن پرهام؟

- نگو که هیچ وقت نفهمیده بودی ...

- چیو نفهمیده بودم؟ ... پرهام ... من نمی دونم تو از چی حرف میزنی ...

دستشو لای موهاش فرو کرد و کلافه، نفسشو به بیرون فوت کرد ...

- سارا ... به هیچ عنوان فکر نکن که از حرفهام منظور بدی دارم ... من عاشق زن و بچه ام ... از زندگیم راضیم و یه تار موی لعیا رو با هیچ زنی عوض نمی کنم ... اما ... سارا ... خوب می دونی که ما هر دو مون همدیگرو دوست داشتیم ... نگو نه که محاله باور کنم ...

چشمام درشت شدن و هین بلندی کشیدم ... دستمو جلوی دهنم گرفتم و با بهت گفتم:

- چی داری می گی پرهام؟

- نکنه می خوای منکر احساست بشی؟

- پرهام ... راست و پوست کنده بگو دنبال چی هستی؟

پرهام نگاهی به پنجره ی باز و آسمون تاریک انداخت و گفت:

- بهتره بری پایین ... نگرانت هستن ...

با اخم نگاهش کردم و گفتم:

- هدفت چی بود از گفتن این حرفها که حالا داری منو می فرستی دنبال نخود سیاه؟

- سارا ... من دوست داشتم ... هنوزم دوست دارم ... ولی اشتباه نکن ... گذشته ها گذشته ... قبلا به چشم کسی که می تونه شریک زندگیم باشه دوست داشتم ... ولی الان برام با پردیس و پریناز

فرقی نداری ... پس حرفمو اشتباه تعبیر نکن ... اگر می گم دوست دارم منظورم اینه که برام مثل خواهر می مونی ... هر چند یه زمانی ...

پوفی کرد و از لبه ی تخت بلند شد ... رفت سمت در اتاق ... دستگیره رو گرفت و برگشت سمتم:

- تا الان موندم که بیدار بشی چون باید باهات حرف میزدم ... همه فکر می کنند چون دلتنگ علی هستی و به خودت نمیرسی ، ضعیف شدی که تب کردی و بی هوش شدی ... ولی من مطمئنم حال و روز تو از دلتنگی نیست ... از ترسه ... از استرسه ... تو نگاهت یه غمی هست ... غمی که فقط غم دوری نیست ... سارا ... می دونم که چیزی بین شما پیش اومده که دوست نداری بقیه با خبر بشن ... منم نمی خوام مجبورم کنم که حرفی بزنی ولی ... سارا ... یه چیزهایی هست که باید بهت بگم ... یه چیزهایی رو باید بدونی ... درباره من ... درباره علی ... فردا باهات تماس می گیرم ... خدانگهدار.

پرهام رفت و منو با یه دنیا پریشونی و سردرگمی تنها گذاشت ...

تو کافی شاپ نشستیم و منتظر پرهام ... دیروز عصر بهم زنگ زد و برای امروز قرار گذاشت ... اونقدر استرس حرفهایی که می خواد درباره علی بزنه رو دارم که بیست دقیقه زودتر از ساعت قرار اومدم و منتظرم ... گارسون هم که مدام می پرسه خانوم چیزی میل ندارین و من فقط می گم " فعلا نه ... منتظر کسی هستم " ...

باورم نمیشه که با پرهام قرار گذاشتم ... اونم یه قرار دو نفری ... توی کافی شاپ ... شاید اگر این قرار دو سه ماه قبل از عید بود، سر از پا نمی شناختم و با عشق به پرهام اینجا می اومدم ... اما الان به خاطر تشنگی اومدم ... تشنه ی یه کلمه حرفم که خبری از علی بهم بده ...

بالاخره پرهام اومد ... وقتی لیلا رو تو آغوش پرهام دیدم و لعیا رو هم کنارش، چند لحظه از تعجب دهنم باز موند ... اما یاد اون شبی افتادم که علی ازم خواست باهش برم کافی شاپ ... کافی شاپی که میترا اونجا انتظارشو می کشیده ... لبخند روی لبم نشست ... لعیا لپهانش قرمز شده بود ... توی سلام گفتن پیش دستی کرد و سریع گفت:

- سارا جون به خدا شرمنده ... هر چی به پرهام گفتم لزومی نداره من پیام، قبول نکرد ... میگه درست نیست تنها برم ... بهش گفتم خب دعوتش می کردی بیاد خونه ... گفت دعوت کردم ولی سارا قبول نکرد ... یعنی اینقدر خونه ی ما بهت بد میگذره ؟

از این همه محبت و فهمیدگی لعیا شگفت زده شده بودم ... بی خود نبود که پرهام شیفته اش شده بود ... خدارو شکر که پرهام با آوردن لعیا و لیلا ، حسن نیتش رو اثبات کرد ... از لعیا تشکر کردم و لعیا گفت:

- می دونم شاید بخواین حرفهایی بزنیند که خصوصی باشه ... من و لیلا همین میز کناری می شینیم ...

از رفتارش شرمنده شدم ... بازو شو گرفتم و گفتم:

- نه این چه حرفیه ... از نظر من ایرادی نداره که باشی ... پرهام هم که چیزی برای پنهون کردن از تو نداره ... وگرنه تورو با خودش نمی آورد ...

بوسه ای روی گونه اش زدم و گفتم:

- خواهش می کنم بشین ...

به این ترتیب همگی سر یه میز چهار نفره نشستیم و البته، لیلا روی میز نشست! گارسون که انگار کشیک منو می کشید، سریع خودشو رسوند و گفت:

- فکر کنم دیگه الان بخواین سفارش بدین (!)

هر کدوم یه چیزی سفارش دادیم و تا آوردن سفارش ها، سرمون به احوالپرسی گرم بود و لعیا نگران اون شبی بود که خونه ی عمه حالم بد شده بود ... چون چیز واضحی از اون شب یادم نبود، خواستم که بهم بگه چه اتفاقی افتاد و لعیا هم کامل توضیح داد:

- والله شرمنده سارا جون ... ما که اصلا حواسمون بهت نبود ... پرهام متوجه شد حالت خوب نیست ... چند بار صدات زد ولی اصلا جواب نمی دادی ... سرت افتاده بود روی سینه ات و بی حال شده بودی ... بد جووری تب کرده بودی ... آقا سبحان بردت توی اتاق که استراحت کنی ... چند تا قرص به خوردت دادیم و مامان جون (مادر پرهام) سریع برات سوپ درست کرد و به خوردت داد

... طفلک سیما، کلی پاشویه ات کرد تا تبت پایین اومد ... حالت که بهتر شد بقیه رفتن و ما موندیم تا خیالمون راحت بشه حالت خوبه و خدایی نکرده به دکتر احتیاج نداشته باشی ...

- ممنونم لعیا جون ... ببخشید نگرانتون کردم ...

- الان حالت خوبه؟ ... دیگه که مشکلی نداری؟

- نه لعیا جون ... خدا روشکر الان حالم خوبه خوبه ...

و لبخندی زدم تا خیالشون راحت بشه ... شاید حال ظاهریم خوب بود و ظاهر مناسبت بود ولی از درون داغون بودم ...

بعد از کلی مقدمه چینی و حرفهای حاشیه ای، بالاخره پرهام حرفهایی که می خواست بزنه رو شروع کرد ...

- از علی چه خبر؟

نگاه عاقل اندر سفیهی بهش انداختم و گفتم:

- خبرها پیش شماست ...

کمی از نوشیدنیش خورد و گفت:

- لعیا همه چیزو می دونه ...

با گیجی نگاهش کردم و میون حرفش گفتم:

- چیو می دونه؟

- اینکه قبل از ازدواج با لعیا تو رو دوست داشتم ...

این قدر این جمله رو عادی و بدون هیچ احساسی گفت که حتی روم نشد تعجب کنم! به لعیا نگاه کردم که دیدم داره با لبخند عاشقونه ای پرهام رو نگاه می کنه!! همونطور زل زل لعیا رو نگاه می کردم و وقتی لعیا سنگینی نگاهمو فهمید برگشت سمتم و گفت:

- چی شده سارا جون؟

ابروهام پرید بالا ... یه نگاه به پرهام کردم و یه نگاه به لعیبا ... بدجوری هنگ کرده بودم ... یعنی واقعا پرهام منو دوست داشته و اون شب هذیون نمی گفت؟ ... اگر دوسم داشت چرا هیچ وقت هیچ حرفی نزد؟ ... چرا هیچ وقت رفتاری که نشون دهنده ی علاقه باشه از خودش نشون نداد؟ ... چه طور لعیبا این قدر راحت نشسته و عصبانی نمیشه؟ ... چرا به جای اینکه کله ی منو و پرهام رو بکنه، داره با لبخند نگاهمون می کنه؟ ... اگر لعیبا از قبل می دونسته پس چرا همیشه با من مهربون بود؟ ... چرا از من متنفر نبود؟ ...

سرمو به چپ و راست تکون دادم و گفتم:

- من متوجه نمیشم ... ببخشید که این طوری می گم ولی ... فکر نمی کنی جلوی لعیبا این حرفت درست نیست؟ ... ممکنه ناراحت بشه ...

به لعیبا نگاه کردم و دستهاشو تو دستم گرفتم و گفتم:

- باور کن هیچ چیزی بین ما نبوده ... ما حتی یه بار هم با هم حرفی نزدیم ... من نمی دونم چرا پرهام چنین حرفهایی میزنه ولی مطمئن باش هیچ احساسی بین من و پرهام وجود نداره جز یه رابطه ی ساده ی فامیلی ...

لعیبا با لبخند عمیقی دستهامو فشرد و گفت:

- چرا اینقدر ناراحت شدی عزیزم؟ ... پرهام که گفت من همه چیزو می دونم ... من حتی بیشتر از تو می دونم ...

و چشمکی برام زد ... به جای پرهام، لعیبا شروع به حرف زدن کرد:

- اون موقع که نامزد بودیم، پرهام از تو برام گفت ... چون نمی خواست چیزی رو ازم پنهون کنه ... در واقع ازم خواست کمکش کنم که برای همیشه علاقه اش به تو رو فراموش کنه ... اولش نمی دونستم چرا به جای اینکه از تو خواستگاری کنه اومده سراغ من ... اما بعدش فهمیدم که همه اش به خاطر نوع برخورد و رفتار خودت بوده ...

چشمام درشت شد و لبهام آویزون شد! به خاطر رفتار من؟ ...

- میشه واضح تر توضیح بدی؟

لعیا به پرهام نگاه کرد و پرهام گفت:

- چون فهمیدم که دوسم نداری!! ... خیلی کارها کردم که از عکس العملت بفهمم دوسم داری یا نه ولی تو اصلا انگار نه انگار ... همیشه ازم فاصله می گرفتی ... هیچ توجهی بهم نداشتی و برای همین قانع شدم که علاقه ای بهم نداری و بهترین کار، فراموش کردنته ... اما وقتی ازدواج کردم تازه فهمیدم دوسم داشتی ... شب عروسی ... لعیا فهمید که بهم علاقه داشتی ... بالاخره لعیا به زنه و بهتر هم جنس های خودشو می شناسه ... از حالی که اون شب داشتی، لعیا مطمئن شد ... از چشمهات که مرطوب بود ... از لبهات که خندون نبود ... از اینکه اصلا نرقصیدی ... همه اش به گوشه نشسته بودی و شیرین مدام باهات حرف میزد و دستهات از تو دست شیرین بیرون نمیومد ... حتی موقع عروس برون هیچ ذوق و شوقی نداشتی در حالی که بارها خودم شاهد هیجانت موقع عروس برون های دیگه بودم ... اون موقع بود که فهمیدم تو هم بی میل نبودی ... ولی دیگه کار از کار گذشته بود و ظاهرا این اتفاقات برای هیچ کدوممون بد نشد ... چون هم لعیا برای من زن خوبیه و هم علی برای تو شوهری بهتر و لایق تر از من .

سکوت کرد و دیگه چیزی نگفت ... داشتم به حرفهای پرهام فکر می کردم ... پس من درست فهمیده بودم که پرهام دوستم داره و اشتباه نکرده بودم ... این پرهام بود که تو فهمیدن احساس من اشتباه کرده بود ... مگه رفتار من چه طوری بود که پرهام متوجه نشده بود دوسش دارم؟

- یه سوالی داشتم ...

پرهام و لعیا، منتظر نگاهم کردن و من با خجالت گفتم:

- مگه رفتار من چه طوری بود که تو متوجه نشده بودی؟

پرهام نفس عمیقی کشید و گفت:

- به خوب نکته ای اشاره کردی ...

- یعنی چی؟ ...

- یعنی اینکه ... راستش امروز به خاطر همین نوع رفتارت بود که ازت خواستم همدیگرو ببینیم

...

گیج و سردر گم گفتم:

- من متوجه نمیشم ... چی می خوامی بگی؟

دستهاشو روی میز تو هم قلاب کرد و کمی روی میز خم شد ... توی چشمهام نگاه کرد و گفت:

- ببین سارا ... رفتار تو با من همیشه خیلی سرد بود ... همیشه از من فرار می کردی ... ازم فاصله می گرفتی ... هیچ وقت کاری نکردی که متوجه بشم بهم علاقه داری ... نه باهام حرف می زدی ... نه هیچ وقت تاییدم می کردی ... یه جورایی با من لج بودی ...

هر چی پرهام بیشتر حرف میزد بیشتر تعجب می کردم ... چرا هم پرهام و هم علی ، همیشه رفتار های منو ، برعکس متوجه می شدن؟؟؟ یعنی اینقدر کارهام و رفتارهام داغون بود که نمی تونستند منظورمو درک کنن؟ ... البته شانس آوردم که پرهام متوجه رفتارهام نشده بود چون اونوقت دیگه هیچ وقت با علی آشنا نمی شدم ... به قول پرهام برای هیچ کدوممون که بد نشد ... بد نشد؟؟؟ برای پرهام بد نشده ولی برای من چی؟ ... با این وضعی که میترا برای من درست کرده چه طور بد نشده؟ ... کجای این وضعیت خوبه؟ ... حتی نمی دونم علی واقعا رفته امریکا یا نه؟ ... راستی پرهام چی می خواست در مورد علی بهم بگه؟

- انگار قرار بود درباره علی هم یه چیزهایی بگی؟ ... این حرف هایی که درباره گذشته زدی و نوع رفتار من و این چیزها ... ارتباطی به علی داره؟

هنوز پرهام دهن باز نکرده بود که لعیا گفت:

- پرهام جان ... سوییچ رو بده برم تو ماشین به لیلا شیر بدم ...

پرهام با لبخند عمیقی نگاهش کرد و سوییچ رو بهش داد ... لعیا هم، لیلا رو بغل کرد و رفت ... با تعجب گفتم:

- لیلا که آروم بود ... شیر می خواست چیکار؟

پرهام لبخندی زد و گفت:

- واسه همینه که خیلی دوش دارم ... چون درک و فهمش ده برابره منه ... تا بحث به علی رسید، به این بهونه رفت که تنها باشیم ... چون شاید چیزهایی باشه که تو نخوای کسی با خبر بشه ...

آهانی گفتم و نگران نگاهش کردم و گفتم:

- مثلاً چه چیزهایی هست که من نمی خوام کسی با خبر بشه؟

- سارا ... درسته که من تورو کامل نمی شناسم ... ولی می دونم که رفتارهای تو و علی طبیعی نیست ... بعد از اینکه ازدواج کردم و فهمیدم تو هم نسبت به من احساسی داشتی، مدام گوش به زنگ بودم که بفهمم کی ازدواج می کنی ... تا اینکه پای علی به زندگیت باز شد ... می دونستم قلبت فرودگاه نیست که یکی بیاد و دو تا بره ... می دونستم هنوز فکر من تو سرته ... برای همین همیشه حواسم به تو و علی بود ... می دیدم وقتی به لعیما محبت می کنم حالت بد میشه ... روزی که مامانم شما رو پاگشا کرده بود، یادته؟ ... وقتی لعیما رو بوسیدم با چه حالی رفتی توی دسشویی و بالا آوردی ... همه فکر کردن بارداری ولی اون موقع هم من هم لعیما فهمیدیم که تو هنوز گذشته رو فراموش نکردی ... به خصوص که علی هم رفتارش با تو چندان صمیمی نبود ... در واقع اون حصاری که تو دور خودت کشیده بودی به علی اجازه ی نزدیک شدن رو نمی داد ...

نفس عمیقی کشید و ساکت شد ... بی صبرانه گفتم:

- خب ...

چند لحظه نگام کرد ... سرشو انداخت پایین و گفت:

- با علی حرف زدم ...

دلم هری ریخت ... چی به علی گفته بود و چی شنیده بود؟ ... ظاهراً پرهام و لعیما هم از قضایای من و علی خبردار شده بودن ... فکر کنم تنها کسی که نمی دونست خواجه حافظ شیرازی بود ...

- تقریباً یک ماه بعد از عروسیتون بود ... می دیدم که هنوزم با علی سردی ... می فهمیدم که جلوی بقیه نقش بازی می کنید ... ولی علی ... علی رفتارش طبیعی بود و این تو بودی که از علی فراری بودی ... فقط نمی فهمیدم چه طوری علی با تو کنار میاد ... چه طور می تونه سردی های تو

رو تحمل کنه و به جاش روز به روز بیشتر بهت محبت کنه ... چرا علی هیچ گلایه ای از زنی که همسرش بود ولی دلش جای دیگه ای بود، نداشت ... چیزی که یه مرد نمی تونه تحمل کنه ... یه مرد نمی تونه تحمل کنه که زنش دلش جای دیگه ای باشه ... ولی علی اصلا از این موضوع ناراحت نبود و هر بار که می دیدمش شادتر و سر حال تر از قبل بود و این برام خیلی جای سوال داشت ... به همین خاطر دلمو زدم به دریا و با علی صحبت کردم ... می دونستم علی به این راحتی ها چیزی بروز نمی ده برای همین کاری کردم که مجبور بشه واقعیت رو بگه ...

نگاه شرمنده ای بهم انداخت و گفت:

- متاسفم که اینو میگم ولی قبل از اینکه حتی یه کلمه با علی حرف بزنم باهش گلاویز شدم ... هین بلندی کشیدم و با دو تا دست، جلوی دهنمو گرفتم و با چشمهای از حدقه بیرون زده نگاش کردم و گفتم:

- تو چیکار کردی؟ ... باهش دعوا کردی؟ ... زدیش؟

سری با شرمندگی تکون داد و گفت:

- متاسفم سارا ... همه اینا به خاطر این بود که دوست داشتم کمکت کنم ... علی مرد خیلی خوبیه و من دلم نمی خواست به خاطر فکر کردن به علاقه ای که دیگه هیچ فایده ای نداشت، زندگیتو خراب کنی ...

با حلقه اش بازی می کرد و فکر می کرد ... بی صبرانه گفتم:

- پرهام حرف بزن ... خواهش می کنم بگو چه اتفاقی افتاد؟

- با داد و بیداد بهش گفتم که تو غلط کردی رفتی سراغ سارا ... گفتم سارا فقط مال منه و من دارم زنمو طلاق میدم ... گفتم که می خوام با سارا ازدواج کنم ... بهش گفتم سارا رو طلاق بده تا من باهش ازدواج کنم ...

سری تکون داد و با لبخند گفت:

- تا این حرف از دهنم در اومد چنان مشتکی حواله ی چونه ام کرد که لبم از داخل و بیرون پاره شد ... شیرین ترین دردی بود که تجربه کردم چون فهمیدم نه تنها روی تو غیرت داره بلکه

دوستت هم داره ... یقه امو گرفته بود و با داد و فریاد می گفت دیگه اسم سارا رو به زبون نیار ... سارا زن منه و من به هیچ کس اجازه نمیدم به ناموسم نظر داشته باشه ... من حتی جنازه ی سارا رو روی دوش تو نمیدارم ... سارا باور کن وقتی این حرفو زد چشمه‌هاش پر از اشک شده بود ... می فهمی وقتی یه مرد گریه می کنه یعنی چی؟ ... میون داد و فریادهاش گفت، اون موقع که با لعیا ازدواج می کردی و سارا رو نادیده می گرفتی باید فکر این روزهارو می کردی که سارا مال کس دیگه ای میشه ... گفت مطمئن باش کاری می کنم که برای همیشه عشق تو رو مثل یه زباله تو سطل آشغال بندازه ...

اونجا بود که فهمیدم علی از همه چیز خبر داره ... فهمیدم که تو از علاقه ات به من براش گفتی ... ولی نمی فهمیدم چه طور راضی شده با تو ازدواج کنه ... با زنی که دلش جای دیگه است ... به علی گفتم تو که می دونستی سارا دلش با منه چرا باهاش ازدواج کردی ... گفتم حتما یه ریگی به کفشت هست که می خوای با این ازدواج پنهونش کنی چون هیچ مردی نمی تونه زنی رو در آغوش بگیره که به جای آغوش شوهرش، آغوش عشقش رو تصور می کنه ...

نمی دونی با این حرف علی چه حالی شد ... زانوهایش تا شد و روی زمین نشست ... زیاده روی کرده بودم ... باورش شده بود که هنوز چشمم دنبال توئه ... دل تو هم که پیش من بود ... علی از جاش بلند شد و یقه امو گرفت و گفت، پس سارا به همین خاطر حق طلاقو ازم گرفت؟ که هر موقع لعیا رو طلاق دادی بیاد پیش تو ... شما دو تا با هم نقشه کشیده بودین ... شما که همدیگرو می خواستین چرا هم منو بازی دادین هم اون لعیای بیچاره رو ... لیلا چه گناهی داره که باباش یاد عشق قدیمش افتاده؟ ... دیگه هر چی دروغ گفته بودم کافی بود ... نمی خواستم خورد شدن غرورشو ببینم ... همه چیزو براش گفتم ... تمام چیزهایی که امروز برای تو هم تعریف کردم ... هر چی از تو می دونستم برای علی گفتم ... چیزهایی که قطعاً به دردش می خورد و می تونست برای به دست آوردن دل تو ازشون استفاده کنه ولی علی خیلی فراتر از اونچه که من تورو می شناختم شناخته بودت ... این همه سال من با تو آشنا بودم اما نتونستم درکت کنم ولی علی خیلی زود با تو عجین شده بود ... علی واقعا لیاقت تو رو داره ... سارا ...

لبخند شیطونی زد و گفت:

- خوشحالم که عشق منو مثل زباله تو سطل آشغال انداختی ... خداروشکر که علی دل و دینت رو برده ... خوشحالم که برای علی تب می کنی و از غم دوریش حالت بد میشه ... سارا ... اینارو گفتم که ازت یه درخواستی بکنم ... شاید دلیل اینکه احساسی که به من داشتی رو ازم مخفی می کردی، شرم و حیایی بود که تو نسبت به یه مرد نامحرم داشتی ... ولی علی دیگه نامحرم نیست ... اون شوهرته و لایق ترین شخص برای ابراز علاقه ... پس ازش خجالت نکش ... کاری نکن که با رفتارهای علی برداشت اشتباه بکنه ... همون جووری که منو به اشتباه انداختی ... در مورد من ضرر نکردی ولی اگر علی هم عشق تو رو متوجه نشه ضرر بزرگی می کنی ... پس توی ابراز علاقه براش کم نذار ...

من هنوزم نمی دونم چی شد که تو و علی با هم ازدواج کردین ... چه طور علی که می دونست، شخص دیگه ای توی دلته راضی شد باهات ازدواج کنه ... و نمی خوامم که بدونم چون این موضوع به من هیچ ربطی نداره ... ولی نمی خوام به خاطر یه احساس اشتباه که در گذشته داشتی، آینده و احساس پاکی که می دونم تو قلبت جوونه زده، از دست بدی ... نمی دونم چرا علی با عروس عموش رفته ... راستش اصلا حس خوبی نسبت به این عروس عمو ندارم ... چرا به جای علی، عموی علی با عروسش نرفت ... ولی خب ... این هم به من ربطی نداره ... فقط یه چیزی سارا ... هر موقع کمکی خواستی، منم مثل برادرهای بدون ... از هیچ کمکی برای خوشبختی تو و علی دریغ نمی کنم ...

دوباره بغض لعنتی اومده بود سراغم ... بغضی که مدتها بود توی گلوم نشسته بود ولی خیال باز شدن نداشتن ... آخرش هم این بغض خفه ام می کرد ... زیر فشار حرفهای پرهام داشتم داغون می شدم ... آخه اگه علی از خیلی وقت پیش دوسم داشت پس چرا یه دفعه همه چیزو به هم ریخت ... چرا به همه چیز پشت پا زد ... خدایا نکنه بازم اتفاقی که درباره پرهام افتاده بود، درمورد علی هم افتاده باشه و علی ازم نا امید شده باشه ... خدایا تورو خدا علی رو بهم برگردون ... قول میدم تمام عشقمو به پاش بریزم ... قول میدم یه لحظه هم تنهات نذارم ... دیگه هیچ وقت باهات سرد برخورد نمی کنم ... اصلا مهم نیست که چرا با میترا رفته ... فقط برگرده ... برگرده و باز هم منو بخواد ... اونوقت دیگه هرگز اذیتش نمی کنم ...

خدایا ... فقط ازت می خوام که برگرده ...

یکی هست تو قلبم که هر شب واسه اون می نویسم و اون خوابه

نمی خوام بدونه واسه اون که قلب من این همه بی تابه

یه کاغذ یه خودکار دوباره شده همدم این دل دیوونه

یه نامه که خیسه پر از اشکه و کسی بازم اونو نمی خونه

یه روز همین جا توی اتاقم یه دفعه گفت داره میره

چیزی نگفتم آخه نخواستم دلشو غصه بگیره

گریه می کردم درو که می بست می دونستم که می میرم

اون عزیزم بود نمی تونستم جلوی راهشو بگیرم

می ترسم یه روزی برسه که اونو نبینم بمیرم تنها

خدایا کمک کن نمی خوام بدونه دارم جون می کنم اینجا

سکوت اتاقو داره می شکنه تیک تاک ساعت رو دیوار

دوباره نمی خواد بشه باورمن که دیگه نیامد انگار

روی تخت علی دراز کشیدم و دارم آهنگ گوش میدم ... آهنگش بدجوری حال و روزمو توصیف

می کنه ... فقط آه می کشم ... دلم می خواد گریه کنم اما باز هم اشکی ندارم ... پیرزن پلاستیکی

با موهای سفید و بافته شده تو دستمه ... بین تمام عروسک سر مدادی هام، این برام از همه با

ارزش تر شده ... دارم باهش می نویسم ... افکارمو روی کاغذ می نویسم تا مغزم آروم تر بشه ...

باید از این چیزهایی که پرهام بهم گفت، یه نشونه هایی پیدا کنم ... باید این پازل رو از نو بچینم

... مغزم خیلی به هم ریخته است ... باید برگردم به عقب ... عقب تر از روزی که علی اومد ... عقب

تر از عروسی پرهام ... باید رفتارهایی که با پرهام داشتم به یاد بیارم ... چه کارهایی کردم که

پرهام احساسمو اشتباه فهمید ... نباید اون کارهارو دوباره تکرار کنم ... نباید علی رو هم به

اشتباه بندازم...

تو خواب و بیداری بودم ... یه لحظه خواب می دیدم و یه لحظه خاطراتمو مرور می کردم ... خواب و خاطرات با هم قاطی شده بودن ... نیمی از خوابم حقیقت داشت و نیم دیگه زاییده ی توهمات و تخیلاتم بود ... داشتم به روزی فکر می کردم که با پرهام بدمینتون بازی می کردم و اون لحظه ی آخر خودمو تو آغوش علی دیدم و دلم هری ریخت و از خواب پریدم ...

یاد روزی افتادم که پرهام میگفت " عروس بشی چی میشی؟ " ... همون لحظه عروس شدم ... تو آرایشگاه و جلوی آینه بودم ... از توی آینه پرهام رو دیدم که دستشو دور کمرم حلقه کرد و وقتی به سمتش برگشتم، علی رو جلوم دیدم ... دوباره با تکون خفیفی از خواب پریدم ...

خواب علی رو می دیدم ... خواب همون شبی که اومد توی اتاقم ... کنار تختم نشست و لبهانش روی پیشونیم جا انداخت ... گرمی لباسو روی پیشونیم حس می کردم ... دستشو روی صورتم می کشید و زیر لب صدام میزد :

- سارا ... سارای من ... دخترک من ...

چقدر دلم برای دخترک گفتن هاش تنگ شده بود ... کاش هیچ وقت بیدار نشم ... نمی خوام چشمهامو باز کنم و باز هم با نبودنش آه بکشم ...

از کنار تختم بلند شد ... آروم آروم رفت سمت در ... میترا تو چهار چوب در ایستاده بود و دستشو به سمت علی دراز کرده بود ... نرو علی ... با میترا نرو ... می دونم از این در که بیرون بری دیگه نیستی ... بذار توی خواب ببینمت ... علی ...

- جانِ علی ...

از خواب پریدم ... روی تخت نشستم و با آخرین رمقی که توی تنم مونده بود جیغ کشیدم :

- علی ... علی ...

در با شتاب باز شد و سایه ای وارد اتاق شد ... از ترس جیغی کشیدم و پتو رو تا زیر چشمهام بالا آوردم و تو خودم مچاله شدم ... زبونم بند اومده بود ... سایه با سرعت خودشو بهم رسوند و کنارم روی تخت نشست ... منو محکم تو آغوشش گرفت ... سرم روی سینه اش بود و بدنم تو حصار

دسته‌هاش اسیر شده بود ... داشتم از ترس قالب تهی می کردم ... دست و پا میزدم که خودمو از اون حصار محکم نجات بدم که صداشو شنیدم:

- جونِ علی ... جونم عزیزم ... چی شده سارای من ... دخترک من ... آروم باش قربونت برم ... خواب می دیدی فدات شم ...

نفس هام پی در پی و کوتاه شده بودن ... قلبم تو سینه طاقت نیاورده بود و خودشو به گلوم رسونده بود ... اونقدر نبض گردنم سریع می کوبید که حس می کردم قلبم اومده تو گلوم ... صدایی که می شنیدم خیلی آشنا بود ... آشنایی که مدتها بود صداشو نشنیده بودم ... گرمی وجودشو حس نکرده بودم ... امنیت آغوششو از دست داده بودم ... و حالا با تمام وجودم حسش می کردم ...

ازم فاصله گرفت و سرمو بین دو تا دسته‌هاش گرفت ... نور از حال توی اتاق می تابید ... نیمی از صورتش روشن بود و نیم دیگه تاریک ... ولی حتی اون نیمه تاریک صورتش رو هم به وضوح می تونستم ببینم ... چشمهای براق و مرطوبش ... اشکی که گوشه ی چشمش اجازه ی خروج می خواست ... لبهای لرزونش ... موهای پریشونش ... صورت اصلاح نشده اش ... همه رو به خوبی می دیدم ...

نفس هاش که بر عکس من عمیق و طولانی بودند ... با ناباوری صداش زدم:

- علی ... خودتی علی؟ ... خودتی که برگشتی؟

دوباره سرمو به سینه اش چسبوند و با صدای گرفته ای گفت:

- آره عزیزم ... خودمم ... خود بی معرفتمم ... خود نامردمم ... در حقت بد کردم سارا حلالم کن ... بدجوری آزارت دادم ... نمی دونم چه طوری عذرخواهی کنم ... سارای من ... دخترک من ...

ازش فاصله گرفتم ... چند بار پلک زدم تا مطمئن بشم این خیال نیست ... به سر و صورت و سینه اش دست می کشیدم تا وجودشو باور کنم ... خودش بود ... این علی بود ... علی بود که برگشته بود ... علی من بعد از دو ماه چشم انتظاری برگشته بود ... این علی بود که روبه روی من نشسته بود و اختیار اشکهاشو از دست داده بود ...

داشتم از بغض خفه می شدم ... چرا این بغض لعنتی نمی ترکه ... چرا گریه نمی کنم ... حق هق می کردم ولی اشکم سرازیر نمیشد ... نفس کم آورده بودم ... دستمو روی سینه ام گذاشته بودم و با آخرین توانم هوا رو به ریه هام می کشیدم ...

علی با دست پشتمو می مالید و مدام صدام میزد :

- سارا ... عزیزم ... چی شده ... چرا اینجوری شدی ... همه اش تقصیر منه ... لعنت به من که این بلا رو سر تو آوردم ... سارا ... دخت ...

نداشتم ادامه بده ... توان شنیدن " دخترک " رو نداشتم ... این کلمه دیوونه ام می کرد ... یادم مینداخت که علی بهم گفته دوست داشتنی کوچولو ... نمی دونم چرا فکر می کردم با این دخترک گفتنهایش کلاه سرم گذاشته ... دیوونه شدم و به سیم آخر زدم ... تمام دل تنگیم تبدیل به عصبانیت شد و با مشت روی سینه ی علی فرود اومد ... با مشت به سینه اش می کوبیدم و داد می زدم:

- چرا برگشتی؟ ... چرا اومدی سراغم؟ ... چی از جونم می خوای ... دیگه چیزی ازم باقی نمونده که بگیریش ... ببین به چه روزی افتادم ... داغونم کردی بی معرفت ... اینقدر برات بی ارزش بودم که حتی لایق یه تماس هم نبودم؟ منی که این همه وقت انتظار تو کشیدم ... حتی جرئت نمی کردم از کسی حالتو بپرسم ... می تونی بفهمی چه حالی داشتم وقتی بقیه سراغتو از من می گرفتن؟ ... می تونی بفهمی وقتی با میترا رفتی و پشت سرت هم نگاه نکردی چه حال و روزی داشتم؟ ... چه فکری با خودت کردی که هیچ خبری از خودت بهم ندادی؟ ...

گفتنش برام خیلی سخت بود ولی باید با این واقعیت رو به رو می شدم که :

- می دونم هیچ اهمیتی برات ندارم و تو این خونه برات فقط یه مزاحم ... ولی به حرمت روزهای خوب و بدی که با هم داشتیم ... به حرمت دوستیمون هم که شده باید بهم می گفتی چرا رفتی ... چرا هیچ خبری از خودت بهم ندادی ... مگه قرارمون این نبود که جلوی خانواده هامون رعایت حال همدیگرو بکنیم ... پس چرا سکه ی یه پولم کردی ... اینقدر که همه از من درباره تو می پرسیدن حتی جرئت نمی کردم از مامانت درباره تو بپرسم ... نمی دونم اینجا چه خبره ... چه طور ممکنه که تو این مدت حتی به خانواده ات هم زنگ نزده باشی ... مگه میشه این همه وقت همه رو

بی خبر بذاری ... شاید هم فقط من بودم که ازت بی خبر بودم ... نگاه های بقیه یه جوروی بود که انگار به حماقتم می خندیدن ...

تمام توانمو جمع کردم تا بتونم این حرفو بزنم :

- از تو و اون میترا ی عوضی متنفرم ...

تمام اعتمادی که به علی داشتم رو از دست داده بودم ... دیگه مطمئن نبودم که تو دلش بهم نمیخنده ... حتی دلم نمی خواست ازش بپرسم این همه وقت چرا پیش میترا مونده؟ ... حالا که برگشته بود و خدا دعاهامو مستجاب کرده بود، ناشکر شده بودم ... طلبکار شده بودم ...

پتو رو روی سرم کشیدم و جیغ زدم:

- برو بیرون ...

صدای بسته شدن درو که شنیدم ، سرمو توی بالشِ علی فرو کردم و جیغ کشیدم ... جیغی که داشت جای خالی اشکهام رو پر می کرد ... اگر جیغ نمی کشیدم حتما خفه میشدم ... چرا حتی یه قطره اشک ندارم که با ریختنشون کمی آرام بگیرم ... خدایا نذار ناشکری کنم ... چرا هر چی بدبختی و سختیه مال منه ... چرا همیشه تو زندگی سرگشته و هیرونی ... چرا یه روز آرام و راحت ندارم ... چرا حق خوشبختی ندارم ... چه گناهی به درگهت کردم که مستحق این مجازاتم ...

اونقدر توی بالش جیغ کشیدم و به خدا گله کردم که رمقی برام نموند و خوابم برد ...

فصل شانزدهم

با صدای آلامر گوشیم از خواب پریدم ... با عجله از جام بلند شدم و رفتم به اتاق خودم تا آماده بشم و برم سر کار ... در حین پوشیدن لباس هام، بیسکوییتی که از روز قبل توی کیفم مونده بود، توی دهنم گذاشتم و به جای صبحونه خوردم ... با عجله رفتم توی حیاط ، سوار ماشینم شدم و از خونه زدم بیرون ...

تمام مدتی که سر کار بودم، گیج بودم ... صحنه های گنگی از خوابی که دیشب دیده بودم جلوی چشمم ظاهر می شد ... دیشب خیلی بد خوابیده بودم ... مدام خواب علی و میترا و پرهام رو می

دیدم ... اونقدر که فکرم درگیر علی و نبودنش شده، خواب و بیداریم قاطی شده ... تمام طول روز گیجم و خسته ام ... اما شب که میشه هزار جور فکر تو ذهنم رژه میره و خواب رو از چشمام میگیره ... هرشب کابوس های تکراری و دیشب بدتر از شبهای دیگه ... یاد اون صحنه هایی افتادم که تو آغوش علی بودم و علی داشت صدام میزد ... بهم میگفت " عزیزم " ... آه عمیقی کشیدم و خودمو با کارهام سرگرم کردم ...

حتی خبر ندارم علی کجا کار می کنه که از محل کارش سراغشو بگیرم ... چه طور این همه مدت سر کار نرفته؟ ... شاید هم اخراج شده یا شاید استعفا داده ... آره حتما استعفا داده ... وقتی با میترا رفته و می خواد باهاش زندگی کنه، دیگه بر نمی گرده که به کارش احتیاج داشته باشه ... دوباره بغض قدیمیم به گلوم چنگ انداخته ... تازگی ها باهاش صمیمی شدم ... تنها دوستیه که همیشه کنارمه و تنهام نمیذاره ...

بالاخره یه روز کاری دیگه هم تموم شد ... تنها چیزی که منو از خونه بیرون میکشه همین کارمه ... اگر شاغل نبودم، یک لحظه هم پامو از خونه بیرون نمیداشتم ...

ماشین رو که توی حیاط، پشت سر ماشین علی پارک کردم، چشمم افتاد به باغچه ... از گل های بنفشه خبری نیست ... چند وقت پیش همه اشون رواز ریشه در آوردم ... دلم نمی خواست هر روز با دیدن ساقه های بلند بنفشه ها، یاد گذشته بیفتم و آه بکشم ... رفتم طرف پله ها که برم داخل ساختمون ... یه دفعه با وحشت به عقب برگشتم و به باغچه زل زدم ... وسط باغچه پر از گل های پامچال بود ... زرد، سفید، صورتی، قرمز ... وسط باغچه با گلهای پامچال نوشته شده بود " دخترک من " ...

با چشمهایی که از حدقه بیرون زده بودن به باغچه خیره شده بودم ... باغچه تمیز و مرتب شده بود ... از خاکهای تیره معلوم بود که تازه بهشون آب داده شده ... باز هم گل های زنبق توی باغچه خودنمایی می کردن ... گل هایی که خیلی وقت پیش خشک شده بودن و حالا انگار تازه کاشته شده بودن ... چشممو دور حیاط چرخوندم ... حیاط شسته شده بود ...

در سالن رو باز کردم ... عطر گل توی صورتم پاشید ... خونه غرق گل بود ... در و دیوار خونه پر از گل بود ... خونه از تمیزی برق می زد ... از بوی گل به وجد اومده بودم و هیجان زده شده بودم ... چشمم افتاد به عروسک سرمدادی ... بین هر کدوم از دسته های گل، یه مداد باعروسکی روی

یه قدم اومد جلو ... دستهاشو روی شونه هام گذاشت و گفت :

- سارا یه حرفهایی هست که ...

نداشتم حرفشو بزنه ... دستهاشو از روی شونه هام پس زدم و با عصبانیت نگاهش کردم ... سرشو انداخت پایین ... از کنارش رد شدم و با شونه ام، تنه ی محکمی بهش زدم و رفتم توی اتاقم و درو محکم بستم ... خودمو پرت کردم روی تخت و سرمو توی بالش فرو کردم ...

صدای زنگ در بلند شد ... یعنی کی اومده بود؟ ... از جام بلند شدم و خواستم برم سمت در که یادم افتاد علی توی خونه است ... ای وای ... نکنه بقیه از اومدن علی با خبر شده بودن و حالا برای دیدنش اومده بودن ... اه لعنت به این شانس ... اصلا تو موقعیتی نبودم که بتونم نقش بازی کنم ... اونم نقش کسی که بعد از مدت‌ها انتظار، دلش نمی خواد لحظه ای از عشقش دور باشه ... چند ضربه به در اتاقم خورد و از پشت در صدای آروم و ملایمشو شنیدم :

- سارا ... مادر و خواهرت اومدن ... سارا ...

می خواست حرفی بزنه ولی منصرف شد ... صدای نفس های بلندشو از پشت در هم می شنیدم ... صدای مامانم رو شنیدم که داشت صدامون میزد ... صدای پای علی رو شنیدم که از اتاق دور شد و بعد از اون صدای ماچ و بوسه (!) ... حتما مامانم داشت دامادشو می بوسید ... سهم مامانم از علی بیشتر از سهم من بود ... هه ... چه مسخره ...

در باز شد و من سه متر از جا پریدم ... سیما بود که سرشو انداخته بود پایین و بی اجازه وارد شده بود ... از روی تخت بلند شدم و با عصبانیت گفتم:

- شاید من لخت بودم ... خجالت نمیکشی این جواری می پری تو اتاق؟

خنده ی مسخره ای کرد و گفت:

- ایول به خودم که مچتونو گرفتم... پس دیشب تا حالا تلافی این دو ماه رو در آوردین؟

گوش هام داغ شد از حرفهای بی شرمانه ای که سیما میزد ... یکی زدم تو سرش و گفتم:

- تو شرم و حیا نداری؟

نیششو تا بناگوش باز کرد و گفت:

- تو داری میگی لخت بودی ... اونوقت من بی شرمم؟

- برو بابا ... روانی...

- تو چرا آماده نیستی؟

- آماده واسه چی؟

- زکی ... تازه میگی آماده واسه چی؟ ... نا سلامتی مهمونیه ها ... فکر کردی این همه گل و بلبل
چیه دور خونه؟

اخمهامو تو هم کشیدم و گفتم:

- مهمونی؟ ... کدوم مهمونی؟ ... تو خونه من مهمونیه و من خودم خبر ندارم؟ ... یعنی چی؟

سیما با دست روی دهنش زد و گفت:

- خاک به سرم ... سوتی دادم ... پس تو خبر نداشتی ... ای وای ... سورپریزی بوده؟ ... چه گندی
زدم ...

- سیما درست حرف بزن ببینم چه خبره؟

سیما از اتاق پرید بیرون و گفت:

- من دیگه هیچی نمی گم ... فقط یه لباس درست و درمون بپوش الان مهمونها می رسن!

به محض اینکه سیما رفت، شیرین اومد توی اتاق! ... این کی اومد؟ من اصلا صدای زنگو نشنیده
بودم!! شیرین بغلم کرد و گفت:

- وای سارا جونم ... خوشحالم که بالاخره این چشم انتظاری تموم شد ... بالاخره علی برگشت ...
خیلی نگران بودم که دیگه برنگرده ولی انگار گلوش بدجوری اینجا گیر کرده بوده ...

لپمو کشید و گفت:

- چی می خوای پوشی؟

یقه ی شیرین رو گرفتم و گفتم:

- اینجا چه خبره؟ ... چرا اینقدر همه اتون مشکوک میزنید؟ ... لباس برای چی بپوشم ... قضیه ی مهمونی چیه؟ ...

شیرین رفت سمت کمد لباس هام و همونجور که دنبال لباس می گشت گفت:

- یه تیر و دو نشونه ... اینها که میبینی نتیجه ی زحمت علی آقا و مامانش و خواهرشه ...

لباس نقره ای رنگی بیرون کشید و همونطور که رو به من می گرفتش گفت:

- فکر کنم این خوب باشه ... هم شیکه ... هم پوشیده است ... دامنش که ماکسیه ... آستین هاشم که سه ربعیه ... شال و روسری هات کجان؟

- تو کشوی اولی ... شیرین نمی خوای بگی اینجا چه خبره؟

همونطور که میرفت سمت کشو یه مرتبه ایستاد و برگشت طرفم ... دستمو گرفت و منو کشید سمت حموم ... هلم داد و تو حموم و گفت:

- نگاش کن چه قدر ژولی پولی شده! سریع یه دوش بگیر و بیا بیرون الان مهمون ها میرسن... و شروع کرد به باز کردن دکمه های مانتوم ... با کلافگی یکی دو تا از دکمه هام رو باز کردم و گفتم:

- نکنه می خوای منو حموم هم بدی؟ برو بیرون نیم ساعت دیگه میام ...

از حموم که بیرون اومدم، فاطمه و سیما و شیرین و ضحی و لعیلا و ژاله تو اتاق بودند و داشتند به خودشون می رسیدند! تا چشمشون به من افتاد، شروع به هورا کشیدن کردن و اومدن سراغ من ... سر و صورتمو می بوسیدن و بهم تبریک می گفتن و من فقط نگاهشون می کردم و لبخند می زدم ... در برابر این همه ابراز احساساتشون، چه کاری از من بر میومد جز اینکه خیلی عاشقانه با علی برخورد کنم ... من که تا الان نداشتتم کسی چیزی بفهمه چرا الان باید همه چیو خراب کنم ... امروز رو هم می گذروم و بعدش من می مونم و علی ...

منو روی صندلی میز آرایش نشوندن و مشغول آرایش کردنم شدن ... هر کدومشون یه کاری انجام میدادن ... یکی موهامو سشوار می کشید ... یکی به صورت کرم میزد ... یکی ناخن هامو لاک میزد ... چهار پنج نفر دورم ایستاده بودن و تند و تند آرایشم می کردن ... کارشون که تموم شد، خودمو توی آینه دیدم و جیغی کشیدم و گفتم:

- این چه وضعیه؟ مگه عروس درست کردین؟ ... چه خبره این همه آرایش ...

گوش پاک کنی برداشتم و کمی مرطوب کننده روش مالیدم و مشغول پاک کردن دنباله ی خط چشمم شدم ... با برس سایه، سایه امو کمرنگ تر کردم ... روی دستمال کاغذی، چند بار بوسه زدم تا رژ لبم کمرنگ تر بشه!! ...

لباس نقره ای رو ضحی برام آورد و گفت:

- فکر کنم خیلی بهت بیاد ...

- یه باره یه لباس سفید می آوردین با دامن پف پفی و عروسم می کردین ... این مسخره بازی ها چیه؟ ... هیچ کدوم نمی خواین حرف بزنین؟ ... یعنی تمام این کارها به خاطر برگشتن علی؟ ... اون جشن رو که من باید بگیرم نه شماها ... میشه یکی توضیح بده ...

همه با سکوت و لبخند نگام می کردن ... پوفی کردم و شالمو از دست ژاله گرفتم ... ناخود آگاه یاد قرار میترا و علی افتادم که ژاله شاهدش بود ... سرمو تکون دادم تا فکر های مسموم رو از ذهنم بیرون بریزم ... جلوی آینه ایستادم و شالمو روی سرم مرتب کردم ... شال مشکی با رگه های نقره ای .

آماده که شدم، همه با هیجان از اتاق بیرون رفتن و فقط شیرین موند ... با کلافگی گفتم:

- این مسخره بازی ها چیه؟

با لحن بدی گفت:

- خفه ... لطفا آبرو ریزی نکن که همه بفهمن این همه وقت از علی بی خبر بودی ... خیلی شیک و عاشقونه رفتار می کنی ... همونجوری که تو عمق وجودت دوست داری با علی رفتار کنی ... فهمیدی؟

نفسمو با صدا بیرون دادم و گفتم:

- همیشه زور میگی ...

شیرین دستشو پشتتم گذاشت و به بیرون از اتاق هلم داد ... به راهرو که رسیدیم، چشمم به پله ها افتاد و لبخند تلخی زدم ... اگر الان از این پله ها می افتادم علی چه عکس العملی نشون میداد؟ ... قطعاً هیچی ... پس بهتر بود سنگین و رنگین برم پیش بقیه بشینم ... سرمو بالا آوردم و با دیدن جمعیتی که توی سالن نشسته بودن، شگفت زده شدم ... تقریباً پنجاه شصت نفری توی سالن بودن و از در و دیوار خونه گل و کادو می بارید!! چشمهام چهار تا شد و گفتم:

- یا علی ... اینجا چه خبره؟

سنیا هرهر خندید و گفت:

- علی جون بیا ... به این بهونه می خواست اسمتو صدا بزنه که بری سراغش ...

همه زدن زیر خنده و متوجه کسی شدم که از سمت چپم داشت بهم نزدیک میشد ... سرمو برگردوندم و با دیدنش دلم هری ریخت پایین ... صدای آهنگ تو فضا پیچید :

دارم میام پیشت جاده چه همواره

هوا چقدر بوی عطر تو رو داره

علی بود ... با کت و شلوار نقره ای و پیراهن مشکی که رگه های نقره ای داشت!!! با تمام وجودم اه کشیدم ... لعنتی چه قدرهم بهش میومد ... موهاشو بالا زده بود و چند تار موهاش توی صورتش ریخته بود ... شیرین دو تا پله رو پایین رفت و کنار فاطمه ایستاد ... علی بهم نزدیک تر شد ...

جاده چه همواره هوا چقدر صافه

شب داره موهای سیاشو می بافه

فقط تو می فهمی امشب چه خوشحالم

از این خوشی لبریز رویایی حاله

لبخند قشنگی که روی لبش بود و شیطنتی که توی چشمه‌هاش بود داشت دیوونه ام میکرد ... از
پایین پله ها، دستشو به سمتم دراز کرد ...

امشب تو هم مثل خودم چه بی تابی

از شوق این دیدار اصلا نمی خوابی

یاد فیلم های قدیمی خارجی افتادم که مردها دستشونو برای خانوم ها دراز می کردن تا از
کالسکه پیاده بشن و ناخودآگاه لبخند کجی زد...

از این ور جاده تا اون ور جاده

میام اخه چشمهات وعده بهم داده

صدای دست زدن بلند شد و مجبور شدم، دستمو تو دست علی بذارم ... فقط نمی دونستم اگر
اجباره چرا دارم ذوق مرگ میشم!

میام که باز دستات رفیق دستام شه

دوباره تو عمق نگاه تو جا میشه

نگاهمون تو هم گره خورده بود ... دو تا پله رو پایین اومدم و دست علی رو ول کردم ... اما علی
دستشو دور کمرم حلقه کرد و منو به خودش چسبوند ... آخ که چه قدر دلم برای این کاره‌هاش
تنگ شده بود ... ولی دیگه دلم باه‌هاش صاف نبود ... حس اینکه شاید دوباره ولم کنه و بره داشت
داغونم می کرد ... می ترسیدم از اینکه برای جدایی اومده باشه ... و این آرامش قبل از طوفان
باشه ...

همونطور که تو آغوش علی بودم، با بقیه احوالپرسی کردم ... به پرهام که رسیدیم، سرمو انداختم
پایین و باه‌هاش سلام و علیک کردم ... روم نمیشد به چشمه‌هاش نگاه کنم ... با لعیا روبوسی کردم و
از کنارشون رد شدم ...

بالاخره به مبل دو نفره ای رسیدیم که میز مقابلش پر از کادو بود ... هر دو با هم روی مبل نشستیم ... آهنگ بعدی که شروع شد، تازه فهمیدم که اینجا چه خبره ...

جشن تو جشن تولد تموم خوبی هاست

جشن تو شروع زیبای تموم شادی هاست

تولدت مبارک، تولدت مبارک

تولدت مبارک، تولدت مبارک

لبخند پت و پهنی روی لبم نشست و به علی نگاه کردم ... لبخند قشنگش با چشمکی که زد تکمیل شد! تازه یادم افتاد که پنجم مرداده و روز تولدم ...

امشب شب ما غرق گل و شادی و شوره

مازیار ستاره رو بغل گرفت و جلوی ما شروع کرد به رقصیدن ... به ستاره که توی بغلش بود اشاره می کرد و با آهنگ می خوند:

از جشن ستاره ، آسمون یه پارچه نوره

بعد از مدت ها خنده به لبهام اومده بود ... با اشتیاق به بقیه نگاه می کردم ... انگار این من بودم که دو ماه رفته بودم مسافرت و خانواده امو ندیده بودم ... یه جورایی دلم برای همه اشون تنگ شده بود ...

امشب خونه امون پر از طنین دلنوازه

تو کوچه پر از نوای دلنشین سازه

کم کم مردهای دیگه هم میومدن وسط ... منان و بیژن و سبحان و محمود خیلی جالب و خنده دار، خودشونو تکون میدادن و مثلاً می رقصیدن ... همیشه از مردهایی که بلد نبودن برقصن خوشم میومد !! با خنده نگاهشون می کردم و غم هامو فراموش کرده بودم ...

پرهام اومد سراغ علی و کشوندش وسط تا برقصه ... علی که می دونستم دوست نداره جلوی خانوم ها برقصه، با صورت قرمز شده با پرهام رفت و فقط بشکن میزد و منو نگاه می کرد ...

عزیزم هدیه ی من برات یه دنیا عشقه

زندگیم با بودنت درست مثل بهشته

تو خونه سبد سبد گل های سرخ و میخک

عزیزم دوست دارم تولدت مبارک

جوری نگام می کرد که انگار حرفشو با این ترانه بهم میزد ... با آهنگ همراهی کرد و با لبخونی گفت:

- تولدت مبارک ...

لبمو به دندون گرفتم و فقط نگاهش کردم ... چه قدر بده که تو اوج خوشحالی، کسی که دوستش داری عامل ناراحتیت بشه ... کسی که برات جشن گرفته خودش جشنو کوفتت کنه ... احساسات متضادم دیوونه ام می کرد و نمیداشت بهم خوش بگذره ... نگاهمو ازش گرفتم و به بقیه نگاه کردم که فارغ از هر غم و غصه ای می رقصیدن و دست میزدن و با آهنگ می خوندن...

جشن تو جشن تولد تموم خوبی هاست

جشن تو شروع زیبای تموم شادی هاست

جشن تو طلوع یک روز مقدسه برام

وقت شکر گزاری به سوی درگاه خداست

نگاهم به سینا افتاد که با کیک بزرگی به سمتم میومد ... محمود، علی رو کنارم نشوند و سینا هم کیک رو، روی میز گذاشت ... به محض دیدن کیک از خنده منفجر شدم ... بی اراده دستمو رو شونه ی علی زدم و گفتم:

- خیلی با حالی ... دمت گرم!

ابروهای علی رفت تو هوا و چشمه‌هاش درشت شد ... میون اون همه سر و صدا، صداشو شنیدم که گفت:

- قابلی نداره دختر کم ...

کیکم یه پیرمرد بود با موهای سیخ سیخی سفید!! ... شاید علی می خواست این جووری اون پیرمرد بیچاره رو تیکه تیکه کنه !! از افکار خودم به خنده افتادم و علی هم با شوق نگاهم می کرد ... دستشو کرد تو جیب کتش و پیرمرد پلاستیکی رو از جیبش درآورد و روی کیک گذاشت ... داشتم از خنده روده بر میشدم ... سرمو تکون دادم و با خنده گفتم:

- خیلی دیوونه ای علی ...

علی خندید و گفت:

- دیوونه ام کردی ...

امشب تو ببین چه شور و حالی و صفایی

راستی که گل سر سبد محفل مایی

امشب رو لبها گل های خنده واسه ی توست

آرزوی ما بخت بلند در طالع توست

میون دست و شادی بقیه، شمع ۲۶ رو فوت کردم ... خواستم عروسک پیر مرد رو از روی کیک بردارم که علی زودتر از من برش داشت و گفت:

- نه نه نه ... این بهتره پیش من بخوابه ...

لپ هامو از داخل گاز گرفتم که نخندم و چپ چپ به علی نگاه کردم ...

با چاقو، موهای پیرمرد رو بریدم و توی بشقاب گذاشتم ... علی بشقاب رو از دستم گرفت و گفت:

- مطمئنی موهاشو خوب شسته؟

لبخندی زدم و گفتم:

- بهتر از خوردن دل و روده اشه ...

سلیمه خانوم و مامانم مشغول پخش کردن کیک شدن و فاطمه و سیما هم شربت تعارف می کردن ... کم کم وقت باز کردن کادوها شد ... هر کادویی رو که بر می داشتیم، کسی که آورده بودش، اعلام می کرد که اینو برای من آورده یا علی ... حالا می فهمیدم منظور شون از یه تیر و دو نشون چی بود ... هم مهمونی برگشتن علی بود و هم مهمونی تولد من ... و عجب روزی علی برگشته بود!!

اصلا حواسم به کادوهایی که باز می کردم نبود و تمام مدت چشمم دنبال پیدا کردن کادویی بود که علی برام آورده باشه ... کادوها تموم شد و خبری از کادوی علی نبود ... هیچی نگفتم ... پس تمام این تدارکات کار مادر و خواهرش بوده نه خودش ... پس بی خود نبود که دلم شور می زد ... این آرامش قبل از طوفان بود ...

قبل از اینکه کسی سراغ کادوی علی رو بگیره، فاطمه گفت:

- علی ، کادوی سارا رو کجا قایم کردی؟

علی نگاه مظلومی بهش انداخت و گفت:

- چرا هیچ کس از سارا نمی پرسه کادوی من کو؟

تعجب زده گفتم:

- من از کجا می دونستم که تو اومدی؟؟؟ من اصلا غافلگیر شدم ...

سیما با شیطنت گفت:

- ا ... سارا چرا دروغ میگی ... خوبه دیشب تا حالا گلی واسه هم لاو ترکوندین ... بعد میگی خبر نداشتی علی اومده؟

هاج و واج به سیما نگاه کردم ... کسی باور نمی کرد که من دیشب رو جزوی از خوابم فرض کرده بودم و باورم نشده بود که علی برگشته باشه و بدتر از اون علی رو از اتاق بیرون کرده باشم!! با نگرانی به علی نگاه کردم ... بازم تنها کسی که تو اون لحظه بهش پناه برده بودم، علی بود ... علی دستشو خیلی آروم روی شونه ام گذاشت ... جووری که اصلا سنگینی دستشو حس نمی کردم ... انگار که فقط برای حفظ ظاهر این کارو کرده باشه ... لبخندی زد و گفت:

- سارا که نمی دونست امروز قراره جشن بگیریم ... پس چه طوری باید برای من کادو می خرید ... در ثانی ... من تازه از سفر اومدم و باید براش سوغاتی بیارم ... و امروز هم که تولدشه براش یه کادوی ویژه دارم ...

دستشو برد زیر سبد گل زنبقی که روی میز بود و از زیر سبد، یه جعبه بیرون آورد و گرفت طرفم:

- تقدیم به سارا که این سفرو فقط به خاطر خودش رفتم ... تولدت مبارک دخترک ...

با تموم شدن حرف علی، همه دست زدن و شیرین گفت:

- دخترک ... باز کن ببینیم چی برات خریده ...

لبخند قدر شناسانه ای زدم و کادو رو باز کردم ... یه جعبه ی جواهر داخلش بود و زیر جعبه، یه پاکت سفید بود ... سیما خندید و گفت:

- اوه اوه ... نامه ی فدایت شوم هم که نوشته ...

علی سرشو به گوشم نزدیک کرد و آهسته گفت:

- سارا ... خواهش می کنم این پاکت رو فقط خودت باز کن ... وقتی تنها بودی ...

صداش پر از خواهش و تمنا بود ... نگاهش کردم ... چهره اش خیلی نگران بود ... دلم طاقت نیاورد نگرانشو ببینم و با اطمینان گفتم:

- خیالت راحت باشه ...

نفسشو با صدا بیرون داد و گفت:

- ممنونم ...

لبخندی زدم و جعبه ی جواهر رو باز کردم ... سرویس فوق العاده زیبایی توی جعبه بود ... طلای سفید بود با سنگ های کوارتز بنفش ... رنگ مورد علاقه ام ... با باز شدن در جعبه صدای دست بلند شد و من با آرامش عجیبی به علی نگاه کردم و گفتم:

- ممنونم علی ... خیلی قشنگه ... ممنونم که یادم بودی ... من خودمم تولد خودمو یادم نبود ...

- قابلیت خیلی بیشتر از این چیزهاست ...

سرشو به گوشم نزدیک تر کرد و گفت:

- ولی کادوی اصلی توی اون پاکته .

گیج نگاهش کردم و گفتم:

- چی توی پاکته؟

- خودت وقتی بخونیش متوجه میشی .

حدود ساعت نه بود که زنگ درو زدند و شام رو آوردند ... همه مشغول پهن کردن سفره شدن و هیچ کس نمیداشت من و علی دست به چیزی بزنیم ... کنار همدیگه روی مبل نشسته بودیم و با سکوت به بقیه نگاه می کردیم ... منتظر بودم مثل همیشه علی سکوت رو بشکنه و برای حرف زدن پیش قدم بشه ... یاد حرفهای پرهام افتادم که میگفت هیچ وقت باهاش حرف نمی زدم ... پس باید یه بار هم که شده من سر صحبت رو باز می کردم ... برگشتم طرفش و گفتم:

- علی ...

همزمان با من علی هم به سمتم برگشت و گفت:

- سارا ...

چند لحظه به هم نگاه کردیم و بعد هر دو خندیدیم ... علی گفت:

- خانوم ها مقدمن ...

- نه ... لطفا اول تو بگو ...

- نه دیگه ... جر زنی نکن ...

- خب ... می خواستم بپرسم ... توی اون پاکت چیه؟

- منم می خواستم بپرسم پاکت رو کجا گذاشتی ... یه وقت گم نشه یا دست کسی نیفته ...

معلوم بود که خیلی چیز مهمیه که اینقدر نگرانسه ... با اطمینان گفتم:

- جاش امنه ... خیالت راحت ...

با بی قراری گفتم:

- کجا گذاشتیش؟ ... یه وقت کسی پیداش نکنه ... ممکنه کنجکاو شده باشن و برای شیطنت هم که شده برن سراغش ...

خندیدم و گفتم:

- عمرا نمی تونن برن سراغش.

- مگه کجا گذاشتی ...

چند لحظه نگاش کردم و بعد گفتم:

- گذاشتمش تو لباسم ...

نگاهی به لباسم کرد و گفت:

- لباست که جیب نداره ... نکنه ...

نگاهش رفت سمت یقه و سینه ام ... یه ابروش رفت بالا و گفت:

- چرا هر چی دم دستت میرسه میذاری اون تو؟ موبایل ... پاکت ...

سرشو با کلافگی تکون داد و ادامه داد:

- عروسک سر مدادی !!

از اشاره اش به اون روزی که با سر عروسک سینه امو خارونده بودم، خجالت کشیدم و سرمو

پایین انداختم ... علی با خنده گفت:

- حالا یه وقت نیفته بیرون ...

بقی زدم زیر خنده و گفتم:

- نه ... خیالت راحت ... راستی من پاکتو تا کردم ... نکنه خراب شده باشه؟ ... چی تو پاکته؟

- نه خراب نمیشه ... یه کاغذ ... در واقع یه جور سند ...

- سند؟ چه جور سندی؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

- سند آزادی ...

با تعجب نگاه کردم ... خواستم بازم سوال بپرسم اما بیتا صدامون کرد و گفت:

- سفره دیگه کامل شده، نمی خواین قدم رنجه کنید؟

تازه حواسمون به سفره افتاد که همه دورش نشسته بودن و زل زده بودن به ما! با خنده بلند شدیم و کنار همدیگه سر سفره نشستیم ...

باز هم علی برام غذا کشید ... غذای خوشمزه ای بود و اگر فکر و خیال میترا نبود، حتما تمام و کمال گوشت می شد به بدنم!!

همه مشغول خوردن بودن و صدای صحبت و تعارف کردن و خوردن قاشق و چنگال به همدیگه و صداهای دیگه با هم مخلوط شده بود ... صدای پرهام رو از بین صداهای دیگه شنیدم:

- لعیا یه تیکه رون مرغ بده ...

لعیا که ظرف مرغ نزدیکش بود، برای پرهام یه تیکه مرغ گذاشت، پرهام خندید و با لحن آواز ماندنی گفت:

- یه رون داد و دمش گرم ... دمش گرم بابا دمش گرم!!

لعیا خندید و با صدای آرومی که فقط پرهام بشنوه گفت:

- این دله دیوونه اشه ... الهی که یه تار از ...

دستشو کرد توی موهای پرهام و ادامه داد:

- موی سیاش کم نشه ...

بعد هم یه دونه از موهای پرهامو گرفت و از بیخ کند ... همه غش غش خندیدن و منم بی اراده خندیدم ... لعیا که فکرشو نمی کرد کسی حواسش به اون دو تا باشه، قرمز شد و با خجالت سرشو انداخت پایین ... سبحان لپ ژاله رو بوسید و خوندن رو ادامه داد:

- یه ماچ داد و دمش گرم ... دمش گرم بابا دمش گرم ...

علی کنترل تلویزیون رو که کنار دستش بود، برداشت و مثل میکروفون گرفت جلوی دهنش و دستشو گرفت سمت منو شروع کرد به خوندن:

- چشم سیاش خماره ...

ساکت شد و شیرین با حالت مرموزی جواب داد:

- دمش گرم بابا دمش گرم

علی با صدای پر احساسی ادامه داد:

- لپاش گل اناره ...

این بار صداهای بیشتری رو شنیدم:

- دمش گرم بابا دمش گرم ...

علی - لب لب قلوه داره ...

صدای خوندن بقیه با صدای دست زدنشون قاطی شد:

- دمش گرم بابا دمش گرم ...

علی - کشته با یک اشاره ...

- دمش گرم بابا دمش گرم ...

علی با انگشتاش گونه امو به آرومی کشید و دستشو برد سمت لبشو و بوسه ای روی سر انگشتاش زد و ادامه داد:

- یه ماچ داد و دمش گرم ...

- دمش گرم بابا دمش گرم ...

صدای دست زدن پی در پی بقیه، اختتامیه ی ترانه خونی علی شد ...

لپهام داغ شده بود ... قلبم تند تند میزد ... نفسهام کوتاه شده بود ... زل زده بودم تو چشمه‌هاش و هیچی نمی تونستم بگم ... علی ... کاش نرفته بودی امریکا ... کاش حداقل با میترا نمی رفتی ... که اگر نرفته بودی شک نکن که الان جلوی همه بغلت می کردم ولی الان چه کاری ازم بر میاد جز اینکه فقط بغض کنم و نگاهت کنم ... صدای شیرین رو شنیدم که با ناباوری می گفت:

- وای خدایا شکرت ... بالاخره این دختره ی دیوونه گریه کرد ... الهی قربونت برم سارا جونم .

با تعجب به صورت تم دست کشیدم ... اشکهام روی گونه هام سر می خورد ... حتی نفهمیدم کی گریه ام گرفت ... انگار فقط منتظر علی بودم تا اشکهامو براش بریزم! بغضم باز شده بود و هر قطره اشکی که روی گونه ام می چکید، کم شدن وزنش از بدنم رو احساس می کردم !! داشتم سبک میشدم!

همه ساکت شده بودن و حتی صدای قاشق و چنگال هم نمیومد ... ضحی با شیطنت گفت:

- ای بابا چرا همه زل زدین به این بیچاره ... تا حالا گریه ندیدین؟ ... غذاتون سرد شد.

داشتم به هق هق می افتادم ... قبل از اینکه آبرو ریزی بشه، با صدای لرزونی گفتم:

- ببخشید من الان بر می گردم ...

از سر سفره بلند شدم و به اتاقم پناه بردم ... لبه ی تخت نشستم و به عادت همیشگی، بالشو جلوی دهنم گرفتم ... اشک هام گوله گوله روی بالش می چکید ... بالش رو ول کردم و رفتم جلوی آینه نشستم ... دستمالی برداشتم و توش فین کردم ... یه دستمال دیگه برداشتم و اشکهای صورتمو به آرومی پاک کردم تا آرایشم به هم نریزه ... چه مکافاتی بود این آرایش کردن ... قبلش هزار جور در دسر بکش تا آرایش کنی ... بعدش هم باید کلی مواظب باشه به هم نریزه ... عاقبت هم باید با کلی بدبختی پاکش کنی ...

صدای سرفه ای باعث شد از توی آینه به پشت سرم نگاه کنم ... علی دم در ایستاده بود ... فین فینی کردم و اشک هامو پاک کردم ... علی گفت:

- می دونم همه ی اینها از بی فکری منه ... می دونم مقصرم سارا ... ولی یه حرفهایی هست که باید بشنوی ... شاید حرفهای خوشایندی نباشن ... ولی دلیل رفتنم رو تا حدودی توجیه می کنه ... ولی باز هم بهت حق میدم دلخور باشی ...

بدجور دلخور و دلگیر بودم، ولی نمی خواستم علی بفهمه ... آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

- من که حرفی نزدم ... همین که جلوی خانواده ام آبرومو حفظ می کنی برام کافیه ... نمی خواد این قدر به خودت سخت بگیری ... از اول هم قرارمون همین بود ... هر کسی زندگی خودشو داره و لارم نیست به دیگری توضیح بده ... پس اینقدر خودتو درگیر جواب دادن به من نکن ... ما که ... ما که چیزی بینمون نیست که بخوام ازت توقعی داشته باشم ...

دوباره اشک هام روی گونه هام چکید ... علی با چشمهای براقش نگاهم می کرد ... دهنش برای گفتن حرفی باز شد اما قبل از اینکه چیزی بگه گفتم:

- نمی خواد توضیحی بدی ... بهتره بری ... منم الان میام ...

موقع گفتن این حرفها، اشکهام روی صورتم روون شده بود ... زبونم یه چیزی می گفت و اشک هام یه چیز دیگه ... نمی دونم علی حرف کدومشونو باور کرد که سرشو پایین انداخت و اومد کنارم ... لبه ی تخت نشست و گفت:

- سارا ... شاید تو هیچ احساسی به من نداشته باشی ولی من ...

سرشو تکون داد و نفس عمیقی کشید و گفت:

- من خودمو در برابر کارهایی که کردم مسئول می دونم ... من به عقدی که بینمون خونده شده احترام میذارم و تا زمانی که این عقد باطل نشده ... من بهش پایبندم ...

سکوت کرد ... دستمالی برداشت و اشک هامو پاک کرد و گفت:

- بهتره بریم پیش مهمون ها ...

لحظه شماری می کردم که مهمون ها برن و پاکت رو باز کنم ... نمی دونستم چی توشه که علی بهش میگه " سند آزادی " ... بالاخره همه رفتن و من و علی که دم در ایستاده بودیم و بدرقه اشون می کردیم، با هم تنها شدیم ...

بعد از مدتها دوباره من مونده بودم و علی ... تنهای تنها ... احساس عجیبی داشتم ... حس ترس ...
علاقه ... دلتنگی ... سردرگمی ...

علی در رو بست و به من نگاه کرد ... من هم به علی نگاه می کردم و نمی دونستم قراره چه
اتفاقی بیفته ... ناخودآگاه یاد حرف علی افتادم که همیشه می گفت " نگران نباش. قرار نیست
هیچ اتفاق خاصی بیفته " ... قبلا با این حرفش آرامش عجیبی می گرفتم ولی حالا احساس می
کردم اگر این حرفو بهم بزنه یعنی هیچ ارزشی براش ندارم ... حسی قلقلکم میداد که دوباره این
سوالمو ازش بپرسم و پرسیدم:

- حالا چی میشه ؟

چند ثانیه توی چشمهام خیره شد ... باز هم نگاهش رفت سمت لبهام ... یه قدم عقب رفتم ...
نگاهش برگشت سمت چشمهام ... سرشو انداخت پایین و گفت:

- من میرم تو اتاقم ... فعلا بیدارم ... اگر دوست داشتی با هم صحبت می کنیم ...

پشت سر علی از پله ها بالا رفتم و دم در اتاق هامون، دوباره نگاهی به هم انداختیم ... هر دومون
ایستاده بودیم ... انگار که منتظر بودیم دیگری اول بره ... بالاخره سکوت رو شکستم و گفتم:

- شب بخیر ...

و رفتم تو اتاق و درو بستم ... به محض ورود به اتاق، شالمو روی تخت انداختم و لباسمو از تنم
بیرون کشیدم ... لباس راحتی پوشیدم و پاکت رو از لباس زیرم درآوردم ... روی صندلی جلوی
میز آرایش نشستم و پاکت رو باز کردم ...

داخل پاکت، چند تا برگه بود ... تمام برگه ها به زبان انگلیسی بودن ... کمی برگه هارو زیر و رو
کردم و به چند تا عکس رسیدم ... عکس هایی که یه سری خط های رنگی روشون کشیده شده
بود ... عصبی سری تکون دادم و از برگه ی اول شروع کردم به خوندن ...

آزمایش DNA ... مارکرهای ژنتیکی ... ال های مشابه ... نمونه ی خون ... نمونه ی مو و ناخن ...
تشخیص هویت ... تشخیص اُبوت ...

خدای من ... این آزمایش چه مفهومی داشت؟ تشخیص ابوت ... یعنی تشخیص رابطه ی پدر و فرزندی؟؟؟ ... این آزمایش علی بود ... علی با کی؟ ... یعنی علی بچه داشت؟ ...

با دستپاچگی برگه های بعدی رو ورق زدم ... با چشم فقط دنبال دو تا کلمه می گشتم :
negative , positive

تو یکی از برگه ها چشمم افتاد به کلمه ی ... positive

جواب آزمایش مثبت بود ... علی بچه داشت ... شوهر من بچه داشت ... بچه ای که مادرش من نبودم ... برگه ها از دستم ول شد و سرم به دوران افتاد ... چشمهام سیاهی می رفت ... داشتم می افتادم ... برای نگه داشتن خودم دستهامو تو هوا تکون دادم اما فقط شیشه های ادکلن بود که دم دستم اومد و بهشون چنگ زدم ... روی زمین افتادم و صدای به هم خوردن شیشه های ادکلن، و شکستنشون، تو سرم تکرار میشد ... بوی تند و تلخ و شیرین عطرها شامه ام رو آزار می داد ... سرم داشت منفجر میشد ... حالت تهوع داشتم ...

در باز شد و علی رو برعکس توی چهار چوب در دیدم ... پاهاش به سقف چسبیده بود و سرش تو هوا معلق بود ... انگار که برعکس روی سقف ایستاده بود ... سرمو به زحمت چرخوندم تا علی رو که داشت با سرعت به سمتم میومد، بهتر ببینم ... کنارم نشست و بغلم کرد ... پاهام روی زمین بود و بالاتنه ام تو آغوش علی ... سرم روی سینه اش بودم و گوشم دقیقا مقابل قلبش ... قلبی که محکم به دیواره ی سینه اش می کوبید ... سرعت کوبشش غیر عادی بود! ... چند لحظه بعد، دستشو زیر زانو هام گذاشت و از زمین بلندم کرد ... اونقدر ضعف داشتم که حتی نمی تونستم اعتراضی بکنم ... با بی حالی صدایش زدم ولی اونقدر که بی رمق بودم، صدامو نشنید ...

از اتاق بیرون رفت و خیلی زود با لیوانی آب قند برگشت ... یه دستشو زیر گردنم گذاشت و کمی سرمو بالا آورد ... معده ام به سوزش افتاده بود ... حالت تهوعم داشت بیشتر و بیشتر می شد ... می دونستم اگر این آب قندو بخورم، همون لحظه برش می گردونم ... باید خودمو به دسشویی می رسوندم ... با هر بدبختی بود صدایش زدم :

- علی ...

سرشو به صورتم نزدیک تر کرد و گفت:

- جانِ علی ... جونم عزیز دلم ...

صداش لرزون بود ... صدای قشنگ و مردونه اش می لرزید ... علی بغض کرده بود ... اونقدر حاله بد بود که به زحمت تونستم بگم:

- تهوع دارم ...

علی بدون معطلی بغلم کرد و بردم توی حموم ... کنار روشویی که توی حموم بود گذاشتم زمین ... به زحمت روی پاهام ایستادم و روی سنگ روشویی خم شدم ... عوق زدم و محتویات معده ام بیرون ریخت ... علی دستشو روی پیشونیم گذاشت و فشار داد ... دست چپش هم دور کمرم حلقه شده بود و محکم نگه‌م داشته بود ... سنگینی سرمو روی دست علی انداختم ... اگر علی نبود تا الان کف حموم افتاده بودم ... لرز کرده بودم و پوست تنم دون دون میشد ... نفس نفس می زدم و معده ام پیچ می خورد ... مدتها بود که این معده درد عصبی دست از سرم برداشته بود ولی انگار رفیق قدیمی دوباره پیداش شده بود ...

گرمای دست علی روی پیشونیم حس خوبی بهم می داد ... حس آرامش ... با فشار دستش انگار انرژی خودشو بهم منتقل می کرد ... دستش که دور کمرم بود و نگه‌م داشته بود، حس سبکی بهم میداد ... شیر آب رو باز کرد و روشویی رو شست ... دستشو پر از آب کرد و جلوی دهنم گرفت ... لبمو روی نرمی دست علی گذاشتم و آب رو از توی دستش به دهنم کشیدم ... کمی توی دهنم چرخوندم و بیرون ریختم ... علی دوباره این کارو تکرار کرد تا یه بار دیگه دهنمو بشورم ... دور لبمو پاک کرد و صورتو شست ... چه قدر خوب بود که علی پیشم بود ... چه قدر حضورش بهم امنیت میداد ... ولی سکوتش آزارم میداد ...

قطره های اشک دوباره راه خودشونو باز کرده بودن ... بغض دو ماهه، از سر شب، سر باز کرده بود و داشت عمق خودشو نشون میداد ... و حالا با این شوک لعنتی ... آخ علی ... علی ... من بهت احتیاج دارم علی ... بهت وابسته شدم ... دلبسته شدم ... چرا داری اینجوری ترکم می کنی؟ ...

پس اون کادوی اصلی تولدم این بود؟ ... اون سند آزادی که می گفتمی همین بود؟ ... آزادیت از شر من؟ ... اینو نشونم دادی که بگی یه بچه داری؟ ... که شاید بچه ی تو و میترا باشه ... اینو نشونم دادی که راحت و بی دغدغه برم پی کارم ... که پامو از زندگی تو و میترا بیرون بکشم؟ ... پس میترا طلاق گرفته ... اومدی که منو هم به طلاق راضی کنی؟ آخ علی چیکار کردی با من ... خوردم

کردی علی ... چرا بین این همه آدم تو باید این خنجر و بهم می زدی؟ ... چرا هنوز کنار می ... چرا
 نمیری و راحت می کنی ... اصلاً چرا برگشتی ... چرا کمکم می کنی ... نمی خوام این ترحمتو ... این
 دلسوزیتو ... این نگرانی توی چشمهاتو ... لرزش لبها و صداتو ... هیچ کدومو نمی خوام ... برو
 راحتم بذار ... بهت هیچ احتیاجی ندارم ... همونجور که تا الان سر کردم باز می تونم سر کنم ...
 باز می تونم زنده بمونم ولی زندگی ... نه ... دیگه زندگی نمی کنم ... فقط زنده ام ... تو روحمو
 کشتی علی ... تو که عزیزترینم بودی ... بدترین ضربه رو از تو خوردم ..

خودمو از حصار دستهای علی بیرون کشیدم ... دستمو به دیوار حموم گرفتم و دولا دولا رفتم
 سمت در حموم ... علی دنبالم اومد و خم شد که بغلم کنه ... دستمو جلوی صورتش گرفتم و با
 آخرین رمقی که داشتم گفتم:

- به من دست نزن ...

دستش تو هوا معلق موند و با تعجب گفت:

- چرا سارا؟ ... چی شد یه دفعه؟ ... چرا اینجوری شدی؟ ... بذار ببرمت دکتر ...

سرمو به چپ و راست چرخوندم و گفتم:

- نه ... هیچی نمی خوام ... فقط راحتم بذار ... می خوام تنها باشم ...

هنوز جمله ام تموم نشده بود که دوباره عوق زدم و نشستم روی زمین و کف حموم بالا آوردم ...
 وای که چه افتضاحی شده بود ... علی بازومو گرفت و بلندم کرد ... بردم سمت روشویی و دوباره
 دهنمو شست ... بدون اینکه ازم اجازه بگیره، روی دست بلندم کرد و بردم روی تخت نشوند ...
 مانتویی از تو کمدم در آورد و روی شونه هام انداخت ... دستمو گرفت و توی آستین مانتو کرد ...
 اشک های لعنتیم بی امون می باریدن ... این همه اشک از کجا میومد؟ ... اون موقع که بهشون
 احتیاج داشتم نبودن و حالا که نباید سرازیر میشدن، انگار دیگه توی چشمم جاشون تنگ شده
 بود که برای رهایی عجله داشتن...

دکمه های مانتوم رو بست و شال مشکی و نقره ایم که روی تخت انداخته بودم، سرم کرد و دوباره
 بغلم کرد و رفت سمت در حیاط ... یقه اشو چنگ زدم و گفتم:

- علی ...

بدون اینکه بایسته، سرشو به صورتم نزدیک کرد و گفت:

- جان دلم دختر کم ... چی به روز خودت آوردی ... چرا این جوری شدی؟

دلم می خواست بهش پوزخند بزنم و بگم " من چی به روز خودم آوردم یا تو چه بلایی سرم آوردی؟ سند بچه داشتن و آزادی تو نشونم میدی و بعد هم میگه چرا اینجوری شدم؟ "

کنار در حیاط ایستاد، پاشو گذاشت به دیوار و زانو هامو روی رونش گذاشت و دستشو از زیر بدنم آزاد کرد ... سوییچ ماشین رو از جا کلیدی برداشت ... رفت تو حیاط و منو روی صندلی جلوی ماشین خوابوند ... در کوچه رو باز کرد و ماشینو بیرون برد و بعد از بستن در، با سرعت راه افتاد ...

صداشو می شنیدم اما خیلی ضعیف ... نمی دونم من نمی تونستم خوب بشنوم یا علی آهسته حرف می زد ... تنها چیزی که از حرفهاش می فهمیدم فقط دخترک گفتن هاش بود ... احساس می کردم داره به خودش بد و بیراه می گه و خودشو سرزنش می کنه ... کم کم داشتم بی هوش می شدم ...

- حمله ی عصبی بوده ... سابقه ی قبلی هم دارن؟

- بله متأسفانه ...

- بدنش خیلی ضعیفه... باید تقویت بشه ... فکر می کنم خیلی تحت فشارهای روحی و عصبی بوده ... نباید چیزی بهش بگید که دوباره ذهنشو درگیر کنه ... این جور حمله های عصبی واقعا عذاب آور و درد ناکن ... هم برای خودش هم اطرافیاناش ... خبرهای بد بهش ندین ... بذارید یه مدت تو آرامش باشه ...

- حتما آقای دکتر ... ممنونم ... کی به هوش میاد؟

- سرمش داره تموم میشه ... دیگه کم کم بهوش میاد.

- می تونم ببرمش خونه؟

- بله ... حال جسمیش خوبه ولی مشکلش روحیه ... آرامش بهترین درمانه ...

- ممنونم دکتر ...

نیمه هوشیار بودم و صداشونو می شنیدم ... کم کم چشمهامو باز کردم و تونستم علی رو ببینم ... کنار تخت نشسته بود و دستم توی دستهایش بود ... آرنج هاشو روی تخت گذاشته بود و پشت دستمو به پیشونیش چسبونده بود ... فقط لبهاشو می دیدم ... لبهاش باز و بسته می شد و نفس های عمیق می کشید ... دستمو از روی پیشونیش پایین آورد و روی لبهاش گذاشت ... بوسه ی داغی پشت دستم گذاشت ... نگاهم به چشمهایش افتاد ... سرخ و مرطوب بودن ... نگاهش به چشمهام افتاد ... دستمو از لبش دور کرد و به چشمهام خیر شد ... با احتیاط گفت:

- سارا ... بهتری؟

پلک هامو روی هم گذاشتم و سرمو تکون دادم ... صدای خداروشکر گفتنش رو شنیدم ... دستمو فشرد و گفت:

- یه کم دیگه صبر کن ، سرمت که تموم شد میریم ...

کم کم داشت یادم میومد که چه اتفاقی افتاده ... واقعیت داشت روی سرم آوار میشد ... گرمی اشکو گوشه ی چشمهام حس می کردم ... از کنار چشمم سر خورد و رفت بین موها و گوشهام ... علی با انگشتش اشکهامو پاک کرد ... رومو برگردوندم ... نمی خواستم بیشتر از این شکستنمو ببینه ... گرمای انگشتانی که به زودی برای همیشه از دست می دادمشون رو تو تک تک سلول هام حبس می کردم ... من علی رو دوست داشتم ... با تمام این اتفاقات دوستش داشتم ولی علی مال من نبود ... از اول هم مال من نبود ... نسیمی بود توی زندگیم که روزی وزید و حالا داشت عبور می کرد ...

پرستاری اومد و سوزن سرم رو از دستم درآورد ... کمکم کرد روی تخت بشینم ... علی کفش هامو پام کرد و زیر بازومو گرفت تا از تخت پایین بیام ... خیلی آروم قدم برمی داشتم ... می ترسیدم از فردایی که نمی دونستم علی کنارم هست یا نه ... نمی خواستم این لحظه ها تموم بشن ... باید برای تمام عمرم این لحظه هارو تو وجودم حک می کردم ...

بغض کهنه ام خیال تموم شدن نداشت ... هوای چشمهام ابری بود و گاهی بارش پراکنده داشت ... گاهی هم دونه های بارون درشت تر میشدن و تگرگ می بارید ... اون موقع بود که بینیم رعد و برق میزد و فین فین می کردم ...

به ماشین رسیدیم و علی در رو برام باز کرد ... آروم توی ماشین نشستیم ... علی صندلی رو بالاتر آورد تا تکیه بدم ... سرمو به پشتی گذاشتمو چشمهامو بستم ... دونه های اشک از بین پلک هام بیرون ریخت ... کنارم نشست و ماشین به حرکت در اومد ... سکوت تو ماشین آزارم میداد ... دوست داشتم این روزهای آخر صداشو بیشتر بشنوم ... چه قدر دیر پرهام بهم هشدار داد ... حالا که دیگه کار از کار گذشته بود، ابراز علاقه ی من چه فایده ای داشت؟ ... کاش حداقل حرف میزد تا صداشو بشنوم ...

- علی ...

- بله ...

وای نه ... چرا نگفت " جان علی " چرا نگفت " جون دلم عزیزم " ... کاش یه بار دیگه بهم بگه دخترک ... برای آخرین بار ... دستش رفت سمت پخش ماشین و صدای آهنگ توی فضا پیچید :

آغوشتو به غیر من به روی هیچ کی وا نکن

منو از این دلخوشی و آرامشم جدا نکن

ماشین رو نگه داشت و سرشو گذاشت روی فرمون ... چرا این جور شده بود ... چی شد که همه چیز به هم ریخت ... چرا علی به هم ریخته ... چرا علی پریشونه ... دیگه رفتن که پریشونی نداره ... پریشونی و در به دری مال منه ... منم که باید تنها بمونم ...

من برای با تو بودن پر عشق و خواهشم

واسه بودن کنارت، تو بگو، به هر کجا پر می کشم

برگشت سمتم ... نگاه عسلیش دلمو آب می کرد ... بدجوری حال و هوای گریه داشتم ... ولی نمی خواستم بازم گریه کنم ... دستمو توی دستش گرفت ...

منو تو آغوش بگیر آغوش تو مقدسه

بوسیدنت برای من تولد یک نفسه

لبه‌اش می لرزید ... نگاهش بین چشمه‌ها و لبه‌ها سرگردون بود... صورتش لمس کرد و اشک‌ها
پاک کرد ... ولی هنوز یه گونه‌امو پاک نکرده بود که اون یکی از اشک خیس می شد ...

چشمای مهربون تو منو به آتیش می کشه

نوازش دستهای تو عاده ترکم نمیشه

- دخترک من ... سارای من ... عزیز من ... این جووری گریه نکن داغونم می کنی ... می دونم حق
داری ... می دونم دلت گرفته ... حق داری دلخور باشی ... حق داری نبخشی ... خودم هنوز بعد از
این همه سال نتونستم خودمو ببخشم ...

فقط تو آغوش خودم دغدغه هاتو جا بذار

به پای عشق من بمون هیچ کسو جای من نیار

منو کشید سمت خودشو و بغلم کرد ... دستهای دور شونه ام حلقه شده بود و روی سرمو می
بوسید ... می دونستم که نباید بذارم این جووری اسیرم کنه ... حالا که داشت می رفت نباید با این
کارهای آتیشم میزد ... ولی دلم برایش تنگ شده بود ... تشنه ی آغوش گرمش بودم... نمی
تونستم هیچ مخالفتی بکنم ...

مهر لباتو رو تن و روی لب کسی نزن

فقط به من بوسه بزن به روح و جسم تن من

سرمو از سینه اش جدا کرد و بین دستهای گرفت ... سرش اومد پایین ... عسلی نگاهش پررنگ
تر شده بود ... صورتش نزدیک و نزدیک تر میشد ... نفسهایش به صورتم می خورد ... چشمه‌ها
بستم ... دستش پشت گردنمو لمس می کرد ... حضور لبه‌اشو نزدیک لبم حس می کردم ولی
گرماشونو نه ...

انگار دو دل بود بین بوسیدن و نبوسیدن ... چشمه‌ها باز کردم ... چشمهای علی بسته بود و
لبشو گاز گرفته بود ... پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند ... می دونستم علی مال من نیست ...
می دونستم این شاید اولین و قطعاً آخرین بوسه است ... می دونستم با این کار فقط خودمو در

اختیارش گذاشتم و بهش ثابت می‌کنم که چه قدر می‌خوامش در حالی که اون منو نمی‌خواست ... شاید حتی من برایش وسیله‌ای برای خوشگذرونی بودم ... ولی مهم این بود که علی برای من همه چیز بود ... دوستش داشتم و حالا که تا اینجا اومده بودیم، باید بزرگترین قدم رو برمی‌داشتم ... این بهترین راه برای نشون دادن علاقه‌ام بود ... حتی اگر علی ترکم می‌کرد خیالم راحت بود که عشقمو ثابت کردم ... دیگه عذاب وجدان نداشتم که شاید اگر علاقه‌امو نشون میدادم علی برام می‌موند ...

نفس عمیقی کشیدم ... تصمیممو گرفتم ... قبل از اینکه منصرف بشم باید انجامش میدادم ... سرمو کج کردم و لبهامو به لبه‌اش نزدیک کردم ...

تَق تَق تَق ... کسی با انگشت به شیشه کوبید ... هردو از جا پریدیم و به سمت صدا برگشتیم ... ماشین پلیس جلوتر از ما پارک کرده بود و پلیسی کنار ماشین ایستاده بود ... خودمو از آغوش علی بیرون کشیدم و سر جام نشستم ... بدجوری خجالت کشیدم ... لبهامو گاز می‌گرفتم و سرمو پایین انداخته بودم ... علی سری تکون داد و از ماشین پیاده شد ... چند لحظه بعد در ماشین رو باز کرد و به سمتم خم شد ... خودمو عقب کشیدم و علی داشبورده رو باز کرد ... از داخلش کیف مدارکشو بیرون آورد ... افسر داشت، مدارک علی رو چک می‌کرد ... رفت جلوی ماشین و پلاک ماشین رو با کارت ماشین مقایسه کرد ... بعد هم اومد طرف من ... چند ضربه به شیشه زد و من با خجالت و سری به زیر افتاده از ماشین پیاده شدم ... افسر گفت:

- شما با این آقا چه نصبتی دارید؟

نگاهی به علی انداختم ... سرشو پایین آورد و پلک هاشو روی هم گذاشت ... چی باید می‌گفتم ... شوهرم ... دوستم ... هم‌خونه‌ام ... همه زندگیم ... عشقم ... کسی که دیگه مال من نیست ... ولی فقط به کلمه گفتم:

- همسرمه

- کارت شناسایی همراhton هست؟

- راستش نه ...

روبه علی گفتم:

- شناسنامه اتون رو یه بار دیگه ببینم ...

علی شناسنامه رو به افسر داد و افسر صفحه ی دومش رو باز کرد و گفت:

- اسم شما چیه خانوم؟

- سارا رحیمی.

شماره شناسنامه ... تاریخ تولد ... تاریخ عقد ... تمام مشخصات خودم و علی رو ازم پرسید و با چیزهایی که تو شناسنامه ی علی نوشته شده بود، مقایسه کرد ... به غیر از شماره شناسنامه ی علی و تاریخ تولدش بقیه رو گفتم و افسر رضایت داد که ما با هم زن و شوهریم ... لبخندی زد و گفت:

- همیشه آقایون تاریخ تولد خانومهاشون رو فراموش می کنن ولی این بار برعکس شده ...

سرمو پایین انداختم و چیزی نگفتم ... افسر با اخم کمرنگی گفت:

- خیابون که جای این کارها نیست ... بفرمایید منزلتون ... شبتون به خیر

افسر رفت و من و علی با کلی شرمندگی و خجالت سوار ماشین شدیم ... به خاطر حضور افسر خدارو شکر کردم ... اگر دیرتر رسیده بود و علی رو بوسیده بودم، تا آخر عمرم خودمو نمی بخشیدم ... واقعا تو اون لحظه داشتم احساسی عمل می کردم ... اگر این اتفاق افتاده بود، تا آخر عمرم احساس می کردم خودمو به علی فروختم ... وقتی داره میره چرا باید خودمو تقدیمش کنم ... ای سارای احمق ... یه بار نشد بتونی درست تصمیم بگیری ...

صورتمو به طرف پنجره گرفته بودم و به خیابون و آدم هاش نگاه می کردم ... چشمم به مغازه ساعت فروشی افتاد که تمام ساعت هاش، دوازده شب رو نشون میدادن ...

رسیدیم خونه ... به محض اینکه علی در رو باز کرد، از ماشین پیاده شدم و رفتم به اتاقم ... حالم بهتر شده بود و مشغول جمع کردن خورده شیشه های ادکلن های شکسته شدم ... یکی دو تا از ادکلن ها شکسته بود و تمام محتویاتشون روی قالیچه ریخته بود و بوی خیلی زیادی توی اتاق پیچیده بود ... از بوی ادکلن داشتم سردرد می گرفتم ... سریع خورده شیشه هارو جمع کردم و ادکلن ها رو سرجاشون گذاشتم ... برگه های آزمایش علی رو توی پاکتش گذاشتم ... چه قدر دلم

می خواست برگه رو پاره کنم ... یا حتی بسوزونم ... ولی قطعاً این مدرک رو لازم داشتم ... برای چی لازم داشتم؟ ... شاید برای طلاق ... باید دلیلی برای قانع کردن خانواده ام داشته باشم ... و چه دلیلی محکمتر از این که علی بچه داره ... بچه ای که نمی دونم حلال زاده است یا ... علی که هیچ وقت ازدواج نکرده ... حتی ضحی هم درباره ازدواج علی چیزی نگفته بود ... نکنه علی و میترا ... نکنه خطایی که مادر بزرگ ازش حرف میزنه همینه ... یعنی علی و میترا با هم ... نکنه این بچه ی نامشروع از علی و میترا باشه؟ پس اون رازی که علی نگران برملا شدنش بود، همین بوده... چرا علی که نمی خواست من با خبر باشم، خودش چنین مدرکی به دستم داد؟

با دستهام صورتمو پوشوندم و به هق هق افتادم ... زیر این همه فشار داشتم له میشدم ... خسته بودم ... دلم می خواست بخوابم ولی با اون همه بوی عطر داشتم دیوونه میشدم ... بالش و پتومو برداشتم و رفتم توی هال روی کاناپه خوابیدم ...

کش و قوسی به بدنم دادم و غلٹی زدم ... چشمم افتاد به علی ... صورتش نزدیک صورتم بود... خودمو عقب کشیدم و بهش خیره شدم ... لبخندی زد و گفت:

- نکنه این چند وقته همه ی نمازها ت قضا شده؟

اخمهام خود به خود تو هم رفتن ... نمی فهمیدم چی میگه ... وقتی نگاه اخموی منو دید ، ساعتی از میز کنار تخت برداشت و روبه روم گرفت و با لحن ملایمی گفت:

- نمی خوای نماز بخونی؟

نگاهی به ساعت انداختم ... پنج و نیم بود ... تازه فهمیدم چی شده ... علی برگشته بود ... علی برگشته بود و مثل همیشه داشت برای نماز بیدارم می کرد ... سرمو خاروندم و گفتم:

- باشه الان بلند میشم ...

سر جام نشستم ... دستمو توی انبوه موهام فرو کردم و سرمو خاروندم ... موهام تو صورتم ریخته بود ... موهایی که تا وسط کمرم بود ... دوباره نگاهم به علی افتاد که به موهام خیره شده بود ... سنگینی نگاهمو که حس کرد، سرشو پایین انداخت و از اتاق بیرون رفت ... از روی تخت بلند شدم ...

چند لحظه به تختی که روش خوابیده بودم خیره شدم ... این که تخت علی بود ... این جا اتاق علی بود ... من اینجا چیکار می کردم ؟ ... من که روی کاناپه خوابیده بودم ... پوفی کردم و از اتاق بیرون رفتم ... علی توی حال داشت نماز می خوند ... چه قدر دلم برای دیدنش سر سجاده تنگ شده بود ... دلم می خواست بشینم و نگاش کنم ولی دیگه برای این کارها دیر بود ... از کنارش رد شدم و رفتم سمت دسشویی ...

عصر که از سر کار برگشتم، خبری از علی نبود ... بی اراده به تموم اتاق ها سرک می کشیدم و دنبالش می گشتم ... اما علی نبود ... یعنی علی رفته بود ؟ ... به این سرعت رفت ؟ ... بدون خداحافظی ؟ ... دوباره اشکهای لعنتی سرازیر شدن ... خودمو تا در اتاقم کشوندم ... با بی حالی درو باز کردم ... صدای ترکیدن چیزی اومد، جیغی کشیدم و عقب پریدم ... یه عالمه خورده کاغذ های رنگی تو هوا پخش شدن ... با اخم به دور و برم نگاه کردم ... تختم پر از کادوهای رنگ و وارنگ بود!! باز چه خبر شده بود؟! ... بی اختیار صداس زدم:

- علی ...

از پشت در بیرون اومد و گفت:

- خسته نباشی دخترک ...

تشکری کردم و با بی حوصلگی گفتم:

- اینها چیه؟

لبخندی زد و با هیجان گفت:

- ناقابله ... اینها ... سوغاتی هاته ...

زل زل نگاش کردم ... چه قدر دلم می خواست موهاشو بکشم و بیفتم رو سر و کله اش و بزمنش ... پسره ی دیوونه ... می خواست منو هم دیوونه کنه ... این کارها چه معنی داشت؟

- لزومی نداشت سوغاتی بخری ...

حالش گرفته شد ... چهره اش در هم شد و گفت:

- وقتی جایی میرم همه میگویند سوغاتی یادت نره، یاد ما هم باش ... ولی من هیچ وقت تو سفرهام یاد کسی نمی افتادم و سوغاتی هم نمی خریدم ... این اولین سفری بود که تمام مدت یاد کسی بودم و دلم می خواست هر چیزی که به چشمم قشنگ میاد براش بخرم ...

اینارو گفت و از اتاق بیرون رفت ... رفتنشو نگاه کردم ... به اتاق کارش رفت و درو هم باز گذاشت ... آهی کشیدم و رفتم سمت کادوها ... کنجکاو شده بودم که بفهمم توشون چیه ...

اولین کادو رو که خیلی زوایه دار و عجیب غریب بود باز کردم ... یه مجسمه از دختری بود با موهای خرمايي و چشم های قهوه ای ... دامن کوتاه و تاپ تنش بود و دور کمرش هم یه حلقه بود ... خندیدم ... عجب مجسمه ای!

کادوی بعدی رو باز کردم ... یه گردنبند بود ... بعدی رو باز کردم ... یه بسته حلقه ی کمر از جنس خیلی خوب ... باز هم خندیدم ... کادوی بعدی ... یه تاپ و شلوار بنفش و یه تاپ و دامن کوتاه آبی ... بعدی رو باز کردم ... چند تا لباس خواب!! چشمهام چهار تا شد ... لباس خواب های قرمز و مشکی و بنفش و زرد ... لبمو گاز گرفتم ... بی اختیار لبخند می زدم ... بعدی یه جفت کفش پاشنه بلند نقره ای بود که روی پاشنه اش نگین کاری شده بود ... یه جفت صندل مشکی با پاشنه ی کوتاه و گل های نقره ای هم بود ... کاش اینارو زودتر بهم داده بود! هر دو تاش به لباسی که روز تولد پوشیدم میومد! هر دو تاشون هم دقیقا سایز پام بودن! یه جعبه ی دیگه رو باز کردم ... پر از گل سر و کش مو و تل و گیره بود ... رنگهای مختلف ...

چند تا کاور لباس هم بین کادوها بود ... اولی رو باز کردم ... لباسی مجلسی و قرمز رنگی بود که ماکسی بود و دو بندی ... بالاتنه اش حریر قرمز بود و فقط روی سینه اش با خامه دوزی پوشونده شده بود! دامنش هم کمی پف داشت ... لباس خیلی قشنگی بود ...

کاور بعدی رو باز کردم ... یه دست کت و شلوار زنونه ی شیری رنگ ... فقط یه دکمه زیر سینه اش می خورد و زیر کت یه تاپ بود ... زیر سینه ی کت هم منجق دوزی شده بود ... لبخند روی لبم عمیق تر شد ...

لباس بعدی رو از توی کاورش در آوردم ... لباس مجلسی یاسی رنگ کوتاه ... بالاتنه اش چسبون و دکلمه بود و دامنش تمام کلوش ... جنس لباس ابریشم بود و چین های دامنش روی هم می لغزید ... چه قدر دلم می خواست پیوشمش ... خیلی نرم و لطیف بود ...

کاغذ کادو هارو زیر و رو کردم تا مطمئن بشم چیز دیگه ای نمونده ... با این همه سوغاتی باز هم دنبال چیز تازه ای می گشتم!! کادوهارو توی کسوها و کمدها جاسازی کردم و کاغذهای کادویی رو توی سطل زباله چپوندم ... لباسمو عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم تا کمی استراحت کنم ... اونقدر درگیری ذهنی داشتیم که خیلی زود به زود خسته میشدم ... شاید هم به قول دکتر ضعیف شده بودم

فصل هفدهم

خانواده اش می خواستن برای شام بیان خونه امون. تا حالا مهمونی ای که توش غذا پخته باشم نگرفته بودم. دو روز قبلش علی اومد سراغم. تو آشپزخونه بودم که مثل همیشه ، با صاف کردن گلوش حضورشو اعلام کرد و گفت:

- اجازه هست؟

خیلی خشک و بی احساس گفتم:

- بفرماید.

اومد داخل و کمی کار کردنمو تماشا کرد. داشتیم سالاد درست می کردم.

رو به روم، روی یکی از صندلی ها نشست و دستهاشو تو هم قلاب کرد ... گوشه ی لبشو گاز گرفت ... پشت گوششو خاروند ... دستی توی موهاش کشید ... کلافه بود و برای گفتن حرفی دل دل می کرد ... ده بار تا نوک زبونم اومد که بگم " چی شده علی جونم، چی می خوای بگی " ولی هر بار به خودم نهیب میزدم که شاید اومده برای زدن ضربه ی آخر ... پس برای شنیدن بدبختیت اینقدر هول نباش... عاقبت از این همه استخاره کردنش خسته شدم و گفتم:

- چیزی می خواستی بگی؟

چند ثانیه نگام کرد ... سرشو انداخت پایین و گفت:

– راستش ... می خواستم اگه ناراحت نمیشی ... بابام اینارو دعوت کنم جمعه شب بیان اینجا.

هاج و واج نگاهش کردم ... این چی داره میگه؟ ... برای دعوت کردن خانواده اش به خونه ی خودش از من اجازه می خواست؟ مگه من برای اومدن خانواده ام به خونه اش اجازه می گرفتم؟ ... کدومو باید باور کنم؟ ... این احترام های غیر منتظرانه اش یا اون برگه ی آزمایشی که سند آزادیشه؟

خودمو با خورد کردن پیاز سرگرم کردم و گفتم:

– خونه ی پسرشونه ... قدمشون روی چشم.

به وضوح دیدم که از حرفم خوشحال شد. ادامه دادم:

– برای شام میان دیگه؟

– بله. ولی لازم نیست زحمتی بکشی. از بیرون غذا می گیرم. فقط می خواستم در جریان باشی و ازت خواهش کنم که ...

عصبی میون حرفش پریدم و گفتم:

– نگران نباش حواسم هست. مطمئن باش رفتارم عادیه.

اونقدر تو این دو ماهی که علی برگشته بود، رفتارم باهاش سرد شده بود که حالا نگران شده بود ... نگران چی؟ ... حالا دیگه چرا نگران بود؟ ... الان که می خواست بره دنبال زندگی خودش مگه نباید یه پیش زمینه ای برای طلاق ایجاد می کرد ... شاید هم می خواست همینو ازم بخواد ... که جلوی خانواده اش هم همین جور گنده دماغ باشم ... با اخمهای تو هم رفته صداش زدم:

– علی ...

می خواست از آشپزخونه بیرون بره ... همونطور که برمی گشت، گفت:

– جان ...

چشمش که به اخم هام افتاد، حرفشو خورد و گفت:

- بله؟

خنده ام گرفت. می خواست بگه " جانِ علی " ولی پشیمون شد! با این اخمهای هشتاد و هشتی که من به هم زده بودم، هر کی دیگه بود سخته کرده بود ... با همون حالت اخمو گفتم:

- چه خواهشی داشتی؟

چند لحظه بدون حرف نگام کرد ... انگار داشت فکر می کرد تا منظورمو بفهمه ...

- همونی که خودت متوجه شدی ... ممنونم که با همه ی نفرتی که از من داری هنوز هم پیشمی و تحمل می کنی ...

نمی خواستم این حرفهارو بشنوم ... حرفهایی که احساس می کردم برای گول زدن من می گه ... برای عوض کردن بحث گفتم:

- برای جمعه خودم شام درست می کنم. لازم نیست از بیرون بگیری.

با چهره ی متعجبی که سعی می کرد عادی به نظر برسه گفت:

- جدی؟ ... مطمئنی؟ ... آخه زحمتت میشه.

- نه زحمتی نیست... فقط امیدوارم دستپختمو بیسندن.

- ممنونم. شک نکن که می پسندن ... یادت که نرفته نمره ی تو هجده بود ...

نتونستم لبخند نزنم ... یاد روزهای خوشی که داشتیم لبخند به لبم می آورد ...

صبح جمعه که از خواب بیدار شدم، خیلی هیجان زده بودم و می خواستم زودتر دست به کار بشم. صبحونه رو که با علی خوردیم، یه لیست دستش دادم که برای شب بخره. علی از خونه رفت بیرون و من افتادم به جون خونه. طبق عادت دوران مجردیم CD رو روشن کردم و صداش رو هم زیاد کردم که هر جای خونه رفتم صداش بیاد. تاپ و شلواری هم پوشیده بودم که راحت باشم و موهام مثل همیشه با یکی از کلیپس هایی که علی برام آورده بود، بالای سرم جمع کردم.

از راهروی ورودی شروع کردم. پله هارو شستم و جاکفشی رو دستمال کشیدم. آینه رو پاک کردم و روشویی رو برق انداختم! رفتم سراغ اتاق ها و همه اشونو جاروبرقی کشیدم.

کار گردگیری که تموم شد، ساعت دوازده و بیست دقیقه بود. CD رو خاموش کردم و رفتم به آشپزخونه و مشغول درست کردن ناهار شدم. می خواستم کوکوسبزی درست کنم که وقت زیادی نگیره. مایه ی کوکو رو که توی تابه ریختم، رفتم تو اتاقم که مرتبش کنم ... یکی از کشوهای تخت رو که باز کردم، چشمم افتاد به پاکت آزمایش علی ... اشک توی چشمهام جمع شد و سرمو روی تخت گذاشتم ...

نمی دونم چه مدت گذشته بود که صدای فریاد علی رو شنیدم ... خوابم برده بود ... رفتم سمت در اتاقم و بازش کردم ... دود عجیبی توی خونه پیچیده بود ... دودی سفید رنگ ... مثل یک مه رقیق ... ترس بدی به جونم افتاد ... نکنه بلایی سر علی اومده باشه ... دوباره صداشو شنیدم :

- سارا ... کجایی؟

با صدای بغض آلودی گفتم:

- من اینجا ... علی ... تو کجایی؟ ...

صداش از سمت آشپزخونه میومد ... دویدم سمت آشپزخونه ... از پله ها که پایین اومدم و قدم به سالن گذاشتم، علی رو تو آشپزخونه دیدم که حوله به دست، دود هارو به سمت پنجره هدایت می کرد ... بوی وحشتناکی توی خونه میومد... با گریه گفتم:

- چی شده علی؟ ... این بوی چیه؟ ... این دودها از کجا اومده؟

علی حوله رو رها کرد و اومد سمتم ... شونه هامو گرفت و گفت:

- تو حالت خوبه؟ ... چیزیت نشده؟

گیج نگاهش کردم و گفتم:

- نه ... من خوبم ... تو چیزیت نشده؟

نفس راحتی کشید و گفت:

- خداروشکر ... بدجوری ترسوندیم دختر ... فکر کردم چیزی تو خونه منفجر شده ...

همونطور که به سمت آشپزخونه میرفتم گفتم:

- چه خبر شده ...

با دیدن تابه ی روی گاز که دود سفید و غلیظی ازش بلند میشد و بوی کوکوی سوخته از خجالت آب شدم ... اونقدر که حواسم پرت بود و فکرم درگیر، یادم رفته بود زیر غذا رو کم کنم و این همه مدت غذا روی شعله ی زیاد مونده بود و جزغاله شده بود ... احساس درموندگی می کردم ... به خصوص که گرسنه ام هم شده بود و حالا با این غذای سوخته و بوی وحشتناکی که توی خونه پیچیده بود، باید سماق می مکیدم!

یه دفعه علی به خنده افتاد و با صدای بلندی قهقه زد! با تعجب نگاهش کردم و علی گفت:

- چه عجب یه بار مثل تازه عروس ها غذات خراب شد ... نزدیک بود حسرت غذای سوخته به دلم بمونه ها ... اشکال نداره، یه غذایی برات بپزم انگشتاتم بخوری ...

خودممم خنده ام گرفته بود ... لبمو گاز گرفتم و سری تکون دادم ... علی شونه هامو گرفت و همونطور که از آشپزخونه میبردم بیرون گفت:

- تو برو یه آبی به سر و صورتت بزن منم یه چیزی درست می کنم با هم می خوریم.

رفتم توی اتاقم و چشمم به پاکت روی تخت افتاد ... لعنت به این بخت بدی که من دارم ... چرا علی مال من نیست ... چرا علی بچه داره ... چرا علی میترا رو دوست داره ... چرا میترا می خواد طلاق بگیره ...

نیم ساعت بعد علی اومد دم اتاق و در زد ... درو باز کردم و بین در ایستادم ... لبخندی زد و گفت:

- ناهار آماده است ... افتخار میدی دخترک؟

بدون هیچ حرفی از اتاق بیرون رفتم و کنار علی به آشپزخونه رفتم ... سوسیس بندری درست کرده بود ...

برای شام می خواستم سبزی پلو با ماهی درست کنم. تا عصر علاوه بر پختن پلو، سالاد رو هم درست کردم و تزیین کردم. نمی دونم چرا می خواستم براشون سنگ تموم بذارم. انگار می

خواستم حداقل خانواده اش منو بیشتر از میترا دوست داشته باشن ... با تمام سلیقه ام سالاد رو تزیین کردم. سبزی هایی که علی خریده بود پاک کردم و شستم. توی تمام این کارها علی هم کمکم می کرد!

دیگه از بودنش تو خونه کلافه شده بودم. دنبال بهونه ای بودم که از خونه بفرستمش بیرون که خودش این بهونه رو به دستم داد. گفت:

- برای شب می خوام ذرت بو داده بگیرم؟ فاطمه و زهرا خیلی دوست دارن.

- جدّاً؟ خوب پس ذرت بگیر، من خودم درست می کنم.

- باشه. پس من میرم بخرم و پیام. چیز دیگه ای لازم نداری؟

- نه ممنون.

ناخودآگاه یاد بیژن و ضحی و چهارشنبه سوری و چس فیل افتادم و خنده ام گرفت ... آهی کشیدم و مشغول ریختن ترشی توی ظرف ها شدم.

کارم که تموم شد رفتم به اتاق و برای اومدن مهمون ها آماده شدم. سارا فن مشکی ماکسی پوشیدم. زیرش هم بلوز زرد. شال زردی هم سرم کردم. رنگ زرد بهم انرژی می داد، گرچه بین مردم نشانه نفرته!

زنگ درو زدن. نوع زنگشون مثل علی نبود و فهمیدم که مامانش اینا اومدن. درو باز کردم و مشغول احوالپرسی شدیم. بابای علی و محمود آقا داخل نیومدن. از سلیمه خانوم پرسیدم:

- پس چرا رفتن؟

- بعد از اذان میان.

- یعنی اینقدر اینجا بد می گذره که یه ساعت کمتر اینجا بودن هم نعمتی شده؟!

- این چه حرفیه دخترم؟ حاجی که شغلش آزاده و تعطیل و غیر تعطیل نداره، محمود هم که ...

دیگه ادامه نداد و با ناراحتی سرشو انداخت پایین. نگران شدم و گفتم:

- محمود آقا چی؟ اتفاقی افتاده؟

فاطمه گفت:

- نه بابا. چیزی نیست. دنبال کارهای مأموریتشه.

- چه مأموریتی؟

- از طرف شرکتشون چند ماهی باید بره ساری.

- جدی می گین؟ مأموریتشون دقیقاً چند ماه طول می کشه؟

سلیمه خانوم باز سرشو تکون داد و حرفی نزد. فاطمه گفت:

- دقیقاً دوازده ماه. یعنی یک سال.

- یک سال که خیلی زیاده. پس شما چی کار می کنین؟ نمی ذارن باهاش برین؟

- برای همین محمود الان رفته. می خواد یه کاری کنه که من و زهرارو هم بتونه ببره.

- ان شالله کارتون درست می شه و با هم می رین. این یه سال هم از آب و هوای خوبش نهایت استفاده رو ببرین تا براتون راحت تر بگذره.

- تا ببینیم خدا چی می خواد.

همون لحظه علی زنگ در وردی رو زد. به خاطر اینکه جلوی خانواده اش رفتارمون صمیمی جلوه کنه، رفتم جلوی در به استقبالش. علی که اومد داخل، برای دست دادن پیش قدم شدم. لبخند عمیقی زد و دستمو محکم فشرد. نمی دونم داشت به چی فکر می کرد که به چشمام خیره شده بود و دستمو ول نمی کرد. احساس کردم دارم رنگ به رنگ میشم ... همچین مواقعی شدیداً احساس آفتاب پرستهارو درک می کردم!!

فاطمه خندید و گفت:

- این دوتارو باش. واسه خودشون لیلی و مجنونی ان.

دستم و ل کرد. نایلونی دستم داد که توش علاوه بر ذرت، پفک و چیپس و تخمه و کیک هم بود! رفت طرف مامانشو من رفتم تو آشپزخونه. رفتم تو فکر ... تا کی قراره تو بی خبری سر کنم؟ ... رفتار علی چرا هنوز هم مهربونه؟ ... مگه نمی خواد بره سراغ میترا؟ ... مگه یه بچه از میترا نداره؟ ... یعنی نمی خواد مسئولیت بچه ای که خودش به وجود آورده قبول کنه؟ ... شاید میترا نتونسته طلاق بگیره ... شاید رضا هم مثل من قربانیه ...

موقع شام، میزرو خیلی با سلیقه و قشنگ چیدم. همه از دستپختم و سلیقه ام و خونه داریم تعریف می کردن و من هم مدام سنگینی نگاه علی رو احساس می کردم اما به روی خودم نیاوردم و هیچ کدوم از نگاه هاشو پاسخ ندادم.

بعد از شام هم ذرت هارو بو دادم و آوردم. خوشمزه شده بود و سرش دعوا بود! بعد از ذرت، میوه و تخمه خوردیم و تلویزیون تماشا کردیم. تمام مدت مادر علی دمغ بود و زیاد نمی خندید. فاطمه هم انگار حالش گرفته بود! ظاهراً علی برای خداحافظی باهاشون این مهمونی رو ترتیب داده بود. مدام بگو بخند می کرد و نمی داشت ناراحتی شون ادامه پیدا کنه. کم کم بابای علی خوابش گرفت و فرمان رفتن رو صادر کرد. وقتی رفتند علی با لحن ملایمی گفت:

- سارا واقعاً ازت ممنونم. سنگ تموم گذاشتی.

- وظیفه ام بود ... تو هم برای خانواده ی من همیشه سنگ تموم میداری ...

با بی خیالی گفتم:

- این به اون در ... شب بخیر ...

بدون اینکه توجهی به چهره ی کش اومده ی علی بکنم، رفتم به اتاقم و خوابیدم ...

دلخیزی گرفتم. باید با یه نفر درددل می کردم و چه کسی بهتر از شیرین. با شیرین رفته بودم پارک که یه کم باهاش حرف بزنم و خودمو سبک کنم. یاد دوران مجردی بخیر! من که یه جورایی هنوز مجرد بودم و تأهلم ظاهری بود! اما شیرین دو ماهه باردار بود! حسابی افتاده بود تو زندگی. مدام از آرمان و خوبی هاش می گفتم. اینکه چه قدر مهربونه و مرد زندگیه.

تعریفاتش که تموم شد تازه یادش افتاد که منم حرف هایی دارم و گفتم:

- آخ سارا تورو خدا ببخشید حواسم پرت شد. یادم رفت اصلاً ما برای چی همدیگه رو ملاقات کردیم. خوب بگو ببینم قضیه چیه؟ هنوز هم خواهر و برادرین یا برام شیرینی عروسیتو آوردی؟! - چرت و پرت نگو. مگه ما می خوایم زیر قولمون بزنیم که تو هر دفعه منو می بینی همینو می پرسی؟

- چه قولی؟

- همین که برای همیشه مثل خواهر و برادر زندگی کنیم.

- حالا من چرت و پرت میگم یا تو؟ هیچ مردی نمی تونه تا آخر عمرش با زن خودش، مثل خواهرش رفتار کنه. هر چه قدر هم که قول داده باشه. بالاخره از این وضعیت خسته میشه و اعتراض می کنه...

بازومو فشرد و با لحن چندش آوری گفت:

- ... شاید هم عملی اعتراض کنه!!

اونقدر از حرفش بدم اومد که هُلش دادم عقب و با اکراه گفتم:

- غلط کرده! مگه من می دارم؟!!

- بیچاره! اگه اون بخواد کاری کنه، مطمئن باش توی لاغر مردنی نمی تونی جلو شو بگیری! علی دیگه خیلی مرد مقاومیه که بعد از هفت هشت ماه هنوز هیچ کاری نکرده. تو این دوره زمونه مردم به خواهر و مادر خودشون هم رحم نمی کنن. تو که دیگه زن شرعی و قانونیش هستی.

- شیرین تو داری منو می ترسونی. یه کاری نکن از خونه اش فرار کنم ها.

- غلط کردی! اینارو گفتم که قدر علی رو بدونی و دل به زندگیت بدی. به خدا علی مرد خیلی خوبیه. این قدر اذیتش نکن.

- مثل اینکه یادت رفته علی خودش هم خاطر خواه یکی دیگه است. درضمن خودش این مدل زندگی رو پیشنهاد کرد. اگر من هم بخوام که براش همسر باشم، نه خواهر، اون نمی خواد.

- با این حرف ها خودتو گول نزن. هم تو می دونی هم من که علی همون اوایل زندگی تون میترارو فراموش کرد...

پوزخند زدم ... شیرین چه قدر تو ساده ای ... خبر نداری که علی آقا یه بچه هم از میترا جونش داره ... چقدر دلم می خواست قضیه ی آزمایش رو برای شیرین بگم ولی روم نمیشد ... نمی خواستم شیرین بفهمه که علی دوستم نداره ... می ترسیدم به گوش پرهام برسه و سرزنشم کنه که تقصیر خودمه ... که خودم بلد نبودم عشقمو نشونش بدم ... می ترسیدم از این که همه منو مقصر بدونن ...

حرف زدن با شیرین هم نتونسته بود آروم کنه ... باید می رفتم سراغ مادر بزرگ ... شیرین رو رسوندم به خونه اشون و رفتم سراغ مادر بزرگ ... دایی رسول و زندایی خونه و بودن و از راحله خبری نبود ... زندایی به محض دیدنم گفت:

- رفیقت تو اتاقشه ... برو که چند روزه خیلی سراغتو میگیره ...

ابروهام چسبید به سقف پیشمونیم ... با تعجب گفتم :

- یعنی مادر بزرگ منو یادشه؟

- اتفاقا برای ما هم عجیب بود که تورو به یاد داره ... فکر کنم از بس اومدی دیدنش دیگه تو ذهنش حک شدی ...

با ذوق و شوق رفتم سراغ مادر بزرگ ... درو باز کردم و رفتم داخل ... روی تختش دراز کشیده بود و به پنجره خیره شده بود ... با هیجان گفتم:

- سلام مادر بزرگ ... منو یاد تونه؟

سرشو به سمتم چرخوند و گفت:

- سلام دخترم ... خوبی عزیزم؟ ... سارا نیومده؟

آه از نهادم بلند شدم ... نه برای اینکه مادربزرگ منو نشناخت ... به خاطر اینکه مادربزرگ این جوری سراغ منو میگرفت ... کنارش نشستم و دستهاشو تو دستم گرفتم و گفتم:

- مادربزرگ ... من سارا هستم ... همسر علی ... یادتونه علی رفته بود امریکا ...

تن صدامو پایین تر آوردم و با بغض گفتم:

- یادتونه با میترا رفت امریکا ... یادتونه دو ماه پیش برگشت ... روز تولدم برگشت ... ولی سند مرگمو با خودش آورد ... مادربزرگ ... تو رو خدا منو به یاد بیار ... دلم خیلی گرفته ... پیش کی درد دل کنم ... می دونم اذیت میشی هر موقع منو می بینی ... می دونم غصه داری ... مادربزرگ ... تو برای کی درددل می کنی وقتی دلت می گیره؟ ... مادربزرگ ... علی یه بچه داره ... بچه ای که مادرش میترا ست ... این ها یعنی چی؟ ... مادربزرگ ... اون خطایی که می گفتی همین بود؟ ... اینکه علی یه بچه داره ...

گریه ام شدت گرفته بود و می ترسیدم صدام بیرون بره ... مادربزرگ برای نشستن تقلا می کرد ... کمکش کردم و چند تا پستی ، پشت سرش گذاشتم که تکیه بده ... اشکهامو پاک کرد و با لبخند گفت:

- علی برگشته ...

لبخند تلخی زدم و گفتم:

- برگشته ولی ... ولی اون یه بچه داره ...

مادربزرگ اخمی کرد و گفت:

- تو حامله ای؟

پوزخندی زدم و گفتم:

- نه مادربزرگ ... من و علی هیچ رابطه ای با هم نداریم ... اوایل هیچ کدوم نمی خواستیم چنین رابطه ای باشه ... ولی الان من ... مادربزرگ ... من علی رو دوست دارم ولی اون دوستم نداره ... چرا امیدوارم کردی؟ ... چرا گفتی علی دوستم داره؟ ... اگه دوستم داره پس این آزمایشی که داده چی میگه؟

مادربزرگ دستی به صورت تم کشید و گفت:

- از علی پیرس ... علی نگرانه ... نگرانه که چرا نمیپرسی ... نگرانه که چی شنیدی ... منتظره تا پیرسی ...

چند لحظه سکوت کرد و بعد گفت:

- منتظره تا بگی ... اون دوست داره ولی تو نداری ... علی میگه دوستش نداری ...

یه لحظه فکری به ذهنم خطور کرد ... نکنه مادربزرگ جاسوس دو جانبه باشه؟ ... نکنه حرفهای منو هم برای علی میگه؟ شاید واسه همینه که علی هنوز نرفته ... عذاب وجدان داره؟ ... شاید هم بین من و میترا گیر کرده ... میترا یی که علنا ابراز علاقه می کنه و من که هیچ واکنشی نسبت به کارهای علی نشون نمیدم ... سارا ... اینقدر یه دنده و لجباز نباش ... این طور که مادربزرگ میگه علی فکر میکنه که دوستش نداری ... پرهام هم فکر می کرد دوستش نداشتی ... شیرین میگه تقصیر خودته ... سارا ... قبول کن که تو هم باید این وسط یه غلطی بکنی ... این چه عشقیه که برای به دست آوردنش حاضر نیستی بجنگی؟ ... همه ی عشقت همین بود؟ ... تا فهمیدی یه خطایی کرده دلتو زد؟ ... همه ی انسان ها خطا می کنند ... ولی مهم اینه که توبه کنند ... تو چه میدونی علی توبه کرده یا نه؟ ... پس گناهشو نشور ... باید با علی حرف بزنی ... مگه ده بار نگفت هر چی می خوای بدونی از خودم پیرس ... خب برو پیرس ... اگر جواب نداد، زبونت پیشش درازه که بگی، پس دیگه اینقدر نگو از خودم پیرس ... پاشو سارا ... پاشو این غمبرک زدن ها فایده نداره ... همین امشب باید بفهمی ماجرا چیه ...

- مادربزرگ ... چه جوری پیرسم؟ ... چه جوری باهاش حرف بزوم؟

چند ثانیه نگام کرد ... دستی به روسریش که کمی کج شده بود کشید و صافش کرد و گفت:

- مرتب و تمیز باش ... مرد که میاد خونه، زن باید منتظرش باشه ...

هر چی منتظر شدم دیگه چیزی نگفت ... دستی به شونه ام زد و گفت:

- برو خونه ... خودتو براش آماده کن ...

لپهام داغ شد ... مادر بزرگ هم چه حرفهایی می زد!! ... خود تو براش آماده کن یعنی چی؟ ... یه باره بگو حجله رو آماده کن ... آهان فهمیدم ... ای سارای منحرف ... منظورش اینه که برو استقبالش ... نشون بده که منتظر اومدنش بودی و جاش توی خونه خالیه وقتی نباشه ...

گونه ی مادر بزرگ رو بوسیدم و بعد از خدا حافظی با دایی و زندایی، حرکت کردم به سمت خونه ...

با سرعت خودمو رسوندم خونه ... باید برای پرسیدن ماجرا، فشارو آماده می کردم ... باید یه شام خوشمزه درست کنم و منتظرش بمونم ... اول شام بخوریم بعد بگه ... یا اول بگه بعد شام بخوریم؟ ... نه اول شام بخوریم که غذا کوفتش نشه ... نمی دونم اصلا هر چی خودش گفت ... بهش می گم، می خوام چند تا سوال ازت بپرسم ، الان بپرسم یا بعد از شام ... هر چی خودش گفت همون کارو می کنم ...

مشغول پختن غذا شدم و فسنجون درست کردم ... به محض کامل شدن غذا، پریدم تو حموم و دوش گرفتم ... موهامو با سشوار خشک کردم و برای اولین بار ساده دورم رهاشون کردم ... یکی از گیره های تزیینی که علی آورده بود، یک طرف موهام زدم ... کمی سورمه توی چشمهام و کمی فرمزه که با رژ لب صورتی مات، تکمیل شد... هر چند آرایش کمی بود ولی همین هم از سرم زیاد بود ...

رفتم سراغ لباس ها، کمی لباس هارو زیر و رو کردم و چشمم افتاد به کاورهایی که حاوی لباسهای سوغاتی علی بودن ... کت و شلوار شیری رنگ رو با صندل های مشکی که آورده بود، پوشیدم ... کمی به خودم توی آینه نگاه کردم ... خیلی رسمی شده بودم ... این جور یه فایده نداشت ...

تند و تند لباس رو از تنم در آوردم و به جاش ، تاپ و شلوار بنفشی که آورده بود رو پوشیدم ... خودمو که توی آینه دیدم، لبخند رضایتی زدم ... آستین های تاپ حلقه ای بود و یقه اش هفتی بود ... شلوارکش هم تا زیر زانوم بود ... کاملاً اندازه ام بود و اندامم رو قاب گرفته بود ... نگاهی به دست و پاهای سفیدم که بدجوری با رنگ بنفش تیره تضاد داشتن انداختم ... خیلی تو چشم میزد ولی مهم نبود ... قبلا هم جلوی علی تاپ و شلوارک پوشیده بودم ... گیره ی موهامو با تل

بنفشی عوض کردم و صندل های مشکی رو با دمپایی رو فرشی سفید عوض کردم ... این جور طبیعی تر بود ...

به نیمرخ خودم توی آینه نگاه کردم ... موهام تا پایین کمرم رسیده بود ... اونقدر موهامو با کلیپس بسته بودم و نگاهشون نکرده بودم که بلندتر شدنشون رو کاملا احساس می کردم ... سرمو تکونی دادم و موهای لخت و نرم روی هم لغزیدن ...

رفتم توی آشپزخونه و خودمو با چیدن میز شام سرگرم کردم ... نمی خواستم به چیزهایی که قرار بود بشنوم فکر کنم ... ولی مدام فکرهای آزار دهنده تو سرم بالا و پایین می رفتن ... نکنه علی بهم بگه می خواد بره سراغ میترا ... من با چه دلخوشی امیدوارم که علی با من بمونه؟ ... اصلا با این سرو شکلی که من برای خودم درست کردم، علی فکر نمی کنه می خوام با نمایش دادن خودم، به زور نگهش دارم؟

دست از کار کشیدم ... خیلی مسخره بود الان که با هم سردیم، یه دفعه چنین لباس هایی بپوشم و موهامو باز بذارم و جلوش مانور بدم ... بدو بدو رفتم تو اتاق و موهامو با کلیپسی مثل همیشه، بالا زدم ... رژ لبم رو هم پاک کردم و رفتم سمت آشپزخونه ... بالای پله های اتاق خواب بودم که در حیاط باز شد و علی اومد داخل ... برای سلام کردن پیشدستی کردم ... نگاهم کرد ... نگاهش روی بدنم و صورتم می چرخید ... لبهاس آروم آروم از هم باز میشد و لبخندش عمیق تر میشد ...

- سلام به روی ماهت ... چه قدر این لباس ها بهت میاد ...

ناخود آگاه از دهنم در رفت و با خنده گفتم:

- سلام به روی مریخت ... ممنونم ...

خندید و ردیف دندونهایش معلوم شد ... وقتی اینجوری می خندید خیلی خواستنی تر میشد ...

- خیلی وقت بود این جور تحویلمون نگرفته بودیا ...

با خجالت سرمو پایین انداختم و گفتم:

- خودت هم خیلی وقت بود که اینجوری نگفته بودی ... وقتی تو نگی ماه ، من چه جور بهت بگم مریخ؟

سویچش رو از جا کلیدی آویزون کرد و اومد سمتم ... پله هارو پایین رفتم و روبه روش قرار گرفتم ... زل زده بودیم به همدیگه ... تو این مدت هیچ وقت اینجوری استقبالش نرفته بودم ... اصلا زندگی زهر شده بود ... دوباره شده بود مثل همون روزهای اول که هر کی برای خودش زندگی می کرد ... ولی حالا که طعم حضور علی و خوبی هاشو چشیده بودم، این دوری بدجوری نفس گیر و خفه کننده شده بود ... نفس عمیقی کشیدم و همونطور که توی چشمه‌هاش نگاه می کردم با لحن درمونده ای گفتم:

- علی ...

لبخندش تلخ شد و همونطور که روی کاناپه می نشست، دست منو هم گرفت و کنارش نشوند و گفت:

- جان علی ... چی می خوای بگی دخترک؟

لحنش دلخور بود ... سرم پایین بود و سکوت کرده بودم ... با بی تابی گفتم:

- سارا ... چرا حرف نمیزنی؟ ... چرا دو ماهه ساکتی؟ ... چرا هیچی نمیگی؟ ... حداقل فحش بده ... بزن تو صورتتم ... داد بکش ... جیغ بزن ... خونه رو روی سرم خراب کن ... هر کاری می خوای بکن فقط این جور سکوت نکن ... به خدا دیگه طاقت ندارم ... اونقدر ازم فاصله میگیری که نمی تونم به خودم اجازه بدم، قدمی برای کم کردن این فاصله بردارم ... بارها و بارها خواستم باهات حرف بزنم ولی رفتارت اونقدر سرده که احساس می کنم ازم متنفری ... قبل از اینکه برم به این سفر لعنتی، مطمئن بودم نسبت به من دیگه بی تفادت نیستی ... ولی از وقتی برگشتم همه ی معادلاتم به هم ریخته ... می دونم تقصیر منه که بی خبر گذاشتمت ولی تو جوری رفتار می کنی که انگار اصلا برات هیچ ارزشی نداشتم که بود و نبودم هیچ فرقی نمی کرده ... شاید حتی از نبودنم خوشحالم بودی که یه کلمه نمی پرسی کدوم گوری بودم ...

با دلهره گفتم:

- این چه حرفیه علی ...

با کلافگی سرمو تکون دادم ... نمی دونستم از کجا شروع کنم و چه جوری بپرسم ... انگار علی هم احساس کرده بود که امشب، شب اعترافه ... پشت گوشمو خاروندم و گفتم:

- امروز پیش مادر بزرگ بودم ...

سرشو به نشونه ی تایید تکون داد و گفت:

- آره می دونم ... همین الان دارم از اونجا میام ... مادر بزرگ یه چیزهایی برام گفت ...

آخ ... پس حدسم درست بود ... مادر بزرگ جاسوس دو جانبه بوده و من خبر نداشتم ... با همه ی حواس پرتیش هنوزم زرنکه ... جوونی هاش دیگه چی بوده ... با من من گفتم:

- علی ... راستش ... اصلا نمی دونم درسته که بپرسم یا نه ... علی ... چه جووری بگم ...

نفس عمیقی کشیدم و بدون اینکه نگاهش کنم، پشت سر هم گفتم:

- خودت می دونی که از اول قرارمون این بود که کاری به زندگی هم نداشته باشیم ... که از همدیگه نپرسیم، کجا میری، با کی میری، چرا میری، چیکار می کنی و این جور چیزها ... وقتی تو رفتی خیلی شوکه شدم . فکر نمی کردم اینجور بی خبر رفتن هم جزو قرارمون باشه ... فکر می کردم برای همیشه با میترا رفتی ... فکر می کردم دیگه بر نمی گردی ... به خصوص که هیچ خبری هم از خودت بهم نمیدادی ... دیگه مطمئن شدم که این رفتار تو یعنی که به من هیچ ربطی نداره تو در چه حالی و حق ندارم تو زندگیت سرک بکشم ... تمام اون دو ماهی که تو نبودی فقط به این فکر می کردم که اگر دیگه برنگشتی، جواب خانواده امو چی بدم ... قرارمون این نبود که یه دفعه زیر همه چی بزنیم ... باید اولش برای خانواده هامون، زمینه چینی می کردیم و یه کم نشون میدادیم که با هم اختلاف داریم ... ولی تو یه دفعه بی خبر رفتی ...

بغض کرده بودم و صدام می لرزید ... اشک داشت توی چشمهام لونه می کرد ... علی سرش پایین بود و در سکوت به حرفهام گوش میداد ... نفسی کشیدمو ادامه دادم:

- علی ... هنوز هم نمی دونم تکلیفم چیه ... هنوزم نمی دونم این اجازه رو دارم که سوالی ازت بپرسم یا نه ... تو همیشه می گفتی هر سوالی دارم از خودت بپرسم ... برای همینه که الان اینجام ... علی ... خواهش می کنم اگر ...

بغضم بدجوری سنگین شده بود و نمی داشت حرف بزنم ... آب دهنمو به سختی قورت دادم ...
انگار یه تیکه سنگ راه گلومو بسته بود ... یه قطره اشک از چشمم افتاد ... چه خوب بود که علی
سرش پایین بود و نمی دید ...

- علی ... اگر قراره باز بری ... اگر می خوای با میترا بری همین الان بهم بگو... تحمل یه ضربه ی
دیگه رو ندارم ... باورم نمیشه علی ... باورم نمیشه که بدترین روزهای زندگیمو تو برام رقم زده
باشی ...

صدام پر از گریه بود ... علی سرشو بالا آورد ... سفیدی چشمه‌هاش صورتی شده بود و چشمه‌هاش
براق بود ... صبر اشکهام تموم شد و سرازیر شدن ... تو یه لحظه صورتم از اشک خیس شد ... علی
لبشو گاز گرفت ... دستشو آرام به سمتم دراز کرد ... نمی دونستم می خواد چیکار کنه ولی نمی
تونستم هیچ کاری هم انجام بدم ... دست راستشو سمت چپ صورتم گذاشت و سرمو به سینه
اش چسبوند ... دست چپش رو هم دور کمرم گذاشت ... تو آغوش علی بودم ... سرم روی سینه
اش بود ... چرا با من اینکارو می کنی علی ؟ ... نتونستم ساکت بمونم ... باید حرف میزدم وگر نه
دق می کردم ... با گریه گفتم:

- چرا اینکارو می کنی؟ ... علی ... نمی فهمم داره چه اتفاقی میفته ... من و تو چه نسبتی با هم
داریم؟ ... خواهر و برادر؟ ... کدوم برادری اینجوری خواهرشو به آغوش می کشه؟ ... کدوم برادری
برای بوسیدن خواهرش دلش میلرزه ... کدوم برادری دو ماه میره سفر و هیچ سراغی از خواهرش
نمیگیره؟ ... علی ... اگه می خوای بری پس چرا هنوز پیشمی؟ ... چرا تمومش نمی کنی؟ ... این
سردرگمی بد علی ... زجرم میدی ... با بی خبری زجرم میدی ... اگه نمی خواستی بگی چرا
آزمایشتو نشونم دادی؟ ... اگه قرار نیست چیزی از تو و زندگیت بدونم، چرا اولین بار خودت از
میترا برام گفتی؟ ... تکلیف من چیه؟ ... تکلیف اون بچه چیه؟ ... علی ... یعنی حق ندارم بپرسم
مادر بچه ات کیه؟ ...

با شتاب سرمو از سینه اش جدا کرد ... دستهاشو دو طرف صورتم گذاشت و با چشمهای گرد
شده و صورتی که از اشک نمناک بود گفت:

- بچه ام؟؟؟ ... مادر بچه ام؟ ... کدوم بچه ؟ ... چی داری میگی سارا؟ ... این حرفها چیه که تو
میزنی؟

با حق گفتیم:

- پس اون برگه ی آزمایش چی بود؟ ... آزمایش تعیین هویت ... جوابش مثبت بود ...

علی حاج و واج نگاهم می کرد ... اخمهاش کم کم تو هم می رفت ... عصبی شده بود و نفس های عمیق می کشید ... دستی به پشتم زد و گفت:

- میشه بری برگه ی آزمایش رو بیاری؟

رفتم به اتاقم و برگه ی آزمایش رو از کشوی تخت آوردم ... پاکت رو جلوی علی گرفتم و منتظر ایستادم ... علی پاکت رو گرفت و گفت:

- چرا نمی شینی؟

کنارش نشستم و علی برگه های آزمایش رو از پاکت درآورد و گفت:

- مثبتش کجاش بود؟

برگه هارو از دستش گرفتم و کمی زیر و رو کردم ... اونقدر اون شب هول و دستپاچه بودم که یادم نمیومد کجای اون سه تا برگه مثبت رو دیده بودم ... همون طور که می گشتم چشمم خورد به کلمه ی **negative** ... چشمهام چهار تا شد ... با تعجب برگه ی بعدی رو نگاه کردم، دقیقا همون جایی که توی برگه ی قبلی نوشته بود، **negative**، توی اون برگه نوشته بود **positive** ... برگه ی بعدی رو هم نگاه کردم ... پایین برگه ی سوم هم باز **negative** نوشته بود ... با سردرگمی سرمو خاروندم و برگه هارو سمت علی گرفتم و گفتم:

- قضیه چیه؟ دو تا برگه ها منفیه یکیشون مثبت؟

علی با لبخند سری تکون داد و گفت:

- اصلا خوندی ببینی این آزمایش ها مال کی بود؟

حق به جانب گفتم:

- معلومه که خوندم ... همون برگه ی اول نوشته بود علی رضایی ...

- برگه ی اول آره ... ولی برگه های دومی و سومی رو هم خوندی؟

- برگه های دوم و سوم رو دیگه برای چی باید می خوندم؟

علی قسمت مشخصات برگه ی دوم رو نشونم داد ... میترا مودت ... برگه ی سوم رو هم نگاه کردم ... رضا رضایی ... و دقیقا برگه ی اول و سوم منفی بود و برگه ی دوم مثبت ... با سردر گمی به علی نگاه کردم و عاجزانه گفتم:

- علی ... دارم دیوونه میشم ... نمی خوام حرفی بزنی؟

سرشو پایین انداخت و گفت:

- می خوام بگم ولی طولانیه ... ماجرای چندان جالبی هم نیست ... می دونم که بعد از شنیدن ماجرا ازم متنفر میشی ... بهت حق میدم که از من بدت بیاد ... سارا ... باید برات بگم ولی مطمئنی که همین الان می خوام بشنوی؟

با سماجت گفتم :

- آره همین الان می خوام بدونم ...

نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

- یعنی نمی خوام از شام خوشمزه ات به منم بدی؟ بوش که داد میزنه فسنجون پختی.

اهانی گفتم و تازه یادم افتاد که می خواستم اول شام بخوریم بعد ازش بپرسم ... خواستم بلند شم که علی دستمو گرفت ... به سمتش برگشتم و علی گفت:

- سارا ... می خوام قبل از اینکه همه چیزو برات بگم، بعد از مدت ها با خوبی و خوشی کنار هم به شام خوشمزه بخوریم ...

سرشو پایین انداخت و با ناراحتی گفت:

- می ترسم از اینکه آخرین شام دو نفره امون بشه ...

برای اولین بار دستمو زیر چونه اش گذاشتم و سرشو بالا آوردم ... با دست دیگه اش، میچ دستمو که زیر چونه اش بود گرفت ... با بغض گفتم:

- چرا آخرین؟ ... داری میری علی؟

سرشو به طرفین تکون داد و گفت:

- نه نه اصلا منظورم این نبود ... میترسم از این که تو دیگه نخوای منو ببینی ...

با اصرار گفتم:

- علی حرف بزن ... جونم به لبم رسید ...

از جاش بلند شد، دستشو دور کمرم حلقه کرد و با لحن شوخی که کاملا مشخص بود ساختگیه گفت:

- اول شام بعد قصه ی شبانگاهی ...

تمام مدتی که شام می خوردیم علی می گفت و می خندید و منو هم به خنده می انداخت ... ولی دلشوره ی عجیبی داشتم ... دلم مثل سیر و سرکه می جوشید ... اصلا نمی فهمیدم چی می خورم ... اون نیم ساعت اندازه ی نیم قرن گذشت ... به محض اینکه آخرین ظرف رو شستم، دستکشهامو در آوردم و گفتم:

- خب بگو ...

علی که از این همه عجله من خنده اش گرفته بود، گفت:

- بریم تو اتاق دراز بکش ... از هر جا خوابت برد، بقیه اش می مونه برای فردا شب ...

مشتی به بازوش زدم و گفتم:

- اینقدر خودتو لوس نکن علی ... من دارم از دلشوره میمیرم تو شوخیت گرفته؟

دستهاشو جلوی صورتم گرفت و گفت:

- باشه باشه ... عصبانی نشو ... هر جا دوست داری بشین برات میگم ...

دستشو گرفتم و کشیدمش توی سالن و روی کاناپه ی سه نفره نشستم ... علی هم کنارم نشست ... زانوهایم توی سینه ام جمع کردم و گوشه ی مبل کز کردم ... علی نگاهی بهم کرد و گفت:

- مطمئنی اینجا راحتی؟ ... قضیه اش طولانیه ها ...

فقط چپ چپ نگاهش کردم ... علی ابرویی بالا انداخت و گفت:

- خشن میشی جذاب تر میشی ...

بقی زدم زیر خنده و گفتم:

- وای علی از دست تو و دیوونه بازی هات منم اخرش دیوونه میشم ... بگو دیگه چون به لبم کردی ... البته تا یه جاهاییشو می دونم ... تو عاشق میترا بودی و هستی و رضا هم ...

وسط حرفم پرید و با دلخوری گفت:

- دیگه هیچ وقت این حرفو تکرار نکن ... درسته قبلا میترا رو دوست داشتم ولی الان هیچی بین ما نیست ... پس دیگه نگو عاشق میترا " هستی " ... میترا زن پسر عمومه ... همین ... دیگه هیچ نسبت و احساسی بین ما نیست ...

با شرمندگی حرفشو تایید کردم و گفتم:

- معذرت می خوام ولی اونجور که تو بی خبر با میترا رفتی ...

- به خاطر کاری که کردم متاسفم ... ولی یه سری دلایل هم دارم ...

نگاهشو به فرش زیر پامون دوخت ... انگار گذشته اش داشت جلوی چشمش چون می گرفت :

- تقریبا شش سال پیش بود ...

... دانشجوی ترم اول کارشناسی ارشد بودم ... میترا هم ترم سوم کارشناسی ... رضا همرشته ی میترا بود ولی ترم هفت بود و سال آخر کارشناسی ... یکی دو تا از درس های رضا و میترا با هم بود و من هم که بعضی وقتها میرفتم سراغ رضا، میترا رو توی کلاسشون می دیدم ... خیلی ساده و سربه زیر بود ... کم کم توجه امو جلب کرد ... می رفتم توی کلاسشون و کنار رضا می نشستم و

میترا رو زیر نظر می گرفتم ... سر کلاس، همه ی حواسش به درس بود ... بیرون از کلاس هم چند باری دنبالش کردم ... یگراست می رفت خونه ...

کم کم سر صحبت رو باهاش باز کردم ... فکر می کردم اصلا روی خوش نشون نده ولی تو همون برخورد اول خیلی راحت منو پذیرفت ... قبول کرد که یه مدت با هم دوست باشیم برای آشنایی بیشتر ... اون موقع کله ام داغ بود و برام مهم نبود که چرا میترا اینقدر راحت قبولم کرد ... ولی بعدا فهمیدم دلیل سربه زیری و سادگیش فقط این بود که کسی رو برای شیطنت نداشت ... از وقتی با هم آشنا شدیم، تیپ و قیافه اش عوض شد ... بیشتر به خودش می رسید، مانتوهای رنگ و وارنگ و آرایش های مختلف ... ولی همه ی این کارها در حد متوسطی بودن ... جوری نبود که زننده باشه و میترا رو از چشم من بندازه ... خب منم این کارهاشو به حساب علاقه اش به خودم میداشتم و تازه خوشحال هم میشدم ...

چند باری با هم بیرون از دانشگاه قرار گذاشتیم ... دوست نداشتم تنها با یه دختر قرار بذارم و مثل دختر و پسرهایی که معلوم نیست هدفشون از با هم بودن چیه، کنار میترا بشینم و دل بدم و قلوه بگیرم ... به همین خاطر رضا رو هم با خودم بردم ... رضا کم و بیش در جریان رابطه ی ما بود ... رضا پسر بی خیالی بود و عاشق چشم و ابروی دخترها ... همیشه می گفت زن فقط باید خوشکل باشه ... بقیه چیزها مهم نیست ... اولین باری هم که با میترا بیرون از دانشگاه قرار گذاشتیم، میترا بیشتر از همیشه به خودش رسیده بود جوری که لحظه ی اول نشناختمش ... ولی رضا بدجوری خوشش اومده بود ... از همون روز زمزمه های رضا شروع شد ... مدام می گفت این میترا عجب تیکه ای بوده و من متوجه نشده بودم ... با اینکه حرفهای رضا برام گرون تموم میشد، ولی نمی تونستم چیزی بهش بگم ... چون نه نصبتی بین من و میترا بود که بخوام براش رگ غیرت نشون بدم و نه رضا کاری کرده بود که بخوام باهاش درگیر بشم ...

رفتار میترا خیلی خوب بود ... سنگین و سربه زیر بود ... چشمش دنبال پسرها نبود ... تنها چیزی که آزارم میداد، همین نوع پوششی که داشت و افکار و عقایدش بود ... میترا آزادی رو در این می دید که هر جور دلش می خواد لباس بپوشه ... هر جور دلش می خواد رفتار کنه و هر جا که دلش می خواد بره ... سر این مسئله خیلی وقتها با هم بحثمون میشد ... چند باری هم که رضا شاهد بحثمون بود، طرف میترا رو می گرفت و هر دوشون باهم، هم صدا میشدن که من عقاید ما مال عصر حجره ...

یادمه یه بار میترا ازم خواست، صبح جمعه باهاش برم کوه ... ولی من قبول نکردم چون جمعه ها صبح مختص مادر بزرگ بود ... میترا به محض اینکه اسم مادر بزرگ اومد، اصرار کرد که می خواد مادر بزرگ رو ببینه ... منم نتونستم در برابرش مقاومتی بکنم و میترا رو بردم دیدن مادر بزرگ ... اون موقع مادر بزرگ سالم و سلامت بود و تنها زندگی می کرد ... به محض اینکه چشمش به میترا افتاد اخمه اش رفت تو هم ... اصلا میترا رو تحویل نگرفت و یه موقع که میترا حواسش نبود بهم گفت، میترا رو برسونم خونه اش و برگردم پیشش که می خواد باهام صحبت کنه ...

میترا خیلی راحت، تا موقع ناهار خونه ی مادر بزرگ موند و بعد از ناهار بالاخره به رفتن رضایت داد ... میترا رو رسوندم خونه اش و دوباره برگشتم پیش مادر بزرگ ... به محض اینکه مادر بزرگ منو تنها دید، برای اولین بار ازش سیلی خوردم ... چنان هاج و واج مونده بودم که نمی فهمیدم باید چه عکس العملی نشون بدم ... مادر بزرگ به حدی عصبانی بود که هیچ وقت تصورش رو هم نمی کردم ... تمام حرفش هم این بود که دختری که به این راحتی با یه پسر غریبه میره تو خونه ای که نمی دونه چه کسی ممکنه اونجا باشه، به درد زندگی نمی خوره ... از تیپ و قیافه ی میترا خوشش نیومده بود و اصلا با میترا موافق نبود ... از همون اول آشناییم با میترا، مادر بزرگ در جریان قرار داشت ولی فکرشو نمی کرد که انتخاب من دختری مثل میترا باشه ... با آزادی هایی که کاملا مخالف عقاید من بود ...

کم کم میترا به سمت رضا کشیده شد ... چون رضا همون چیزی بود که میترا می خواست ... به تیپ و قیافه ی میترا کاری نداشت و اتفاقا از کارهای میترا لذت هم می برد ... میترا دختر خوشکلی بود و رضا هم که عاشق چشم و ابرو ... دیگه دلیلی برای حضور من نبود ... خودمو کنار کشیدم و رضا خیلی زود به خواستگاری میترا رفت و میترا هم بله رو داد ... مادر بزرگ به محض خبر دار شدن از این ماجرا خیلی شوکه شد ... فکر می کرد شر میترا از سر نوه اش کم شده ولی خبر نداشت، دامن یکی دیگه از نوه هاشو گرفته ... خیلی به این در و اون در زد که این وصلت رو به هم بزنه ولی رضا آب پاکو رو دست همه ریخت و گفت که با میترا رابطه داشته و دیگه کار از کار گذشته ...

با این حرفی که رضا زد، همه عقب نشستن ... عمو هم صیغه اشون کرد که بیشتر از این گناه نکنند و حداقل محرم باشن ...

تقریباً شش ماهی بود که رضا و میترا نامزد کرده بودن و در واقع صیغه شده بودن ... هنوز هم حس و علاقه ام به میترا ، کنج قلبم مونده بود و هر از گاهی یادش می افتادم ... به خصوص وقتی که توی مهمونی ها کنار رضا می دیدمش ... هر چند با هم تناسبی نداشتیم ولی هر چی بود ، بالاخره اولین دختری بود که توجه امو جلب کرده بود و به این راحتی فراموشم نمیشد ... تمام درد و دل هامو برای مادر بزرگ می گفتم و اون فقط صبوراانه گوش میداد ...

کم کم زمزمه های رفتنشون به امریکا به گوشم رسید ... این جووری برای من هم خیلی بهتر بود ... راحت تر می تونستم فراموشش کنم ... تقریباً دو هفته قبل از رفتنشون بود که دوستهاشون براشون گودبای پارتی گرفته بودن ... هم رضا و هم میترا ، باهام تماس گرفتن و دعوتم کردن و من هم رفتم ... می خواستم برای آخرین بار ببینمش و برای همیشه مهرشو از دلم بیرون کنم ... تو مهمونی بود که اون اتفاق وحشتناک افتاد ...

علی ساکت شد و به فکر فرو رفت ... از شدت هیجان معده ام درد گرفته بود و اضطراب عجیبی داشتم ... با لحن پر خواهشی گفتم:

- علی ... چه اتفاق وحشتناکی؟ ... بگو چه اتفاقی افتاد؟

چند لحظه نگاهم کرد و گفت:

- سارا ... هنوز خودمو به خاطر اون اتفاق نبخشیدم ... می دونم تو هم بفهمی ازم دلخور و شاید متنفر بشی ولی خواهش می کنم چند ثانیه هم خودتو جای من بذار ... یک عمره دارم با این عذاب وجدان سر می کنم ... سارا ... طاقت زخم زبون شنیدن از تو رو ندارم ... هیچ وقت دلم نمی خواست کسی از این ماجرا با خبر بشه ولی خواسته یا ناخواسته چند نفر می دونند ... شاید هم برات تعریف کرده باشن ...

شاید منظورش ضحی بود ... یاد چهارشنبه سوری افتادم و ماجراییی که ضحی از گفتنش طفره رفت و حالا علی هم برای گفتنش، دل دل می کرد ... کلافه گفتم:

- علی حرف میزنی یا می خوای منو دق بدی؟

دستمو گرفت و گفت:

– خدا نکنه ... دیگه این حرفو نزن ... سارا ... قول بده تا آخرشو بشنوی و زود قضاوت نکنی ...

با سر تایید کردم و علی این بار به گلدون روی میز خیره شد:

– اون شب هیچ کس وضع درستی نداشت ... همه مست بودن و تو دست هر کی یا مشروب بود و یا سیگار ... دختر و پسرها رو پای همدیگه نشسته بودن و من که اصلا انتظار چنین جوی رو نداشتم، از کنار میترا که تنها آدم عادی اونجا بود، تکون نمی خوردم ... حتی رضا هم تا خرخره خورده بود و دستش دور گردن یه دختر دیگه بود و میترا هم فقط نگاهشون می کرد ... بدجوری دلم برای میترا سوخت ... قطعاً وقتی مردی عاشق چشم و ابروی زنش باشه، با دیدن یکی خوشکلتر از اون زنشو فراموش می کنه ...

کم کم میترا هم رفت سمت مشروب و برای من هم گیلای آورد ... نمی خواستم بخورم ولی میترا اونقدر اصرار کرد و از طعم و مزه اش گفت تا من هم کنجکاو شدم و خوردم ... تمام جام رو سر کشیدم و نفهمیدم چه مزه ای داشت ... میترا خندید و باز جاممو پر کرد ... این بار طعم تلخی داشت ... وقتی قیافه ام مچاله شد، میترا یه نمونه دیگه دستم داد که طعم دهنمو عوض کنه ... به بهونه های مختلف چهار پنج تا گیلای به خوردم داد و خودش هم دو برابر من خورد ...

حالم خیلی بد شده بود ... سرم گیج می رفت و روی پا بند نبودم ... تهوع داشتم و معده ام آشوب بود ... میترا منو به اتاقی برد که استراحت کنم اما خودش هم کنارم دراز کشید ... انگار اختیار رفتارش دست خودش نبود چون ... شروع کرد به باز کردن دکمه های پیرهنم ...

هین بلندی کشیدم و با دست جلوی دهنمو گرفتم ... قلبم تو حلقم بود ... میترا چیکار کرده بود؟ علی چیکار کرده بود؟ ... داشتم از دلشوره و استرس می مردم ... بازوی علی رو تکون دادم و گفتم:

– بعدش چی شد؟ ... زود بگو علی دیوونه ام کردی ...

دستم تو دستش گرفت ... شونه هاش افتاده بود و صورتش بدجوری گرفته و دمغ شده بود ... یادآوری اون خاطرات داشت عذابش میداد ... با نگاه غمگینی بهم خیره شد و تو یه جمله خودشو خلاص کرد:

– کاری که نباید میشد شد ...

با تمام وجودم آه کشیدم ... سرمو با دستهام گرفتم و موهامو چنگ زدم ... با ناباوری گفتم:

- کاری که نباید میشد شد؟ ... تو با میترا چیکار کردی؟ ...

میون حرفم پرید و با عجله و نگرانی گفتم:

- نه ... نه ... من هیچ کاری نکردم ... خودش این کارو کرد ... من اصلا حال خوشی نداشتم ... نمی فهمیدم میترا چیکار می کنه و چند بار خواستم مانعش بشم ولی اون قدر حالم بد بود که اصلا نمی تونستم عکس العملی نشون بدم ... وقتی هم که لباس های خودشو درمی آورد، ... چشمهامو بستم که نبینم و وقتی چشمهامو باز کردم، هوا روشن شده بود ... تو همون لحظه که چشمهامو بستم از حال رفته بودم ... وقتی که بیدار شدم تازه فهمیدم که چه اتفاقی افتاده ... میترا کنارم خواب بود و هیچ لباسی تنش نبود ... همون موقع یادم افتاد که شب قبل میترا داشت لباس های من و خودشو درمی آورد ...

میترا رو بیدار کردم ... وقتی چشمش به اون وضعیت افتاد، پوزخند زد ... نتونستم جلوی خودمو بگیرم و سیلی محکمی توی صورتش زدم ... ولی میترا هیچی نگفت ... سکوت کرده بود ... تا همین شش هفت ماه پیش سکوت کرده بود ... میترا در این باره با هیچ کس حرف نزده بود حتی با رضا ... رضایی که نمی دونم اون شب رو تا صبح تو آغوش کی گذرونده بود ...

عروسیشون برگزار شد و رفتن امریکا ... چند وقت بعد هم خبر بارداریش به گوشم رسید ... تمام این سال ها با ترس اینکه بچه ی میترا، از من باشه زندگی کردم ... تنها کسی که براش درد دل می کردم مادر بزرگ بود ... وقتی فهمید چه اتفاقی بین من و میترا افتاده سکت کرده ...

اشک از گوشه ی چشمهای علی روون شد ... با صدای لرزونی گفتم:

- تو اون روزهایی که هم من داغون بودم هم مادر بزرگ، فقط بیژن بود که فهمید یه درد مشترکی بین من و مادر بزرگ هست ... اونقدر با بیژن صمیمی بودم که حال و روزمو درک کنه ولی درباره میترا چیزی بهش نگفته بودم ... عاقبت هم همه چیزو براش گفتم ... وقتی مادر بزرگ حال خوشی نداشت به یه سنگ صبور نیاز داشتم که هم از خودم بگم و هم علت مریضی مادر بزرگو ... هیچ وقت خودمو نمی بخشم که اون بلا رو سر مادر بزرگ آوردم ... اگر من با مادر بزرگ حرف نمیزدم این بلا سرش نمیومد ... اگه به اون مهمونی لعنتی نمی رفتم این اتفاق ها نمی افتاد ...

سکوت کرد ... منم ساکت بودم ... هیچی نمی تونستم بگم ... نه می تونستم دلداریش بدم و نه می تونستم سرزنشش کنم ... آهی کشید و ادامه داد:

- چهارشنبه سوری بود که میترا درباره ی بچه باهام حرف زد ... شب سیزده بدر هم رفتم دیدنش ... از تو هم خواستم باهام بیای ولی نیومدی ... میترا گفت که هر چی بچه بزرگتر شده هیچ شباهتی نه به رضا داشته نه به میترا ... رضا هم بی خبر از میترا، بچه رو میبره آزمایش و می فهمه که بچه از خودش نیست ... با میترا بدجوری درگیر میشن و دعواشون میشه و برای همین می خواست میترا رو طلاق بده ... میترا هم پای منو وسط کشیده بود ... رفتم امریکا که یه بار برای همیشه این مسئله روشن بشه ... بالاخره باید با واقعیت روبه رو میشدم ... واقعیتی که ممکن بود به ضررم باشه یا شاید هم نباشه ...

به خاطر حضور مادر میترا هیچ کدوم در این باره حرفی نمیزدیم ... یه بار که با رضا برای کارهای آزمایش رفته بودیم، بدجوری با هم درگیر شدیم و من دست رضا رو شکستم و رضا هم سر منو ... اونقدر فشار عصبی و روحی روم بود که داشتم داغون میشدم ... فکر و خیال اینکه نکنه بچه از من باشه و با این بی آبرویی چیکار کنم، دیوونه ام می کرد ... فکر اینکه چه طوری به تو بگم ... روم نمیشد بهت زنگ بزنگم و چیزی بگم ... همون موقع هم از طرف کارم یه ماموریت خارج از کشور بهم داده بودن که باید می رفتم کانادا ... به خاطر همون ماموریت بی موقع هم بود که رفتنم این قدر طولانی شد ... خانواده امو با اسم ماموریت قانع کردم ولی تو حتی نپرسیدی چرا دارم میرم ... با چه رویی باید زنگ میزدم و می گفتم دارم آزمایش تشخیص هویت میدم برای بچه ای که ممکنه از من باشه؟ ...

تمام اون دو ماه با مادرم در تماس بودم و سراغ تو رو می گرفتم ... وقتی فهمیدم که تو به همه گفتمی هر روز برات زنگ می زنگم، خیلی شرمنده ات شدم ... فهمیدم که دوست نداری بقیه چیزی بفهمن ... منم بدون اینکه مادرم مشکوک بشه، سراغ تو رو ازش می گرفتم ... اون شب که خونه ی عمه ات حالت به هم خورده بود ... من دو روز بعدش با خبر شدم ... از خودم بدم میومد که تو رو به این روز انداختم ولی چاره ای نداشتم ... اگر اون بچه مال من بود با چه رویی می خواستم تو چشم تو و خانواده ات نگاه کنم ... سردرگم و بلا تکلیف بودم تا جواب آزمایش بیاد ... هر سه مون آزمایش دادیم ... من و رضا و میترا ... روزی که جواب آزمایش اومد و دکتر گفت بچه مال من هم نیست نماز شکر خوندم ولی این وسط آبروی میترا رفت ... چون نفر سومی هم در کار بود ...

میترا فکرشو نمی کرد که من برای آزمایش باهاش راهی امریکا بشم و از رضا پنهون کرده بود ... فکر می کرد با آوردن اسم من قضیه تموم میشه ولی وقتی رفتم و آزمایش دادم و قضیه لو رفت، رضا و میترا بدجوری درگیر شدن ... توی خیابون بودیم که رضا افتاد به جون میترا ... با کلی بدبختی از میترا جداش کردم ... سر و صورتش پر از خون شده بود ... بالاخره گفت که اون شب لعنتی توی اون مهمونی ... شخص دیگه ای هم با میترا رابطه داشته ... رابطه ای که به اجبار انجام شده بود ... در واقع بهش تجاوز کرده بودن ... منم که بی هوش شده بودم و اصلا نفهمیدم چه اتفاقی بعد از اون برای میترا افتاده بود ... میترا هم ترسیده بود اگه حرفی بزنه ازدواجش با رضا به هم بخوره ...

تمام اون سال هایی که از ازدواج فراری بودم به خاطر علاقه ام به میترا نبود ... به خاطر عذاب وجدان بود ... عذاب از گناه بزرگی که خواسته و ناخواسته مرتکب شده بودم ...

صورتشو با دستهایش پوشوند و سرشو با تاسف تکون داد:

- یادمه که میترا روی سینه ام نشست بود و لباسشو درمی آورد ... همین صحنه ای که توی ذهنم مونده یه عمره داره مثل خوره وجودمو می خوره ... نمی دونم اگر تمام اتفاقات یادم مونده بود چه جوری می خواستم با خودم کنار بیام ... می ترسیدم از اینکه وقتی ازدواج کردم، همه اش چهره ی میترا و خاطره ی اون شب جلوی چشمم ظاهر بشه ... فکر این که همسرت رو در آغوش بگیری ولی زن دیگه ای رو جلوی چشمت ببینی دیوونه ام می کرد ...

سکوت کرد ... انگشت اشاره و شصتشو روی دو تا چشمهایش گذاشت و شونه هاش لرزید ... نمی تونستم گریه اشو ببینم ... گریه ی علی ... کسی که همه ی زندگیم بود ... کسی که عاشقش بودم و نمی تونستم ببینم یه خار توی پاش بره چه برسه به اینکه یه عمر عذاب روحی داشته باشه و هنوز هم با این عذاب درگیر باشه ...

چه قدر عجولانه درباره ی علی قضاوت کردم و به دردش اضافه کردم ... چرا علی فکر می کرد ازش متنفر میشم ... علی که حال طبیعی نداشته درثانی به خواست خودش هم با میترا هم خواب نشده بود ... در واقع میترا از گیجی علی سوء استفاده کرده بود ... شاید همون میترا بیچاره هم اگر حال طبیعی داشت هرگز چنین کاری نمی کرد ... یه مشروب لعنتی زندگی چند نفرو تباه کرد ...

طفلك على ... اونقدر عذاب وجدان داشت كه بعد از شش سال هنوز نتونسته بود خودشو ببخشه ...
 دليلی نداشت على رو نبخشم ... اصلا من چيكاره بودم كه ببخشم يا نه ... على بايد منو مي
 بخشيد كه اين جوري با ندونم كاری هام اذيتش كرده بودم ...

دستم روی شونه اش گذاشتم و با تمام عشقی كه بهش داشتم صداش زدم :

- على جونم ...

سرشو بالا آورد و به چشمهام خيره شد ... صورت مرطوبشو با دستم پاك كردم و گفتم:

- ديگه همه چي تموم شده على ... خدا روشكر كه اون بچه از تو نبوده ... اون اتفاقی هم كه بين
 تو و ميترا افتاد كه تقصير تو نبود ... تو كه با خواست خودت اون كارو نكردي ... مطمئن باش خدا
 توبه ي بنده هاشو مي پذيره ... وقتی خدا تو رو بخشیده تو چرا خودتو نمیبخشی؟ ... مادر بزرگ
 هم كه حالش خیلی بهتره ... امروز كه دیدمش لبخند میزد ... على ... اينقدر خودخوری نكن ... اگر
 همون شش سال پيش خودتو بخشیده بودی تا الان اون شب لعنتی رو هم فراموش كرده بودی ...
 دستشو روی صورتم گذاشت و گفت:

- سارا ... با من می مونی؟

فقط نگاهش كردم ... نمی دونستم چي بايد بگم ... اصلا معنی حرف على چي بود ... مگه تا الان با
 على نمونده بودم؟ ... فقط پلك هامو روی هم فشار دادم و اشك از بين پلك هام بيرون چكيد ...
 هنوز چشمهامو باز نكرده بودم كه على منو كشيد تو آغوشش ... سرم روی شونه اش بود و
 دستهای دور شونه ها و كمرم قفل شد ... صدای نفس های بلندشو می شنيدم ... دستهامو روی
 كمرش گذاشتم ... حس عجیبی داشتم ... حس رهایی ... حس سرخوشی ... با هر نفس على قلبم
 زیر و رو می شد ... انگار سنگینی باری كه از روی دوش على برداشته شده بود، احساس می كردم
 ... دلم می خواست محكم تو آغوشم بگیرم ولی اونقدر فشار دستهای على زياد بود كه هيچ
 حرکتی نمی تونستم بكنم ... نفسم تنگ شده بود و عجيب بود كه اين نفس تنگی رو دوست
 داشتم ... دلم نمی خواست تموم بشه ... دوباره ياد ميترا افتادم ... تكليفش با رضا چي ميشد؟

- على ...

- جون علی ... جونم عزیزم؟

آخ که شنیدن این حرفها از زبون علی چه لذتی برام داشت ...

- میترا چی شد؟ ... رضا می خواد طلاقش بده؟

- تو هنوز تو فکر اونی؟

- دست خودم نیست ... بدجوری ذهنمو درگیر کرده ... یه جورایی دلم براش میسوزه ... از اینجا رونده و از اونجا مونده ... اون هم تقصیری نداشته ... حالت عادی نداشته وگرنه چنین اشتباهی رو نمی کرد ... اون نامردی هم که یه بچه ی نامشروع تو دامنش گذاشت که گنااهش گردن میترا نیست ...

چرا من همیشه اینقدر عجولانه قضاوت می کردم ... درباره همه یه طرفه به قاضی می رفتم ... درباره علی ... میترا و حتی پرهام و لعیلا ... و حالا می فهمیدم که هر کسی برای خودش دلایلی داشته ... میترا رضا رو دوست داشته و برای حفظ زندگیش، اون اتفاق رو از رضا پنهون کرده بود ... به خاطر بچه بوده که با علی قرار میذاشته و کافی شاپ میرفتن و من چه فکراهایی که درباره اشون نکرده بودم ...

- رضا خودش هم اشتباهی که میترا مرتکب شده بود رو انجام داده ... در واقع هر دو یه خطا کردن ... درباره میترا با رضا خیلی حرف زدم ... نگران نباش ... رضا قصد طلاق دادن نداره ... چون هنوزم عاشق چشم و ابروشه ...

و ریز خندید ... منم خندیدم ... به آرامش رسیده بودم ... حس آرامش بهترین حس دنیاست ... دستهای علی روی کمرم به حرکت در اومد ... دستهایش روی کمرم بالا و پایین می رفتن و تنم مورمور میشد ... دستش رفت سمت بازوم و نوازشش کرد ... چند لحظه مکث کرد و بعد خیلی آرام گفت:

- چرا پوستت این قدر دون دون شده؟

از آغوشش بیرون اومدم و سرمو پایین انداختم و گفتم:

- هیچی ... یه کم سردم شد ...

صورتشو پایین آورد تا صورتمو ببینه و با شیطنت گفت:

- مطمئنی که سردت شده یا ...؟

گُر گرفتم از خجالت ... گوشه ی لبمو گاز گرفتم و دستمو گذاشتم روی سینه اش و هلش دادم عقب ... با خجالت گفتم:

- قصه ی شبانگاهی تموم شد ... من دیگه میرم بخوابم ... شب بخیر ...

قبل از اینکه علی بتونه حرفی بزنه یا عکس العملی نشون بده، با سرعت رفتم تو اتاقم و پریدم روی تخت ... زیر پتو خزیدم و چشمهامو بستم ... اونقدر فکر و روحم آرامش داشت که حس می کردم روی ابرها خوابیدم ... خیلی زود چشمهام گرم شد ... هنوز کامل خوابم نبرده بود که حضورشو کنارم احساس کردم ... اونقدر گیج خواب بودم که هیچ حرکتی نکردم ... روی صورتم خم شد ... نفسهایش به صورتم می خورد ... لبهایش نزدیک لبهام بود ولی به جای لبهام، چونه امو بوسید و رفت

فصل هجدهم

سه ماه از اون شب می گذره ... همون شب سرنوشت ساز ... شبی که سوء تفاهم ها برطرف شد ... آرامش به خونه برگشته ... حالا شدیم مثل خواهر و برادرهایی که با هم شوخی دارن و تو سر و کله ی هم می زنند و مدام به پرو پای هم می پیچن ... زندگی با علی لذت بخشه ... هم هیجان داره هم آرامش ... هم قهر داره هم آشتی ... هم مهربونی داره هم تلخی ... بعضی وقتها غذا می پزه ... تازگی ها یکی دوبار هم جارو زده ... ظرفهای صبحونه رو اون میشوره و ظرفهای شام با منه ... ناهار هم که من نیستم و نمی دونم علی چیکار می کنه ... هنوز مجهولاتی از زندگی علی تو ذهنمه ... مجهولاتی که مربوط به زندگی شخصیش میشه ... همین شغلش هم یکی از مجهولاته که من روم نمیشه پرسم ... بزرگترین مجهول اینه که تکلیف من تو این زندگی چیه؟ ... یعنی تا آخر عمر باید خواهرش باشم؟ ... می دونم که احساس علی به من بیشتر از حس برادریه ... ولی این بیشتر بودن تا چه حدیه؟؟ ... اونقدری هست که منو به عنوان همسر قبول داشته باشه؟ ...

بعضی وقتها اونقدر به این چیزها فکر می کنم که عصبی میشم و دلم می خواد دق دلمو سرش خالی کنم و اون وقته که خونه میشه میدون جنگ ... هر چی دم دستمون برسه واسه هم پرتاب می کنیم ... از صندل و دمپایی گرفته تا کوسن و بالش و پتو ... اسم پتو اومد یاد یه اتفاق جالب افتادم (!) ...

یه شب با علی پای تلویزیون روی کاناپه نشستیم بودیم و فیلم می دیدیم ... با اینکه بخاری روشن بود ولی من باز سردم بود و پتو رو محکم دور خودم پیچیده بودم ... چند دقیقه بعد علی شروع کرد به باز کردن پتو از دور من ... می خواست قسمتی از پتو رو هم دور خودش بیچه ... وقتی دوتایی زیر پتو قرار گرفتیم علی گفت:

- یاد سیزده بدر بخیر ...

خندیدم ... خودمم دقیقا یاد همون روز افتاده بودم ... علی موبایلشو از جیبش درآورد و گفت:

- یه اس ام اس جالب برام اومده ... بذار برات بخونمش ...

دستشو دور شونه ام حلقه کرد و شروع کرد به خوندن:

- در فصل زمستان که لبو می چسبد ...

تو چشمهام خیره شد و با لبخندی موزیانه ای ادامه داد:

- آغوش و فشار و گفتگو می چسبد ...

چشمهام گرد شد و ابرو هام رفت تو هوا ... علی که از تعجب من بدجوری کیف کرده بود با خنده ادامه داد:

- پس شعله ی بالای بخاری کم کن ...

سرشو تو گردنم فرو کرد و کنار گوشم با لحن عجیبی گفت:

- چون عشق فقط زیر پتو می چسبد ...

قبل از اینکه بتونم عکس العملی نشون بدم، محکم بغلم کرد و گردنمو بوسید ... هر چی وول می خوردم و دست و پا می زدم، نمی تونستم خودمو از آغوشش بیرون بکشم ... علی هم سرخوشانه می خندید و می گفت:

- اینقدر زور بی خود نزن ... تا خودم نخوام نمی تونی در بری ...

پامو بالا آوردم و یه لنگه از دمپایی که پام بود، تو دستم گرفتم ... با تمام نیرویی که داشتم زدم روی باسن علی ... علی که اصلا انتظار چنین کتکی رو نداشت، شوکه شد و برای یه لحظه دستهایش شل شد و با تعجب زل زد تو چشمهام ... از فرصت استفاده کردم و پا گذاشتم به فرار ... علی هم به دنبال ... لنگه ی دمپاییم دستش بود و برای اینکه بتونم هم راحت تر بدوم و هم از خودم دفاع کنم، اون یکی لنگه رو هم در آوردم و گرفتم دستم ... دور مبل ها می دویدیم و دنبال همدیگه می کردیم ... علی با یه پرش از روی مبل، خودشو به من رسوند و من تنها کاری که تونستم انجام بدم این بود که پتو رو از روی کاناپه چنگ زدم و دور پام پیچیدم ... می خواستم درد دمپایی رو کمتر احساس کنم ... علی با یه دستش پتو رو از دورم باز می کرد و با دست دیگه اش که دمپایی توش بود، روی پاهام می زد ... و جالب اینجا بود که هیچ حسی جز حس نوازش بهم دست نمیداد!! ... دلش نمیومد محکم بزنه ... و من چقدر بیرحم بودم که اونقدر محکم زدمش!

یکی از مجهولاتی که درباره علی وجود داشت، همین چند روز پیش برطرف شد ... علی سرما خورده بود و حالش بد بود ... تقریبا سه چهار روزی بود که توی خونه استراحت می کرد و مرخصی گرفته بود ... خانواده هامون همه اومدن عیادتش و بیژن و ضحی هم اومدن ... بیژن که حسابی رو دور شوخی و خنده افتاده بود گفت:

- بچه ها همه سراغتم می گرفتن ... میگن دلمون برای علی تنگ شده ... آخه علی لخت میشه خیلی قشنگ میشه!!

و من حاج و واج به دهن بیژن زل زده بودم و بعد هم طلبکارانه و اخمو به علی نگاه کردم ... علی با اون حال مریضش و سرفه های خش دارش، به خنده افتاد و میون خنده و سرفه گفت:

- خدا مرگت نده بیژن ... آخه این چه طرز حرف زدن ... نمیگی پشت سرمون حرف در میارن؟ تو هم که همه اش عین جوجه دنبال منی ... خب مردم حق دارن فکرهای ناجور بکنند ... ببین سارا چشمهایش شده قد نعلبکی ...

دستی به بازوم کشید و گفت:

- حرفهای این بیژنو باور نکن هذیون می گه ...

بیژن گفت:

- حرف حق تلخه علی آقا ... وقتی هی میری باشگاه این رون و بازوهارو گنده می کنی بعد هم

میای استخر لخت میشی و فیگور می گیری همین میشه دیگه ... پسرهای مردم از راه به در میشن... تو هم که روی خوش نشونشون نمیدی ... دلشون میشکنه نفرینت می کنن میشه همینی که الان می بینی ... مریض میشی میفتی گوشه خونه ...

همه غشغش خندیدیم و من نگاهم کشیده شد سمت بازوهای برجسته ی علی ... پس بیخود نبود که بدنش اینقدر محکم و عضلانی بود ... برخلاف من که عین پنبه بودم ... شنا و بدنسازی ... دو تا ورزشی که به نظرم یه جورایی مکمل همدیگه بودن ...

???

تو آزمایشگاه بودم که تلفن زنگ خورد و آقای امیری منو به دفترش احضار کردم. امیری معاون کارخونه بود و قرار بود درباره ی اضافه کردن سوپا، به محصولات تولیدیمون با هم صحبت کنیم. به دفترش که رفتم بعد از بهونه گیری های مختلف، قبول کرد که این کارو انجام بده البته به شرط اینکه مدیر امور مالی کارخونه قبول کنه. نظرش این بود که از نظر اقتصادی باید برامون درآمد زا باشه و این مسئله رو هم ظاهرا شخص دیگه ای باید تشخیص میداد ... راضی کردن مدیر مالی رو هم به عهده ی خودم گذاشت.

دفتر مدیر مالی توی کارخونه نبود و باید برای ملاقاتش به دفتر مرکزی کارخونه مراجعه می کردم. تا اون موقع لازم نشده بود که به دفتر مرکزی برم. مطمئن بودم مدیر مالی آدم گنده دماغیه (!) که امیری منو با اون طرف کرده تا جلوش کم بیارم و از این کار منصرف بشم.

پُرسون پُرسون دفتر مرکزی رو پیدا کردم. منشی شرکت با وضع نه چندان مناسبی پشت میز نشسته بود! داشت با تلفن حرف میزد و همزمان رُژ لبش رو تجدید می کرد! شالش رو هم طوری سرش کرده بود که گردنش پیدا بود! همون موقع در یکی از اتاق ها باز شد و مرد سی ساله ای

بیرون اومد و رفت به سمت منشی . منشی هم سریع تماس رو قطع کرد، جلوی پاش بلند شد و با عشوه گری گفت:

- امری داشتین قربان ؟

هیچ کدوم متوجه حضور من نبودند. اون مرد دستش رو برد داخل شال منشی، گردنش رو نوازش کرد و خیلی خودمونی گفت:

- امشب که دیگه میایی!؟

منشی مچ دستش رو گرفت، لبخندی نثارش کرد و پلک هاشو روی هم گذاشت. هر دو، سرشون رو بردن به سمت هم و من که دیدم اوضاع داره افتضاح می شه، سرم رو انداختم پایین، چند ضربه محکم به در شیشه ای زدم و وانمود کردم که تازه رسیدم و چیزی ندیدم.

حالم داشت به هم می خورد و می خواستم از همون جلوی در برگردم. اما غرورم اجازه نمی داد که جلوی امیری کم بیارم.

سرم رو که بالا آوردم از هم فاصله گرفته بودن و چند تا پرونده هم دستشون بود! با ظاهری بی تفاوت رفتم جلو و گفتم:

- سلام، خسته نباشید. من می خواستم با مدیر امور مالی ملاقاتی داشته باشم.

منشی که خودشو جمع و جور کرده بود گفت:

- ایشون الان تو جلسه هستن. شما وقت قبلی داشتین؟

- نه. ولی کار ضروری دارم. من از آزمایشگاه کارخونه اومدم و باید درباره تولید محصول تازه با ایشون صحبت کنم.

اون مرد گفت:

- شاید من بتونم به شما کمک کنم.

ابروی راستم بالا رفت و با احتیاط پرسیدم:

- جنابعالی؟

- بنده بهرامی هستم. مسئول برنامه ریزی کارخونه.

- آقای امیری به من گفتن که باید با مدیر مالی صحبت کنم. پس ترجیح می دم منتظر بمونم تا جلسه اشون تموم بشه. مزاحم شما نمی شم.

خوشحال بودم که بهرامی اون کسی نیست که من باید باهاش دسته و پنجه نرم می کردم ... اون هم چنین آدمهایی که معلوم نبود با چه چشمی به زنها نگاه می کنند ... ناخودآگاه یاد میترا افتادم ... پوفی کردم و سرمو تکون دادم تا فکرشو از سرم بیرون کنم ... هنوز هم بعضی وقتها یاد میترا می افتادم ... وقتی به این فکر می کردم که با علی رابطه داشته دلم خیلی می سوخت ... دلم می خواست از علی به خاطر این اتفاق شاکی باشه ولی وقتی فکر می کردم به این نتیجه می رسیدم که واقعا علی بی تقصیر بوده ... اونوقته که دلم می خواد خرخره ی میترا رو بجوم ... چرا به خودش اجازه داد از مردی که متعلق به اون نبود، کام بگیره ...

نشستم روی صندلی. بهرامی هم رفت به اتاق خودش. برای گذر زمان کارهای منشی رو زیر نظر گرفتم و یه دفعه چشمم افتاد به حلقه ای که توی انگشتمش بود! فکری از ذهنم گذشت و بدون اینکه بخوام خیلی ناگهانی پرسیدم :

- شما با آقای بهرامی نسبتی دارین؟!

منشی خیلی عاشقانه گفت:

- دو ماهه که نامزد کردیم !

بفرما ... تحویل بگیر سارا خانوم ... کی می خوای آدم بشی و یاد بگیری که زود قضاوت نکنی؟ ... چه فکریایی در موردشون کردم. با اینکه اونا نمی دونستن من چه فکری کرده بودم ولی احساس شرمندگی می کردم! سری تکون دادم و گفتم :

- به سلامتی. مبارک باشه.

چند دقیقه بعد گفتم :

- جلسه کی تموم می شه؟

- فکر کنم به ساعت دیگه.

- می شه بهشون اطلاع بدین که من می خوام ببینمشون؟ شاید این طوری جلسه رو زودتر تموم کنن.

- بله ... چند لحظه صبر کنید.

گوشی رو برداشت و شماره ای گرفت. چند لحظه بعد گفت:

- خسته نباشید. ببخشید که وسط جلسه مزاحم شدم. به خانومی از آزمایشگاه اومدن و می خوان با شما ملاقات کنن. مثل اینکه از طرف آقای امیری اومدن.

منشی چند لحظه گوش داد و بعد هم برگشت سمتم و گفت:

- ببخشید شما خانوم ...؟

- رحیمی هستم .

منشی توی گوشی گفت:

- خانوم رحیمی هستن ...

...

- بله چشم.

منشی گوشی رو گذاشت و گفت:

- گفتن اگر ممکنه نیم ساعت دیگه منتظر بمونین.

- باشه. مسئله ای نیست.

با خودم گفتم شاید بد نباشه اطلاعاتی درباره اش بگیرم تا برای برخورد باهاش آمادگی بیشتری داشته باشم. به همین خاطر پرسیدم:

- شما چند وقته اینجا کار می کنین؟

- یک سالی می شه. چه طور مگه؟

- می خواستم بدونم این آقای مدیر چه طور اخلاقی داره؟ چه طور باید باهاش برخورد کرد؟ خیلی تابع تشریفاتن یا نه؟

با لحنی که انگار ارادت خاصی بهش داره گفت:

- نه اصلاً این طور نیستن. برعکس خیلی هم ساده و خوش برخوردن. فقط یه کم نسبت به مسئولیتی که دارن، حساسن. دلشون نمی خواد با سهل انگاری و خرج های بیهوده، فشاری به کارخونه وارد کنن. درواقع خیلی وظیفه شناسن.

نیم ساعت بعد در اتاق باز شد و سه تا مرد با چهره های خندون، در حالی که خداحافظی می کردن بیرون اومدند. اونا که رفتن، تلفن منشی زنگ خورد و منشی بعد از جواب دادن، به من گفت:

- بفرمایید داخل. آقای مهندس منتظر شما هستن.

نفس عمیقی کشیدم و بلند شدم. چند ضربه به در زدم و وقتی گفت " بفرمایید." رفتم داخل. پشتش به من بود و داشت به گلدونی که توی دفترش بود، آب می داد. سلام کردم و درو بستم. صورتشو برگردوند و جوابمو داد. من هم همونجا پشت در، روی زمین ولو شدم!!

زل زده بودم بهش و پلک نمی زدم! باورم نمی شد مدیر مالی کارخونه ای که توش کار می کنم علی باشه و من بعد از حدود یک سال زندگی با علی، هنوز اینو نفهمیده باشم!

علی انگار وضعیتش بهتر از من بود. سریع یه لیوان آب برداشت و اومد سراغم. لیوان رو گذاشت روی لبم و گفت:

- بخور حالت بهتر می شه ... منشی که فامیلیتو گفت، حدس زدم خودت باشی ...

با خنده ادامه داد:

- از این طرفها دخترک ... راه گم کردی؟ ... منور فرمودین ... افتخار دادین ... می گفتین گاوی گوسفندی چیزی جلوی پاتون سر می بریدیم ...

کمی از آب رو خوردم و سرم رو عقب کشیدم. نگاهش کردم و با سردرگمی گفتم:

- اینجا چه خبره؟ تو اینجا چیکار میکنی؟ یعنی ... تو مدیر مالی هستی؟ یعنی تو واسه اون کارخونه ای کار می کنی که من هم توش کار می کنم؟ تو می دونستی؟

علی سرشو تکون داد و گفت:

- بله. هرچی گفتم، درست بود. من همون اوایل ازدواج ...

چند لحظه مکث کرد و بعد گفت:

- همون اوایل هم خونگی ...

چشمکی زد و ادامه داد:

- این موضوع رو فهمیدم ... اتفاقا من هم مثل تو شوکه شدم ... فکر می کردم تو هم می دونی.

طلبکارانه از جام بلند شدم و دستی به کمر زدم و گفتم:

- من از کجا باید می دونستم؟ تو از کجا فهمیدی؟

ابروهاشو بالا انداخت و گفت:

- اینها جزو اسراره ... همیشه گفت .

از چشمهای خنده و بازیگوشی می بارید ... نیشگونی از بازوش گرفتم ... بازوهای سفت بود و تو دست نمیومد منم مجبور بودم نیشگون ریز با ناخنم بگیرم!! ... آخس بلند شد ... با بدجنسی گفتم:

- بگو تا ول کنم ...

- باشه باشه میگم ... یه دقیقه امون بده ... چه قدر بد میگیری بی انصاف ...

بازوشو ول کردم و دست به سینه ایستادم ...

- خب ... راستش ... تعقیبت کردیم ...

با تعجب گفتم:

- تعقیب؟ ... چشمم روشن ... حالا مگه چند نفر بودین که میگی تعقیبت " کردیم " ...

- خب معلومه ... کی می تونسته همراهم باشه جز بیژن؟

بدون هیچ حرفی نگاهش کردم ... ادامه داد:

- راستش من همون اوایل درباره تو و زندگیت کنجکاو شدم ... درسته حق نداشتم تو زندگیت

سرک بکشم ولی خب من این کارو کردم ...

مثل بچه ها سرشو پایین انداخت و زیر چشمی نگاه کرد ... خنده ام گرفته بود ... لبخندمو که

دید خیالش راحت شد و با هیجان گفت:

- نمی دونی چه وضعی شده بود ... عین فیلم های پلیسی افتاده بودیم دنبالت .. یه بار تو ترافیک

گمت کردیم واسه همین از دفعه ی بعدش با موتور دنبالت می کردیم ... وای که این بیژن هم چه

دلک بازی هایی در می آورد ... از خنده روده بر می شدیم ...

با حالت خنده داری ابروهاشو بالا انداخت و گفت:

- اون روز که دیدم داری مسیر کارخونه رو میری، دل تو دلم نبود ... باورم نمیشد که یه جورایی

همکار باشیم ... خیلی جالب بود ... واقعا تصادف جالبی بود ...

پس ضحی درست گفته بود که علی و بیژن تعقیبم کرده بودن ... بیژن هم اینجوری منو دیده بود

... علی سکوت کرد و چند لحظه بعد گفت:

- راستی چی شد که اومدی این جا؟

تازه یادم افتاد چیکار داشتم ... موضوع رو براش گفتم و بحثمون شروع شد ... دیگه نسبتمون

یادمون رفت و مثل دوتا همکار غریبه، سر موضوع بحث می کردیم. دلایل محکم برای انجام کار

می خواست و باید بهش ثابت می کردم که این کار خرج بیهوده و هزینه اضافی نیست. بالاخره

موفق شدم و پیروز مندانه به کارخونه برگشتم. امیری که باورش نمی شد بتونم علی رو راضی

کنم، چهار روز بهم مرخصی داد!

عصر که علی از سر کار او مد گفت، امیری برای اینکه بفهمه، چرا علی رضایت داده، برایش زنگ زده بوده. اونقدر علی رو سؤال پیچ کرده بود تا بالاخره، از بین حرف های علی فهمیده بود که ما زن و شوهر هستیم! امیری هم چون با علی رفیق بود، به اون هم چهارروز مرخصی داده بود!

همون شب برای شروع استفاده از مرخصی مون، رفتیم خونه باباش. علی پیشنهاد کرد بریم خونه بابای من، ولی به خاطر نبودن محمود و فاطمه و زهرا، رفتن پیش اونا مهمتر بود. ساعت نه بود که زنگ رو زدیم...

. بابای علی درو باز کرد و تا مارو دید، گل از گلش شکفت. سلیمه خانوم هم اشک توی چشماش جمع شده بود. گفتم:

- چرا گریه می کنین؟

- از بی معرفتی شما جوونا؟

علی گفت:

- چه بی معرفتی ای کردیم؟

- یعنی خودتون نمی دونین؟ ... اون از فاطمه که از وقتی رفته شمال ماهی یه بار هم به زور زنگ می زنه. این هم از شما که راه به این نزدیکی براتون شده قله قاف و سالی یه بار میان این طرف ها.

- مامان ما که دو هفته پیش اینجا بودیم. البته می دونم باید بیشتر از این بهتون سر بزنیم ولی دیگه کار و گرفتاری وقت سر خاروندن هم برامون نمی ذاره.

سلیمه خانوم که انگار دلش خیلی پر بود، شروع کرد از جوونی خودشون گفتن. آخر همه ی حرف هاش هم گفت:

- جوون هم جوونای قدیم!

بابای علی گفت:

- این قدر اذیتشون نکن خانوم. می رن و دیگه پشت سرشون هم نگاه نمی کنن ها!

اینو که گفت، سلیمه خانوم دیگه حرفی نزد. علی و باباش هم شروع به صحبت راجع به کار کردن تا اینکه موضوع مرخصی پیش اومد. سلیمه خانوم تا فهمید، هردومون مرخصی داریم، با هیجان گفت:

- چه طوره بریم شمال پیش فاطمه اینا؟

بابای علی گفت:

- آخه این وقت سال کجا پاشیم بریم زن؟

- حاجی شما هم که هر وقت ما یه حرفی زدیم، بزن تو ذوقمون.

ما سه تا خندیدیم و بابای علی دلجو یانه گفت:

- آخه خانوم جون، من و تو دیگه پیر شدیم. تو این زمستونی کجا بریم؟ ما حالا اگه از پای بخاری جم بخوریم، یخ می زنیم و پس می افتیم. این جوونا باید برن مسافرت.

- راست می گی حاجی. این علی هم که بعد از عروسیشون، دختر مردمو هیچ جا نبرده. همه اش کارو بهونه کرده.

به علی نگاه کرد و ادامه داد:

- حالا دیگه بهونه ای ندارین. یه سفر برین شمال. هم فال و هم تماشا. هم یه سری به فاطمه بزنین، هم خودتون یه تفریحی بکنین.

من و علی ساکت بودیم. بدجوری دو دل بودم ... نمی دونستم چه کاری درسته چه کاری غلط ... به غیر از سفر مشهد، هیچ جای دیگه ای تا حالا دو نفری نرفته بودیم ... دوست داشتم با علی برم مسافرت ولی می ترسیدم علی دوست نداشته باشه و مجبور بشه ...

پدر و مادرش به ما زل زده بودن و منتظر جواب بودن. علی نگاهم کرد و با نگاهش ازم می پرسید که جوابم چیه؟ ... بالاخره گفتم:

- اگه علی موافق باشه، چرا که نه!

به علی نگاه کردم ... صورتش پر از لبخند بود ... نفس راحتی کشیدم ... پس علی هم بی میل نبود ... سلیمه خانوم که ذوق کرده بود به تکاپو افتاده بود و مدام می گفت:

- یه عالمه خرت و پرت دارم که براشون بفرستم. وای که چه قدر دلم براشون تنگ شده. کاش ما هم می تونستیم بیایم. ولی خوب شما برین انگار ما رفتیم. بچه ام اونجا از تنهایی پوسید. یکی بره یه سری بهشون بزنه ...

سلیمه خانوم حرف می زد و ما هم با لبخند همراهیش می کردیم... به خونه که برگشتیم علی با هیجان گفت:

- من میرم ماشینو چک کنم ... شما هم که مدیر خونه ای ... هر چی می دونی لازم میشه بردار لبخند زدم ... حرفش به دلم چسبید ... مدیر خونه ... این یعنی که علی منو زن این خونه می دونه ... دلم قیلی ویلی می رفت با حرفهایش ...

علی رفت تو حیاط و منم رفتم توی آشپزخونه تا وسایل سفرو جور کنم ... بعد از اون هم مشغول بستن چمدونم شدم ... علی از حیاط اومد و صدام زد ... رفتم دم در اتاق ایستادم ... به هم که رسیدیم گفت:

- من بلد نیستم چمدون ببندم ... میشه کمکم کنی؟

انگشتمو به دندون گرفتم و چند لحظه نگاهش کردم ... با تعجب گفتم:

- جدی میگی؟ ... یعنی باور کنم؟ ... پس اون دو ماه که رفتی امریکا کی برات چمدون بست؟

سری تکون داد و گفت:

- تو اون مسافرت لعنتی صد بار مجبور شدم برم خرید و چیزهایی که جا گذاشته بودمو بخرم ...

عاجزانه نگام کرد و گفت:

- سارا ... میشه خواهش کنم دیگه اون سفرو یادم نیاری؟

رفتم سمت اتاقش و گفتم:

- معذرت می خوام ... منظوری نداشتم ... حالا بیا بریم چمدون ببندیم ...

دنبالم نیومد ... برگشتم سمتش ... همون طور ایستاده بود و به چارچوب در اتاق من تکیه داده بود ... داشت با دلخوری نگاهم می کرد ... دستشو گرفتم و کشیدمش سمت اتاق خودش ... اونقدر سنگین بود که نمی تونستم حتی قدمی جابه جاش کنم ... دو دستی به جون یکی از دستهایش افتادم و می کشیدمش ولی از جاش جم نمی خورد ... رفتم پشت سرش ایستادم و دستهامو به بازو و کمرش گذاشتم و هلش دادم ... ولی باز هم انگار نه انگار ... دوباره روبه روش ایستادم ... چشمهایش شیطون شده بود و یه وری می خندید ... پسره ی دیوونه منو سر کار گذاشته بود ...
عصبی گفتم:

- میای یا به زور بیارمت؟

شونه ای بالا انداخت و با پوزخند گفت:

- دوست دارم ببینم چه جور ی به زور می بریم؟

نفسمو بیرون دادم و دستهامو روی سینه قلاب کردم ... تو چشمهای خیره شدم و مشغول فکر کردن شدم ... قطعا نمی تونستم از جاش تکونش بدم ... پس باید یه کاری می کردم که خودش بیاد ... شاید با یه نمایش جانانه بتونم شکستش بدم !!

نگاش کردم و گفتم:

- چند لحظه همین جا باش الان میام ...

رفتم تو اتاقم ... نگاه علی رو احساس می کردم ... یکی از کشورهای لباسهامو باز کردم و تاپ و دامن آبی رنگی که علی برام خریده بود برداشتم ... رفتم تو حموم و پوشیدمش ... آستین های کوچیکی بالای بازوش داشت و یقه اش قایقی بود ... دامنش هم تا بالای زانوم بود و کمی کلوش ... حلقه ی کمرمو برداشتم و گوشی به دست، از کنارش رد شدم و بدون اینکه نگاهش کنم رفتم سمت اتاقش ...

دم در اتاق که رسیدم مکثی کردم و برگشتم سمتش ... چشمه‌هاش درشت تر شده بود و به پاهام خیره شده بود ... وقتی راه می رفتم احساس می کردم که دامن روی بدنم می لغزه و کمی از رونم معلوم میشه ...

پوزخندی زدم و رفتم توی اتاقش ... آهنگ شادی گذاشتم و حلقه رو دور بدنم تاب دادم ... عمدا دم در اتاقش هم ایستادم که خوب ببینه ... هر چند داشتم از خجالت می مردم ولی عمرا حاضر نبودم کم بیارم ... باید هر جور شده مجبورش می کردم از جاش تکون بخوره ... یه جورایی هم این می تونست راهی برای امتحان کردن علی باشه ... این که چه عکس العملی نسبت به دلبری کردنم نشون میده! ... اگه دوستم داشته باشه حداقل باید بغلم کنه ...

همانگ با آهنگ بدنمو تکون میدادم و می چرخیدم ... حلقه رو از روی سینه ام تا باسنم بالا و پایین می بردم و پاهام تکون می دادم ... دامنم با هر حرکتی تو هوا می رقصید ... دیگه تو حلقه زدن حسابی حرفه ای شده بودم...

داشتم می چرخیدم که حلقه به جایی گیر کرد و افتاد ... دستهایش از پشت دورم حلقه شد و سرش روی شونه ام قرار گرفت ... دلم هری ریخت پایین ... صداشو کنار گوشم شنیدم :

- تو بردی سارا ... ولی به نفعته دفعه ی بعد شلوار پپوشی وگرنه هر چی شد پای خودت ...

گوش هام از شنیدن این حرفها داغ شدن ... چشمهامو بستم و لبمو گاز گرفتم ... پس علی دوستم داره ... این حرفش یعنی دوستم داره ... یعنی منو به چشم همسر می بینه ... داشتم بال در می آوردم ... ولی درست نبود جلوی علی اینجوری وا بدم ... خودمو از آغوش بیرون کشیدم ... چشمکی زدم و گفتم:

- ایول به خودم ... حالا برو چمدونتو بیار تا وسایلتو جمع کنیم ...

بعد از بستن چمدون علی، رفتیم سراغ چمدون من ... لیستی از وسایلی که باید بر می داشتم، تهیه کرده بودم و روی تخت گذاشته بودم، علی لیستو که دید، گرفت دستش و شروع کردن به خوندن ... هر کدومو که می خوند، بر میداشتم و علی از لیست خطش می زد ...

- مسواک ، خمیر دندان، شامپو، صابون، لیف ، حوله، شال و کلاه، پالتو، مانتوی سبز و مشکی ، شلوار لی مشکی ... شال سبز که گل های مشکی داره ...

خندید ... لیستو گذاشت کنار و گفت:

- خوب بلدی لباس های خودتو ست کنی ها ... اونوقت واسه من هر چی دم دستت اومد گذاشتی توی چمدون؟ ... چه قدر هم دقیق نوشتی که مبادا جابه جا برداری ...

- وا ... من چیکاره ام؟؟ ... من فقط می گفتم چیو برداری، تو خودت انتخاب می کردی که کدومو برداری ...

سری تکون داد و گفت:

- باشه ... حالا بقیه وسایلو بردار ... نصفه شب شد بریم یه کم بخوابیم .

- خب بخون ببینم دیگه چی مونده؟

- پلیور صورتیه ...

همون طور که می خوند نیشخند میزد ...

- دامن ماکسی مشکی ، جوراب سفید که توپ توپی خاکستری داره ...

ریز ریز می خندید و می خوند :

- دامن شلواری پلیسه ... دو تا شورت ... دو تا سوت ...

جیغی کشیدم و پریدم رو سرش ... نذاشتم بقیه اشو بخونه و برگه رو از دستش بیرون کشیدم و صدای قهقهه ی علی تو اتاق پیچید ... علی می خندید و من از خجالت آب میشدم ...

بالاخره چمدون من هم بسته شد و خوابیدیم

صبح که بیدار شدیم، بعد از خوردن صبحونه، علی مشغول چیدن وسایل توی صندوق شد و من هم نشستم پای تلفن ... تلفنی از سیما و برادرهام خداحافظی کردم. برای شیرین هم زنگ زدم و وقتی فهمید داریم می ریم شمال، با بدجنسی گفت:

- پدر سوخته داری میری ماه غسل ... آره نامرد؟ ... نگفته بودی دست به کار شدین ...

- ببند فکو ... واسه خودش توهم میزنه ... خنگول خانوم مطمئن باش به محض اینکه دست بهم
بذاره تو خبر دار شدی ...

تو دلم خندیدم!! ... خبر نداشت چه قدر با هم تماس فیزیکی داریم! ولی با حرفی که زد فهمیدم
شیرین از من حریف تره ...

- آره جون عمه ات ... اون موقع که با هم درگیر بودین و سایه ی همدیگه رو با تیر میزدین، زیر
چونه اتو کبود می کرد ... حالا که هوا آفتابیه دیگه خدا عالمه چیکارها می کنین ... نمی گم نکنین
... بکنین ... ولی منو بی خبر نذار که نگران توی بی لیاقت نباشم ...

غش غش خندیدم ... عاشق شیرین بودم ... خیلی با حال بود ... صدای خنده امو که شنید داغ
کرد و با داد و بیداد گفت:

- زهر مار ... خاک تو مخت که اینجوری خودتو لو ندی ... کار تو ساخت آره؟؟؟

اوه اوه ... عجب برداشتی از خنده ام کرده بود ... صدای جیغش اونقدر بلند بود که گوشی رو تا
جایی که می شد از گوشم دور کردم ... با دستپاچگی گفتم:

- نه بابا شیرین خجالت بکش این حرفها چیه ... ما تا حالا یه بار هم پیش هم نخوابیدیم ... اگه
دیگه کاری نداری من قطع کنم ... دیر شد ...

- چرا کارت دارم، برام کلوچه بیار.

- نمی گفتمی هم می آوردم. البته به خاطر اون بچه ای که تو راهه نه به خاطر تو!

- خیلی بد جنسی. من که تورو می شناسم، می دونم اون علی بیچاره از دست تو شب و روز
نداره ...

- آره خب ...

پامو روی پام انداختم و همونطور که به پاهام دست می کشیدم با ناز و عشوه گفتم:

- وقتی یه دختر هلو تو خونه با تاپ و شلوارک بگرده و پَر و پاشو بندازه بیرون نباید هم شب و
روز داشته باشه ...

- نه که خیلی هم پر و پا داری لاغر مردنی ...

- الان که ورم داری باید هم اینو بگی ... وگرنه خودت خوب میدونی که اندام من تو فامیل لنگه نداره ...

قری به سر و گردنم دادم که یه دفعه چشمم افتاد به علی ... روی کاناپه نشست به پای راستشو هم روی کاناپه گذاشته بود، آرنجشو روی زانوش گذاشته بود و دستش روی شونه اش بود، سرشو کمی خم کرده بود و نیمی از صورتش با ساعدش پوشیده شده بود و فقط چشمه‌هاش پیدا بود ...

هینی بلندی کشیدم که باعث شد شیرین از اون طرف خط بگه :

- چه مرگت شد روانی ترسیدم؟ ... نمیگی بچه ام سقط میشه؟

همونطور که نفس نفس میزدم و به علی نگاه می کردم گفتم:

- شیرین من برم دیگه کاری نداری؟

شیرین که همیشه تیز بود گفت:

- خاک بر سر الاغت ... علی اونجاست؟ ... زرت و پرتها تو شنیده؟

فقط گفتم:

- آره ...

غش غش خندید و گفت:

- آخیش دلم خنک شد ... حفته تا تو باشی واسه من کلاس نداری ...

لحن صداش موزیانه شد و گفت:

- ولی خره به نفعت شد ... این جووری توجهش به اون هیکل داغونت جلب میشه و حداقل از راه

های جنسی جذبش می کنی ...

خیلی آروم توی گوشی گفتم:

- بمیری شیرین ... خداحافظ

خندید و گفت:

- خداحافظ. مواظب خودتون باشین.

گوشی رو سر جاش گذاشتم و خیلی بی تفاوت، جوری که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده نگاهش کردم ... چشمه‌هاش باریک و کشیده شده بودن و گوشه‌ی چشمش چین افتاده بود ... با اینکه لبه‌هاش معلوم نبود، ولی از چشمه‌های خندونش معلوم بود که نیشش تا بناگوش بازه ... با تک سرفه‌ای گلومو صاف کردم و گفتم:

- چیزی می‌خواستی؟

با صدای پر از خنده‌ای گفت:

- من که نه ... ولی فکر کنم تو یه چیزی می‌خواستی؟

اخمی کردم و گفتم:

- من؟ ... نه ... مثلاً چی می‌خواستم؟

دستشو از جلوی صورتش برداشت و بلند شد ... همونطور که میرفت سمت حیاط گفت:

- مثلاً این که شبها پیش من بخوابی .

برگشت و با چشمه‌های خندونش نگام کرد ... تنها کاری که به ذهنم رسید، جیغ کشیدن و پرت کردن کوسن بود که جا خالی داد و کوسن خورد تو دیوار ...

سوار ماشین شدیم و رفتیم خونه‌ی مامانم که از شون خداحافظی کنیم... مامان برامون قرآن گرفت و پشت سرمون آب ریخت و حرکت کردیم ...

« فصل نوزدهم »

به ساعت نگاه کردم، یازده و ده دقیقه بود. یک ساعتی بود که راه افتاده بودیم. هیچ کدوم حرفی نمی زدیم. ضبط هم خاموش بود. تمام مدت داشتیم به حرف های احمقانه ای که با شیرین زده بودیم فکر می کردم و خجالت می کشیدم ...

ولی اینجوری فایده نداشت ... مسافرت کوفتم میشد ... به قول شیرین شاید بد هم نشده بود !! بالاخره اون هم مرده و احساس داره دیگه !! دستمو بردم سمت پخش ماشین ... نگاهش کردم و گفتم:

- اجازه هست؟ حوصله ام سر رفت.

علی با خوشرویی گفت:

- خواهش می کنم. صاحب اجازه ای.

ضبط رو روشن کردم و به آهنگ گوش کردم.

چند دقیقه ای که گذشت از آهنگ گوش کردن هم خسته شدم. روی صندلی چرخیدم و روبه علی نشستم. با کلافگی گفتم:

- نمی خوام چیزی بگی؟ حوصله ام سر رفت؟

- چی بگم دخترک؟

- نمی دونم. یه چیزی که این سکوت بشکنه. من عادت دارم تو مسافرت مدام حرف بزنی.

لبخندی زد و گفت:

- خوب حرف بزنی شیطان خانوم. هر وقت لازم شد من هم همراهی می کنم ... خوبه؟

- آخه من موضوعی به ذهنم نمی رسه که درباره اش حرف بزنی.

علی با خنده گفت :

- با شیرین جفت میشی که خوب سوژه واسه حرف زدن پیدا می کنی ...

دوست نداشتم به روم بیاره ... عصبی شدم و مشتت حواله ی بازوش کردم و گفتم:

- نه که شما پسرها وقتی با هم جفت میشین از این حرفها نمی زنید ... خدا عالمه با این جناب
بیژن خان چه حرفهایی می زنید ...

علی خنده ی بلندی کرد و چیزی نگفت ... باز هر دومون ساکت شدیم. همونطور روبه علی نشسته
بودم و نگاهش می کردم. علی هم به جاده نگاه می کرد. تا اون موقع به چهره اش دقیق نشده
بودم. از چهره اش اونقدری تو ذهنم بود که فقط بتونم از بقیه تشخیص بدم. اما حالا داشتم جزء
به جزء صورتشو وارسی می کردم:

پیشونی بلند، ابروهای کشیده، مژه های کوتاه اما پر پشت، بینی متوسط، لب های قیطونی،
صورت گندمگون و موهای قهوه ای تیره. در کل خوب بود ... چهره اش به عنوان یه مرد دلنشین
بود ... و البته برای من فراتر از دلنشین ... علی گفت:

- می پسندی؟

تازه به خودم اومدم. نگاهمو برگردوندم و گفتم:

- چیو؟

با خنده گفت:

- منو؟!

دستپاچه شدم و گفتم:

- وا ... منظورت چیه؟

نفس عمیقی کشید و نگاه کوتاهی بهم انداخت ... چند بار دهنشو باز و بسته کرد ... نمی دونم
چی می خواست بگه که این قدر سبک و سنگین می کرد ... بالاخره گفت:

- سارا ... یه سوالی ازت دارم ...

- بپرس ...

- قول بده راستشو بگی ...

- مگه قراره دروغ بگم؟

- نه منظورم اینه که اون چیزی که تو دلته بگی ...

سری تکون دادم و گفتم:

- خب ... قول نمیدم ولی سعیمو می کنم ... من که نمی دونم چی می خوام بپرسی ...

کمی مکث کرد و بعد خیلی بی رمق گفت:

- هنوزم ... به پسر عمه ات ... پرهامو میگم ... فکر می کنی؟

وای ... عجب سوالی پرسید ... یه دنیا حرف پشت این سوال بود ... این یعنی که احساسم برای علی مهمه ... قبلا براش مهم نبود که بهش فکر می کنم یا نه ولی الان مهم شده ... پس حتما من براش اهمیت دارم که نسبت به احساسم کنجاوه ...

- میشه این سوالو اول خودت جواب بدی؟

- من قبلا جواب دادم ... خیلی وقت پیش ... علاقه ی من به میترا خیلی وقت پیش از بین رفت ... چیزی که منو یاد میترا میندازه علاقه نیست ... عذاب وجدانه ...

ساکت شد ... ناراحت شدم ... باز دوباره یه حرفی زدم که یاد اون اتفاق لعنتی بیفته ... برای اینکه حواسشو پرت کنم گفتم:

- تو حرفمو قبول داری؟

با تعجب نیم نگاهی بهم انداخت و دوباره به جاده خیره شد و گفت:

- منظورت از این حرف چیه؟ ... معلومه که قبولت دارم ...

- منظورم اینه که صرف گفتن من برای تو کافیه؟ ... یا صد نفر باید حرفمو تایید کنند تا تو باورت بشه؟

- سارا ... اگر قرار بود حرف خودتو باور نداشته باشم اصلا از خودت نمی پرسیدم ...

نفس راحتی کشیدم و گفتم:

- ممنونم ... خب باید بگم که ... خیلی وقته دیگه یادش نیفتادم ... قبلا هر روز و هر لحظه به یادش بودم ... حتی شبها خوابشو می دیدم ولی الان ... ماه هاست که دیگه خوابی که پرهام توش باشه ندیدم ...

چند لحظه فکر کردم و گفتم :

- آهان ... یادم اومد ... دقیقا آخرین باری که خواب پرهامو دیدم همون شبی بود که تو برگشتی ... داشتم کابوس می دیدم ... از اون شب دیگه چنین خوابهایی ندیدم ... یعنی تقریبا پنج ماهه ... یادمم نییاد آخرین باری که به پرهام فکر کردم چه موقع بوده ... فکر می کنم اینها دلیل کافی برای فراموش کردنش باشن ... همین که وقتی می بینمشون با بقیه برام فرقی ندارن ... لعیا با زن داداش های خودم و پرهام با برادرهام فرقی برام نداره ... اینها همه چه معنی ای می تونن داشته باشن جز این که ...

با شیطنت گفتم:

- جز اینکه عشق پرهامو مثل یه زباله تو سطل آشغال انداخته باشم ...

اخمه‌اش رفت تو هم ... پیشونیشو خاروند و گفت:

- منظورت از این جمله ی آخر چی بود؟

خندیدم و گفتم:

- درست فهمیدی ... پرهام همه چیو برام گفته ...

- همه چی یعنی چی؟

با بدجنسی گفتم:

- یعنی قضیه ی کتک کاری و دعوا با پرهام و این حرفها ...

با دلخوری گفتم:

- پرهام برای چی این حرفها رو پیش تو زد؟

لبخندی زدم و گفتم:

- اشکال نداره خودتو اذیت نکن ... این قضیه ی تو و پرهام، به حرفهایی که پای تلفن با شیرین زدم، ذرا!

- آهان ... باشه ... موافقم.

چند دقیقه ای بود که هر دومون سکوت کرده بودیم ... علی با لحنی که انگار تو رویا سیر می کنه سکوت رو شکست:

- بیا و آرام بخواب روی من ...

تا اینو شنیدم، مو به تنم سیخ شد و با سرعت سرمو به طرفش چرخوندم که ببینم چی داره می گه! دهنم باز مونده بود و چشمام اونقدر از تعجب گشاد شده بود که احساس می کردم الان از جاشون میوفتن بیرون!

- به گرمایت نیاز دارد تن من ...

حالش خیلی بد بود و داشت هزیون می گفت. اون هم چه هزیونی! نفس تو سینه ام حبس شده بود.

- چاره ی دردم همینه خواب با پتوی نرمینه!!!

ماتم برده بود. علی برگشت نگاهم کرد و قیافه امو که دید زد زیر خنده! تازه فهمیدم داشت جُک می گفت! من هم زدم زیر خنده. تا حالا اونقدر نخندیده بودم. اشک از چشمام سرازیر شده بود. صدای خنده ی بلندش واقعا قشنگ بود... شاید هم به گوش من قشنگ بود ... خنده هامون که تموم شد گفتم:

- بابا تو دیگه کی هستی؟ تا حالا هیچ کس منو اینجوری سر کار نداشته بود.

باز هر دو مون خندیدیم... این طوری شد که شروع کردیم به جک گفتن. یکی اون می گفت و یکی من. از بس که خندیده بودم دلم درد گرفته بود ...

رسیده بودیم به جاده چالوس ... برف ریز ریز می اومد و هرچی جلوتر می رفتیم، بیشتر می شد. اونقدر سرگرم حرف زدن و خوردن تنقلات و میوه جات بودیم که سرما رو احساس نمی کردیم. بین حرف هام یه دفعه علی داد زد:

- یا ابالفضل!

با وحشت به جلو نگاه کردم. یه عالمه برف از کوه ریخت تو جاده و ماشین منحرف شد. ماشین به سمت دره رفت، حصار کنار جاده رو شکست و پرت شدیم تو دره...

همه جا سفید بود ... انگار تو حجم عظیمی از مه غوطه ور بودم ... صداهای عجیبی تو گوشم می پیچید... صدایی مثل آتیش چهارشنبه سوری ... صدای حرف زدن میومد ... ولی نمی فهمیدم چی میگن ... صداها کم و کمتر میشدن ... سکوت برقرار شد ... دوباره صدا ... یه صدای آشنا... انگار کسی صدام می زد:

- سارا بلند شو. تو رو خدا تنهام نذار. نباید این طوری بشه. خدایا من تحمل این امتحان رو ندارم. برای من خیلی سنگینه. خدایا سارا رو به من برگردون. حالا خیلی زوده نباید ببریش. سارا تورو خدا بیدار شو. چشمتو باز کن. دخترکم ... مگه قول ندادی با من بمونی. مگه منو نبخشیده بودی؟ چرا می خوای ترکم کنی ...

صدای فریادش تو گوشم پیچد:

_____ ه ... بدون تو نمی تونم ... سارااااااا ... سارای من ... دخترکم من ... عزیز من ...

کمی چشمامو باز کردم. تار می دیدم، از لباس هاش شناختمش. صداش زدم:

- علی ...

صدامو نشنید. هنوز داشت صدام می کرد. تکونم می داد که به هوش بیام. دوباره صداش کردم ولی باز نشنید. صدام خیلی ضعیف بود. توی پاهام احساس سرما می کردم. اما بقیه بدنم داغ بود. تو آغوش علی بودم. علی دستشو کنار صورتم گذاشته بود و صدام می کرد. وقتی صدامو نشنید، سرمو به سینه اش فشرد و از لرزش بدنش، فهمیدم گریه می کنه. تمام توانمو توی دستم جمع کردم و بازوشو گرفتم. علی با هیجان سرمو از سینه اش جدا کرد و نگام کرد. دیگه چشمام تار

نبود و می تونستم ببینمش. این بار بلندتر اسمشو گفتم. همین که صدامو شنید، اشک هاش با سرعت روی گونه هاش افتاد و گفت :

- خدایا شکرت. شکرت. ممنونم ... سارا ... سارا ...

بغضش اجازه نداد دیگه حرفی بزنه و به جای ادامه حرفش، بوسه های گرمش بود که روی سر و صورتش می نشست !

نمی دونم چه مدت بود که تو آغوشش بودم. با اینکه دوست نداشتم از آغوشش بیرون بیام، ولی باید بلند میشدم تا بفهمم چه خبر شده... با خستگی گفتم:

- علی کمکم کن بلند شم.

زیر بازو هامو گرفت و بلندم کرد. پای راستمو که زمین گذاشتم، سوزش عجیبی توی پام احساس کردم. آخ بلندی گفتم و پامو از زمین جدا کردم. برای اینکه نیفتم به علی تکیه کردم. علی با ترس گفت:

- چی شد؟

- پام. پام می سوزه.

- می سوزه یا درد می کنه؟

- می سوزه.

- کجای پات؟

نشستم روی برف ها و ساق پامو نشون دادم ... پاچه ی شلوارمو بالا زد. پام خونی بود و معلوم نبود چی شده. از دیدن خون ترسیدم. ویه دفعه احساس سرما کردم. شروع کردم به لرزیدن. علی کاپشنش رو درآورد و انداخت روی شونه هام. گفت:

- اینجا چیزی جز برف برای پاک کردن این خون ها نیست. یه کم سردیشو تحمل کن تا بتونیم ببینیم پات چی شده.

موافقت کردم و علی مشغول پاک کردن خون ها با برف شد. برای اینکه حواس منو پرت کنه گفت:

- خدا رحم کرد که هر دومون کمر بند بسته بودیم. وگرنه معلوم نبود چی به سرمون می رفت.

- ماشین چی شد؟

- آتیش گرفت. ماشین از طرف باک افتاد زمین و باکش سوراخ شد.

- ما چه طوری از ماشین اومدیم بیرون؟ ماشین کجاست؟ اینجا که ما هستیم کجاست؟ من هیچی یادم نمیاد. وقتی از دره افتادیم پایین چه اتفاقی افتاد؟

- شانس آوردیم که ارتفاع دره زیاد نبود. تازه اول راه بود. اگر خیلی رفته بودیم، دره عمیق تر می شد و شاید قبل از آتیش گرفتن ماشین ... مرده بودیم. ماشین که افتاد، سرت خورد به بدنه اش و بی هوش شدی. تا قبل از اون به هوش بودی. ماشین از طرف تو افتاد و برای همین الان پات صدمه دیده. ولی من فقط دستم یه کم خراشیده شده. من هم که به هوش بودم خودمو از ماشین کشیدم بیرون و تو رو هم آوردم بیرون. بعد هم برای اینکه انفجار ماشین بهمون صدمه ای نزنه، ازش دور شدم و اومدم اینجا بین درخت ها.

دیگه چیزی نگفت و مشغول بررسی پام شد ... دستشو گرفتم و گفتم:

- علی ...

- جان علی ...

اشک تو چشمهام جمع شده بود ...

- باورم نمیشه زنده ایم ...

دست دیگه اشو روی دستم گذاشت ... چشمه اش براق شد و اشک توشون جمع شد ...

- سارا ... بدجوری ترسوندیم ... اگه یه کم دیرتر به هوش اومده بودی دیوونه شده بودم ...

- علی ...

نتونستم حرفی بزنم و به گریه افتادم... انگار تازه از شوک در اومده بودم و فهمیده بودم باید گریه کنم! با صدای بلند گریه می کردم و خیلی زود صورتم از اشک خیس شد... قطره ی اشک از چشمهای علی چکید... بغلم کرد و پابه پای من گریه کرد... سرمو بوسید... چه قدر دلم می خواست ببوسمش... اما تمام احساسمو با بیشتر فرو کردن سرم توی سینه اش تخلیه کردم!!... به خاطر زنده و سالم بودنش، تو دلم هزار بار خدارو شکر کردم...

کمی که آرام شدیم، دوباره رفت سراغ پام... داشت خونهارو پاک می کرد که آخم در اومد...

- چی شد؟

- فکر کنم همینجا آسیب دیده. بهش که دست زدی درد گرفت.

علی تمام خون های خشک شده رو پاک کرد و به زخم اصلی رسید. دورش کبود شده بود و خون روی زخم دگمه بسته بود و دیگه خون نمی اومد. علی گفت:

- مثل اینکه این یکی هم خودش حل شد. لازم نیست نگران خونریزی باشی. فقط امیدوارم به استخوانش ضربه ی بدی نخورده باشه و نشکسته باشه.

- حالا چی کار کنیم؟

کمی فکر کرد و گفت:

- از دره که نمی تونیم بالا بریم. فکر کنم باید پیاده برگردیم طرف تهران. به اول جاده که برسیم دره تموم می شه و می تونیم بریم تو جاده. بعدش هم ماشین می گیریم.

- چه قدر از تهران دور شدیم؟

- دو ساعتی بود که راه افتاده بودیم. با سرعتی هم که داشتیم، فکر کنم تقریباً صد و پنجاه کیلومتری با تهران فاصله داریم.

با وحشت گفتم:

- صدوپنجاه کیلومتر؟ این همه راهو چه طوری پیاده برگردیم. اون هم با این پای چلاغ من. تو

این سرما.

- خدا بزرگه. یه کاریش می کنیم. حالا بلند شو ببینم می تونی راه بری یا باید کولی بدم؟
- خندیدم و با کمک علی بلند شدم. زیر بازومو گرفته بود و من هم صلاانه صلاانه راه می رفتم. کم کم بازومو رها کرد و تونستم خودم راه برم اما می شلیدم. به هر حال بهتر از هیچی بود! پرسیدم:
- ساعت چنده؟
- به مچ دستش نگاه کرد اما ساعت روش نبود. گفت:
- ای بابا ساعت چي شد؟
- فکری کرد و گفت:
- از روی گوشی ببین. تو جیب کاپشن بود. فکر می کنم سالم باشه ...
- یه لحظه هر دومون ساکت شدیم و بعد با هم داد زدیم :
- گوشی تو جیب کاپشنه.
- زدیم زیر خنده و من توی جیب های کاپشن که تن من بود شروع کردم دنبال گوشی گشتن و پیداش کردم. دادم دست علی و علی شماره باباشو گرفت که بگه چه اتفاقی افتاده. چند لحظه بعد نا امیدانه گوشی رو از گوشش جدا کرد و گفت:
- آنتن نمی ده.
- آخه چرا؟
- تو این هوای برفی و مه گرفته، بین این درخت ها و با این فاصله ای که از شهر داریم، نباید هم آنتن بده.
- سرمو انداختم پایین و گفتم:
- حالا نگفتی ساعت چنده؟
- دو و نیم.

- این جواری که نمی شه. سه ساعت دیگه هوا تاریک می شه. تو این جنگل چه طوری بمونیم؟
شب هم که بشه، هوا سردتر می شه. وای من می ترسم. اگر گرگی چیزی بهمون حمله کنه چی
کار کنیم؟

- نترس بابا. گرگ کجا بود؟ حالا هم می گردیم یه سرپناهی پیدا می کنیم. نگران نباش.

دو ساعتی بود که داشتیم پیاده روی می کردیم. هوا حسابی سرد شده بود و برف آروم آروم می
بارید ... به پیشنهاد من نیم ساعتی هم کنار دره ایستاده بودیم و داد می زدیم شاید کسی صدای
کمک خواستمونو بشنوه. اما هیچ اتفاقی نیفتاد. اونقدر مه شدید بود که یه متری خودمونو هم
نمی دیدیم چه برسه به اینکه کسی بخواد از بالای دره مارو ببینه. علی که دید من خیلی دمق
شدم و ترسیدم با خنده گفت:

- چه طوره مثل تارزان از درخت ها بالا برم و بینم کسی رو پیدا می کنم یا نه؟

خندیدم و گفتم:

- تو این مه تارزان هم جلوی پاشو نمی بینه چه برسه به ما.

هوا دیگه داشت تاریک می شد. دیگه حسابی نا امید شده بودیم. یه دفعه یه چیزی دیدم که
باورم نمی شد واقعیت باشه. دست علی رو گرفتم و با انگشت جلوتر رو بهش نشون دادم و گفتم:

- علی. اون چیه؟

علی هم به اون سمت نگاه کرد. با شک و تردید گفتم:

- یه کلبه است؟

- آره ... کلبه است.

با شادی به هم نگاه کردیم و دوتایی دویدیم طرف کلبه. درد پام یادم رفت و با تمام سرعتم می
دویدم. از روی حصار چوبی و کوتاه رد شدیم و رسیدیم به کلبه. دم درش ایستادیم. هر دومون
نفس نفس می زدیم. خواستم درو باز کنم که علی گفت:

- صبر کن. شاید کسی داخلش باشه. بذار در بزیم.

دستم و عقب کشیدم و علی در زد. سه بار در زد و کسی جواب نداد. علی هم درو باز کرد. داخل که رفتیم تازه فهمیدیم خیلی وقته کسی اونجا نبوده. کلبه متروکه بود و جز چند تا ظرف قدیمی و درب و داغون چیز دیگه ای توش نبود... از لای درزهای کلبه، صدای هوهوی باد می اومد... یاد فیلم های ترسناک افتادم! درسته کلبه ی داغونی بود ولی بهتر از بی سرپناهی بود.

رفتیم داخل و یه گوشه نشستیم. پاهام بی حس شده بودن. شروع کردم به ماساژ دادنشون. خوب شد توی راه زیاد خورده بودیم و گرنه گرسنگی هم به بقیه مشکلات اضافه می شد. کنار دیوار چوبی کلبه تکیه دادم و زانو هامو بغل کردم که سرما رو کمتر احساس کنم.

علی شروع کرد به زیر و رو کردن وسایل داخل کلبه ... هیچ چیز به در بخوری اونجا نبود جز یه زیلوی پاره و درب و داغون که روش پر از گرد و خاک بود ... علی بیرون از کلبه کمی تکوندش و بعد هم کنج دیوار پهنش کرد ... دوتایی کنار هم روش نشستیم ... علی موبایلشو در آورد و مشغول شماره گرفتن شد ... اونقدر خسته بودم که همون جا تکیه داده به دیوار خوابم برد.

با صدای زوزه گرگ از خواب پریدم. دورو برم نگاه کردم. علی کنار دیوار مچاله شده بود و خوابش برده بود. صورتش از سرما قرمز شده بود. کاپشنش هم که تن من بود. فقط یه پلیور تنش بود... دلم ریش شد. کاپشن رو در آوردم که بندازم روش، اما خودم شروع کردم لرزیدن. مونده بودم چه طوری به علی کمک کنم.

فکری به ذهنم رسید اما خجالت می کشیدم انجامش بدم ... چند بار سرفه کرد ممکن بود سرما بخوره باید فکرمو عملی می کردم... بهش نزدیک شدم. کاپشن علی و پالتوی خودمواز تنم در آوردم. یه پلیور قرمز زیرش پوشیده بودم... خیلی آروم کنار علی دراز کشیدم... پالتو رو روی پاهامون انداختم. کاپشن روهم روی بالاتنه امون.

برای اینکه زیر کاپشن باشم، کاملاً به علی چسبیده بودم و صدای نفس هاشو می شنیدم. به صورت آروم و قرمز شده اش نگاه کردم. یاد اون لحظه ای افتادم که فکر کرده بود من مردم. همه اش می گفت خدایا سارا رو به من برگردون. دیگه چه شکی باقی مونده بود که علی دوستم داره؟

شالمو در آوردم و مثل شال گردن، دور گردنش پیچیدم و تا بالای بینیش آوردم. برای اینکه خودم سردم نشه، موهامو باز کردم و دور گردن و روی صورتم انداختم. فقط چشمامو بیرون

گذاشته بودم که بتونم نگاهش کنم. وقتی داشتم شالو دور گردنش می بستم، یه لحظه چشماشو باز کرد و دوباره خوابش برد.

دلَم می خواست بیدارش کنم و باهاش حرف بزنم. تا کی قرار بود این جوری از هم دور باشیم ... وقتی هر دومون همدیگرو دوست داشتیم، چرا روزهایی رو که می تونستیم کنار هم باشیم از دست بدیم؟ ... اگر تو این تصادف اتفاقی برای علی افتاده بود من چه خاکی تو سرم می ریختم؟ موهاش به خاطر برفی که روشن نشسته بود خیس شده بودن و به پیشونیش چسبیده بود. با انگشتم موهاشو کنار می زدم که علی چشماشو باز کرد!

دستم همون طور خشک شده بود. منتظر بودم شاید دوباره خوابش ببره. اما دیگه بیدار شده بود. شال رو از روی صورتش پایین آورد، دستم رو که هنوز روی پیشونیش بود، گرفت و بوسید... صورتم داغ شد. نگاهمو ازش دزدیدم. دستم همچنان تو دستش بود. با دست دیگه اش موهامو از روی صورتم کنار زد. دستش رو گذاشت زیر چونه ام و سرم رو بالا آورد. نگاهم به چشماش افتاد. یه چیزی توی نگاهش بود ولی نمی فهمیدم چیه. دستش رو از زیر چونه ام برداشت و روی گردنم گذاشت:

- سارا...

با خجالت گفتم:

- بله ...

- دخترک ...

- بله؟

- عزیز من؟

پرسشگرانه نگاهش کردم و گفتم:

- چیزی شده؟ ...

با دلخوری نگام کرد و گفت:

- چرا هیچ وقت نمیگی "جانم" یا "جان سارا"؟ ... هنوز هم از من بدت میاد؟

قیافه ام مجاله شد و با ناراحتی گفتم:

- این چه فکریه که تو می کنی؟ معلومه که ازت بدم نمیاد ...

نگاهمو دزدیدم و با خجالت گفتم:

- تازه ازت ... خوشمم میاد ...

چند لحظه سکوت کرد و دوباره گفت:

- سارا ...

فهمیدم منتظره بگم "جان سارا" ... لبخند عمیقی زدم و گفتم:

- جان سارا ...

تا اینو گفتم منو کشید توی بغلش ... همونطور که منو به خودش می فشرد گفت:

- سارا ... اون روز که مادرم تو رو بهم پیشنهاد داد و گفت نمی تونم از تو ایرادی بگیرم، خیلی

کنجکاو بودم که ببینمت ... اما فقط می خواستم ببینمت تا بتونم ایراد تو پیدا کنم... چون می

دونستم ازدواجی در کار نیست ... دلیلش هم که میدونی چرا از ازدواج فراری بودم ...

سرمو به نشونه ی تایید تکون دادم ... ادامه داد:

- شبی که به خواستگاریت اومدم ، گل زنبق خریدم ... اصلا فکرشو نمی کردم تو هم زنبق

دوست داشته باشی ... وقتی ازم خواستی که به خانواده ام بگم تو رو نپسندیدم بد جور ی شوکه

شدم ... یه جورایی جلوت کم آورده بودم ... همیشه خودم از دخترها می خواستم که بگن منو

نپسندیدن و حالا تو داشتی اینو از من می خواستی ... وقتی فهمیدم هر دومون از ازدواج فراری

هستیم، فکر ازدواج صوری به ذهنم رسید ... همون موقع مادربزرگ هم مریض بود و حالش وخیم

بود ... مدام ازم می خواست ازدواج کنم ... به خاطر ماجرای میترا خیلی نگرانم بود ... می ترسید تا

آخر عمرم مجرد بمونم ... وقتی وضعیت مادر بزرگو می دیدم بیشتر از تصمیمی که گرفته بودم مطمئن میشدم ... مادر بزرگ به محض شنیدن خبر ازدواجم قانع شد ...

رفتار تو برام خیلی جالب بود ... اصلا به من نگاه نمی کردی ... شدیداً بهم کم محلی می کردی و از این کارها خوشم میومد ... برام جالب بود که یه دختر اینجوری به عشقش پایبند باشه ... به خصوص با رفتاری که از میترا دیده بودم ... اون خیلی راحت بی خیال من شد ولی تو حتی بعد از ازدواج کسی که بهش علاقه داشتی همچنان به عشقش پایبند بودی ... راستش یه جورایی به کسی که بهش علاقه داشتی، حسودیم میشد ...

با این حرفش هر دو خندیدیم ... ادامه داد :

- اون روز که گفתי حق طلاق می خوام بدجوری دلم لرزید ... نمی دونم چرا می ترسیدم از دستت بدم ... با اینکه هیچ علاقه ای بهت نداشتم ولی دلم می خواست مال من بشی ... با همه ی ترسی که از حق طلاق داشتم قبول کردم ... چون اگه قبول نمی کردم تو قید همه چیزو می زدی ...

روز عقد خیلی چیزها فهمیدم ... اول اینکه عشقی که تو قلبته به راحتی از بین نمیره ... دیگه اینکه شدیداً از من متنفری ... فهمیدم با همه ی تلخی هایی که داری ، دختر شیرین و شیطونی هستی ... اینو از عسل خوردنت فهمیدم و با عکس هایی که گرفتیم دیگه مطمئن شدم ... فکر می کنم جرقه ی اصلی توی ذهنم همون موقعی زده شد که انگشتمو گاز گرفتی ... انگار یکی بزنه پس کله ات و از خواب چند ساله بیدارت کنه ... حس کردم یه دفعه چشمهام باز شد و بهتر دیدمت ... خندید و من هم با خجالت خندیدم ... عجب کاری کرده بودم و خودم خبر نداشتم ...

- فاصله ی بین عقد تا رفتنمون به مشهد برام خیلی سخت گذشت ... دوست داشتم بیشتر ببینمت و بهتر بشناسمت ولی تو با رفتارت بدجوری گربه رو دم حمله کشته بودی و من جرئت نمی کردم حتی یه زنگ بهت بزنام ...

قهقهه ی بلندی زد و منم به خنده افتادم ... تو دلم عروسی بود ... علی داشت از علاقه اش می گفت و من چه لذتی می بردم ... دوست داشتم ساکت بمونم و فقط به حرفها و صدای علی گوش بدم ...

- اولین روز که برای نماز بیدارت کردم ... وقتی اونجوری جوابمو دادی و گفתי خیلی نامردم ...
گفתי بهم اعتماد کرده بودی و من بهت خیانت کردم ... واقعا از خودم بدم اومد ... از کارم
پشیمون شدم ولی عذرخواهی تو باعث شد بیشتر امیدوار بشم ...
هر چی زمان بیشتر می گذشت، بیشتر باهات آشنا می شدم ... بیشتر می شناختم ...
شیطنتهای گاه و بی گاهت ... خندیدنت ... لباس پوشیدنت ... حلقه زدننت ... باغبونی کردن ...
آشپزیت ... خونه داریت ... بچه داریت ... گردش رفتنت ... ذوق کردننت برای عروسک سر مدادی
... پریدننت تو بغلم ...

بیشتر تو آغوشش فشردم و آرام گفتم:

- سارا ...

- بله ...

با دلخوری گفتم:

- سارا ...

دوزاریم افتاد و گفتم:

- جانم ...

با لحن ملایمی گفتم:

- جانت سلامت ... سارا ... دخترک ... دخترک من ...

- بگو علی ... چی می خوامی بگی؟

- قول بده نخندی ...

به خنده افتادم و علی با اعتراض گفتم:

- ا ... تو که همین الان داری می خندی ...

- خب چیکار کنم ... این جوری که تو میگی، آدم ناخوداگاه خنده اش میگیره ...

- خب حداقل بذار اول بگم بعد بخند ...

به زحمت خنده امو خوردم و گفتم :

- باشه ... بگو ...

سرم رو بالا آورد و جلوی صورتش قرار داد ... زل زد توی چشمهام ... شیرینی عسل چشمه‌هاشو حس می کردم ... انگار تو نگاهش یه حس شیرین و دوست داشتنی بود ... با انگشت اشاره اش روی گونه ام کشید و آرام گفت:

- سارا ... میشه دیگه دخترکم نباشی؟

وا رفتم ... خنده ام زهر شد ... کجای این حرف خنده داشت ... می خواست منو زجر بده؟ ... دستی به چشمهام کشید و گفت:

- چرا اینقدر حیرون شدی دخترکم؟ ... تو همیشه دخترک منی ... فقط می خوام اگه منو قابل می دونی ... خانومم بشی ... همسرم بشی ...

اشک هام جاری شد. حرفاش بدجوری به دلم نشست بود. خنده ی قشنگی روی لباش نشست و گفت:

- سارا ... میشه از این به بعد به جای هم خونه بودن، هم اتاقی بشیم؟

نمی دونم چرا به جای خندیدن گریه ام شدید تر شد ... علی با آرامش و حوصله اشکهامو پاک می کرد و من بی وقفه گریه می کردم ... دلم می خواست از تموم اون نگرانی ها و اضطراب هایی که این همه مدت تحمل کرده بودم خلاص بشم ... باید گریه می کردم ... گریه ای که ماه ها توی دلم مونده بود ... گریه ای از سر عشق ...

بازوشو زیر سرم گذاشت و به چشمهام خیره شد ... با نگاه پریشونش گفت:

- سارا ... دخترکم ... به خدا تا نشنوم دلم آرام نمی گیره ... می دونم حرفت چیه ... می دونم تو دلت چیه ... ولی می خوام بشنوم که مطمئن بشم ... سارا ... اونقدر که من می خوامت تو هم منو می خوای؟

میون گریه گفتم:

- علی ...

- جون علی ... جونم دختر کم ... جونم عزیزم ...

آب دهنمو قورت دادم تا کمی از بغضم برطرف بشه و بتونم بگم :

- علی ... دوست دارم ...

چشمه‌هاشو بست ... قطره های اشک روی صورتش ریخت ... نفس عمیقی کشید و سرمو به سینه اش فشرد و گفت:

- خدایا شکرت ...

موهامو بوسید و سرمو از سینه اش جدا کرد نگاهمون به هم قفل شده بود ... بی اراده دستم رو توی موهایش فرو کردم... متقابلا موهامو توی دستش گرفت و عمیق بو کرد ... صورتشو توی موهام فرو کرد و گفت:

- عجب موهایی داری دخترک ... نمی دونی چه قدر دلم می خواست لمسشون کنم ... هیچ وقت نشد درست و حسابی ببینمشون ... همیشه ازم قایمشون می کردی ...

خندید و با شیطنت گفت:

- البته خودتو هم قایم می کردیا ... قربون اون خونه تکونی و دامن شصت متری برم که بالاخره تو رو از اون بقچه بندیل درآورد ... منم که فرصت طلب ... خوب براندازت می کردم ...

با اعتراض مشتت به سینه اش کوبیدم و گفتم:

- پسره ی پررو ...

سرخوشانه خندید و دوباره بغلم کرد ... بالاتنه ام تو حصار دستهایش بود. پای چپشو بلند کرد و روی دو تا پاهام گذاشت ... از خجالت تمام تنم داغ شده بود ... به کلی سرما و برف و جنگلو فراموش کرده بودم ... جوری بغلم کرده بود که انگار میترسید فرار کنم. چقدر آغوشش گرم و امن بود. احساس می کردم بهترین تکیه گاه ... چند لحظه همون طور تو آغوشش بودم. سرم رو از

روی سینه اش برداشتم و نگاهش کردم. انگشت هاشو روی ابرو هام، چشمام، بینی و لبام کشید. لبمو به دندون گرفته بودم ... چشمامو بسته بودم و صورتمو به نوازش انگشتاش سپرده بودم ... چند لحظه بعد گفت:

- سارا ...

چشمهامو باز کردم ...

- اینجوری نکن ... دیوونه ام می کنیا ...

با گیجی گفتم:

- چه جووری؟

نگاهش رفت سمت لبهامو گفت:

- لبتو گاز نگیر ...

بدون اینکه بفهمم منظورش چیه گفتم:

- وا ... چرا؟ ... مگه چی میشه؟

شیطون خندید و گفت:

- دوست داری بدونی چی میشه؟

به نشونه ی آره سرمو تکون دادم ... یه ابروش بالا رفت و گفت:

- اگه مطمئنی می خوای بدونی، یه بار دیگه این کارو تکرار کن ...

یه لحظه شک کردم ... بدجووری مشکوک حرف میزد ... یه دفعه دو زاریم افتاد و از خجالت و تعجب چشمهام گرد شد و ناخودآگاه باز لبمو گاز گرفتم ... چشمهای علی برقی زد و من تازه فهمیدم چه گندی زدم ... لبمو از حصار دندونهام خارج کردم و خواستم چیزی بگم که مانعش بشم اما دیگه دیر شده بود ...

علی سرمو برد سمت خودشو و چنان بوسه ای از لبام گرفت که جبران تمام اون روزای دوری شد!! لبهای نرم و داغش روی لبهام می لغزید و حس عجیبی به وجودم تزریق می کرد ... اونقدر شوکه بودم که اصلا نمی تونستم همراهیش کنم ... یه جورایی هم خجالت می کشیدم ... چشمهامو بسته بودم و نفس نفس می زدم ... نفس هاشو روی صورتم احساس می کردم ... خشکم زده بود... اولین بار بود که چنین چیزی رو تجربه میکردم... سرشو که عقب برد، لب پایینمو تو دهنم کشیدم و باز گازش گرفتم ... علی با خنده گفت:

- باز لبتو گاز گرفتی؟

چشمهامو باز کردم و خواستم چیزی بگم که دوباره لبهای علی روی لبهام نشست ... این بار ملایم تر و طولانی تر ... نگاهم به نگاهش گره خورده بود ... به خودم جرئتی دادم و خیلی کوتاه همراهیش کردم ... چشمهای علی خندون شد ... ازم فاصله گرفت و با صدای پرمحبتی گفت:

- ممنونم سارا ... نمیدونی چقدر آرزوی این لحظه رو داشتم ... لحظه ای که تو هم نشون بدی منو می خوی ...

همونطور که موهامو نوازش می کرد و روی صورتم دست می کشید، سرشو آورد جلوتر. داشت به لبهام نگاه میکرد. فهمیدم قصدش چیه. قلبم مثل گنجشک میزد. دلم می خواست ببوسمش ولی روم نمیشد ... لعنت به این خجالت ... وقت گیر آورده بود برای ابراز وجود ... چشمهامو بستم و دوباره گرمای لبهاشو احساس کردم...

هر لحظه دمای بدنم بالاتر میرفت. گرم گرم شده بودم. علی منو محکم به سینه اش فشار میداد و میبوسید. حال منقلب شده بود. چیزی رو تجربه میکردم که هیچ وقت فکر نمیکردم اون طوری وجودمو زیور و کنه... علی که فهمید حالم خرابه، کمی ازم فاصله گرفت و با نگرانی بهم خیره شد. نگاهش که کردم، گفت:

- سارا جونم ... اذیت شدی؟

نمیدونستم چی بگم. اذیت شده بودم؟ نه! پس این چه احساسی بود که داشتم؟ آهان ... به زحمت گفتم:

- راستش ... غافلگیر شدم.

با شرمندگی گفت:

- معذرت می خوام سارا ... می دونم زیاده روی کردم ...

لحنش شیطون شد و ادامه داد:

- تقصیر خودته که اینقدر خواستنی و خوردنی هستی ...

خجالت کشیدم و نزدیک بود لبمو دوباره گاز بگیرم ... از ترس اینکه علی فکر اشتباهی بکنه، یه دفعه لبهامو مثل لبهای ماهی بیرون دادم و علی قهقهه ی بلندی زد و خودمم به خنده افتادم ...
سرمو تو سینه اش فرو کردم و قایم شدم که دیگه نتونه کاری انجام بده ... جام تو آغوش علی گرم گرم بود ... کم کم خوابم برد ...

صبح که بیدار شدم، علی بیدار بود و داشت نگاهم میکرد. یاد شب قبل افتادم. باز خجالت همه وجودمو پر کرد. کمی خودمو تو آغوشش جابه جا کردم. دستهایش از دور شونه هام برداشت و تونستم بشینم. علی هم نشست. لبخندی زد و گفت:

- سلام دخترکم. صحبت بخیر.

با لبخند جواب دادم:

- سلام. صبح تو هم بخیر.

- خوب خوابیدی؟

سرمو پایین انداختم و با تکون سرم تایید کردم ... دستشو زیر چونه ام برد و سرمو بالا آورد ...
چشمکی حواله ام کرد و با خنده گفت:

- فکر کنم از اون آدمهایی باشی که آرزوشون زود برآورده میشه ...

با تعجب گفتم:

- چه طور مگه؟

- همین دیروز صبح داشتی به شیرین می گفتمی می خوام پیشش بخوابم ... هنوز به روز نشده دعوات مستجاب شد ...

و بلند بلند خندید ... نیشگونی از بازوش گرفتم و گفتم:

- این قدر خودتو تحویل نگیر جناب ... حرف هم تو دهن من نذار ... من فقط گفتم پیش هم نمی خوابیم ... نگفتم می خوام بیشت بخوابم ...

با انگشت شصت و اشاره اش، اخم هامو از هم باز کرد و گفت:

- باشه دخترک ... تسلیم ... حالا بخند و بلند شو راه بیفتیم ...

از کلبه که بیرون زدیم، برف بند اومده بود ... هوا پاک و تمیز بود و جون میداد هوارو توی ریه هات حبس کنی ... انگار رنگ زندگی عوض شده بود. روی ابرها راه میرفتم. حس اینکه یه نفر هست که دوستم داره و من همه زندگیشم، دلمو میلرزوند. شیرین کجا بود که حالمو ببینه ... کنار هم راه می رفتیم و با هم می گفتمی و می خندیدیم.

هر از گاهی با موبایل شماره همه رو می گرفتیم، شاید شماره یکیشونو بگیره. رسیدیم به یه قسمت که درختی نبود و دشت کامل از برف سفید شده بود. یه گلوله برف برداشتم و محکم زدم به کمر علی. علی هم دست به کار شد و شروع کردیم به برف بازی. اون قدر به همدیگه گوله برفی پرتاب کردیم، که دستهای هردومون قرمز و بی حس شده بود. روی زمین ولو شدیم و کمی استراحت کردیم. ولی سرمای برف مجبورمون کرد خیلی زود بلند بشیم و به راهمون ادامه بدیم ...

دو ساعت دیگه هم راه رفتیم. علی باز داشت با گوشی شماره می گرفت. شارژ گوشی داشت تموم می شد ... پرسیدم:

- علی، ساعت چنده؟

- دوازده.

- امروز چندمه ماهه؟

- بیستم.

- بیستم دی. یعنی دو ماه دیگه باقی مونده.

- به چی؟

- اِ زرنگی؟ نمی گم. وقتش که شد بهت می گم.

- وقتش کی هست؟

- دو ماه دیگه!

- خیلی بلا شدی ها.

- حالا کجاشو دیدی!

- گرفت. گرفت.

- چی گرفت؟

به گوشی اشاره کرد و گفت:

- الو محمود... محمود صدامو می شنوی؟

...

- ما حالمون خوبه. تو جنگل گیر افتادیم.

...

- نه چیزی نشده. من هر چی به بابا زنگ می زنم نمی گیره. تو بهش زنگ بزن ... الو ... الو

- چی شد؟

- گوشی خاموش شد.

- حیف شد. ولی حداقل دیگه نگران نیستن و می دونن ما سالمیم.

خیلی ناگهانی از پشت سر دستشو دور کمرم حلقه کرد. صورتمو برگردوندم که بتونم نگاهش

کنم ولی علی از فرصت استفاده کرد و لبمو بوسید ... با خوشحالی گفت:

- این بهترین مسافرت زندگیم بود.

تو آغوشش چرخیدم و بغلش کردم. روی پنجه ی پام بلند شدم تا بتونم ببوسمش ... علی که دیدم قدم بهش نمیرسه، از زمین بلندم کرد ... جوری که سرم کمی بالاتر از سرش قرار گرفت ... باز خجالت اومد سراغمو روم نمیشد برای بوسیدن پیش قدم بشم ... یه دفعه فکر خنده داری به ذهنم رسید ... چشمکی زدم و لبمو گاز گرفتم!! علی خنده بلندی کرد و گفت:

- ای شیطان ... خوب رمزشو یاد گرفتی ...

داشتیم همدیگه رو می بوسیدیم که یه دفعه یه صدای زنونه شنیدیم:

- علی بسه دیگه!

هر دومون با ترس و تعجب به هم نگاه کردیم. کی بود که داشت علی رو صدا می زد. از هم فاصله گرفتیم و به اطراف نگاه کردیم. باز صداش رو شنیدیم. خنده ی بلندی کرد و گفت:

- علی یخ کردم. نپاش دیگه. سرده.

صدای خنده ی مردونه ای اومد و گفت:

- بگو دیگه از این غلط ها نمی کنم.

- باشه باشه. غلط کردم.

بعد هم صدای خنده هردوشون بلند شد. به علی گفتم:

- علی بیا بریم پیداشون کنیم. حتماً اینا می دونن چه طوری باید از اینجا بریم بیرون.

- باشه. اسم این آقائه هم علی. بیا علی رو صدا بزنی.

با تعجب نگاهش کردم. بعد هم دوتامون با هم داد زدیم:

- علی ...

ساکت شدن. دیگه صداشون نیومد. باز صداش کردیم و همون طور می رفتیم به سمتی که صداری شنیده بودیم. بالاخره اون آقا جواب داد:

- کی اونجاست؟

علی گفت:

- ما اینجا گم شدیم می شه بهمون کمک کنین؟

رسیدیم بهشون. یه زن و مرد جوون تراز ما بودن. علی اتفاقاتی که برامون افتاده بود تعریف کرد... ولی انگار باورشون نمی شد. می ترسیدن دزد باشیم. من با اون خانوم رفتم پشت ماشین و زخم پامو نشونش دادم. بالاخره کم کم باورشون شد.

سوار ماشینشون شدیم. اونا می خواستن برن شمال و ما می خواستیم برگردیم. تا کنار یه قهوه خونه مارو رسوندن و رفتن. صاحب قهوه خونه که فهمید چه اتفاقی برامون افتاده، بدون اینکه ازمون پول بگیره، برامون ناهار و چای و آب آورد. هر دومون حسابی گرسنه و تشنه بودیم. غذا رو که خوردیم، برامون یه ماشین دربست هم گرفت و برگشتیم تهران...

اولین جایی که رفتیم بیمارستان بود ... علی می خواست خیالش از بابت پای من راحت بشه ... دکتر بعد از معاینه تایید کرد که چیز مهمی نیست و فقط زخمش کمی عمیقه ... برام پماد نوشت و گفت که چند روزی پانسمانش کنم ... از بیمارستان هم با همون ماشین که منتظرمون مونده بود، برگشتیم خونه و علی از خونه پول برداشت و کرایه ی ماشین رو داد...

ساعت هفت شب بود که به خونه رسیدیم. علی رفت دوش بگیره و من نشستم پای تلفن. به همه خبر دادم که رسیدیم خونه. بعد هم رفتم به اتاقم و چپیدم تو حموم... بدنم حسابی کثیف شده بود. یک ساعتی تو حموم بودم تا عاقبت به بیرون اومدن رضایت دادم ... لباس پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم ... در اتاقو که باز کردم، علی هم از اتاقش اومد بیرون، منو که دید چشمش برقی زد و اومد طرفم. دستشو دور کمرم حلقه کرد، دسته ای از موهای خیس و پریشونمو تو دستش گرفت و گفت:

- داری حسابی دلبری می کنی ها.

- موهام بیشتر از خودم دلبری بلدن.

می خواست بوسم کنه که زنگ درو زدن. گفت:

- اومدن ملاقاتی. می رم درو باز کنم.

از کنارم رد شد که بره درو باز کنه. منم رفتم لباس مناسب بپوشم که دستمو گرفت. تا برگشتم ببینم چی کار داره، بوسه ی عجولانه ای از لبام گرفت و دوید سمت در! خنده ام گرفت و رفتم به اتاقم.

تا آخر شب همه اومدن خونه امون. برای شام، علی از بیرون غذا گرفت و همه با هم خوردیم. مهمون ها که رفتن، با کمک هم ظرف های باقی مونده رو شستیم. خیلی خسته بودم و می خواستم زودتر برم بخوابم. به علی گفتم:

- خوب اگه کاری نداری من برم بخوابم.

گیج شده بود! چند لحظه نگام کرد و بعد با دلخوری گفت:

- بدون من ...

دیگه چیزی نگفت ... خیلی زود بود که بخوام پیشش بخوابم ... هنوز زمان لازم داشتم ... باید برای این موضوع آماده می شدم! گفتم:

- خواهش می کنم علی. بهم فرصت بده. الان خیلی زوده.

گونه امو بوسید و گفت:

- هر طور که راحتی. ما به همین هم راضی هستیم. شب بخیر.

فردا عصر، علی رفت ماشین بخره و من هم رفتم سراغ شیرین. چهار ماهش شده بود و شکمش کمی جلو اومده بود.

تمام اتفاقاتی که افتاده بود با حذف قسمت های خصوصش (!) برایش تعریف کردم. از خوشحالی داشت ذوق مرگ میشد. حرفهام که تموم شد خیلی عجولانه گفت:

- رابطه اتون به کجاها رسیده؟

منظورشو فهمیدم! خجالت کشیدم و گفتم:

- خدا مرگت نده شیرین که فقط به همین چیزها فکر میکنی.
- تو خیلی خنگی که اصلا به این چیزها فکر نمیکنی. اصلا ازدواج معناش همینه.
- کمی مین مین کردم و گفتم:
- راستش به خاطر همین موضوع اومدم سراغت.
- کنجکاوانه گفتم:
- خُب؟!
- نفسی کشیدم و گفتم:
- میترسم!
- قیافه شیرین تو هم شد و با چندش گفتم:
- مرده شور تو ببرن. مثل دخترهای چهارده ساله رفتار نکن. تو دیگه ۲۶ سالته. برو خدارو شکر کن که به خاطر عدم تمکین جنابعالی، همون یک سال پیش یواشکی زن نگرفته.
- عوض دلداری دادنته؟
- آخه تو زبون خوش حالت نیست ... باید زور بالا سرت باشه.
- مارو باش رو دیوار کی یادگاری می نویسیم.
- آخه دختر خوب، والله مرد با شرف و صبوریه که تا حالا کاری به کارت نداشته. هر مرد دیگه ای بود، دو ماه هم امونت نمی داد.
- شیرین این جوری نگو بدتر چندشم میشه ...
- زهر مار. به خدا من اگه جای علی بود یه فصل کتکت میزدم. بی لیاقت.
- شیرین درکم کن. خوب میترسم.

- ترس نداره. مگه میخواد بکشدت. این همه زن و شوهر تو دنیااست. مگه شما چه فرقی با بقیه دارین که این قدر ناز و عشوه میای؟ یه کم هم به خوشحالی اون فکر کن. یک سال به دل تو رفتار کرده، یه شب هم تو به میل اون رفتار کن.

- آخه ...

نگذاشت حرفمو بزخم و با حرص گفت:

- آخه و کوفت! کی میخوای بفهمی که من همیشه خیر و صلاح تو رو بهتر از خودت میفهمم. یه کم زندگیتو مرور کن. اگه تو هر اتفاق زندگیت یه کم به حرف من گوش داده بودی، الان بچه ات مدرسه میرفت!

حق با اون بود. همیشه راهنمایی های شیرین درست بود و کارهای من غلط... کمی فکر کردم و بعد گفتم:

- تو خودتو بذار جای من. یک ساله من با علی زندگی میکنم ولی تازه دو سه روزه که رفتارمون مثل زن و شوهرها شده ... همه دختر پسرها چند ماهی عقد میمونند که دختر بتونه با قضیه کنار بیاد. خودت مگه چند ماه عقد نبودی؟ حالا از من توقع داری سر یه هفته نشده ...

دیگه ادامه ندادم. شیرین که فهمیده بود دردم چیه گفت:

- چاره اش اینه که مشکلتو با علی درمیون بگذاری بعد هم خودتو بسپری دست علی ... مطمئن باش اون میدونه چه طوری تو رو آماده کنه.

- یعنی چی؟

- الان که رفتی خونه، مثل یه زن واقعی با شوهرت برخورد کن... دیگه خواهر و برادری تموم شد ... دلبری کن تا خجالتت بریزه ... خودتو براش خوشگل کن ... آرایش کن و لباسهای باز بپوش ...

- من که خیلی وقته جلوش تاپ و شلوارک می پوشم ...

- اون تاپ و شلوارکی که تو میپوشی به درد خودت می خوره ... تاپ باید دکلمت باشه ... نهایتا دو بندی ... باید بالا نافی باشه ...

ریز ریز خندید و ادامه داد:

- شلوارک باید بالا رونی باشه ... اینقدری که فقط باسن تو بگیره ... دامن هم باید کوتاه و تنگ باشه ... یا اینکه خیلی کلوش باشه و همین جور که راه میری اون پر و پای نی قلیونت بریزه بیرون ...

یکی زدم پس کله اش و گفتم:

- نی قلیون خودتی ... البته بودی ... الان دیگه بشکه شدی ...

با شیرین دو ساعتی حرف زدم و برگشتم خونه. با علی تماس گرفتم و گفتم که نه و ده شب برمیگرده. تا برگشتنش، سه چهار ساعتی وقت داشتم. میخواستم به نصایح شیرین عمل کنم!

اول از همه برای شام باقالی پلو درست کردم که دو ساعتی طول کشید! بعد هم به سرو وضع خودم رسیدم. دوش گرفتم ... یه تاپ بافتنی تو گردنی پوشیدم ... با شلوارکی که تا وسط رونم بود ... تاپ قرمز بود و شلوارکم مشکی ... جوراب روفرشی قرمزی هم پام کردم ... یه چیزی بین جوراب و دمپایی بود!

جلوی آینه نشستم. کمی سورمه کشیدم، ریمل و فرمژه زدم و رژلب صورتی. هیچ رنگی رو بیشتر از صورتی دوست نداشتم ... کمی هم رژ گونه زدم ... خیلی تغییر کرده بودم و خودم از دیدن خودم کیف می کردم! موهامو ساده دورم ریختم ... بالاخره نوبت به روزی رسیده بود که علی بتونه راحت موهای منو ببینه ...

صدای ماشینی که وارد حیاط میشد رو شنیدم ... از اتاق بیرون اومدم و جلوی در حیاط ایستادم. صدای پاهاشو از پشت در میشنیدم که داشت از پله ها بالا میومد. ایستاد و چند لحظه بعد در باز شد. از خجالت سرمو پایین انداختم و تو دلم به شیرین فحش دادم.

فقط تا زانوهایم دیدم. چند تا نایلون میوه دستش بود. همونطور توی در ایستاده بود. چند لحظه بعد نایلون ها رو ول کرد روی زمین و اومد سمتم.

دسته‌هاشو دور رونم گذاشت و بلندم کرد. غافلگیر شدم و ناخواسته جیغ کوتاهی کشیدم. از ترس اینکه نیفتم، دسته‌هامو دور گردنش حلقه کردم. سرم بالاتر از سرش بود و علی برای اینکه نگاهم کنه، سرشو بالا گرفته بود. خندید و گفت:

- دخترک خوشکل من. اگه میدونستم یه تصادف اینجوری منو به تو میرسونه، صد بار تصادف میکردم.

از حرفش دلم لرزید و ناراحت شدم. انگشتمو روی لبش گذاشتم و با ناراحتی گفتم:

- این چه حرفیه؟ خدا نکنه.

انگشتمو بوسید و رفت به سمت کاناپه. نشست و منو روی پاش نشوند. پیشونیمو بوسید و بهم خیره شد. از نگاه خیره اش خجالت میکشیدم. میترسیدم بخواد زیاده روی کنه و درخواستی ازم بکنه که من آمادگیشو نداشته باشم. یاد شیرین افتادم که گفته بود، مشکلمو با علی درمیون بذارم. تصمیم گرفتم قبل از اینکه علی بخواد حرکتی انجام بده بهش بگم. با خجالت گفتم:

- علی ...

- جان دلم سارا جونم؟

نگاهی بهش کردم گفتم:

- من تو رو دوست دارم ولی ...

چشمهای قشنگش نگران شد و گفت:

- ولی چی؟

به زحمت گفتم:

- ولی ... الان ... آمادگیشو ن دارم.

نگرانی توی چشمه‌هاش به تعجب تبدیل شد و گفت:

- آمادگی چیو نداری؟

فکر نمی‌کردم متوجه منظورم نشه. چه طوری باید حالیش می‌کردم دردم چیه! بدجوری توش مونده بودم. لبمو گاز گرفتم و گفتم:

- آمادگی این که ... آمادگی اون که ... اون که باید ... انجام بشه!

بوسه ی محکمی از لبهام گرفت و با خنده گفت:

- این به جای اون گازی که از لبِت گرفتی ... حالا منظورت از چیزی که باید انجام بشه چی بود؟

ای بابا. چرا نمی‌فهمید. حرصم گرفته بود. سرمو پایین انداختم و با کلافگی گفتم:

- همون رابطه زناشویی دیگه!!

تا اینو گفتم غشغش خندید و گفت:

- از همون اول فهمیدم منظورت چیه. میخواستم خودت بگی که یه کم از این خجالتت بریزه!

دستی تو موهام کشید و ادامه داد:

- من که از تو چیزی نخواستم که اینقدر نگران شدی. تا تو نخوای من هیچ انتظاری ازت ندارم.

حرفهای هم خوشحالم کرد هم بیشتر خجالتم داد! دستشو دو طرف صورتم گذاشت. سرمو بالا آورد و گفت:

- ولی یه شرط داره!

دلم ریخت. نمیدونستم چه شرطی میخواد بذاره. با ترس سرمو تکون دادم و پرسیدم:

- چه شرطی؟

- از این به بعد باید شبها پیش هم بخوابیم.

چشمام گشاد شد. انتظارشو نداشتم چنین شرطی بذاره. با دلهره گفتم:

- تو که گفتی تا من نخوام ...

ندااشت ادامه بدم و گفت:

- هنوز هم می‌گم. مگه فقط به خاطر رابطه جنسی باید کنار هم خوابید. من می‌خوام پیشم باشی، همین.

اون قدر مظلومانه و معصومانه این حرف‌ها رو زد که ناخواسته با سر، حرفشو تایید کردم و شرطشو قبول کردم. بوسه ی آرومی روی لبهام گذاشت و گفت:

- ممنونم.

با لبخند جواب دادم. دستی به کمرم زد و گفت:

- بوی غذات هوش از سرم برد. نمی‌خواهی شامو بکشی؟

خندیدم و گفتم:

- تا لباسهاتو عوض کنی، می‌زو می‌چینم.

علی رفت به اتاقش و من هم میوه هارو از جلوی در برداشتم و تو یخچال گذاشتم. دیس پلو رو که روی میز گذاشتم، علی اومد تو آشپزخونه. از لباسهایی که پوشیده بود تعجب کردم. پلیور قرمز رنگ که آستین هاشو بالا زده بود، با شلوار مشکی. دقیقا همونطور که من لباس پوشیده بودم. فقط اون آستین ها و پاچه هاش بلند بود! رو به روم ایستاد و گفت:

- خوب با هم ست شدیما!

سر شام اولین قاشق غذا رو جلوی دهن من گرفت. به جز توی فیلم عقدمون دیگه همچین کاری نکرده بود. هم تعجب کرده بودم هم خوشحال بودم. قاشق رو که از دهنم در آورد، گفت:

- حالا نوبت تو.

بعد هم دهنشو باز کرد که من مجبور بشم غذا رو دهنش بذارم. قاشقی غذا دهنش گذاشتم و خواستم قاشق هارو عوض کنم که گفت:

- من می‌خوام با همون قاشقی که دخترکم باهش غذا خورده، غذا بخورم.

بعد هم قاشقی از داخل جا قاشقی روی میز برداشت، گرفت طرفم و گفت:

- ولی تو اگه بدت میاد، قاشقتو عوض کن.

کارش بدجوری شرمنده ام کرد. نگاهش کردم و گفتم:

- با همین قاشق میخورم.

تا پایان غذا خوردنمون، حسابی به من رسید. حالا میفهمیدم غذا خوردن با شوهر یعنی چی. از هر چی میخواست بخوره اول دهن من میذاشت. سالاد، ماست، ته دیگ، دوغ و همه رو اول به من میداد بعد خودش میخورد.

غذا که تموم شد گفت:

- سارا... اگه میشه از فردا به جای اینکه دو تا بشقاب و دیس به این بزرگی بذاری، یه دیس کوچولو برای دوتایی مون بذار که با هم از یه ظرف غذا بخوریم.

حالا میفهمیدم وقتی شیرین گفت "اون میدونه چه طوری تو رو آماده کنه" منظورش چی بود! با همین کارهای کوچیک، منو لحظه به لحظه بیشتر به خودش نزدیک میکرد.

وقت خواب رسیده بود. دلم مثل سیروسر که میجوشید. خیلی نگران بودم و دلشوره داشتم. همش میترسیدم اون که نباید اتفاق بیفته، اتفاق بیفته! وسط تخت نشسته بودم و پتو رو روی پاهام کشیده بودم. دم در که رسید، به در باز اتاق ضربه ای زد و گفت:

- اجازه هست؟

فقط سرمو پایین انداختم و چیزی نگفتم. بغض عجیبی تو گلوم نشسته بود و نمیداشت حرف بزنم. اومد داخل و در رو پشت سرش بست. مهتابی رو خاموش کرد و به جاش، چراغ خواب رو روشن کرد. هر قدمی که به سمت تخت برمیداشت، تپش قلبم شدیدتر میشد.

سمت راستم روی تخت نشست. دست چپشو دور شونه ام گذاشت و گفت:

- نگران نباش... کسی که تا الان صبر کرده، باز هم میتونه صبر کنه.

دست راستشو روی سینه ام گذاشت، آروم به عقب هلم داد و روی بازوش خوابوندم. به پشت خوابیده بودم و زل زده بودم به سقف. علی اما به پهلوئی راستش خوابیده بود و به من خیره شده بود. بغض داشت خفه ام میکرد. جرأت نمیکردم حتی نفس بکشم. میترسیدم بغضم بترکه.

علی موهامو از دور گردنم جمع کرد و بالای سرم گذاشت. کنار گوشم آروم گفت:

- برای چی بغض کردی؟ اگه این قدر از بودن من ناراحتی، من برم.

حرفش باعث شد بغضمو رها کنم. خیلی زود صورتم خیس اشک شد. احساس کردم میخواد بلند شه و بره. یقه اشو چنگ زدم و با هق هق گفتم:

- علی ... تنهام ... نذار ...

منو به سمت خودش چرخوند. بغلم کرد و گفت:

- من غلط بکنم تنهات بذارم. توهمه زندگی منی. آروم باش دخترکم. می خوام اشک منم دربیاری.

بدون اینکه حرفی بزنه، موهامو نوازش میکرد. اونقدر گریه کردم که نفهمیدم کی خوابم برد. به همین راحتی اولین شب سپری شد!

از اون شب به بعد دیگه پیش هم میخوابیدیم. علی تمام وسایلمو از اتاق خوابش، به اتاق من آورد و به قول خودش دیگه اون اتاق، اتاق " ما " بود. بعضی شبها کلی با هم حرف میزدیم بعد میخوابیدیم.

علی عادت داشت بدون بلوز بخوابه. اولین شبی که لباسشو درآورد، فکرهای ناجور به ذهنم هجوم آورد و با ترس بهش گفتم:

- داری چیکار میکنی؟

خیلی جدی گفت:

- دیگه نمیتونم بیشتر از این صبر کنم.

داشت میومد سمت تخت که پا گذاشتم به فرار. دم در که رسیدم، یه دستشو دور کمرم حلقه کرد و با دست دیگه اش درو قفل کرد! با تمام وجود سعی میکردم خودمو از دستش خلاص کنم اما فایده ای نداشت. بلندم کرد و روی تخت خوابوندم. تمام وزنشو روی بدنم انداخت. نفسم به زور بالا میومد.

در یک لحظه لباسمو از سرم بیرون کشید ... جیغی کشیدم و دو دستهامو، ضربدری روی سینه ام گذاشتم ... دو تا دستهامو با یه دستش گرفت و بالای سرم برد. دست دیگه اشو گذاشت به کش دامنم و خیلی ملایم و آروم گفت:

- سارا ... می بینی که اگه بخوام کاری بکنم تو نمیتونی جلومو بگیری، پس این قدر بیخود نترس ... من نمیخوام زخم یه عمر ازم متنفر باشه. اون هم حالا که بعد از یک سال صبر کردن، تازه داری میای سمتم.

ماتم برده بود. گیج شده بودم. از روم بلند شد و منو هم نشوند. پتو رو گرفتم جلوم که بدنمو نبینه. دستی به موهام کشید و گفت:

- سارا ... این منم ... علی ... هم خونه ی سابقت ... هم اتاقی جدیدت ... سارا من دوستت دارم ... چرا این قدر ازم من میترسی؟

- علی ... تو که تا حالا صبر کردی ... چند وقت دیگه هم صبر کن ... من دارم تمام تلاشمو میکنم که با این موضوع کنار بیام ... تو باید کمکم کنی ...

- من میخوام کمکت کنم ولی تو نمیذاری.

- منظورت چیه؟ من که شرط تو رو قبول کردم.

- آره قبول کردی. ولی فقط در حد همون شرط من موندی. تو حتی نمیذاری من بهت دست بزنم.

با درموندگی گفتم:

- تو بگو من چیکار کنم؟

- هیچی. فقط ازت میخوام به من اعتماد کنی.

باید به قول شیرین، خودمو به دست علی می سپردم. حرفی برای گفتن نداشتم. دستمو بردم سمت بلوزم که بپوشم. علی مچ دستمو گرفت و گفت:

- نه!

پتو رو از دورم باز کرد و از پشت بغلم کرد. تن داغش که به کمرم خورد، نفس تو سینه ام حبس شد ... چیزی تو وجودم زیرو رو میشد ... علی خوابید و منو هم با خودش خوابوند ... پتو رو روی هر دومون کشید و گفت:

- خجالت خوبه. اما نه در برابر شوهرت.

بیچاره دیگه نمیدونست چه طوری بهم بگه که این خجالت مزاحم زندگیمونه.

به خواسته علی عمل کردم و بهش اعتماد کردم. دیگه با هیچ خواسته ایش مخالفت نمیکردم. هر چند که هر خواسته ای اولش برام پر از خجالت بود، اما کم کم برام عادی میشد.

مادر علی به خاطر سالم موندنمون تو اون تصادف، سفره ی نذری انداخته بود ... غروب که شد، همسایه هاشون رفتن و خودمون موندیم ... کم کم مردها هم از راه رسیدن ... قرار بود شام رو دور هم باشیم ... جای فاطمه و محمود و زهرا خالی بود و سلیمه خانوم مدام می گفت:

- جای بچه هام خالیه ...

علی و سهیل با هم رسیدن ... رفتیم دم در استقبالشون ... با سهیل دست دادم و سهیل باهام روبوسی کرد و گفت:

- نزدیک بود از شرت راحت شیما ... حیف که نشد ...

علی منو از آغوش سهیل بیرون کشید و بغل کرد و گفت:

- داشتیم آقا سهیل؟ ... دلت میاد با دخترکم این جوری حرف بزنی؟

سهیل خندید و گفت:

- چه قدر لوسش کردی ... خدا شانس بده ... مجرد که بود به خاطر ته تغاری بودنش لوسش می کردن ... حالا هم که شما لوسش می کنی ... خر ما هم که از کره گی دم نداشت ...

همه خندیدن و علی پیشونی منو بوسید ... لبمو گاز گرفتم و چشمهامو درشت کردم که مثلا بهش بگم جلو بقیه این کارهارو نکنه ... یه دفعه علی چشمه‌هاش گرد شد و ابروهاش پرید بالا و با تعجب گفت:

- سارا ... اینجا؟؟؟ ... مطمئنی؟

با وحشت سر تکون دادم و گفتم:

- نه نه ... منظورم این نبود ...

علی نگاهی به بقیه کرد و منم نگاهشو دنبال کردم ... تقریبا همه داشتن مارو نگاه می کردن ... علی با خنده گفت:

- ببخشید الان برمی گردیم ...

دستمو گرفت و برد توی اتاق سابق خودش ... همونطور که دنبالش می رفتم چشمم افتاد به ضحی که دست به سینه کنار بیژن ایستاده بود و با خنده برام ابرو بالا مینداخت!! بیژن هم نگاهش به علی بود و برای علی چشم و ابرو میومد!!

به اتاق که رسیدیم، درو قفل کرد و چسبوندم به دیوار ... بازو هامو تو دستش گرفت و سرشو توی گردنم فرو کرد ... قلقلکم میشد و سرمو به شونه ام می چسبوندم ... شالمو از سرم کشید و لبه‌هاش رفت سمت گوشم ... تمام تنم مورمور میشد ... نفس‌هاش که به گوشم می خورد دیوونه میشدم ... می خواستم سرمو عقب بکشم ولی سرمو محکم بین دست‌هاش گرفت ... بین علی و دیوار گیر افتاده بودم و هیچ راه فراری هم نداشتم ... حال عجیبی داشتم ... هم قلقلکم میشد هم لذت می بردم ... یه لحظه سردم میشد یه لحظه گرم ...

نمی دونم اگه چند ضربه به در اتاق نخورده بود تا کی می خواست ادامه بده!! علی ازم فاصله گرفت و شالمو دستم داد ... درو که باز کرد، صدای خنده بلند شد ... با تعجب به در نگاه کردم، ضحی و شیرین پشت در بودن ... فکر نمی کردم شیرین هم دعوت باشه ... نامردها اومده بودن کرم ریزی ... علی با خنده سری تکون داد و از اتاق بیرون رفت ... ضحی و شیرین، با جیغ و سر و صدا پریدن تو اتاق و شروع کردن به خندیدن و شلوغ کردن ...

شیرین با حالت مسخره ای دستشو روی شکمم گذاشت و گفت:

- می بینم که قراره به زودی مثل مال خودمم قلمبه بشه ...

دستشو پس زدم و با چندش گفتم:

- آه نمیری شیرین که حرفهات همش چندشه ...

ضحی دستی به پشتم زد و گفت:

- سارا جون چرا دلخور میشی خوب حقیقت تلخه ...

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

- ضحی ... نکنه با این شیرین نشست و برخاست داشتی و از راه به در شدی؟

ضحی با خنده سرشو تکون داد و گفت:

- دقیقا همینه ... واقعا باید بهت آفرین گفت که این همه سال در کنار شیرین پاک موندی ...

صدای سر و صدای مردها باعث شد از اتاق بریم بیرون ... فوتبال دستی بزرگی وسط سالن بود و همه دورش نشسته بودن

ما هم رفتیم کنار بقیه نشستیم و بازی جالبشون رو تماشا کردیم ... علی و بیژن تیم قرمز بودن و سینا و سبحان هم آبی ... جنگ آبی و قرمز راه افتاده بود ... چنان برای هم گری می خوردن که انگار بازی واقعیه ...

سینا دستش به هر دستگیره ای که می خورد عین فرفره تند و تند می چرخوندش ... اصلا هم کار نداشت که توپ کجاست! هر چی علی و بیژن غر می زدن که این کار خطاست به گوشش نمی رفت ... عاقبت هم با این کارش یه گل به خودشون زد ... ما همه می خندیدم و سبحان حرص می خورد ...

بیژن از دروازه مراقبت می کرد و یه بار که نزدیک بود توپ بره تو دروازه، دستشو گذاشت زیر فوتبال دستی و از زمین بلندش کرد، به خاطر شبیهی که پیدا کرد، توپ برگشت عقب و صاف افتاد تو دروازه ی سبحان ... سبحان دادش در اومده بود و می گفت باید بیژنو اخراج کرد!

علی خط حمله رو هدایت می کرد و مدام شعر می خواند:

- چه خوش گفت فردوسی پور در نود/ که قرمز به آبی برنده بود

سینا از اون طرف این جواری جوابشو میداد:

- طرف داران آبی کوه وارند/ همیشه رنگ دریا دوست دارند

بیژن پقی زد زیر خنده و گفت:

- توانا بود هر که قرمز بود / ز شش تا دل شیر غران بود

سبحان همون طور که دسته هارو با هیجان می چرخوند گفت:

- طرفداران قرمز در زوال اند/ که میدانی ز قومی بی خیال اند

هر بار که یکی از طرفین گل می زد، طرفداراهاش تشویقش می کردن و جیغ می کشیدن ... من و ضحی طرفدار علی و بیژن بودیم و شیرین و سیما طرف سینا و سبحان ... ما چهار تا هم مدام برای هم ادا و اصول در می آوردیم و می خندیدم ... پدر و مادراهمون هم گوشه ای نشستند بودن و با خنده تماشاهاشون می کردن ...

مازیار و سهیل و آرمان هر کدوم یه چیز دستشون گرفته بودن و سر و صدا می کردن ... مازیار با قاشق ته کاسه می کوبید ... سهیل یه قیف تو دهنش گذاشته بود و مثلا شیپور می زد!! ... آرمان هم یه رو بالشی سفید که گلهای آبی و صورتی داشت، دستش گرفته بود و به جای پرچم تاب میداد!!

مهناز و ژاله و آمنه هم دستهای همدیگه رو گرفته بودن و موج مکزیکی می رفتن ... بچه ها هم با جیغ و داد دنبال هم می دویدن و حسابی شلوغ کرده بودن ... اونقدر سر و صدا توی خونه بود که صدا به صدا نمی رسید ... دقیقا شده بود مثل ورزشگاه ...

بالاخره بعد از دو نیمه ی نفس گیر (!) نفهمیدیم کدوم برنده شدن!! هیچ کس حواسش نبوده که تعداد گل هارو بشماره!

موقع شام خوردن، وقتی داشتم ته دیگ بر می داشتم علی با خنده گفت:

- این دفعه که دیگه سر ته دیگ زیر دست و پا له نشدی؟

خندیدم و گفتم:

- نه خداروشکر ... اینجا دیگه خونه ی پدرشوهرمه و من همه کاره ام ... کسی جرئت نداشت جلو مادرشوهرم نگاه چپ بهم بکنه ...

علی با چشمهای مهربون و خنده ی ملایمی نگاهم می کرد ... با تعجب گفتم:

- چرا این جوری نگاه می کنی؟

- چون تا حالا به پدر و مادرم نگفته بودی پدرشوهر و مادرشوهر ...

تازه متوجه حرفی که ناخودآگاه زده بودم شدم ... برای خودمم جالب بود که چه طور یه دفعه اینقدر تغییر رویه دادم!

ته دیگ رو گازی زدم و برای اینکه دورلبم چرب نمونه، لبم رو با زبونم پاک کردم و لب پایینمو به دندون گرفتم ... علی اخم ملایمی کرد و گفت:

- لب ت می خاره؟ ... بخارونم برات؟

باز شیطون شده بود ... ازش بعید نبود سر سفره دستمو بگیره ببره تو اتاق ... با التماس نگاهش کردم و گفتم:

- وای علی ... حواسم نبود ... بذار واسه خونه ...

علی سری تکون داد و گفت:

- از الان به ازای هر یک دقیقه سود بهش می خوره ... حالا حساب کن چند دقیقه دیگه مونده تا بریم خونه !

با چشمهای گرد نگاهش کردم و گفتم:

- وای ... علی ... تازه ساعت نه و نیمه ... تا برسیم خونه دوازده شده ... می دونی یعنی چند دقیقه

؟

علی ابرویی بالا انداخت و با صدای آرومی گفت:

- دقیقه نه ... بوسه ... همیشه صد و پنجاه تا بوسه ...

دلَم هری ریخت ... با خنده گفتم:

- همیشه قسط بندیش کنی؟

- نوچ همیشه ... همه اشو همین امشب می خوام ...

لپهام داغ شده بود ... سرمو کنار گوشش بردم و گفتم:

- این جووری که دیگه لب نمی مونه برام ...

علی موزیانه خندید و گفت:

- حالا کی گفته همه ی صد و پنجاه تا سهم لبهاته؟

احساس می کردم صورتَم سرخ سرخ شده ... علی خندید و گفت:

- باز شدی مثل دختر بچه ها که تازه از حموم دراومدن ... لپ قرمزی شدی ...

تا موقعی که بریم خونه، علی ده بار ساعتو کنار گوشم اعلام کرد:

- نه و پنجاه دقیقه، تا الان شده بیست تا ... ده و ربع، شده چهل و پنج تا ... دخترک ساعت یازده شده، یعنی نود تا ...

شیرین و ضحی و سیما داشتن از فضولی می مردن که بفهمن علی چرا اینقدر دم گوشم ساعت رو اعلام می کنه!! هر کسی که می خواست بلند شه و بره خونه اش، علی با اصرار نگهش می داشت و می گفت:

- یه شب دور همیم، چرا اینقدر زود می خواین برین؟ ...

و مدام منو نگاه می کرد و با شیطنت چشم و ابرو میومد و می خندید!! ... می خواست لفتش بده که دیرتر برسیم خونه و تعدادش بیشتر بشه ... بالاخره ساعت دوازده و ربع بود که رسیدیم خونه

... به محض اینکه پامو گذاشتم توی سالن، تو هوا معلق شدم ... از ترسی جیغی کشیدم و یقه اشو
چنگ زدم ... روی دست بلندم کرده بود ... خندید و گفت:

- بالاخره گیرت آوردم ... یه نگاه به ساعت بنداز ... صد و شصت و پنج تا بوسه بدهکاری ...
طلبمو همین الان می خوام ...

خندیدم و خواستم حرفی بزنم که لبهای علی مانع شد ... همونطور که می بوسیدم بردم سمت
اتاق خواب ... دونه دونه لباس هامو در می آورد و هر قسمتی از بدنم که معلوم میشد بوسه
بارونش می کرد ...

آخرین باری که نگاهم به ساعت افتاد، حدود دو صبح بود و دیگه بعد از اون نفهمیدم کی
خوابیدیم ...

صبح که از خواب بیدار شدم، سرم رو سینه ی برهنه ی علی بود و موهام روی بدنش بخش شده
بود ... دستش توی موهام تاب می خورد و با لبخند نگاهم می کرد ... یه دفعه از جا پریدم و با
وحشت گفتم:

- وای علی ... دیرمون شد ... باید بریم سر کار ... ساعت چنده ؟

دستمو کشید و دوباره سرمو روی سینه اش گذاشت و گفت:

- بگیر بخواب دخترک حواس پرت ... امروز جمعه است ...

نفسی از سر آسودگی کشیدم و سرمو روی سینه اش گذاشتم و گفتم:

- دیدن مادر بزرگ نمیری ؟

- چرا میرم ... دوست داری بیای ؟

- آره حتما ...

کمی بعد سر جام نشستم و پتو رو دورم پیچیدم ... علی اخمی کرد و گفت:

- یه لحظه صبر کن بینم ...

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- چی شده؟

موهامو از دور گردنم جمع کرد و با ناراحتی گفت:

- گردنت چرا کبود شده؟

پتو رو از روی شونه هام پایین آورد و نگاهی به سر شونه هام انداخت ... اخمش عمیق تر شد و گفت:

- تو چرا این جوری شدی؟

نگاهی به خودم انداختم و گفتم:

- مگه چه جوری شدم؟

با شرمندگی سرشو پایین انداخت و گفت:

- شرمنده ام سارا ... اصلا حواسم نبود ... فکر نمی کردم پوستت اینقدر حساس باشه ...

با حرفهایش نگرانم کرده بود ... همونطور که پتو رو دورم نگه داشته بودم، از تخت پایین اومدم و رفتم جلوی آینه ... تا چشمم به خودم افتاد، هین بلندی کشیدم ... چند جای گردنم و شونه هام کبود شده بود!! پشت به علی کردم و پتو رو باز کردم تا بقیه ی قسمت های بدنم رو ببینم ... چند جای دیگه هم کبود شده بود ... مثل پارچه ی سفید با گل گلی بنفش شده بودم!! خنده ام گرفته بود ... کم کم خنده ام شدیدتر شد و غش غش زدم زیر خنده ... علی هم که با شرمندگی سرش پایین بود، سرشو بالا آورد و کم کم اون هم به خنده افتاد ... روی تخت نشستم و همون طور که لباس می پوشیدم گفتم:

- من که گفتم قسط بندیش کن ...

- باور کن فکرشو نمی کردم اینقدر زود کبود بشه ...

- اشکال نداره ... بی خیال ... خوبیش به آینه جایی نیست که تو چشم باشه و یه وقت کسی ببینه

... بریم صبحونه بخوریم که بدجوری گرسنه امه ...

بعد از صبحونه دو تایی رفتیم دیدن مادر بزرگ ... اولین بار بود که با هم می رفتیم و زندایی از دیدن ما دو تا با هم تعجب کرد و با خنده گفت:

- چه عجب شما دو تا با هم اومدین ... قبلا هر کدومتون وقت ملاقات خصوصی می گرفتین ... حالا نوبت به ملاقات های عمومی رسیده؟ ...

علی خندید و گفت:

- آره دیگه ... مشاورمون گفته از این به بعد هر دومون باید با هم تو جلسه حضور داشته باشیم
....

خندیدم و گفتم:

- مادر بزرگ هنوز اسم منو میاره؟

لبخند کجی زد و گفت:

- والله چی بگم ... جدیداً فقط میگه شوهر راحله کجاست؟ ... فکر کنم می خواد واسه راحله جلسه خصوصی بذاره ...

رفتیم به اتاق مادر بزرگ ... روی ویلچرش نشسته بود و با رادیوی قدیمیش کلنجار می رفت ...
علی خم شد و بغلش کرد و گفت:

- سلام گیس برفی ... حالت چه طوره؟ ... دلم برات اندازه سوراخ جوراب مورچه شده بود ...

مادر بزرگ غش غش خندید و گفت:

- تو کی هستی شیطون؟

علی بدون اینکه ناراحت بشه گفت:

- خب معلومه ... همونی که خیلی حرصت میده ... علی کوچولو که حالا بزرگ شده ... یادته قدیما
شعر علی کوچولو رو برام می خوندی؟

مادر بزرگ دستی به سر علی کشید و گفت:

- سارا خوبه؟

گل از گلم شکفت ... رفتم جلو و دستشو بوسیدم و گفتم:

- سلام مادر بزرگ ... من سارام ... منو یاد تونه؟

فقط لبخند زد و چیزی نگفت ... چند دقیقه بعد گفت:

- بچه ندارین؟

علی با خنده گفت:

- خیالت راحت مادر بزرگ ... نوبت به بچه هم می رسه ولی زیاد عجله نکن ...

خجالت کشیدم و لبمو گاز گرفتم ... یه دفعه علی دستمو گرفت و منو کشوند پشت سر مادر بزرگ ... خیلی ناگهانی لبهاشو روی لبهام گذاشت ... چند لحظه بعد سرشو عقب برد و آرام در گوشم گفت:

- یادت باشه هر وقت این کارو تکرار کنی جوابش همینه ... چه تو خونه باشیم چه هر جای دیگه ... دیشب هم خیلی رحمت کردم سر سفره کاری باهات نداشتم!

هاج و واج مونده بودم و علی با خنده رفت سراغ مادر بزرگ ...

???

اتفاقی که قرار بود دو ماه بعد بیفته و منتظرش بودم، افتاد. اون روز تولد علی بود. مرخصی گرفته بودم که براش سنگ تموم بذارم. خانواده هامونو هم دعوت کرده بودم. خونه رو مثل دسته گل کردم.

از فاطمه شنیده بودم که فسنجون با رب انار زیاد دوست داره. علاوه بر فسنجون، قرمه سبزی هم درست کرده بودم. سالادهارو تزیین کردم. چند تا از سیب و پرتقال هارو به شکل گل تزیین کردم و روی میوه ها گذاشتم. گل های رز و زنبق هم خریدم. زنبق هارو گذاشتم توی گلدون و روی میز گذاشتم. رزهایی که خریده بودم، پرپر کردم و توی ظرفی داخل کمد قایم کردم!

کادوی تولدش یه لب تاپ بود. براش کیک هم سفارش داده بودم. قرار بود سینا با خودش بیاره. ساعت سه و نیم بود که مهمونا اومدن. می خواستم موقع اومدن علی همه باشن. همه براش کادو خریده بودن و کادوهارو چیدیم روی میز.

کت و شلوار شیری رنگ که علی برام آورده بود پوشیده بودم ... شال مشکی پوشیده بودم و گردنبند طلا و کوار تزی که علی برای تولدم بهم داده بود، روی شال پوشیدم. رنگ نقره ای و بنفشش روی شال مشکی خیلی جلوه پیدا کرده بود ... صندل های مشکی رو هم پام کردم ... آرایش ملایمی هم کردم ...

همه منتظر اومدن علی بودیم. بالاخره ساعت چهار وربع شد ... علی ماشینش رو توی حیاط پارک کرد و از توی حیاط شروع کرد به صدا زدنم :

- سارا جونم ... کجایی دخترکم؟

همه به من نگاه کردن و لبخند زدن. خجالت کشیدم و سرمو انداختم پایین. علی درو باز کرد و همین که همه ی مارو دید جا خورد. همه با هم گفتیم:

- تولدت مبارک.

علی که حسابی ذوق زده شده بود، با تمام وجودش لبخند زد. با نگاهش دنبال من می گشت. رفتم جلو و سلام کردم. همه چشم شده بودن و مارو نگاه می کردن. علی دستشو به طرفم دراز کرد. دستشو گرفتم. دستمو صمیمانه فشرد و گفت:

- ممنونم.

از نگاهش معلوم بود که اگر تنها بودیم، حسابی بغلم میکرد و بوسه بارونم میکرد!

صدای آهنگ بلند شد و بیژن با خنده گفت:

- بیژن دی جی در خدمت شماست ... پیرین وسط ...

زمستون فصل تولد تو

می خونم فقط به خاطر تو

دل من دیگه آروم نداره

تو رو خواسته دیگه راهی نداره

شب تولدت باز مثل پارسال

بی قرارم بی قراریم مثل هر سال

هزارون گل سرخ هدیه به تو یار

آسمون ستاره بارون شده این بار

...

همه با آهنگ می خوندم و دست می زدیم و مردها هم می رقصیدن ... بعد از کلی رقص و

پایکوبی بالاخره نوبت به کیک و کادوها رسید ...

سیما موقع دادن کادوها عکس می گرفت و خانوادگی با هم عکس می انداختیم. همه کادوها باز

شد و آخر از همه کادوی من باز شد. با محبت نگاهش کردم و گفتم:

- یادته توی جنگل بهت گفتم، دو ماه دیگه مونده.

- آره یادمه.

- امروز دو ماه تموم شد... منتظر این روز بودم. نوزدهم اسفند روز تولدت... تولدت مبارک

نگاه پر محبتی بهم کرد. کادو باز شد و کیف لب تاپ معلوم شد. علی لب تاپ رو درآورد و همه

دست زدند. علی دیگه نتونست خودشو کنترل کنه و جلوی همه بغلم کرد. صدای جیغ و سوت هم

به صدای دست زدن اضافه شد ... کنار گوشش گفتم:

- یه هدیه دیگه هم برات دارم.

- چه هدیه ای؟

- به وقتش بهت می گم.

از آغوشش بیرون اومدم ... چشمکی نثارش کردم و عمدا لبهامو گاز گرفتم! چشمه‌هاش که گرد شد و ابروهاش رفت تو هوا، غش غش خندیدم ...

شب شده بود و مشغول کارهای شام شدیم. سر شام علی حسابی خوشحال بود. هر کدوم از تزیینات غذاها رو که می دید، بیشتر خوشحال می شد و نگاه هاش مدام به من بود.

تا ساعت دوازده همه خونه ی ما بودن. علی روی پاش بند نبود. کم کم مهمون ها رفتن. آخرین نفر شیرین بود. به شیرین سپرده بودم که با شوهرش، علی رو دم در معطل کنن تا من بتونم هدیه امو آماده کنم. در راهرو رو بستم و با سرعت رفتم طرف اتاقمون.

نشستم پای میز آرایش و آرایشم رو تمدید کردم ... موهامو شونه کردم و ریختم دورم ... لباس یاسی رنگی که علی برام آورده بود تنم کردم ... بالاتنه ی دکلمه و دامن کوتاه و کلوش ...

آماده که شدم، ظرف گلبرگ ها رو که توی کمد قایم کرده بودم، برداشتم و رفتم پشت در ... از دم در تا توی اتاق خوابمونو با گلبرگ های رز پر کردم. بعد هم بقیه گلبرگ ها رو ریختم روی تخت! دیگه همه چیز آماده بود ... طبق قرارمون به گوشی شیرین تک زنگ زدم. شیرین هم چند لحظه بعد خداحافظی کرد و رفت.

صدای بسته شدن درو که شنیدم، چراغ اتاق رو خاموش کردم و به جاش، چراغ خوابو روشن کردم.

رفتم تو اتاق سابق علی که روبه روی اتاقمون بود، ایستادم. چشمش به گلبرگ ها که افتاد، ماتش برد. چند قدم آروم در طول گلبرگ ها اومد. بعد هم با سرعت اومد دم اتاق خوابمون ایستاد. رفتم پشت سرش ایستادم. وقتی دید تو اتاق نیستی آروم گفتم:

- سارا ... عزیز دل من ... دخترکم کجایی؟

دستمو گذاشتم روی شونه اش. برگشت و نگاهم کرد. چیزی که می دید باور نمی کرد. چند بار سر تا پامو برانداز کرد ... یه دستشو روی شونه ام گذاشت و با دست دیگه اش گردنمو لمس کرد! صورتمو جلوتر بردم و با تمام وجود بوسیدمش. علی نگاه مشتاقی به سر تا پام انداخت، روی دست بلندم کرد و با خنده گفت:

- نکنه اون هدیه دیگه اتو، قراره تو رختخواب بهم بدی؟! -

سرمو پایین انداختم و گفتم:

- دیوونه.

قهقهه بلندی سر داد و گفت:

- پس بالاخره انتظار تموم شد.

بردم به اتاق خواب و روی تخت خوابوندم ...

تمام تنم درد می کرد ... هر تکونی که می خوردم، کمرم تیر می کشید و درد تو تنم پخش میشد ... خواستم غلت بزنم که آخم در اومد ... علی از خواب پرید و با نگرانی گفت:

- چی شده عزیز دلم؟ ... درد داری؟ ... می خوای بریم دکتر؟

بدجوری ازش خجالت می کشیدم ... صورتمو برگردوندم و نگاهی به ساعت انداختم، چهار صبح بود ... بی حال سرمو سمت علی چرخوندم و توی آغوشش خزیدم ... محکم بغلم کرد و با ناراحتی گفت:

- سارا ... اذیت شدی؟

سرمو بیشتر تو سینه اش فرو کردم ... روم نمیشد حتی یه کلمه حرف بزنم ... ولی اگه حرف نمی زدم قطعاً علی خوشیش کوفتش میشد ... همونطور که سرم بین سینه و دستهاش بود گفتم:

- نه ... فقط ... یه کم کمرم درد می کنه ...

دستش رفت سمت کمرم و ماساژش داد ... کمی بعد از جاش بلند شد ... لباسشو پوشید و گفت:

- الان میام ...

چند دقیقه بعد با یه سینی برگشت ... یه لیوان آب و یه قرص مسکن توش بود ... به اضافه یه کاسه پر از گردو و بادوم و پسته و بشقابی از خرما!!

کمکم کرد روی تخت بشینم... با خجالت به علی گفتم:

- همیشه اول برم دوش بگیرم؟

با مهربونی و ملایمت گفت:

- باشه عزیزم ... یه لحظه صبر کن ...

از اتاق بیرون رفت و با ملافه ای برگشت ... ملافه رو دورم پیچید و بغلم کرد ...

بردم به حمومی که توی راهرو بود ... با تعجب گفتم:

- چرا اینجا؟

لبخندی زد و گفت:

- اونطرف وان هست اذیت میشی ... این طرف راحت تری ... نگران نباش ... شامپو و لیف و

صابونتم برات میارم ...

منو روی چهار پایه ای که توی حموم بود نشوند و رفت ... خیلی زود با وسایل حموم و حوله ی

حمام من و خودش برگشت ... چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

- حوله ی خودتو چرا آوردی؟

ابرویی بالا انداخت و با شیطنت گفت:

- فکر کردی میذارم تنهایی حموم بری؟ از الان دیگه باید با هم بریم ...

با درموندگی نگاهش کردم و گفتم:

- علی ... آخه من ... روم نمیشه ...

لپمو کشید و گفت:

- یه جوری میگی روم نمیشه انگار تا حالا ندیدمت ...

- خب همیشه تو تاریکی بوده ... پس حداقل لامپو خاموش کن ...

علی بوسه ای روی لبم گذاشت و گفت:

- چشم عزیز دلم ... خوبه این تیر چراغ برق هست یه ذره نورش اینجارو روشن کنه ...

لامپو خاموش کرد و لباسهاشو از تنش بیرون کشید و توی سبد لباسی انداخت ... شیر آب رو باز کرد و گرم و سردیش رو تنظیم کرد ... اومد سمتم ... دستمو گرفت و بلندم کرد ... درد تو تنم پیچید و اخم هام رفت تو هم ... ملافه رو از دورم باز کرد و کمکم کرد برم سمت دوش ... زیر دوش کمرمو ماساژ میداد ...

از حموم که بیرون اومدیم ... علی سینی خوردنی هارو جلوم گذاشت ... هسته ی خرمارو در می آورد و به جاش گردو و بادوم و پسته میذاشت و دونه دونه دهنم میذاشت ... چند تا که خوردم، قرص مسکن رو با آب خوردم و خوابیدیم ...

با تکون های دست علی بیدار شدم ... صدای مهربونش رو می شنیدم :

- بلند شو دیگه ... پاشو ببین شوهرت چه کرده ... هم برات صبحونه آماده کرده هم برای جفتمون مرخصی رد کرده ...

اسم مرخصی که اومد هوشیار شدم ... با صدای خواب آلودی گفتم:

- ساعت چنده؟

- ده و ربع ...

سرمو بلند کردم تا بشینم ... علی دستشو پشت کمرم گذاشت و کمکم کرد تا بلند شم ... چشمهامو مالیدم تا بهتر ببینمش ... لبخند زدم و گفتم:

- سلام ... صبح به خیر ...

خنده ی قشنگی کرد و با خوشحالی گفت:

- سلام به روی ماه نشسته ات ... صبح تو هم بخیر " همسرکم " ...

نیشم شل شد ... چه واژه ی قشنگی ... حالا دیگه همسرش شده بودم ... دیگه دخترک نبودم!!

انگشتی به بینیش زدم و گفتم:

- دیوونه ...

نگاهم به سینی صبحونه افتاد ... همه چی توش بود ... با دیدن صبحونه دلم ضعف رفت و اول از همه افتادم به جون تخم مرغ های آب پز شده ... علی هم همراهیم می کرد ... با ولع صبحونه رو خوردم و بعد از صبحونه علی گفت:

- آماده شو بریم دکتر ...

- دکتر برای چی؟

گردنشو خاروند و گفت:

- مگه نباید بریم؟

- نه بابا ... نمی خواد ... بهترم ... اگه تا دو سه روز دیگه دردم از بین نرفت اونوقت میریم ... فعلا که حالم خوبه ...

موهامو پشت گوشم زد ... بوسه ای روی گونه ام گذاشت و گفت:

- خیلی دوست دارم همسرکم ...

« فصل بیستم »

صدای خنده و بازی محمد و علی تمام خونه رو پر کرده ... تو آشپزخونه پشت میز نشستیم و همونطور که سبزی پاک می کنم، بازی پدر و پسر و تماشا می کنم ... محمد دو سالش شده ... شیرینی زندگیمون با اومدن محمد دو برابر شده ...

هیچ وقت شبی که علی ، محمد رو بهم هدیه کرد یادم نمیره!!

شام رو که خوردیم، علی که خیلی خسته بود، روی کاناپه جلوی تلویزیون دراز کشید و خیلی زود خوابش برد ... ظرفهارو که شستم، روی مبل کناری علی نشستیم و تلویزیون رو با صدای کمی روشن کردم ... نمی خواستم علی بیدار بشه ... تا ساعت یازده کمی فیلم و سریال نگاه کردم و علی همچنان روی کاناپه خواب بود و دستشو روی چشماش گذاشته بود.

اگر همونطوری تا صبح میخوابید، حتما بدنش کوفته میشد و خستگی تو تنش میموند. نمی دونستم چه طوری بیدارش کنم که اذیت نشه. کنار کاناپه نشسته بودم و نگاهش می کردم.

غلت زد و به پشتی کاناپه تکیه کرد. بهترین موقعیت بود که به روشی جالب بیدارش کنم!!

بلند شدم و آرام کنارش روی کاناپه دراز کشیدم ... جام کم بود و به زحمت خودمو نگه داشته بودم که نیفتم... دستمو بین موهاش فرو کردم و لبهامو روی لبهاش گذاشتم. چشماشو کمی باز کرد. هنوز کاملا هوشیار نشده بود و فکر کرد روی تخت خودمونیم. غلت زد و خواست سرشو روی سینه ام بذاره که تعادل به هم خورد و هر دومون با هم از کاناپه افتادیم روی زمین. وزن علی هم افتاد روی من. کمر و پشتم حسابی درد گرفت و اشک توی چشمم جمع شد.

علی از روم بلند شد و با دستپاچگی گفت:

- مُرد؟

- چی مرد؟

- بچه!

- کدوم بچه؟

- همون که تو شکمته!

- مگه من حامله ام؟

- نیستی؟

- معلومه که نه!

دستی به موهاش کشید، خندید و گفت:

- عجب خوابی دیدما. خواب دیدم تو حامله ای! این سومین باره که همچین خوابی می بینم.

چند لحظه همون طور خیره نگاهم کرد. انگار داشت به خوابش فکر می کرد. بعد یه دفعه

حواسش جمع شد. از روی زمین گذاشتم روی کاناپه و گفت:

- حالت خوبه؟ چیزیت نشد؟ اگر جاییت درد می کنه بریم دکتر.

- نه مهم نیست. پشتم یه کم ضرب دید، خودش خوب می شه.

- بذار ببینم.

برگشتم و علی لباسمو بالا زد که ببینه چیزی شده یا نه. پرسیدم:

- قرمز شده؟

- یه کم.

دستشو روی جایی که ضرب دیده بود گذاشت و گفت:

- درد می گیره؟

- نه.

- خوب پس خدارو شکر چیز خاصی نیست ...

خواستم لباسمو پایین بیارم اما علی نگذاشت! لباسمو از تنم بیرون کشید و بغلم کرد و همون

طور که می بوسیدم به اتاق خواب برد و گفت:

- امشب دیگه قراره خوابم تعبیر بشه ...

قبلا با علی سر بچه به توافق رسیده بودیم و من به خاطر ترسی که داشتم مدام امروز و فردا می

کردم ولی اون شب دیگه خودمو به دست علی سپردم و علی هم محمد رو بهم هدیه کرد!!

با آرامش و لبخند به محمد نگاه می کنم ... چهره اش بیشتر به علی رفته ... چشمه‌هاش هم مثل

هر دومون عسلی شده ...

پرهام و لعیا حالا دو تا دختر دارن ... لیلا و لیالی ... پسر کوچولوی شیرین، اسمش آرش ...

شیرین میگه همین یه دونه بچه واسه هفت پشتش بسه ... ضحی و بیژن هم عروسی کردن و حالا

ضحی هشت ماهه بارداره ... و جالب اینجاست که بچه هاش دوقلوان ... اون هم دوقلوی دختر و

پسر!!

مادربزرگ سه سال پیش از دنیا رفت ... غم از دست دادنش تا ماه ها علی رو افسرده کرده بود ... جای مادربزرگ توی چهارشنبه سوری ها بدجوری خالیه ... قبل از فوت مادربزرگ، راحله هم ازدواج کرد ... انگار به مادربزرگ الهام شده بود که قراره برای راحله یه خبرهایی بشه! ...

از روزی که میترا واقعیت اون شب رو برام گفت و علی از اصل ماجرا با خبر شد، علی به آرامش رسیده ... تقریبا دو ماه بعد از تولد علی بود که میترا با رضا و بچه هاش به ایران اومد ... وقتی من و علی رو دید سرشو پایین انداخت و از نگاهمون فرار می کرد ... عاقبت هم منو گوشه ای کشید و واقعیت رو گفت ... واقعیتی که علی رو از عذاب وجدان شش ساله اش رها کرد ...

اون شب وقتی علی از اثر مشروب بی هوش شده بود، میترا هم از کاری که می خواست انجام بده منصرف شده بود ... ولی اون مرد غریبه ای که اون بچه رو تو دامن میترا گذاشت، با وجود التماس های میترا از کارش منصرف نشده بود ...

رضا با این قضیه کنار اومده ... میترا و رضا با هم به توافق رسیدن و با آرامش زندگی می کنند ... پسر میترا چیزی از پدر واقعیش که هیچ وقت معلوم نشد کی بوده، نمی دونه و رضا رو پدر خودش می دونه ...

محمد داره از علی کولی میگیره ... روی شونه های علی نشسته و با صدای بلند و کودکانه ای می خنده ...

حالا که سختی ها رو پشت سر گذاشتیم و زندگی آروم و دلنشینی داریم، معنی اون استخاره ای که پنج سال پیش موقع سال تحویل گرفته بودم رو می فهمم:

«انَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا»

پایان

نوشته اولیه: ۱۳ / مهر / ۱۳۸۸

بازنویسی نهایی: ۱۷ / فروردین / ۱۳۹۲